



ز

فصل ۱

انوارطلایی افتاب فضای اتاق را روشن کرده بود و نشان از صبحی زیبا میداد. باصدای پرنده ها میترا چشمانش را بازکرد و آرام بلند شد و به سمت اشپزخانهرفت .. دید که خاتون میز صبحانه را به زیبایی چیده اوراصدا زد و بعداز تشکر از او گفت: خاتون لطفا بچه هارو هم صدا بزنی اقا هم به احتمال زیاد توی حیاط داره ورزش میکنه اونم صدایش بزنی. خاتون با گفتن چشمی به سوی کارش شتافت. اول اقا رو صدا کرد و بعد به سمت اتاق خواب بچه ها به راه افتاد و به آرامی دراتاق پانیز رو باز کرد وبعد از کمی نوازش او را از خواب بیدارکرد. بیشتر روزها این خاتون بود که دختر کوچولوی این خانواده رو بیدار میکرد

پانیز: سلام خاتون وای چقدر زود صبح شد... میخوام یکم دیگه بخوابم....

-خاتون به فدای چشمای خمار وسیزت بلند شو دخترم خواب زیاد ادم و کسل میکنه دخترگلم...بلند شو که مدرسه ات دیر نشه خانوم خانوما...

-باشه خاتون بلند میشم پس شما برو داداشی رو صدا کن...وخاتون به سمت اتاق پسر این

خانواده رفت .
 پانزده فرزند دوم خانواده معینی و ۱۵ ساله بود.. نور چشمیه اقاحمید پدرش و پرهام فرزند اول و پسر ۱۹ ساله و فعال و به زیباییه مادرش و قدبلندی پدرش بود.
 خاتون به سمت اتاق پرهام رفت و در اتاقش را به آرامی زد...
 پرهام که خودش بیدار شده بود با شنیدن صدای در اجازه داخل شدن داد و دید که خاتون بود
 -سلام خاتون صبح بخیر...
 -سلام پسرم بیدار شدی؟ اومدم صدات کنم بیای پایین و صبحانه بخوری عزیزم!
 -مرسی خاتون الان آماده میشم و میام شما برو.
 خاتون: باشه پسرم پس من رفتم و او را تنها گذاشت....
 پرهام بعد از چند دقیقه به جمع خانواده پیوست و با سلام و صبح بخیری صمیمانه پشت میز صبحانه نشست و بعد از خوردن چندلقمه نان و پنیر و اب میوه اش به سمت مدرسه شتافت.
 پرهام دانش آموز سال اخردر رشته تجربی بود و به خاطر علاقه زیاد به دکترا شدن در درس خواندن کوشا بود و پدرش به داشتن چنین پسری افتخار میکرد....
 آقای معینی بزرگترین کارخانه بسته بندی مواد غذایی را داشت و در کارش موفق بود و هر ساله با شریک و دوستش پله های ترقی را طی میکردند.
 پرهام هم با پسر آقای زمانی هم کلاس و هم سن بودند در حالیکه پرهام فقط ۳ ماه از سام بزرگتر بود....
 سام هم مانند پرهام پسر خوش صحبت و البته خیلی شلوغ و شیطون بود و در عین حال جذاب...
 او در تحصیل موفق بود و قرار بود با پرهام برای ادامه تحصیل به خارج از کشور مسافرت کنند تا هردو با مدرک دکتری در رشته موردنظر خود برگردند.
 زنگ مدرسه به صدا در آمد .
 سام: سلام پسر چرا دیر اومدی امروز؟!
 -سلام. دیشب یکمی دیر خوابیدم بخاطر همین دیر شد بیا بریم تو کلاس!
 سام که دستش رو می گذاشت پشت کمر پرهام گفت: باشه بریم....
 زنگ اخرزیست داشتند که هر دو شیفته این درس بودند و بدون هیچ صحبتی به تدریس آقای رفیعی معلمشان گوش می دادند.
 وقتی زنگ به صدا در آمد هر دو اهسته وسایل خود را جمع کردند و به سوی خانه هایشان که تنها دو خیابان با هم فاصله داشت به راه افتادند.
 سام: پرهام من خیلی استرس دارم البته کمی هم خوشحالم!
 داره کم کم کارای اداری تموم میشه! دل کندن از خانواده ها واقعا سخته!
 پرهام: منم همین حس رو دارم ولی خدا بزرگه... برای تعطیلات میایم اینجا یا اونا میان پیش ما... اونقدرام که میگی سخت نیست آدمیزاد به همه چیز بعد از یه مدت عادت میکنه.
 (پرهام پسر خیلی صبوری بودو با بیشتر مسائل به راحتی برخورد می کرد و خودش را به دست خدا و تقدیر می سپرد.)
 سام: اره شاید تو درست میگی! راستی یادت نرفته که امشب خونه ما دعوتین تو زود بیا من

حوصلم سر میره ..سروشم که حتما مثل همیشه نیست...

پرهام: باشه میام اقا...کم کم به خانه زمانی نزدیک می شدند هردو با هم خداحافظی کردند و قرار شب را به هم یادآوری کردند و به سوی خانه به راه افتادند.

در خانه اقای زمانی همه در حال انجام کاری بودند و سهیلاخانوم هم لیست خرید را می نوشت تا به مش حبیب بده که اونارو برای امشب آماده کنه...

سام: سلام مامان جون .

سهیلا: سلام پسرم خسته نباشی برو لباسات و در بیار بیا ناهار آماده شده ..الان دیگه پدرتم کم کم میادا!

-باشه پس من رفتم بالا...

باشه برو عزیزم .

سام:اهان راستی مامان سروش کجاست؟

-عزیزم رفته بیرون یکی از دوستاش اومد دنبالش برن به زمین رو نگاهی کنن گفت شاید نیام...-

-باشه مامان پس من رفتم بالا.

داشت از پله ها بالا میرفت که با ستایش روبرو شد.

-سلام داداش خسته نباشی.

-سلام فسقلی تو کی اومدی؟

-من یه ۱۵ دقیقه ای همیشه رسیدم حالا برو لباسات و عوض کن بیا ناهار و دستی به شکمش کشید...

سام که به حرکات خواهرش که مثل خود او پر از شور و نشاط بود میخندید به سمت اتاقش راهی شد.

وارد اتاقش که شد اول پنجره را باز کرد و یه نفس عمیق کشید و ریه هایش را از بوی عطر گلپای یاسی که نزدیک اتاقش بود پرکرد و شروع به تعویض لباس کرد در همان حال نگاهش به عکس روی میز افتاد که ۵ نفری کنار ابشار گرفته بودند به عکس لبخندی زد و در دل با خود گفت پانیز در این عکس چقدر دوست داشتنی افتاده وبا یادآوری خاطرات اون روز و فکری که به ذهنش آمده بود لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

وارد آشپزخانه که شد دید اکرم خانوم در حال کشیدن غذاست.

-وای اکرم خانوم دستت درد نکنه چه بویی راه انداختی به به قورمه سبزی!

اگه از اینجابر اول دلم واسه شما و دست پخت خوشمزتون تنگ میشه و خندید...

اکرم خانوم که چندین و چند سال بود که برای این خانواده کار می کرد و یه جورایی عضوی از این خانواده محسوب می شد لبخندی زد و گفت اخی پسرم انشا... وقتی برگشتی بازم برات از این غذاها درست میکنم فقط به شرطی که اونجا موندنی نشی ها...

کم کم همه اعضای خانواده در آشپزخانه برای صرف ناهار جمع شدند.

اقا رضا :به به خانوم بین اکرم خانوم چکارکرده دستش درد نکنه،

اره عزیزم بخورید نوش جانتون ... گفتم امروز که دورهمیم غذایی که هممون دوس داریم و برامون درست کنه عزیزم و در حالیکه به ستایش نگاه میکرد گفت:مامانجان تو چرا اینقدر کم کشیدی دخترم؟

ستایش که لبخندی میزد گفت: مامان گشتم بود زود خوردم وگرنه زیاد کشیدم..
 سام که میخندید گفت: راست میگه مامان مگه نمیدونین این دوتای من غذا میخوره تازه
 میخواد رژیم بگیره و با این حرف همگی خندیدن...
 ستایش که خودش هم خندش گرفته بود گفت تا کورشود هرانکس که نتواند دید... خوبه بابا میاره
 اگه تو میخواستی خرجم و بدی که دیگه واویلا میشد...
 نهار خوشمزه ای رو همگی در کنار هم خوردند و بعد از دقایقی نشستند و صحبت های
 مختلف.. آقای زمانی بلند شد و دوباره به کارخانه برگشت و سهیلا هم به همراه اکرم خانوم
 مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شب شدند...
 ساعت نزدیکای ۶ بود که زنگ خانه به صدا در آمد.
 سام: من میرم باز میکنم . پرهامه. و فوری مساحت خانه تا درب حیاط رو به حالت دوو رفت و در
 رو باز کرد...
 -سلام رفیق شفیق به به خوش اومدی آقای معینی... و او را به داخل دعوت کرد.
 -سلام پسر! چیه کبکت خروس میخونه چه خبره؟! خوبه ایفون دارین چرا درو دیر باز کردی؟
 سام که میخندید گفت: بد شد خودم خواستم به شخصه بهت خوش امد بگم این دست من از
 اول هم نمک نداشت و هردو پسر خنده کنان وارد ساختمان شدند...
 پرهام در حالیکه به سمت سهیلا می رفت با او دست داد و مشغول احوالپرسی شد...
 -خاله جون خسته نباشین مثل همیشه افتادین تو زحمت!
 سهیلا: خوش اومدی پسر من این حرفا چیه مامان اینا چرانیومدن؟
 پرهام: اونا یکم دیرتر میان منم تنها بودم گفتم بیام پیش سام.
 -کار خوبی کردی برید بالا راحت باشین... و دو پسر با هم به طبقه بالا رفتند .
 پس از کمی گپ زدن و خندیدن و کمی در مورد درسها صحبت کردن سام در حالیکه بلند شده
 بود پنجره اتاقش را باز کرد و گفت: میگم پرهام میای امشب با دخترا بریم بیرون؟ من ماشین و از
 بابا می گیرم میریم یه گشتی می زنیم و برمی گردیم هان به نظرت چطوره؟
 پرهام: اره خوبه ولی بعدازشام بریم بهتره اینجوری بیشتر میشه بگردیم . -باشه فکر خوبیه
 امشبم اینجا میخوابین، فردا هم که جمعه است و راحتیم OK؟
 پرهام: باشه من که موافقم البته باید بینیم پانیز و ستایش درس ندارن...

ساعت نزدیک ۸ بود که دوباره زنگ خانه به صدا در آمد.
 سهیلا خانوم و اقا رضا برای خوش امدگویی از مهمانها رفتند.
 آقای زمانی: به به اقا حمید پارسال دوست امسال اشنا، کم پیداییین؟
 همه با این حرف آقای زمانی به خنده افتادند
 -سلام از ماست رضاجان ما که هرروز همدیگر و می بینیم و دستش رو روی شانه های آقای
 زمانی گذاشت...
 سهیلا: سلام میتراجان سلام اقا حمید ماشا... شما اقایون که دیگه به ما خانوما فرصت حرف زدنم
 نمیدین ها... خوش امدین بفرمایید.
 میترا: سهیلاجان حسابی تو زحمت افتادی دوباره!

-نه عزیزم این حرفا چیه شما رحمتین ومهم اینه که همگی دور هم باشیم عزیزم...و همگی به سوی پذیرایی رفتند.

سهیلا: راستی این مردا که واسه ما حواس نمیزارن، پانیزجان کجاست ؟ والا تو حیاط ستایش و دید پیشش موند الان دیگه میان..

باشه پس بیا بریم لباسات و عوض کن این اقایون که واسه خودشون راحتن انگار به چندسالی هست که همدیگر و ندیدن، ببین چه جور میگن و میخندن...

میترا: اره بخدا اینا که غصه ندارن.. من که از الان ماتم دوریه این بچه ها رو گرفتم واقعا که سخته! سهیلا : اره والا... ولی خب چاره ای هم نیست هی به رضا میگم اخه خارج برای چی؟ بذار بچه همین جا درسش و بخونه !میگه نه خانوم اونجا امکاناتش بیشتره...

میترا: اره خب اقرارضا درستم میگن ولی بازم توکل به خدا. راستی پسرا کجان؟ سهیلا: رفتن بیرون به دوری بزنی از موندن تو خونه خسته شدن

میترا: ایااا زنگ زدن! حتما خودشون بچه ها تو حیاط در و باز میکنن! سهیلا: شایدم بچم سروش باشه طفلکی از صبح تا حالا رفته!

اخی سهیلا جان همچین میگی بچم انگار نه انگار که ماشا...دیگه ۲۵ سالشه و واسه خودش اقای شده .

سروش پس از چند لحظه خودش درحیاط رو باز کرد و وقتی صدای دخترها رو شنید یواش یواش قدم برداشت تا متوجه حضور او نشوند و یک دفعه بلند گفت: سلام به دخترای گل.....

ستایش و پانیز که در حال و هوای خود بودند مثل کسی که جن دیده از جا بلند شدند.

ستایش: وای داداش ترسیدیم، شما کی اومدی؟ خسته نباشی. پس چرا ظهر نیومدی؟! سروش که لبانش با لبخندزیبایی از هم گشوده شده بود گفت: اول بزار برسم بعد بازجویی کن دخترجون... بعدم بزار اول به پانیز به سلامی بکنم بعدش همه سوالات و جواب میدم و هرسه تایی زدند زیر خنده. پانیز: سلام اقا سروش خوبین؟

-سلام پانیزجان مرسی ببخشید ما همین به خواهر پرچونه و که بیشتر نداریم، خب راحت باشین من میرم تو.

باشه داداشی برو ولی جواب سوالای منو ندادیا یادت باشه و سروش خنده کنان به سمت ساختمان رفت. و ان دوهم به ادامه صحبت هاشون رسیدن.

(ستایش و پانیز هم مانند سام و پرهام هر دوهم سن و هم کلاس بودن و صد البته دخترانی زیبا و اصیل)

کم کم به جمع دو نفری دخترا سام و پرهام هم اضافه شدند. حالا صدای خنده های شادشان کل محوطه باغ زیبای خانه زمانی را پر کرده بود . سام: بچه ها موافقین بریم به چرخ بیرون بزنینم؟

ستایش: اره اره من موافقم.

سام: کی با تو بود؟! منظورم پانیز بود،

ستایش: ای داداش بدجنس، میدونی چیه اصلا پانیز رو حرف من نه نمیاره مگه نه پانیز؟

سام به پانیز علامت میداد که ستایش رو ضایع کنه ولی پانیز با لبخندی که زیباترش میکرد گفت: اره عزیزم منم موافقم میام...

سام با دلخوری به پانیز نگاهی کرد که باعث شد همگی بززن زیر خنده .
 پانیز: ولی من میگم بعد از شام بریم بهتره!
 پرهام: اره اتفاقا منم به سام همین و گفتم. ببین ما خواهر و برادر چقدر با هم تفاهم داریم و بعد همگی وقتی رضایتشون رو اعلام کردند با هم به سمت ساختمان حرکت کردند.
 سهیلا خانوم: چی شده بچه ها چرا نفس نفس میزنید؟
 پانیز: سلام خاله جوون. چیزی نیست فقط یه مسابقه کوچیک بود. همین. ولی ما دخترا پسرای تنبل شمارو بردیم و حالا باید برامون چیزی بگیرند...
 سهیلا: ااا! پس دخترا برنده شدن وای به حال شما پسرا!
 سام: نخیرم ماما این دخترا همیشه جر زنی میکنن..
 ستایش: ماما این سام که همیشه دروغ میگه ببینم اقا تو با چوپان دروغگو نسبتی داری؟ راستشو بگوو؟ و همگی خندیدند...
 سام: عمو حمید ما امشب با بچه ها میخوایم بریم بیرون. میگم پرهام و پانیزم امشب اینجا بمونن دیگه از این فرصت ها کم پیش میاد که پیش هم باشیم.
 اقای معینی که لبخندی میزد گفت: باشه پسر من که حرفی ندارم و همان لحظه از جیبش یک دستمال سفید در آورد که باعث خنده بقیه شد.
 رضا: حمید خان مثل اینکه خلع صلاح شدی که دستمال سفید در آوردیا؟!
 حمید: اره دیگه. ما که حریف این جوونا نمیشیم دیدم همون بهتر که از اول تسلیم بشم.

سهیلا: اکرم خانوم زودتر شام و آماده کن که بچه ها میخوان برن بیرون
 یه گشتی بززن... باشه خانوم جان فوری آماده میکنم بعد از دقایقی صدای اکرم خانوم بود که به گوش میرسید... همگی بفرمایید... شام آماده شده.
 سهیلا خانوم: بفرمایید تا غذا سرد نشده.
 میترا: دستتون درد نکنه
 سهیلا: خواهش میکنم بچه ها لطفا سروش و هم صدا کنین.
 پرهام: باشه ماما من صداس میکنم و تا خواست از پله ها بالا بره گفت: نه خودش اومد به به اقا سروش خوش اومدی...
 معلومه که حسابی مادرزنت دوستت داره ها و سروش رو به خنده انداخت...

اقا رضا: خانوم پس این چایی چی شد؟
 سهیلا: گفتم الان میاره اقا رضا...
 باشه خانوم مرسی...
 سهیلا: راستی میترا جان خواستم باهات یه مشورتی کنم!
 میترا: بگو عزیزم من که سرا پا گوشم .
 سهیلا در حالیکه لبخند کمرنگی صورتش را پوشانده بود گفت: خواستم بگم قبل از رفتن این دو تا بچه یه مهمونی ترتیب بدیم. هم یه یادگاریه هم یه جشن خداحافظی میشه چطوره به نظرت؟
 میترا: به نظر من که این عالیه! ولی خب حالا زمان جشن کی باشه؟ سهیلا: من که میگم این چند وقتم صبر کنیم که درس بچه ها تو این یه ماه تموم بشه بعد از تعطیلاتشون یه جشنم میگیریم.
 سام در حالیکه وارد سالن نشیمن میشد رو به مادرش گفت: مامی ما داریم با بچه ها میریم

هرچی به این اقا سروش گفتیم میگه نه من خسته ام نیام!
 سهیلا: باشه پسرم برید خوش بگذره ولی خواهشا اهسته رانندگی کن عزیزم.....
 سام: باشه مامی با اجازه خاله میترا ما رفتیم بای بای.
 در داخل ماشین بحث بر سر این بود که کجا بروند.....
 سام: به نظر من که بریم پارک هان؟ پارک بسیج خوبه! موافقین؟
 ستایش: نه داداشی میگم بریم فرحزاد چطوره؟
 پرهام: راست میگه سام بریم فرحزاد بهتره بیشترم خوش میگذره ها...
 چند ساعتی توی فرحزاد قدم زدند و با شوخی و خنده و خوردن تنقلات وقت گذرونی کردن...
 تا اینکه ستایش با خمیازه ای گفت: داداش دیگه خسته شدیم بیاید برگردیم دیگه؟!
 سام: باشه پس حالا که خسته شدین میریم خونه و همگی به سمت ماشین حرکت کردند.
 وقتی که رسیدند خانه ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود.
 با گفتن شب بخیری از هم جدا شدند و به سمت اتاق ها براه افتادند...
 ستایش: وای پانیز از بس که راه رفتیم پاهام درد گرفته ها... من که خوابیدم
 پانیز: باشه بخواب دختر خوابالو من که زیاد خوابم نمیاد...
 ستایش با لحنی که خواب الودگی از ان میباید گفت بیای تو تخت خوابت میگیره و خوابید...
 اما پانیز هرچه تقلا کرد خوابش نبرد. از فکر اینکه تا یک مدت طولانی باید از برادرش و سام که از بچگی با هم بزرگ شده بودند و روزهای خوبی و پشت سر گذاشته بودند باید دور می بود قلبش از ناراحتی فشرده شد و اشک درون چشمان زیبایش حلقه زد...
 به آرامی در اتاق و باز کرد و از پله ها یواش و پاورچین پایین اومد و به سمت حیاط رفت.
 هنگامیکه وارد حیاط شد نفسی عمیق کشید و با نگاهی به آسمان پر ستاره شب کمی احساس آرامش کرد و به آرامی زیر لب زمزمه کرد: وای خدایا انگار امشب ستاره بارونه چقدر قشنگ این ستاره ها... همینطور که در حال حرف زدن با خودش بود روی تاب کنار استخر نشست... دقایقی به ماه کامل توی استخر نگاهی کرد و با لبخندی به یاد دوران کودکیشان افتاد.
 از اینکه همیشه با هم بودند و حالا زمان جدایی بود دلش گرفت. ممکن بود در این سالهای جدایی اتفاقات زیادی بیفته همین طور که در افکار خودش غوطه ور بود و در گذشته و آینده هایی نزدیک سیر میکرد ناگهان صدای پای کسی را شنید فوری چشمهایش را باز کرد و دید که سام به طرف او می اید. ایستاد تا سام به او نزدیک شد.

سام: چی شده پانیز چرا تنهایی اینجا نشستستی؟ من خوابم نمیرد تو چرا بیداری؟
 پانیز در حالیکه لبخندی چهره اش را از هم گشوده بود گفت: چون منم خوابم نمیرد اوادم اینجا تو حیاط....

سام: اچه چشمات بسته بود یه لحظه فکر کردم روی تاب خوابت برده؟!
 پانیز با لبخند زیبایی که چاله نمکین گونه هایش را به رخ بیننده میکشید گفت: نه داشتم به گذشته هامون فکر میکردم. حالا چرا وایسادی اگه خوابت نمید بیا توام اینجا بشین. و سام هم در کنارش روی تاب نشست و با هم همینطور که تاب حرکت میکرد از کودکی هاشون تعریف کردند...
 خندیدند...

نزدیک یک ساعتی بود که گرم صحبت کردن بودند و متوجه گذر زمان نشده بودند.
 سام با نگاهی به ساعتش رو به پانیز کرد و با لحنی متعجب گفت: پانیز باورت میشه یک ساعته داریم حرف میزنیم مثل برق گذشت!!

البته بدون هیچ مزاحمی (منظورش ستایش و پرهام بود) پانیز با لبخندی گفت: ستایش که خیلی خوابش می اومد تا رسید تو تخت انگار داروی بیهوشی خورده باشه فوری خوابش برد. سام: اره اون که همیشه همینطوره زود میخوابه ولی نه انگار توام دیگه خوابت گرفته چند دقیقه هست که همش داری خمیازه میکشی ها.. پانیز: اره منم دیگه کم کم خوابم گرفته اگه خوابم نمی اومد که بیشتر از اینا حرف میزدیم. سام: حالا دیر نشده یکم اب به صورتت بزنی خواب از سرت میپره. پانیز که میخندید گفت: نه دیگه باقیش برای فردا ولی از همین الان دلم برای تو پرهام تنگ شده تا حالا به زمان طولانی از هم دور نبودیم سام: اره واقعا ولی شاید حالا درسمون زودتر تموم بشه و زودتر برگردیم... ولی خب بالاخره واسه دیدنتون میایم یا شماها میاید اونجا نگران نباش. من که حتما میام... بخدا اونقدرم که فکر میکنی سنگدل نیستیم و با این حرفش پانیز و به خنده انداخت و همینطور که به هم نگاه میکردن چند لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد که پانیز سریع نگاهش رو از چشمان سام گرفت و به ماه توی استخر انداخت و با لحنی آرام گفت: دیگه بریم بخوابیم ...

و سام هم بدون هیچ عکس العملی به دنبال پانیز به سمت داخل خانه حرکت کرد. سام دختر جوان را تا نزدیک اتاق همراهی کردو در حالیکه کمی به او نزدیکتر میشد گفت: برو دیگه بخواب بابت همه چیز ممنونم شب فوق العاده ای بود مخصوصا با کمی مکث و شیطنت پسرانه به آرامی گفت : مخصوصا... و دستش رو برد جلو و کشید زیر چشم های پانیز و به ارومی ادامه داد... مخصوصا اون نگاه اخرش.... در حالیکه پانیز هنوز ایستاده بود و به جمله سام فکر میکرد با صدای بسته شدن در اتاق سام به خودش آمد و داخل شد و در حالیکه دستش رو روی قلبش میگذاشت با صدای کوبنده قلبش سر جایش دراز کشید و به خواب رفت...

ستایش: پانیز بیدارشو دیگه چقدر میخوابی خوش خواب خانوم؟! ودر حالیکه پتو را از رویش میکشید او را اذیت میکرد. وای ستایش بزار یکم دیگه بخوابم فقط ۵ دقیقه باشه؟ ستایش: نه چ نمیشه ناز خانوم سحرخیز باش تا کامروا باشی و شروع کرد به خندیدن تا اینکه بالاخره پانیز رو از جایش بلند کرد و به سمت دستشویی هلش داد. ساعتی بعد همگی سر میز صبحانه جمع بودند و در حال صبحانه خوردن ... سهیلا خانوم: بینم دیشب خوش گذشت؟ پرهام: اره خاله جون جای شما حسابی خالی بودا... در همان لحظه نگاه سام و پانیز مثل شب قبل به هم دوخته شد و یاد اور شب قبل شد. سهیلا خانوم: حالا امروز میخواین چکار بکنین؟ جای خاصی قراره برید؟ ستایش در حالیکه دور دهانش را با دستمالی تمیز می کرد گفت نه مامی جوونم هنوز که تصمیم نگرفتیم برای چی؟ مگه شما میخواید جایی برید؟ -اره دخترم قراره با خاله سمیرا بریم بیرون خرید کنیم شما دخترا نمیاید؟ سام: نه مامان ما میخوایم خودمون با هم بریم بیرون شما راحت باشید

ما که تا یکی دو ساعت دیگه میریم..

-باشه پسرم برید و خوش بگذره بهتون.بینم با ماشین میخواین برید؟
سام:اره مامان جان البته اگه ماشین و لازم نداریدا؟!
-نه پسرم من که لازم ندارم فقط مواظب باشید.

سام:خب بچه ها اگه صبحانه خوردنتون تموم شده بیاید بریم آماده بشیم و همگی بعد از تشکر از بابت صبحانه به سمت اتاق هایشان حرکت کردند.

ستایش:راستی پانیز دیشب کی خوابیدی بالاخره؟هووم؟من که سریع خوابم برد!
پانیز خوشحال از اینکه ستایش چیزی از بیرون رفتن او متوجه نشده در حالیکه لباس هایش را مرتب میکرد گفت منم یک ساعتی تو جا این ور و اون ور شدم تا که خوابم برد و در دل خدا خدا میکرد که سام در مورد دیشب حرفی نزن...
دلش نمیخواست کسی بداند که دیشب تا دیر وقت در کنار هم بودند و با هم صحبت میکردند..
حس بدی داشت..گویی که کار خلافی ازش سر زده بود...
دست از بازی با افکارش برداشت و بحث و عوض کرد.
-راستی به نظرت امروز کجا میریم؟

ستایش با خوشحالی دستهایش را بهم کوپید و با کمی ناز گفت فکر کنم میریم چیتگر.اخه داداش سام و پرهام میدونی که بعضی اوقات میرن و اونجا با دوستاشون قرار میزارن.یه بارم منو داداش سام برد تو اون روز رفته بودی خونه خاله ات. اصلا راستی تو که روهان و میشناسیش؟
خونمون دیدیش همون پسر خوشگله .
پانیز:اره پارسال تو تولد سام دیدیمش چطور مگه کلک؟ خیلی با هیجان تعریف میکنی؟ راستشو بگو؟

ستایش در حالیکه خودش را جمع و جور میکرد گفت :همینجوری خواستم بگم اون دفعه که با سام و سروش رفتم اون و هم دیدم شاید این دفعه هم اونجا باشه پسر خیلی خوب و شوخیه! پانیز با لبخند موزیانه ای گفت نه مثل اینکه توام اره ...و شروع کرد به خندیدن..

ستایش در حالیکه خودش را ناراحت نشان میداد شروع کرد به دویدن دنبال پانیز که تا پانیز در اتاق رو باز کرد که بیرون برود افتاد تو بغل سام!
در حالیکه چند ثانیه بهم نگاه کردند سام متوجه وضع موجود شد و گفت:چی شده که اینجوری دنبال هم افتادین؟مسابقه میدین؟
پانیز و ستایش بهم نگاهی کردند و ناگهان زدند زیر خنده...
سام:خب بگید منم بخندم عجب دخترهایی هستین شما !
-هیچی نیست داداشی. پرهام کجاست؟
اون رفت پایین منم اوادم بینم آماده اید که اینجوری شد.
پانیز در حالیکه کمی سرخ شده بود گفت همش تقصیر این ستایش خانومه و چشمکی به ستایش زد که باعث خنده ستایش شد.
-خب دیگه بیاید بریم...
همگی سوار ماشین شدند.

سام: خب بچه ها اول کجا بریم؟
 پرهام: اقا پسر اول بریم بنزین بزیم بعد هر جا که خواستی برو Ok؟
 ای به چشم رفیق شفیق ولی حالا از شوخی گذشته امروز کجا بریم؟ ستایش: داداش تو خودت میگی کجا بریم؟ هووم؟
 سام: والا من میگم بریم چیتگر شاید بچه های دیگه هم اومده باشن اینجوری بیشترم خوش میگذره.
 ستایش در حالیکه خنده اش گرفته بود به پانیز نگاهی کرد و گفت من و پانیز که موافقیم فقط می مونه پرهام که اونم بخاطر گل روی ما میاد مگه نه؟
 پرهام با خنده جواب داد البته که میام اونم فقط بخاطر گل روی اقا سام وقتی دید که صدای اعتراض دخترا بلند شد گفت باشه باشه فقط بخاطر شما دخترای گل و البته کمی هم خل.. و با شوخی و خنده به سمت چیتگر رفتند...
 حدود ۳۰ دقیقه بعد به چیتگر رسیدند ماشین رو به جای خوب پارک کردند و وارد محوطه پارک شدند.
 سراسر پارک پر بود از درختان سر به فلک کشیده کاج و ... جمعیت زیادی در محوطه به چشم میخوردند و هر کسی مشغول تفریحی بود.
 گوشه دنجی رو برای نشستن انتخاب کردند
 سام: وای که چه هوای پاکی و چند نفس عمیق کشید. خب حالا هر کی بستنی میخوره دستش بالا؟
 ستایش ۲ تا دستش رو برد بالا که همگی زدند زیر خنده..
 ستایش: ایا خب چرا میخندید من دلم دو تا بستنی میخواد اونم با طعم های مختلف
 سام: باشه خانوم شکمو برات دوتا میگیرم و همراه پرهام به سمت دکه بستنی فروشی رفتند.
 ستایش و پانیز در حال صحبت کردن بودند که با صدای سلام شخصی توجهشون جلب شد!
 ستایش: سلام اقا روهان خوبید؟ چه حلال زاده این همین الان ذکرو خیرتون بود روهان : ممنون از لطفتون شما چطورید؟ خوبین خانوم معینی؟
 پانیز: خیلی ممنوم
 روهان: پرهام جان و اقا سام کجان؟ نیومدن؟
 ستایش: چرا رفتن بستنی بگیرن مثل اینکه اوناهاشن دارن میان . راستی شما چی تنها اومدید؟
 روهان: نه من با خانواده اومدم . امروز دیگه یلدا ول نکرد گفت باید ما رو هم بیاری چیتگر در همون موقع سام و پرهام هم بستنی به دست رسیدند.
 -به به اقا روهان چه سعادتت نصیمون شده مگه نه پرهام؟
 پرهام: اره بخدا این اقا روهان که به یاد دوستاش نیست مگه اینکه ما تو پارک همدیگه و بینیم. روهان: سلام سلام خجالتم ندید
 والا گرفتار بودم.
 سام : حالا که گرفتاریت بر طرف شده بیا این بستنی و بخور تا خنک بشی و با این حرف با چشم غره ستایش روبرو شد .
 روهان: خب تعریف کنید ببینم بالاخره رفتنی شدید یا نه؟

پرهام:اره دیگه اگه خدا بخواد تقریبا ۲ ماه دیگه عازمیم، تو چکارا میکنی پسر رفتنی نشدی؟
والا منم که قرار بود برم انگلیس پیش داییم ولی با فوت اقا بزرگم تقریبا همه چیز مختل شد و
موندنی شدم دیگه. خب حالا که بستنی هاتون تموم شده بیاید بریم پیش ما و ادامه حرفا برای
اون طرف بمونه.

همه با لبخند حرفش رو تایید کردن و به سمت خانواده زندیه راه افتادن
طبق معمول چند دقیقه اول صرف احوال پرسسی شد تا اینکه اقای زندیه گفت: خب بچه ها اگه
می خواین پاشین برین بازی کنید پیش ما پیرها بشینین چیزی نصیبتون نمیشه مهین خانوم که
زن مهربانی بود به اقای زندیه نگاهی بامزه کرد و گفت به من میگی پیر باشه خونه بهت میگم
کی پیره کی جوونه و با این حرف همه زدن زیر خنده و بلند شدند

دختر با هم و پسرا باهم
یلدا ۱ سال از ستایش و پاییز بزرگتر بود
و در رشته ریاضی درس می خواند، بعد از کمی حرف زدن تصمیم گرفتن والیبال بازی کنند با
شوخی و خنده ساعتی رو گذروندن و خسته نشستن...
ستایش: دیدین ما دخترا شما رو بردیم باید بعد از نهار مارو ببرین دوچرخه سواری
روهان: باشه ما که حرفی نداریم بریم.

همگی به سمت رستوران برای خوردن غذا حرکت کردند بعد از خوردن غذا و بر طرف کردن
خستگی به سمت پیست دوچرخه سواری حرکت کردند یه دوچرخه ای برداشتن و شروع به
بازی کردن تا زمانی که هوا رو به تاریکی میرفت که وقت بازگشت رو نشون میداد
بعد از خداحافظی با خانواده زندیه و اینکه از با هم بودن لذت بردند یکی یکی با هم خداحافظی
کردن و به سمت ماشین راه افتادن نزدیک ماشین بودن که پرهام گفت: راستی صبح مامان زنگ
زد

پانیز: پس چرا الان میگی داداش؟ چی گفت خب؟
-هیچی سلام رسوند و گفت شب عمه مینا اینا خونمون زودتر بیاین که ناراحت نشن .
پانیز: اه اه بعد از یه روز خوب باید شبمون خراب بشه با اون سهای افاده ای من که اصلا حوصله
ندارم

ستایش: خب عزیزم تو بیا بریم خونه ما نرو،
پانیز: نه عزیزم مرسی اگه نرم که ناراحت میشن بعدش هم فردا مدرسه داریم خانوم خانوما باید
امشب یه جوری تحملشون کنم دیگه تو بیا بریم؟ ستایش: نه بابا من که خودت میدونی تا با
سها و صدف حرف میزنم عوام میشه قریونت نیام خیلی بهتره،
پانیز با لبخندی گفت: باشه ولی می اومدی خوب بودا... یه دعوی باحال می دیدیم...
با چشم غره ستایش همه زدن زیر خنده و حرکت کردند
سام اول اونارو به خونشون رسوند و بعد به سمت خونه خودشون حرکت کرد.
پرهام و پانیز وقتی وارد خانه شدند از سر و صدا متوجه شدند که عمه مینا اینا اومدن.

پرهام: وای که خودت و اماده کن من یکی که حوصله ندارم برای اینا. پانیز با لبخندی رو به پرهام
گفت حالا نه که من خیلی حوصلشون و دارم و دوتایی با خنده وارد شدند.

بعد از سلام و احوالپرسی عمه مینا که پرهام را خیلی دوست داشت گفت: عمه جان داشتیم حرف میزدیم مامانت گفت که دیگه رفتنتون قطعی شده اره؟ پرهام در حالیکه چایی اش را می نوشید گفت اره عمه جان اگه خدا بخواد ما هم رفتنی میشیم. و با گفتن با اجازه من برم لباسام رو عوض کنم خودش را از سیل سوالاتی که عمه می خواست از او بپرسد فراری داد .

این روزا دیگه وقت برای با هم بودن کمتر بود زمان امتحانات رسیده بود و هر ۴ نفر سخت مشغول درس خواندن ، فقط یکی از جمعه ها باز باهم به پارک ملت رفتن و تا شب بیرون بودن و سهیلا خانم و خانم معینی هم در پی تدارک دیدن وسایل مهمونی بودن و قرار بود که مهمونی در خانه افای زمانی برگزار شود و از مهمان ها در حیاط با چیدن میز و صندلی کنار استخر پذیرایی بشه و برای شادی و پایکوبی جوان تر ها به ساختمان بروند. ی ک هفته به جشن باقی مانده بود و همه در حال خرید و رفت و آمد بودند ستایش و پانیز هر کدام یک دست تاب و شلوار جین زیبا و مثل هم خریدن که اگر تفاوت رنگ پوستشان نبود بی درنگ در نگاه اول همه فکر میکردن که خواهر هستند . روز جشن فرا رسید همه آماده شده بودن ستایش: به نظرت چطورم پانیز؟ و چرخی زد ... -عالی شدی فقط کاشکی موهاتو باز می گذاشتی؟ -اخه عزیزم موهات من به قشنگی موهات تو نیست هیچ حالتی نداره تو که مثل همیشه محشری.. خب دیگه بیا بریم پایین الان دیگه کم کم سرو کله مهمونا پیدا میشه ، -باشه بریم همزمان با خارج شدن پانیز ،سام هم از اتاق خارج شد و بازدن لبخندی به هم سلام کردند و ستایش و پرهام هم با هم آمدند و با هم رفتند پایین پرهام : به به میبینم به خودتون حسابی رسیدین ما پسرا که کاریم خوشگلیمون واسه همه ثابت شده سام: راست میگه بخدا اگه به حرف درستم تو زندگیش این پرهام زده باشه همین بود و همگی زدند زیر خنده کم کم با ورود مهمانها سر همه به به نحوی گرم شد مهمونی بسیار عالی در حال بر گزار شدن بودن کم کم دخترا و پسرا از خانواده ها جدا شدند و به داخل سالن آمدند .با گذاشتن اهنگ کمی به رقص و پایکوبی پرداختند بعد از ان هر کس گوشه ای را پیدا کرد و در حال صحبت با دیگری بود. سام: بچه ها من حسابی تشنم شده نمیدونم این مش حبیبم کجاست؟! پانیز:من دیدم که سینی به دست رفت بیرون تو حیاط میخوای من برم برات بیارم تو اشپز خونه هم به کاری دارم؟ سام:نه بابا ستایش میره برای هممون میاره مگه نه ستایش؟ ستایش:وای داداشی بخدا پاهام اینقدر درد میکنه که نگو این کفشامم که پاشنه بلنده هرچی به این پانیز میگم من کفش پاشنه بلند سختمه میگه حالا به روزه بپوش دیگه بیا ببین پاهام چی شده و میخواست پاهایش را

نشون بده که پانیز با لبخندی گفت ای دختر تنبل چقدر ناله میکنی تو وای وای..و با خنده گفت باشه من میرم میارم عزیزم تو هم یکمی استراحت کن و به سمت آشپزخانه رفت....

دقایقی بعد پانیز با لیوانی شربت البالو به سالن بازگشت و دید که سام و پرهام بین دوستانشون ایستادند و در حال صحبت و خنده هستند که روهاش همان موقع با دیدن پانیز به سام اشاره ای کرد و سام در همان لحظه نگاهش به پانیز افتاد.

با یک معذرت خواهی کوتاه از جمع دوستانش فاصله گرفت و به طرف پانیز آمد.

با لبخندی بر لب رو به دختر جوان گفت: دستت درد نکنه دیگه داشتم از تشنگی دار فانی رو وداع میگفتم و لاجرعه لیوان شربت را نوشید.

اخیش وای که چقدر خنک بود.

پانیز: اگه میخوای بازم برات بیارم هان؟

-نه همین که تو زحمت افتادی کافیه داشتن دوست تنبل همینه دیگه و چشمکی زیبا به پانیز زد که دل دختر جوان رو در سینه لرزاند.

همین که لیوان را در دستان پانیز قرار میداد لحظه ای کوتاه دستشان با هم برخورد کرد. سام: دختر تو چرا اینقدر یخ کردی دستت و بده بینم حتما فشارت افتاده دیگه و دست های سرد پانیز رو میان دستان گرمش قرار داد.... پس از لحظاتی گفت اره حتما از خستگی که اینجوری شدی برو اونجا پیش ستایش بشین.

پانیز در حالیکه دستانش رو از میان دستان مردانه سام جدا میکرد با صدایی اروم گفت نگران نباش چیزی نیست. پس من رفتم فعلا....و به طرف ستایش رفت.

و آرام کنار ستایش نشست. ستایش: میگم پانیز چته انگاری پکری؟ کسی چیزی بهت گفته؟

پانیز: نه دختر جوون فقط یکم سرم درد گرفته چیزی نیست الانم خوب میشه خودش.

ستایش: اره زیاد به این سر دردا اهمیت نده پس پاشو بیا بریم پیش دخترا داشتن سراغت و میگرفتن و دست پانیز و کشید و برد....

مهمانی تا نزدیکی های نیمه شب ادامه داشت..

بعد از رفتن مهمان ها هرکس خسته و خشنود از اینکه روز خوبی رو پشت سر گذاشتند گوشه ای نشسته بودند.

اقا رضا: دست همگی درد نکنه جشن واقعا عالی برگزار شد

اقا حمید: بله درسته واقعا که مهمونی خوبی بود همگی خسته نباشید همه که حسابی لذت بردند مخصوصا جوون ها مگه نه؟

سروش: بله عموحمید واقعا که خوش گذشت ولی حیف شد که اقا بزرگ نتونست بیاد

اقا رضا: اره پسرم خیلی هم دلش میخواست ولی طفلی بدجوری مریض شده بود....

حمید خان در صورتیکه از شدت خستگی نای حرف زدن بیشتر نداشت رو به همسرش گفت: میترا جان بلند شو که دیگه رفع زحمت کنیم سهیلا خانومم حسابی خسته شده دیگه.

راستی من به کارگرا سپردم که فردا بیان حیاط و تمیز کنن و میز و صندلی ها رو ببرند. به اکرم خانومم بگید نگران نباشه به خاتون گفتم اونم فردا میاد کمکش .

سهیلا خانوم: دستتون درد نکنه حمید خان کارمون و راحتتر کردین. حالا شب همین جا میخوابیدید؟

-نه دیگه امروز حسابی تو زحمت افتادید و بعد از خداحافظی از خانواده زمانی جدا شدند و به سوی منزل حرکت کردند

اما در این بین این قلب پانیز بود که در خانه زمانی باقی مانده بود و به خوابی شیرین فرو رفته بود که مملو از عشق و تردید از اینکه آیا این نگاههای گاه و بیگاه سام در این مدت واقعی است یا محبت هایش رنگی از عشق دارد یا نه.. آیا این حس دو طرفه است .. دست و پا میزد و با خود در حال جنگ بود.

همیشه از شکست در زندگی بیزار بود و حالا با رفتن سام... پانیز شب رو با فکر به این موضوعات میگذراند و آن شب هم استثنایی وجود نداشت چندوقتی بود که حس میکرد رنگ نگاه سام به او تغییر کرده و بیشتر از قبل به او محبت میکند...

ساعتی در جایش غلتید تا اینکه نزدیکی های سپیده صبح خواب بر او پیروز شد و خوابی عمیق و شیرین وجودش را در بر گرفت.

کم کم مقدمات رفتن پرهام و سام روبه پایان بود این روزها به همه افراد دو خانواده سخت میگذشت به خصوص پانیز ،

دوست داشت بداند در دل سام چه میگذرد یا این فقط یک حس یک طرفه و پوچ بیش نیست و اینکه این پسر پر شور و شیطون قصد سر به سر گذاشتن با او را دارد و میخواهد کمی از این قضیه لذت ببرد...

ولی هرگاه یاد نگاه های سام می افتاد تمام این فکرها در ذهنش از بین میرفت و سام را اینگونه تصور نمیکرد و با خود تکرار میکرد که گرچه سام پسری شلوغ است اما..

سام: پرهام احساس میکنم یه جورایی دو دل شدم دل کندن از خانواده واسم سخته هم دوست دارم برم و هم دلم میخواهه این جا باشم یه حس عجیبی پیدا کردم که تا حالا نداشتم پرهام: بی خود انقدر به خودت سخت نگیر.. ما هفته ی دیگه عازمیم هر وقت رفتیم دیگه خیالت راحت میشه

سام: اره شاید حق با تو باشه دارم زیادی فکر و خیال میکنم خب بیا بریم پیش بچه ها دیگه روزای اخره باید از پیش هم بودن لذت ببریم اقا ..

پرهام: باشه راستی دخترا کجا رفتن ؟

سام: والا انگار میخواستن برن استخر تابستون شده و اول کلاس رفتن این هاست دیگه. نزدیکای ظهر بود که دخترا برگشتن .

-وای پانیز خیلی روز خوبی بود به من که خیلی خوش گذشت به تو چی؟

پانیز: به منم همینطور از همه چی بامزه تر اون خانومه که پیر بود .. با حال بود دیدی چه طوری شنا میکرد ؟

ستایش در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: اره خیلی قشنگ شنا میکرد خودش که میگفت از ده سالگی شنا میکرده اصلا بهش نمی خورد اینقدر وارد باشه

پانیز: اره بیا بریم ببینیم نهار آماده شده من که از گرسنگی معدم صداس در اومده ...

ستایش: برو عزیزم معذرت میخواه پر حرفی کردم برو لباسه و عوض کن تا به اکرم خانم بگم میز نهارو آماده کنه

پانیز: باشه پس من رفتم بالا ..

ستایش وارد اشپز خانه شد وبا لبخندی زیبا و لحنی پر از شور و نشاط رو به اکرم خانوم کرد و گفت: به به سلام اکرم خانوم جون... وای چه بوهای خوبی میاد اکرم جون دلم داره ضعف میره ...

اکرم خانوم با لبخندی گفت: سلام بروی ماهت دخترم اره دیگه گفتم امروز غذای مورد علاقه شما و پانیز خانوم و درست کنم می دونستم خوشحال میشید ..

ستایش: دستت درد نکنه اکرم خانوم من که عاشق خورشفت فسنجونم پس اگه آماده است بی زحمت میزو بچینید تا من لباسامو عوض کنم

اکرم خانوم: باشه عزیزم تا شما بیای منم میزو میچینم.

وقتی ستایش از پله ها بالا میرفت پسرا رو دید که تازه از راه رسیدن و وارد اشپز خانه شدن ..

سام : سلام اکرم خانوم بچه ها اومدن؟
 اکرم خانوم :سلام پسرمن اونام همین الان اومدن رفتن لباسشون رو عوض کنن بیاید بنشینید
 اونام الان میان در همان موقع ستایش و پانیز که لباس راحتی پوشیده بودن و درحال صحبت
 کردن بودن وارد اشپزخانه شدند.
 -به به داداش سام سلام پرهام ..
 سام:سلام از ماست خانوما بفرمایید بنشینید و با دست صندلی ها رو نشان داد و گفت خب
 بگید بینیم روز خوبی بود بدون ما؟
 پانیز:اره واقعا که خیلی خوش گذشت و به ستایش چشمکی زد و گفت مگه نه ستایش؟
 اره داداشی راست میگه خیلی خوش گذشت بهمون راستی میگم شماها نمیخواید یکم خرید
 کنید مثلا میخواید بریدها!لباس یا چیز جدیدی نمیخواین؟
 پرهام:نه بابا از همون جا میگیریم دیگه... ولی حالا غروب میریم بیرون میگردیم نظرت چیه
 سام؟اگه از چیزی خوشمون اومد که میخریم دیگه!چطوره ؟
 سام در حالیکه برای خودش برنج میکشید گفت :عالیه من که آماده ام حالا بیاید نهار بخوریم که
 یخ کرد...دیگه مزه نمیده ها
 ستایش:ای داداش شکموی من فکرکنم برید پاریس یه چند کیلویی لاغر بشی و همگی زدند زیر
 خنده و شروع به خوردن غذا کردند.
 ساعت نزدیک ۷ بود که بعد از ساعتی استراحت برای بیرون رفتن آماده بودن کمی توی شهر
 چرخیدن تا اینکه سام ماشین رو پارک کرد و وارد پاساژ بزرگی شدند بعد از کمی گشت و گذار
 وارد یه تریای قشنگ شدند.
 -بچه ها هر کی هرچی میخواه سفارش بده من امروز لوتی شدم میخوام حساب کنم همه به
 این حرف سام خندیدند و هر کسی چیزی سفارش داد پانیز و سام هردو معجون سفارش دادن
 که باعث شد نگاهشان به هم بیافته و هر دو لبخند بزنند..
 ستایش با خنده گفت این دوتا چه تفاهمی دارن ..
 پرهام و ستایش هم هر کدام چیز مختلفی سفارش دادن.بعد از کمی شوخی و خنده دوباره از
 تریا بیرون اومدند و شروع به قدم زدن کردن.
 سام پشت ویتترین مغازه ای شلواری دید و همگی وارد مغازه شدند وقتی شلواری رو پوشید پانیز
 روبروی اتاق پروو ایستاده بود سام تا در اتاق پروو را باز کرد نگاهی به پانیز انداخت و با اشاره به
 شلواری از او پرسید که قشنگه و پانیز با لبخندی تایید کرد.
 ستایش:داداشی میگم کاشکی یکم روشنتر میگرفتی!
 سام:نه من خودم از این خوشم اومده رنگشم خوبه دیگه از این روشنتر خوب نیست .
 پرهام:خب پس حالا که خوشت اومده بیا حساب کنیم و بعد از حساب کردن بیرون رفتن.
 پانیز در حین راه رفتن در کنار خیابان دست فروشی رو دید که چرخکی پر از لواشک و الوچه های
 دلفریب و ترش مزه داشت که دل هر بیننده ای رو میبرد و پانیز هم از این قضیه مستثنی نبود
 پرهام من دلم از این الوچه ها میخواه؟
 پرهام:اچه میترسم مریض بشی ها؟!
 -نه داداشی قول میدم مریض نشم پرهام در حالیکه لبخندی میزد چند بسته الوچه گرفت تا
 همگی بخورند.
 وقتی ساعت رو نگاه کردن از ۱۰ هم گذشته بود و چند ساعتی بود که در حال گشتن و خریدن
 بودند.
 همه به سمت ماشین و خانه حرکت کردند.با کلی سر و صدا و خنده وارد ساختمان شدند.
 سهیلا:سلام سلام چه عجب چشم ما به جمال شماها روشن شد .مثل اینکه خیلی هم خوش
 گذشته اره؟

سام فوراً جواب داد: سلام به مامان گلم اره جای شما خالی خیلی خوب بود شام امادست؟ اره عزیزم شماها برید لباساتون رو عوض کنید تا بگم اکرم خانوم شامتون رو بکشه و بچه ها به سمت اتاق به راه افتادند.

ستایش و پانیز وقتی لباساشون و در آوردن ستایش گفت: چرا داری دراز میکشی پانیز مگه شام نمیخوری؟

-نه عزیزم اصلاً گشتم نیست الان.

ستایش: وای مگه میشه باید بیای باهم بریم زود باش دیگه.

پانیز: به جون پرهام میگم گشتم نیستم تو برو زودی بیا افرین و ستایش به تنهایی به طبقه پایین رفت ولی بعد از لحظه ای دوباره در و باز کرد و گفت پانیز تو مطمئنی که سیری؟

پانیز با لبخند ملیحی گفت اره عزیزم برو خیالت راحت.

سر میز پرهام گفت ستایش پس پانیز کجاست؟

والا گفت من سیرم شماها بخورید پرهام: اره اون شبها هم زیاد شام نمیخوره خواهر ما کم مصرفه دیگه!

سام: حتماً تو زیاد بهش نگفتی بیاد پایین شام بخوره؟

چرا بخدا داداش زیاد گفتم اصلاً مگه تعارفیه بابا.. ولی میخوای خودتم برو شاید دوباره بگیم بیاد و سام هم از خدا خواسته به سمت اتاقی که پانیز در حال استراحت بود رفت.

با زدن ضربه ای به در صدای زیبای پانیز طنین انداز شد بفرمایین و سام وارد شد.

پانیز با دیدن سام از جایش بلند شد و گفت: چیزی شده؟ مگه شام نمیخوردین؟

سام: چرا ولی بدون سر کار خانوم که لطفی نداره داره؟! !

پانیز با لبخندی سرش رو پایین انداخت و گفت: مرسی ولی من به ستایش گفتم که الان اشتها ندارم سام به او نزدیکتر شد و گفت مگه میشه همیشه میگن ادم سیر ۶۰ لقمه میتونه بخوره حالا تو بیا ولی ۶۰ تا لقمه هم نخور پانیز: ولی اچه من.....

سام نگذاشت حرف او تموم بشه دستش رو گرفت و گفت بیا بریم دیگه همه منتظر تویم وقتی دید پانیز حرکتی نکرد برگشت و به صورت پانیز نگاهی کرد که برای چندلحظه ای نفس گیر نگاهشان با هم تلاقی کرد و نگاههای قبل دوباره تکرار شد.

سام در حالیکه دست پانیز رو به ارومی رها میکرد گفت: آگه سیرم هستی دیگه باید به خاطر من بیای و چشمکی به پانیز زد و پانیز هم با لبخندی که نمیدانست دل سام رو در سینه به لرزه انداخته به راه افتاد و وارد آشپزخانه شدند.

ستایش: ای بدجنس چرا من بهت گفتم نیومدی؟

پانیز با لبخندی دستش را روی دست ستایش گذاشت و گفت: دیدم دیگه این دفعه نیام بی احترامی میشه عزیزم .

-باشه خانوم یکی طلبت حالا بیار بشقابت و برات بکشم.

بعد از شام آقای زمانی تازه از راه رسید و بعد از کمی خوش و بش با بچه ها به همراه سهیلا همسرش به آشپزخانه رفتند تا غذا بخورند که سروش هم تازه از راه رسید و به همراه پدر و مادرش غذا خورد..

بچه هام بعد از کمی تماشای تلویزیون به حیاط رفتند تا سام برایشان کمی گیتار بزند.

سام: خب حالا چی دوست دارید براتون بزنم هووم؟

ولی اول خانوما مقدم هستن.

ستایش: داداشی خودت که میدونی من چی دوست دارم همونو بزن برامون
 سام: ای خواهر از خود راضی اول پانیز بگه که امشبم خیلی ساکته پانیز
 در حالیکه لبخند کمرنگی لبانش را از هم گشوده بود گفت: من اهنگ الهه ناز و دوست دارم و
 سام هم بدون هیچ حرفی شروع به نواختن اهنگ الهه ناز کرد .
 و گاهی زمزمه هایی هم همراه اهنگ میکرد...
 نور ماه حیاط زیبای خانه زمانی را روشن کرده بود و شبی مهتابی و زیبا پیش روی این جوانان
 بود.
 ماه در وسط استخر می رقصید و ستاره ها کنارش با زدن چشمکی زیبا انرا به رخ بیننده
 میرساندند.
 فضا فضای ملکوتی و زیبایی بود هر کسی غرق در افکار خودش بود و سام با نگاه هایی هرچند
 کوتاه قلب دختر جوانی که با فاصله ای کم از او روبرویش نشسته بود رو به تپش می انداخت
 . این احساس دوست داشتن کم کم در قلب هر دو قوت می گرفت و ریشه می دواند تا کل
 قلبشان را تسخیر کند و در ان نفوذ کند.
 بعد از اتمام اهنگ همگی برای سام دست زدند و ستایش با ذوق گفت خب حالا اهنگ من ..
 سام با گفتن چشم بلند بالایی گفت باشه اینم برای خواهر یکی په دونه من و شروع به نواختن
 اهنگ مورد علاقه ستایش کرد و شروع کرد به خواندن اهنگ و ستایش هم به همراه او زمزمه
 میکرد

اگه په روز بری سفر
 بری زپیشم بی خبر
 اسیر رویاها میشم
 دوباره باز تنها میشم
 به شب میگم پیشم بمونه
 به باد میگن تا صبح بخونه
 بخونه از دیار یاری
 چرا میری تنهام میذاری!
 اگه فراموشم کنی
 ترک آغوشم کنی
 پرنده ی دریا میشم
 تو چنگ موج رها میشم
 به دل میگم خاموش بمونه
 میرم که هر کسی بدونه
 میرم به سوی اون دیاری
 که توش من رو تنها نداری
 اگه په روزی نوم (نام!!) تو
 توو گوش من صدا کنه
 دوباره باز غمت بیاد
 که منو مبتلا کنه
 به دل میگم کاریش نباشه
 بذار درد تو دوا شه
 بره توی تموم جونم
 که باز برات آواز بخونم

چند ساعتی بود که توی حیاط زیر نور نقره فام ماه همگی غرق در افکار واحساسات خود شون بودند.

بعد از تمام شدن اهنگ مورد علاقه ستایش که سام انرا هم به زیبایی اجرا کرد. پرهام با کشیدن خمیازه ای اعلام کرد دیگه خوابش گرفته و جمع به تبعیت از پرهام به سمت داخل خانه براه افتادند و هرکس به سوی اتاقش رفت.

فقط **3 روز** به رفتن این دو پسر باقی مانده بود و هرکسی به نحوی ناراحتی و غم دوری از این دو را نشان میداد.

سروش: مامان ترو خدا اینقدر نگران نباشید بخدا اینجوری سام و همه ما رو ناراحت میکنید. اخه پسرمد دست خودم نیست من تاحالا بیشتر از یه هفته از این بچه دور نبودم حالا بین ... و به جای ادامه حرفش زد زیر گریه

سروش سر مادر رو روی سینه اش قرار دادو گفت مامان اگه گریه کنین منم میشینم گریه میکنم... و با دستانش اشکهای مادرش را با مهربانی پاک کرد و گفت لطفا بخندیدن وقتی گریه میکنین غم عالم توی دلم میشینه مامان

سهیلا: باشه پسرمد دیگه گریه نمیکنم ولی مادر نیستی که غم منو درک کنی. راستی سروش جان انگار گفتی می خواید با دوستات برید مسافرت؟ اره؟

سروش: اره مامان جان هم یه قرار کاریه هم یکمم تفریح باید بریم شمال پروژه یه هتله باید بالای سرش باشیم که اشتباه و مشکلی پیش نیاد یکمی هم با علی و مهرداد میریم میگرددیم تازه خونه خاله مهرداد هم همون رامسره یه چند روزی هم میریم اونجا

سهیلا: خب به سلامتی پسرمد انشا.. که بهتون خوش بگذره و موفق باشی راستی امشب قراره شام بریم خونه خاله میترا اینا تو که میای دیگه؟

-اره مامانجان چرا که نیام امروز در بست در اختیار شمام هیچ کاری هم ندارم..

سهیلا با لبخندی رو به پسرش گفت خوبه این دو سه روز و باید پیش هم باشیم که این دو تا بچه هم احساس تنهایی نکنن.

در همان موقع صدای تلفن بلند شد و سهیلا به سمت تلفن رفت و بعد از کمی احوال پرسسی با پدر بزرگ بچه ها و کمی صحبت های عامیانه قرار شد که فردا اقا بزرگ برای نهار به خونه پسرش بیاید.

اقا بزرگ مردی مهربان و قدیمی بود که به بچه ها مخصوصا سام علاقه زیادی داشت و هر بار به سام نگاهی می انداخت گویی جوونی های خود را در او می دید به یاد گذشته ها می افتاد.

بچه ها هم علاقه زیادی به بابا علی داشتند و از داشتن یک همچین پدر بزرگی خوشحال بودند. پدر بزرگ گاهی اوقات به انها سر میزد و امروز هم خود را آماده کرده بود تا به دیدن عروس و نوه هایش بیاید. سر راه یک هدیه به عنوان یادگاری هم برای سام و هم پرهام که او را همچون نوه هایش دوست میداشت خرید و به راننده گفت که به سمت منزل پسرش حرکت کند.

وقتی صدای زنگ بلند شد ستایش با خوشحالی گفت : اخ جوون بابا علی اومد

سهیلا: دخترم به جای پریدن رو هوا برو در و باز کن و ستایش رفت که در و باز کنه.. همون موقع سام و سروش هم آمدند تا به پدر بزرگشون خوش آمد بگن.

بعد از کمی صحبت در مورد مسائل مختلف اقا بزرگ رو به سام کرد و گفت: خب مرد جوان ما در چه حاله؟ دیگه واقعا رفتنی شدی ها

سام:اره دیگه. بابا بزرگ ولی دلم خیلی براتون تنگ میشه خوب کاری کردین امروز اومدین اینجا .

-اره پسرم گفتم با اینکه تو جشن نشد بیام و تلفنی حرف زدیم ولی گفتم بیام به سری بهت بزمن عمر دیگه شاید دیگه کفاف نداد بینمت.

ستایش: وای اقا جون این حرفا چیه شما باید همیشه سایتون بالای سر ما باشه درحین حرف زدن بودند که اقای زمانی از راه رسید و کنار پدر نشست و دیگه صحبت ها به کار و کارخانه کشیده شد تا اینکه سهیلا خانوم همه رو برای صرف نهار دعوت کرد .

اقا رضا: سهیلا خانوم پس این چایی چی شد ؟

سهیلا: اوردم اقا یکم صبرم خوبه والا... من نمیدونم این چایی چیه که شما اقایون ولش نمیکنین و خندید..

اقا بزرگ:اره پسرم من که زیاد اهل چایی نیستم این عروس گل منم اذیت نکن. دخترم سام کجاست؟

-تلفن زنگ زد یکی از دوستاش بود الان میاد. دیگه این روزا زنگ میزنن که خدا حافظی کنن.

سام در همان حین وارد اتاق نشیمن شد و یک راست آمد و کنار اقا بزرگ نشست سام:جوونم اقا بزرگ با من کاری داشتین؟ من در خدمتم.

اره پسرم یه یادگاریه ناقابل برات گرفتم یکیش و هم بده به پرهام جان گفتم اونجا رفتین یاد من باشین

سام:وای اقا بزرگ دستتون درد نکنه..بعدم این حرفا چیه من همیشه به یاد شما هستم چرا زحمت کشیدین و پیشانی اقا بزرگ رو بوسید.

اقا بزرگ ساعتی دیگه در جمع پسر و نوه هایش نشست تا اینکه با دعای خیری که بدرقه راه سام کرد به سمت خانه خود رفت.

سام:ستایش پس چرا نمیای بخدا عروسی نمیخوایم بریم که تو اینقدر طولش میدی دیر شد!!!...ستایش در حالیکه از این حرف سام عصبانی شده بود با حرص گفت:نخیرم هیچ هم دیر نشده این تویی که عجله داری چیه مشکوک میزنی داداش جوونم و این جمله را با لحنی خاص بیان کرد

سام در حالیکه سعی میکرد خودش را نبازد رویش را برگرداند و گفت باشه تو درست میگی فقط این و میدونم که تو توی جواب دادن کم نیاری.

دقایقی بعد همه در خانه معینی دور هم جمع بودند و در حال صرف چای و میوه با هم گپ میزدند.

ستایش در حالیکه چایش را مینوشید رو به سام کردو گفت راستی داداشی شنیدم فرانسه جاهای گشتنییه زیادی داره خوش به حالتون جای منو پانیز و هم خالی کنین حسابی بگردینا باشه؟

سام با خنده گفت:نخیر مثل اینکه ما میخوایم بریم تفریح داریم میریم درس بخونیم چشم اگه وقتم کردیم میریم به جای شما دو تا دسته گل منو پرهام به چرخی میزنیم

ستایش:خوبه حالا واسه من یکی که ادای ادم درس خون هارو در نیار که من میدونم تو چه آدمی هستی خودم بزرگت کردم و با این حرف باعث خنده بقیه شد.

سام: باشه پس حالا که اینطور شد خانوم بزرگ من سلامت و به موزه لوور پاریس میرسونم به بای بای هم میکنم از طرفت خوبه؟

اره داداشی خلاصه منو یادت نره تازه عکس یادگاریم با پرهام بگیرد . همه به این طرز حرف زدن خواهر و برادر می خندیدن که پانیز دست ستایش و گرفت و گفت بیا بریم بین چی خریدم و با هم به اتاق پانیز رفتند.

بعد از صرف شام سروش پیشنهاد داد که همگی به پارک بروند ولی میترا خانوم گفت: شما جوونا برید بهتون خوش بگذره ما هم یکمی کار داریم شما ها برید عزیزم ...

دقیقی بعد همه آماده بودند و منتظر آمدن ستایش بودند تا بیاید هنگامیکه ستایش از پله ها پایین اومد سام با حرص گفت: از دست تو میگم انگار میخوای بری عروسی بدت میاد بین همه رو منتظر گذاشتی ستایش در حالیکه لبخندی میزد گفت: نه داداشی این دفعه میخواستم دیگه حرصت و در بیارم اخی تو بری من دیگه سر به سر کی بزارم داداش سروشم که همش سر کاره تو خونه کم پیداش میکنم همگی با زدن لبخندی به راه افتادند و به همین پارک نزدیک خانه بسنده کردند و قدم زنان به پارک لاله رفتند.

پارک شلوغ بود و هر کسی گوشه ای و برای نشستن انتخاب کرده بود. بچه ها هم جایی برای نشستن انتخاب کردند و سرگرم گفت و گو خنده شدند.

تا اینکه ستایش به پانیز اومد گفت وای پانیز من دستشویی دارم میای با هم بریم هووم؟

اره بریم ولی بزار اول به اینا بگیم که نگران ما نشن و بعد به راه افتادند.

پانیز روی نیمکتی نشست و به درختان سر به فلک کشیده نگاهی کرد و اهی کشید و یاد روز هایی افتاد که با هم به این پارک می اومدند و چقدر هم خوش میگذشت در همین حین دید که سام به او نزدیک میشه.

بی هیچ حرکتی سر جایش نشست ...

حسی از درون بهش میگفت که شاید سام به دنبالشون بیاید و همینطور هم شد....

سام با لبخندی در حالیکه نزدیک پانیز میشد گفت: چیه خانوم معینی؟ پیکر به نظر میرسی؟

پانیز با نگاه کوتاهی به سام گفت: اخی دیگه واقعا رفتنی شدید ادم باورش نمیشه!

سام در حالیکه به پانیز نزدیکتر میشد گفت: بخاطر این ناراحتی؟

منو بین گفتم شاید از الان دلت برای من تنگ شده و لبخندی زد.

وقتی دید که پانیز عکس العملی نشون نداد دستش را زیر چانه پانیز برد و چانه او را به آرامی بالا آورد

پانیز با نگاهی که اشک درون ان چشمهای زیبا حلقه زده بود به سام نگاهی کرد و با من و من گفت : خب چجوری بگم دلتنگی که ازه من هم برای تو دلتنگ میشم هم پرهام .

سام با لبخندی موزیانه گفت برای من بیشتر یا پرهام؟

تا پانیز اومد جواب بدهد دیگه ستایش از راه رسید و سام و پانیز بحث رو عوض کردند.

سام: به به خواهر کوچیکه خسته نباشی ستایش با خنده ای گفت: تو کی اومدی؟ ما که خودمون راه و بلد بودیم چیه ترسیدی ما دخترای خوشگل و بدزدند؟

سام با خنده ای گفت ازه واقعا به همچین فکری کردم ولی بعدش دیدم کسی به همچین اشتباهی نمیکنه و شروع کرد به خندیدن ستایش در حالیکه حرص میخورد گفت: پانیز بلند شو بریم پسره ی بی مزه !

سام در حالیکه میخندید بریده بریده گفت نه نه شوخی کردم اومدم بستنی بخرم ولی حالا که گفتم بی مزه خودت تنبیه میشی که بخری. ادم که با برادر بزرگتر از خودش اینجوری حرف نمیزنه دختر خانوم !

ستایش در حالیکه رویش را به طرف دیگر میکرد با ناراحتی از اونها دور شد .

با رفتن ستایش جو سنگینی ایجاد شد .
 سام با تک سرفه ای گفت:چی شد ساکت شدی؟جواب سوالم و ندادیا؟ شانس آوردی ستایش از راه رسید.
 پانیز در حالیکه لبخندی نمکین میزد به صورت مردانه و زیبای سام که از شور جوانی میدرخشید نگاهی کرد و گفت ستایش بالاخره به دردم خورد و دو تایی زدند زیر خنده..
 سام در حالیکه به آرامی دستهای ظریف پانیز رو میان دستهایش قرار میداد گفت تو که نگفتی ولی دلت هم مثل رنگ **چشمات روشنه** من که جوابم و گرفتم.من از همین الانم **دلتنگم...**
 پانیز در حالیکه سرش را پایین می انداخت با صدایی آرام و لرزان گفت من **میتروسم** ...و به چشمای منتظر سام چشم دوخت و به ارومی ادامه داد..
 میتروسم از حسی که داره بوجود میاد..
 از این که دل بندم و تنها بمونم از اینکه سر خورده بشم واهمه دارم و با چشمانی که از نم اشک می درخشید به سام نگاه کرد ...
 سام که از ناراحتی پانیز رنج میبرد برای اولین باربوسه ای به دستان پانیز زد و با صدایی لرزان گفت من هیچوقت تنهات نمی زارم این و بهت قول میدم و با سر انگشتانش اشکی که در حال فرو ریختن از گونه های پانیز بود را با مهربانی پاک کرد و گفت حالا یکم بخند دیگه دلم نمیخواد اشکات و بینم و پانیز برای دلخوشی سام لبخندی زد و سام در حالیکه فشار اندکی به دستان پانیز وارد میکرد گفت دیگه نیبم ناراحت باشی ها بعدم من زود بر میگردم نمیزارم زیاد تنها بمونی اخه منم اسیر دو تا چشم افسونگر شدم که بدجوری **جادوم** کرده و لبخندی رو با این حرف به لبان پانیز هدیه داد.
 پانیز در حالیکه به آرامی از جایش بلند میشد گفت:خب دیگه بیا بریم بینیم چرا ستایش نیومد حتما شلوغ بوده و با هم به سمت بستنی فروشی به راه افتادند.
 نزدیک نیمه شب بود که سروش اواز رفتن سر داد و گفت که شماها باید خوب استراحت کنین . همگی موافقت کردند و به سمت خانه به راه افتادند.
 موقع خواب بود و در خانه زمانی سام با فکر به آینده ای که در انتظار او و پانیز بود تا پاسی از شب بیدار بود و از لذت اینکه روزی این دختر معصوم و زیبا مال او میشود خوشحال و امیدوار به خوابی شیرین فرو رفت.
 خوشحال بود که بالاخره بعد از مدت ها حسش به پانیز رو درک کرده بود و باعث شده بود همون حس توی دل دختر جوان هم ریشه بدوانه....
 اما پانیز هنوز در جای خود تکان نمیخورد و هم خوشحال از حرفهای زیبای سام وهم اینکه برای اولین بار سام به راحتی به او گفته بود که دوستش دارد... حالا هم از رفتن اوغمگین بود و هم اینکه نکنه همه این لحظات خوابی بیش نباشد و وقتی بیدار میشود همه اینها و این روزها از بین برونند با خودش در حال جدال بود و گاهی نم اشکی که بر روی صورتش میریخت را از روی گونه هایش می زدود.
 1روز باقی مانده بود و همگی در منزل اقای زمانی جمع بودند و از هر دری سخن میگفتند و با یکدیگر خوش و بش میکردند
 موقع صرف شام سهیلا خانوم به سام گفت:عزیزم برو ستایش و صدا کن فکر کنم با پانیزتوی حیاط نشستن ..

امروز اکرم خانوم نیست دست تنهام بیاد کمکم میز شام و بچینیم سام با گفتن چشمی بلند شد و به سمت حیاط رفت دید که ستایش روی یکی از پله ها نشسته و صحبت میکند و پانیز با چشمانی بسته روی تاب نشسته و در حال تاب خوردن است در حالیکه ستایش را به سکوت

دعوت میکرد به آرامی به او گفت که برود به مادرش کمک کند و خودش آرام و از پشت به پانیز نزدیک شد پانیز تاب را نگه داشت و چشمانش را باز کرد و به آسمان پر ستاره شب نگاهی انداخت و تا اینکه حضور کسی رو احساس کرد و دستانی که چشمان غم زده او را پوشاند با لمس دستها متوجه شد که ستایش نیست با کمی تردید گفت کیه که داره منو اذیت میکنه؟ نکنه پرهام تویی اره؟

ولی جوابی نشنید سام کمی نزدیکتر شد و ستایش از بوی عطری که به مشامش خورد فهمید که صاحب این دستها سام است و با لحن خاصی گفت فهمیدم کی هستی با بوی عطر خودت و لو دادی!

سام در حالیکه میخندید روی تاب کنار پانیز نشست و در حالیکه به چشمان زیبای او خیره شده بود با لبخندی گفت از نفس عمیقی که کشیدی حدس زدم که متوجه شدی.

بینم مگه خوابی دختر ستایش رفت و تو متوجه نشدی؟! پانیز در حالیکه به آرامی سرش را به سمت فواره های آب داخل باغچه ها میچرخاند با لبخند کمرنگی گفت اره انگار خوابم برده بود ها ...

ولی دیدی از انگشتهای دستت هم متوجه شدم که تو هستی! اخیه فقط تویی که بخاطر گیتار زدن ناخن هات و بلند میکنی و به سمت سام چرخید و گفت میتونم دستت و بینم احساس کردم که دستت زخم شده؟

سام: اره امروز یکم بی حواسی کردم و داشتم از تو باغچه گل میچیدم که با چاقو دستم زخم شد ولی زیاد عمیق نیست. حالا پاشو بریم ... دیگه تا الان میز شام و چیدن و همراه هم و بی هیچ حرفی به سمت ساختمان رفتند .

بعد از صرف شام سروش کنار پسرا نشست و با زدن دستی به روی شانه پرهام گفت: که اینطور پس انگار فردا ساعت ۱۱ شب پرواز دارین؟ پرهام: اره دیگه ما هم رفتنی شدیم ولی به قول ستایش قرار شد جاتون و حسابی خالی کنیم و با این حرف همه و به خنده انداخت .

ان شب هم همگی کنار هم تا نیمه های شب بیدار بودند و تا اینکه خانواده معینی با خداحافظی کوتاهی قرار فردا رو تجدید کردند و به خانه رفتند .

سام وقتی درون تخت خوابش رفت با یاد چشمهای غمگین پانیز تصمیم گرفت کاری کند که دل دختر جوان را شاد کند و با این فکر لبخندی زد و به خواب فرو رفت.

انوار طلایی خورشید تمامی سطح شهر را روشن کرده بود و مردم به فعالیت روزانه مشغول بودند.

در خانه زمانی و معینی هم همگی در حال جنب و جوش بودند و این آخرین روزی بود که همگی دور هم جمع میشدند و این برای همه به خصوص پانیز دردناک بود .

پانیز صبح خوبی را شروع نکرده بود و با کسلی از جایش بلند شد دیشب تا دیر وقت بیدار بود و در بستر خود برای دوری پرهام و سام اشک ریخته بود

دلش نمی خواست که سام او را ترک کند حالا که حسش را به او فهمیده بود بیشتر اذیت میشد اما چاره ای جز تحمل و سکوت نداشت! بنابراین ابتدا دوشی گرفت تا کمی از سستی و کسلی بدنش کاسته شود و بعد از پوشیدن لباس مناسبی به طبقه پایین رفت و با سلامی گرم رو به پرهام کرد و گفت: سلام به داداش جوونم که سحرخیز شده!

و لبخندی دلنشین زد که چاله نمکین گونه هایش پدیدار شد

پرهام با نزدیک شدن به خواهر یکی به دونه اش گفت: سلام به روی ماه ابجی کوچولوم قریون اون چاله های لپات که هرکی بیفته توش نمیتونه در بیاد و در حالیکه دستش را روی شانه های ظریف خواهرش میگذاشت گفت بیا بریم صبحانه بخوریم که دیگه از این موقعیت ها کم پیش

میاد. دیگه من از فردا نیستم اینجا...
 پانیز با لحنی دلگیر گفت: داداشی از این حرفا نزن باید زود به زود بیاین ما رو سر بزنین من که همین یه داداش و بیشتر ندارم از تنهایی دق میکنم اینجوری... خب دلم واست تنگ میشه.
 پرهام با لبخندی خواهرش رو در اغوش گرفت و گفت که قول میدم زود زود بهتون زنگ بزنم و با سام هر موقع که موقعیت خوبی پیش اومد بیایم بهتون سر بزنینم که زیادی دلتنگ نشیم هممون و بعد او را از خود دور کرد و هر دو به سمت اشپزخانه به راه افتادند.
 در خانه زمانی هم وضع بهتر از این نبود سهیلا خانوم هر بار به بهانه ای گریه میکرد و همه سعی در آرام کردنش داشتند.
 و سام هم که از دیشب ذهنش در گیر این بود که برای پانیز چکار کند که او را خوشحال ببیند ناگهان جرقه ای به ذهنش خورد و با سرعت از پله ها بالا رفت و در اتاقش را بست.
 یادش آمد که دفعه اخری که همه با هم به شیراز رفتند چشمش گردنبندی را گرفته بود که به صورت قلب بود و هنگامیکه در آن را باز میکردی همراه با صدای موزیک ملایمی داخل آن با یک بیت شعر با خطی ریز و زیبا نوشته شده بود:
ز چشمانت نگاهی ده به چشمانم
که چشم من به هر چشمی نمی نازد

با پیدا کردن گردنبند حسابی خوشحال شد با اینکه میخواست ان را روز تولد ستایش به او بدهد ولی روز تولد او صرف نظر کرده بود و کادویی دیگر به او هدیه داده بود و حالا ان را درون جعبه کوچکی قرار داد و پس از تزیین کردن.. آن را در ساکش قرار داد تا وقتی که پانیز را دید به او هدیه کند و دست خطی را درون جعبه گذاشت و سپس با خیالی اسوده به طبقه پایین رفت .
 ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر را نشان میداد که زنگ خانه به صدا در آمد و خانواده معینی از راه رسیدند
 همه سرگرم گفت و گو بودند تا اینکه سام به پانیز اشاره کرد که به طبقه بالا برود و پانیز هم به بهانه ستایش که چند دقیقه پیش به خاطر سر درد به اتاقش رفته بود به سمت طبقه بالا رفت.
 اما به اتاق ستایش نرفت چند دقیقه ای ایستاد تا اینکه بالاخره سام هم آمد سام اهسته در اتاقش را گشود و به داخل اتاق رفتند پانیز به آرامی وارد اتاق شد و با نفسی عمیق بوی عطر همیشگی سام را که فضای اتاق را پر کرده بود با دل و جان بویید .
 سام: چرا معذبی؟ بشین باهات کار دارم
 و پانیز روی تخت روبروی سام نشست .
 سکوتی سنگین و شیرین فضای اتاق را دربرگرفته بود و تا اینکه سام با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد.
 گفتم بیای تا باهات یه قرارهایی بزارم پانیز با نگاهی به چشمان سام منتظر ادامه حرف او شد و سام در حالیکه لرزشی محسوس در صدایش ایجاد شده بود ادامه داد.
 میخواستم اول ازت بیرسم که تو هم واقعا من و.. من و دوست داری؟ و با تردید و نگرانی به صورت پانیز چشم دوخت و دید که حلقه ای از اشک چشمان زیبای پانیز را پوشانده و سرش را پایین انداخت و گفت باشه خانوم خانوما خودم فهمیدم پس باید بهم قول بدی که تنهام نمیزاری و همیشه به یادم هستی با اینکه ازت دورم!
 من نمیدونم چجوری یه دفعه این حس بوجود اومد ولی این حسی که بهت دارم مطمئن باش که تا اخر عمرم بیشتر میشه که از بین نمیره دوسدارم این حرفهایی رو که میزنم با دل و جون بپذیری
 من حالا که فکر می کنم می بینم که این حس به همون دوران بچگی هامون برمیگرده...
 سام در حالیکه سعی می کرد صدایش نلرزد گفت تو بهم چه قولی میدی؟ هووم؟

من بهت این قول و میدم که نمیزارم هیچ کسی بجز تو وارد زندگیم بشه و این و مطمئنم که این علاقه با بزرگتر شدنمون بزرگتر شد و رشد کرده و الانم فقط تو رو کنار خودم می توئم بینم و در حالیکه به پانیز نزدیک میشد جلویش زانو زد و دستان پانیز رو میان دستهای پر قدرت و مردانه اش قرار داد گفت بهم قول بده... حالا پانیز هم مثل سام صدایش می لرزید. با نگاهی به چشمای بیقرار سام که از شور و اشتیاق جوانی میدرخشید زمزمه کرد ...منم قول میدم که هیچ کسی جز تو وارد زندگیم نشه و همیشه چشم به راهت بمونم و به دستان سام که در دستانش بود فشار خفیفی وارد کرد که همین دلگرمی بود برای سام....

سام در حالیکه لبخندی زیبا چهره اش را پوشاند از جایش بلند شد و گفت: پس من بخاطر اینکه این قول و قرارها هیچوقت از یادمون نره و کمرنگ نشه یه یادگاریه کوچولو برات دارم ولی یه شرطی داره!!

و چشمکی دلنشین به پانیز که هنوز نگاهش سمت چشمهای سام بود انداخت....

پانیز با لبخندی گفت: خب چه شرطی؟

شرطش اینه که وقتی ما رفتیم اون و باز کنی قول میدی؟ و به چشمان پانیز خیره شد!

پانیز برخلاف میل باطنیش که دلش می خواست هر چه زودتر بفهمد این هدیه چیست به سام قول داد.

سام در حالیکه جعبه ی کوچک کادو شده را درون دستان پانیز قرار م ی داد نتوتنست جلوی احساسات خود را بیشتر از این بگیرد و پانیز را در اغوش گرفت و حالا چشمان هر دو از نم اشک خیس بود و پانیز به راحتی صدای گروم گروم ضربان قلب سام را حس میکرد و این موضوع او را دگرگون میکرد برای اولین بار بود که سام رو به خود اینقدر نزدیک میدید و حس می کرد...و حالا میفهمید که قلبش مملو از عشق این پسر شیطون و دوستداشتنی است که حالا داره از او فرسنگ ها دور میشه و او باید چشم انتظارش بماند..

نفسی عمیق کشید و اجازه داد از این حال خوشی که بهش دست داده استفاده کنه....

بعد از لحظاتی که برای هر دو همچون شهد شیرین بود...سام او را از خودش دور کرد و با سر انگشتانش قطره اشکی که در حال سر خوردن بود را از روی گونه های پانیز پاک کرد و با نگاهی به چشمان سبز و به شبنم نشسته پانیز گفت:دیگه نبینم گریه کنی از این به بعد دوتایمون باید صورتی از اینا باشیم؟ok و

پانیز هم با لبخندی حرف او را تایید کرد و گفت من دیگه برم پیش ستایش و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد...بابت همه چیز ممنونم ازت سام.. این هدیه و این شب برام مثل خودت خیلی با ارزشن..

سام با بی میلی از اینکه دوست نداشت از پانیز جدا بشود و دلش می خواست این دختر معصوم بیشتر در کنارش باشد گفت برای منم تو و هرچیزی که به تو مربوط میشه خیلی با ارزشه خانوم موشه.. و با لبخندی گفت باشه برو خانوم معینی وبه او چشمکی زد و پانیز در حالیکه لبخندی شاد و زیبا بر لب داشت به سمت اتاق ستایش رفت .

به آرامی وارد اتاق شد و دید که ستایش چشمانش را بسته و متوجه ورود او نشد ...

پانیز هم از موقعیت استفاده کرد و سریع کادوی سام را که در جیب لباسش گذاشته بود رو در داخل کیفش قرار داد و بعد از کشیدن نفسی راحت کنار ستایش روی تخت نشست و با نوازش موهای او گفت:ای خوابالو خوابیدی؟اخه الان وقت خوابه؟

ستایش که به آرامی چشمانش را باز می کرد گفت سرم درد می کرد دیدی که یه قرص خوردم گفتم پیام یکم دراز بکشم تا بهتر بشم. تو کی اومدی تو اتاق من متوجه نشدم خانوم؟

پانیز: تازه اومدم دیدم مثل یه عروسک ناز لالا کردی و با لبخند گفت: خب حالا بگو ببینم بهتر شدی عزیزم؟

ستایش: اره سرم بهتر شد ولی تو چرا اینقدر سرخ شدی؟

پانیز در حالیکه سعی می کرد لحن حرف زدنش عوض نشود گفت: من؟ سرخ شدم؟ نمیدونم حتما بخاطر گرمی هواست و بحث و عوض کرد.

ساعت نزدیک ۹:۳۰ بود که همه بعد از صرف شام در تکاپوی رفتن به فرودگاه بودن و آقای زمانی قبل از رفتن همه چیز را با دکترسعید سرمد دوست چندیدن و چندساله اش هماهنگ کرده بود. ستایش: داداشی سوغاتی یادت نره ها بدون سوغاتی راهتون نمیدیم با این حرف همه که در حال اشک ریختن و ناراحتی بودن لبخندی زدند.

میترا خانوم: پسرمد دیگه ما سفارش نکنیم رسیدن حتما زنگ بزنی رضا: اره پرهام جان ما چشم انتظاریم پسرمد

پرهام: چشم عمو جون ما حتما بهتون زنگ می زنیم مامان و خاله بسه دیگه... اینقدر گریه نکنین. بابا حمید... عمو رضا یه چیزی به این خانوم هاتون بگین دل مارو با اینکارا خون میکنه سام که تحت هیچ شرایطی دست از شوخی برنمی داشت گفت: اره بابا این پرهام هم که احساساتی الان بر میگردد خونه نمیاد پاریس و با این حرف جو رو عوض کرد و همه رو به خنده انداخت....

برای بار اخر همدیگر را در اغوش گرفتند و با یکدیگر خداحافظی کردند.

سروش در حالیکه برادرش را در اغوش می گرفت گفت پسر خوبی باش برگرد که همه مارو سر بلند کنی و برادرش را بوسید و از خودش دور کرد سام برای بار اخر با پانیز دست داد و با فشردن دستهای پانیز به او گفت به امید دیدار دوباره و به ستایش که اشک درون چشمانش حلقه زده بود نگاهی کرد و گفت با یه عالمه سوغاتی برمی گردیم خیالت راحت! ناراحت نباش خانوم! و چشمکی به او زد بعد از یه خداحافظی کلی از همدیگر جدا شدند و به سمت اینده ای نامعلوم سفر کردند.

بعد از اعلام پرواز تهران - پاریس همگی به سمت اتوموبیل هایشان حرکت کردند و راهی منزل هایشان شدند.

وقتی به خانه رسیدن ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و همه خسته راهی اتاقهایشان شدند.

ستایش هرکاری کرده بود که پانیز انشب را پیشش بماند پانیز بهانه آورده بود دلش می خواست زودتر کادوی سام را باز کند دل توی دلش نبود... سریع وارد اتاقش شد و در را از داخل قفل کرد قلبش همانند گنجشکی در حال فرار بی قرار درون سینه اش میتپید ...

به سرعت لباسهایش را عوض کرد ..

حالا با خیالی اسوده روی تخت نشست و هدیه ای که برای او ارزش زیادی داشت را به آرامی باز کرد و روبانی که دور جعبه ی کوچکش پیچیده شده بود را کنارش گذاشت و در جعبه را به آرامی باز کرد و از دیدن گردنبند زیبایی که به شکل قلب بود چشمانش برقی زد و خوشحال شد و در حالیکه چشمانش از نم اشک برق میزد در قلب را گشود و دید که روی ان بیت شعری نوشته بود و ان را با شوقی زیاد و وصف ناشدنی خواند. و به صدایی که به آرامی پخش میشد با

دل و جان گوش سپرد ناگهان چشمش به برگه ای افتاد که درون جعبه خود نمایی می کرد و برگه را که برداشت ... بوی عطر سام به مشامش خورد پس از بوییدن برگه ان را باز کرد و دست خط سام را دید. که با خطی زیبا نوشته بود:

****آرزویم این است.....تراود اشک از چشم تو هرگز مگر از شوق زیاد...
نرود لبخند از عمق نگاهت هرگز و به اندازه هر روز تو عاشق باشی عاشق آنکه تو را
می خواهد و با لبخند تو از خویش جدا میگردد و تو را دوست می دارد به همان اندازه
که دلت می خواهد.....**

**پانیز عزیزم تو نور امیدی در دل و جانم روشن کردی که با وجودت و چشمهای روشنت
هیچگاه به خاموشی نمیرسد
بی قرار تو**S**

پانیز با خواندن این جملات ناخود آگاه قطره اشکی که در حال فرو ریختن بود را از چهره اش پاک کرد و برگه را به سینه اش چسباند و درد دلتنگی را با تمام وجود احساس کرد و پذیرای آن شد. بعد از مدتی بلند شد و برگه و گردنبند را در داخل جعبه قرار داد و جای امنی پیدا کرد و آن را انجا گذاشت و روی تخت دراز کشید و با فکر به آینده به خواب فرو رفت

فصل 2

بعد از چند ساعتی هواپیمایی به مقصد پاریس بر روی باندهای فرودگاه به زمین نشست سام و پرهام هم مثل بقیه در حال پیاده شدن از پله های هواپیما بودند و به سمت داخل سالن حرکت می کردند.

بعد از انجام کارهای مربوطه با استقبال گرم آقای سرمد و پسرش روبرو شدند. بعد از کلی تعارفات عامیانه و حال و احوال بررسی به سمت منزل دکتر سرمد به راه افتادند قرار بود در این مدتی که در پاریس اقامت دارند در طبقه بالای خانه سرمد زندگی کنند . هنگامی که به خانه رسیدند هر دو زیبایی خانه را در دل ستودند. معراج پسر دکتر سرمد و فرزند اول دکتر بود که ۲۴ سال سن داشت و پسری بسیار مودب و خوش چهره بود.

بعد از صرف چای و میوه و کمی صحبت دکتر از معراج خواست تا بچه ها را به سمت طبقه بالا راهنمایی کند و آنها هم با تشکر از دکتر جدا شدند و برای استراحت به طبقه بالا رفتند. معراج: خب امیدوارم که از خونه خوشتون اومده باشه. پدر گفت اگر مایل به موندن اینجا نبودید حتما بگید تا براتون جای بهتری و در نظر بگیره.

سام: نه معراج جان از لطف دکتر خیلی ممنونیم ولی جامون که عالیه مگه نه پرهام؟
پرهام با لبخندی که حرف سام را تایید میکرد گفت اره خیلی خوبه انشا... که بتونیم زحماتون رو جبران کنیم.

بعد از دقایقی معراج هم آنها را تنها گذاشت .
سام در حال نشستن روی کاناپه رو به پرهام کرد و گفت وای پسر چقدر خوابم میاد نمیدونم چرا

اینقدر خسته شدم!!
 پرهام:اره منم خسته ام ولی اول یه دوش می گیرم و بعدش میخوابم من که رفتم و سام را با افکارش تنها گذاشت.
 سام به این فکر می کرد که حتما تا به حال پانیز هدیه اش را دیده و حتما از دیدن آن خوشحال شده .
 دلش میخواست یک باردیگر انجا بود و لبخند دلنشین پانیز را میدید.
 غرق در افکارش بود که خواب چشمان خسته اش را ربود.
 نزدیک های ظهر بود که سام از گشنگی از خواب بلند شد و دید که همانجا روی کاناپه خوابش برده .
 به اتاقها سرکی کشید و پرهام را دید که در خوابی عمیق است او را بیدار کرد و خودش به داخل حمام رفت.
 پرهام:سام تو حمام بودی معراج اومد گفت برای نهار بیاین پایین.
 سام:اره دیشبم گفتن که منتظرتونیم فردا برای نهار.
 پرهام:خدایی عجب آدم های خون گرمی هستن من که باهاشون احساس غریبگی نمی کنم انگار چند ساله که میشناسمشون!
 سام:اره آدم های مهربونی هستن. بابا هم گفت که دکتر نمیزاره بهتون سخت بگذره.
 پرهام:راستی این دکتر زن نداره؟
 سام: نه یه ۲ سالی هست که زنش بر اثر یه تصادف فوت کرده بهت که قبلا گفته بودم اقای حافظه و در حالیکه می خندید ادامه داد اره دیگه ولی توی اون تصادف بقیه جون سالم به در بردند.۲ تا بچه هم اونجوری که بابام میگفت بیشتر نداره ۲ تا دختر و یه پسر که همین اقا معراج بود که دیدیم.
 پرهام:که اینطور .پس بیچاره ها داغم دیدن!خب دیگه اگه ماده ای بریم زشته بیشتر از این منتظر بزاریمشون و با هم راهی طبقه پایین شدند.
 وقتی زنگ را زدند معراج در را باز کرد و با خوشامد گویی آنها را به داخل دعوت کرد.
 دکتر:خب پسرا خوب خوابیدید؟راحت بودین؟
 سام: بله دکتر دستتون درد نکنه من که وقتی بیدار شدم تعجب کردم ساعت و دیدم .چقدر زود گذشت .
 مشغول صحبت بودند که دختری وارد شد و بعد از سلام و احوال پرسی متوجه شدند که یگانه دختر کوچک آقای سرمد هست و از آشنایی با او اظهار خوشحالی کردند.
 در حین غذا خوردن بودند که دکتر رو به سام کرد و گفت:راستی نظرتون در مورد خونه چیه؟ اگه راحت نیستین جای بهتری براتون آماده کنم؟! سام در حالیکه دور دهانش را با دستمالی پاک می کرد گفت:لطف دارید دکتر من دیشب هم خدمت معراج جان گفتم که همه چیز عالیه ما هر دومون راضی هستیم. و نمیخوایم بیشتر از اینا تو زحمت بیفتید.
 دکتر سرمد با لبخندی گفت:نه پسر چه زحمتی پدرت بیشتر از اینا به گردن من حق داره من هر کاری که بتونم برای آسایش و راحتی شماها انجام میدو ذره ای هم از کمکم دریغ نمیکنم.

بعد از صرف ناهار بود که از دکتر خواستند که با خونه هایشان یه تماسی بگیرند و معراج انها را به سمت تلفن راهنمایی کرد.

بعد از کلی صحبت با هر دو خانواده و اظهار دلتنگی تماس ها را خاتمه دادند.

پرهام: راستی دکتر ما کی میتونیم انشا... وارد دانشگاه بشیم؟

دکتر که لبخندی میزد گفت مرد جوان بزارید کارای اداریتون تموم بشه! هنوز ۲ هفته باقی مونده انشا... که زودتر این کارا هم تموم میشن و وارد زندگی جدیدی میشین.

سام: اقا معراج شما چی میخونید؟

والا من یه ترم دیگه اگه خدا بخواد درسم تموم میشه و میشم دندانپزشک. پرهام: پس دیگه

راحت میشید خداکنه که ما هم مثل شما هر چه زودتر درسمون تموم بشه و بتونیم خدمت کنیم.

بعد از ساعتی نشستن و گپ زدن دو پسر با تشکری از دکتر سرمد راهی طبقه بالا شدند.

.....

پانیز در این چند روزی که از سام و پرهام دور بود به حدی غمگین شده بود که فقط دیدار ستایش

میتونست او را آرام کند ولی با رفتن ستایش باز هم دچار همان حالت میشد.

قرار شده بود که امسال ستایش هم مانند پانیز وارد یکی از رشته های نظری بشود.

ستایش از اول هم به رشته وکالت علاقه داشت. و این موضوع باعث میشد که این همه سال

که این دو دختر در کنار هم بودند و با هم درس می خواندند را ناراحت کند زیرا از این به بعد دیگه

راهشون کمابیش از هم جدا میشد و پانیز هم بخاطر علاقه به رشته تجربی می خواست در این

رشته ادامه تحصیل بدهد...

تقریباً دو ماه از تعطیلات تابستان باقی مانده بود و پانیز و ستایش با هم به کلاس طراحی و

نقاشی میرفتند و این کار باعث شده بود پانیز روحیه خودش را به دست آورد و کمی آرامتر بشود

و کمتر به فکر فرو رود.

و درد دلتنگی را کمتر در قلبش احساس کند و با دوستان جدیدتری آشنا بشود...

در این بین سام و پرهام هم هر چند وقت یکبار زنگ می زدند و آخرین باری که زنگ زدند قرار بود

فردای امروز وارد دانشگاه بشوند و همه را از این موضوع آگاه کرده بودند و خودشان هم خوشحال

بودند.

در این بین همین چند لحظه صحبتی که بین سام و پانیز برقرار میشد و با یکدیگر صحبت می

کردند برای هر دو جوان به قدری شیرین بود که درد فراغ را به جون می خریدند.

.....

یکشنبه بود. پانیز و ستایش در حال برگشت از کلاس بودند که اتوموبیلی جلوییشان توقف کرد .

انها هم به خیال اینکه مزاحمی بیش نیست بی هیچ اعتنایی به راه خود ادامه دادند .

تا اینکه راننده گفت: مثل اینکه بجا نیاریدین خانوم زمانی!....

آن موقع بود که ستایش و پانیز به سمت روهان برگشتند و بعد از اینکه متوجه شدند که روهان

است شروع کردن به احوالپرسی کردن!

ستایش: راستی اقا روهان این ورا چکار میکنید؟

-والا من میام دانشگاه. دانشگاهم همین اطرافه! راستی از سام و پرهام جان چه خبر؟ به سلامتی راهی شدن و رفتن دیگه... حالا درساشون شروع شده
 ؟ستایش: والا چند روز پیش که زنگ زدند سام میگفت که دیگه کلاساشون شروع شده و مطمئنا الان مشغول درس خوندن دیگه... او اونا هم مشغول شدن خب دیگه اگه امری نیست با اجازه ما رفع زحمت میکنیم...
 روهان: اگه اجازه بدید برسونمتون؟
 پانیز: نه اقا روهان باعث زحمت نمیشیم
 ستایش: اره پانیز جان درست میگن! به خانواده هم سلام برسونید و با خداحافظی از هم جدا شدند.

تابستان رو به پایان بود و روزهای آخر آن سپری میشد.
 در این زمان پانیز به نقاشی علاقه زیادی پیدا کرده بود ولی برخلاف او ستایش تمایل چندانی به ادامه دادن طراحی نداشت .
 این روزها کم کم درگیر خرید مدرسه بودند و سرشون گرم بود .
 میترا: میگم پانیز مامان جان میخوای زنگ بزنی امروز ستایش و سهیلا هم بیان اینجا بعد از ظهر بریم یکم خرید کنیم . دیگه این خریدای مدرسه شما هارو هم تموم کنیم .
 پانیز: باشه مامانی من الان میرم زنگ میزنم میگم بیان اینجا و بعد با هم بریم و به سمت تلفن رفت. وقتی به سمت تلفن رفت ناخودآگاه به یاد سام افتاد که دیشب با چه لحنی با او صحبت می کرد و لبخندی صورتش را پوشاند و شروع به گرفتن شماره کرد و بعد از چند بوق ممتد صدای خوابالوی ستایش بود که به گوش می رسید .
 پانیز: وای دختر چقدر میخوابی؟! نزدیکای ظهره؟
 ستایش: دیشب دیر خوابیدم گفتم امروز تلافیش و در بیارم مامان سهیلا هم که نبود منم با خیال راحت خوابیدم و شروع به خندیدن کرد. پانیز: میگم اخی خاله سهیلا با خواب زیاد مخالفه! اگه بود که نمیداشت بخوابی این همه! حالا بگذریم خوابالو خانوم! خواستم بگم بعد از ظهر بیاین اینجا بریم دیگه این خریدای مدرسه و تموم کنیم و بعد از کمی صحبت های متفرقه تماس را قطع کردند .

.....
 سام: پسر کجا بودی که این همه منو جلوی دانشگاه منتظر نگه داشتی؟
 پرهام: استاد شاپیرو کارم داشت من که گفتم بشین تو کلاس تو طاقت کمه و در حال خروج از در دانشگاه بودند که با دکتر سرمد برخورد کردند .
 سام: سلام دکتر. خوبین؟ این طرفا؟
 -سلام پسرای خوب از دانشگاه بهم زنگ زدن گفتن پیام چندتا کلاس بردارم یکی از استادان داره میره من برای یه مدت باید پیام تدریس کنم پرهام: اره یه چیزایی شنیده بودیم که دکتر استوارت داره بر میگردد انگلیس ولی زیاد جدی نگرفتیم خب به سلامتی پس مزاحم نمیشیم برید به کارتون برسید
 سام: اره دکتر برید که بی صبرانه بچه ها منتظرن بینن کیه این استاد جدید و با خنده از هم خداحافظی کردند و پسرها به سمت خانه به راه افتادند .
 در خانه را که باز کردند دیدن که یگانه روی زمین افتاده پرهام به سرعت به سمت او رفت و بعد

از یک معاینه سطحی فهمیدند که از بر اثر افت فشار حال رفته ! او را به درمانگاه نزدیک خانه بردند و بعد از یه زنگ به معراج او را از این موضوع خبر دار کردند . معراج در حالیکه با سرعت خود رو به دو پسر و یگانه رسانده بود گفت: سلام سلام یگانه کجاست؟ چی شده؟

پرهام :اروم باش پشت تلفن که بهت گفتم مثل اینکه ضعف کرده و از حال رفته الانم بهتره دیگه باید بهوش بیاد .

معراج : پس سام کجاست؟ شماهام تو زحمت افتادین شرمنده پرهام:نه بابا این حرفا چیه وظیفه بود. سام هم دیگه الان میرسه رفت داروهاش و بگیره یکم تقویتی براش نوشته و چندتا امپول اخه خیلی ضعیف شده !

معراج: از بس که خودخوری میکنه از وقتی مامان اینجوری شده دیگه اون دختر قبلی نیست دیگه نمی دونیم چکار کنیم .

در حین حرف زدن بودند که یگانه با صای ضعیفی گفت:من کجام؟

معراج: سلام عزیزم تو اومدی دکتر الانم که خدارو شکر به لطف پرهام جان و اقا سام که رسوندنت درمانگاه بهتری .

پس از لحظاتی سام هم از راه رسید و بعد همگی با هم از درمانگاه به خانه آمدند و معراج بعد از تشکر دوباره از پسرها از آنها خواست که بروند و استراحت کنند و همان موقع به خواهرش یکتا زنگ زد و ماجرا را گفت و از اوخواست که به انجا بیاید .

ساعت ۹ شب را نشان میداد.پرهام:میگم سام اگه درس خوندنت تموم شد بیا بریم یه سر دیگه به یگانه بزیم الان دکتر سرمد هم اومده زشته نریم .

سام:باشه اتفاقا خودم می خواستم بگم .

پرهام:پس من میرم یه چیزی بخرم بد میشه دست خالی بریم سام:باشه تا تو بری منم آماده میشم و پرهام رفت .

دکتر:پسرها واقعا امروز خیلی لطف کردید اگه شما نبودید نمیدونم چی میشد !

پرهام:خواهش می کنم ما که کاری نکردیم وظیفه بود

سام:بله دکتر یگانه جان هم مثل خواهر خودمون می مونه فرقی نداره . یگانه: خیلی ممنونم شما لطف دارین اقا سام .

در حین حرف زدن بودند که یکتا به همراه پسر کوچکش وارد شد و بعد از سلام و علیکی که بینشون رد و بدل شد یکتا به اشپزخانه رفت تا چیزی برای پسرها بیاره .

دکتر:بچه ها خیلی زحمت کشیدید...دیگه چرا این همه چیزی خریدید راضی به زحمت نبودیم پرهام:این حرفا چیه دکتر!راستی دکتر امروز کار تو دانشگاه به کجا کشید؟

دکتر:والا از این به بعد من میشم استادتون تا یه مدتی که دکتر استوارت برگرده . سام: پس دکتر ما این ترم با خیال راحت قبولیم دیگه و همه را با این حرف به خنده انداخت .

پسر کوچک یکتا که تازه وارد ۳ سالگی شده بود از سر و کله داییش بالا میرفت .

پرهام:ماشاش...این بچه چقدر انرژی داره بدینش به من و ایلیا را در اغوش گرفت و شروع کرد با هاش بازی کردن .

پرهام به بچه ها علاقه زیادی داشت و به ایلیا هم تو این مدت کم علاقه زیادی پیدا کرده بود .

معراج:درسا چطور پیش میره؟ این روزا کمتر دیدمتون !

سام:خوبه یعنی تا اینجا که خوب بوده تا بعد بینیم چی میشه .

راستی دکتر اصلانی و میشناسی؟ معراج: اره خدایی عجب استادیه! تو استادای زن این دانشگاه تکه من که خانومی به با شخصیتی ایشون کمتر دیدم اتفاقا استاد خودمم چند ترم بوده چطور مگه؟

سام: هیچی اخه میخواستیم با پرهام انتخاب واحد کنیم خواستم بدونم چطوراستادیه که تو

تاییدش کردی !
 یکتا: بفرمایید چایی هاتون و میل کنین اخی یخ کرد که !
 پرهام: چشم و ایلیا راه پدر بزرگش دادو مشغول نوشیدن چایی شد .
 بعد از ساعتی که در کنار خانواده سرمد گذراندن با شب بخیری به طبقه بالا رفتند .
 سام: میگم فردا چکار کنیم تعطیلیه؟ پ
 رهام: تو از الان به فکر فردایی؟ خب حالا به کاریش می کنیم دیگه میریم به قول ستایش شما
 میگردیم عکسم میندازیم و شروع کرد به خندیدن سام: آخ اسم مامان اینا اومد! چقدر دلم
 براشون تنگ شده فردا اول وقت زنگ میزنم بهشون و هر دو به سمت اتاق خواب هایشان رفتند و
 منتظر فردا شدند.
 سهیلا: ستایش پس چرا نمیای؟
 سروش: مامان جان میدونی که اون تو آماده شدن پر حوصلست دیگه! من نمیدونم این دختر به
 کی رفته که اینجوریه !
 افای زمانی: خانوم پس چی شد چرا نمیاین؟ داریم میایم اقا منتظر این دختر یکی به دونه ایم .
 ستایش با هیجان گفت: من اومدم بریم باباجون و همه به سمت خانه معینی حرکت کنند قرار
 بود امشب رو با هم به پارک بروند و از روزهای آخر تابستان کمال استفاده را بکنند .
 پانیز: میگم کاشکی توپ والیبال و می آوردیم یکمی با سروش بازی می کردیم
 ستایش: اره منم یادم نبود ولش کن الان میگم به سروش بیرون یکم وسیله ها رو بازی کنیم و با
 شور و شوق سروش را بلند کرد و با خود همراهی کرد .
 پانیز: یعنی الان پرهام اینا دارن چکار میکنن؟
 ستایش: مطمئنا درس که نمیخونن و شروع کرد به خندیدن
 سروش: خوبه همه خواهرها مثل تو نیستن ستایش !
 پانیز در حالیکه لیخندی میزد دست ستایش رو گرفت و گفت بیا بریم تخمه بخیریم و به سمت دکه
 رفتند .
 ستایش: وای پانیز باورم نمیشه چقدر تابستون زود تموم شد هفته دیگه باید بریم مدرسه !
 پانیز: اره دیگه! من که دوس دارم زودتر این روزا بگذره و دبیرستان و تموم کنیم
 سروش: اتفاقا به روزی میشه که دلتون میخواد برگردین به این روزا ستایش: من که هیچوقت از
 این آرزوها نمیکنم راستی داداشی تو کی دوباره برمیگردد شمال؟
 سروش: منم هفته دیگه برمیگردم .

 باز هم فصل امتحانات داشت از راه میرسید و خبر از پایان یک سال دیگر میداد و این دخترها رو
 خوشحال میکرد ...
 ستایش: وای کی میشه زودتر امتحاناتمون رو بدیم و راحت بشیم نمیدونم چرا امسال اینقدر
 خسته شدم واسم سخت گذشت حسابی ...
 پانیز: اره منم همین احساس و دارم ... چقدر بدون پسرا برامون سخت گذشت ... ستایش داشت
 حرف پانیز رو تایید میکرد که درحال حرف زدن مهدیس با هیجان به سمت آنها که در حیاط مدرسه
 نشسته بودند آمد و گفت دخترا پس چرا شما نماید مگه صدای زنگ و نشنیدین؟! میخوان معلم
 برتر امسال و معرفی بکنن بیاین بریم ببینیم کی بیشتر از بقیه رای آورده و در حالیکه دست
 ستایش و پانیز رو گرفته بود به همراه خود ان دو را برد
 مهدیس یکی از همکلاسی های قدیمی پانیز و ستایش بود و او هم مانند پانیز به خاطر علاقه به
 رشته تجربی وارد این شاخه شده بود و حالا با پانیز علاوه بر اینکه در مدرسه همکلاس بودند در
 کلاسهای نقاشی هم همدیگر را همراهی میکردند و این موضوع باعث شده بود که پانیز وقت
 بیشتری رو با این دختر بگذراند و کمتر درد دلتنگی رو احساس بکند

یک سال و نیم از رفتن سام و پرهام گذشته بود و قرار بود که پدر و مادرها به دیدن بچه هاشون برن .

ستایش در حالیکه ناراحت بود گفت: کاشکی یه موقع میرفتین که میشد من و پانیزم بیایم !!
 آقای زمانی: دخترم ما هم همین کار و میخواستیم بکنیم دیدی که بلیط پیدا نشد همین ۴ تا رو هم دیگه شانسی شد رزرو کردیم حالا شماها هم که امتحاناتتون تموم بشه قرار شده اقا حسین داییه پانیزجان بیاد و ببرتتون شیراز خونه خانوم بزرگ که بهتون خوش بگذره همش ۲ هفته بیشتر نیست زود میگذره خانوم خوشکله
 !و گونه های تک دخترش را بوسید
 ستایش: باشه ولی بدون سوغاتی نیاین ها و با لبخندی از پدرش دور شد.

پانیز آمده بود که در این مدت که پدر و مادرها قرار بود به پاریس بروند در کنار ستایش باشد و بعد به همراه هم به خانه مامان هما بروند و قرار شده بود که دایه حسین به دنبال آنها بیاید و آنها را به شیراز ببرد و فردا هم پدر و مادرها عازم رفتن به پاریس میشدند.
 پانیز: وای ستایش دلم برای مامان هما پر میکشه خیلی وقته ندیدمش با اینکه خیلی دلم میخواست میشد ما هم بریم پاریس پیش داداش اینا ولی از اینکه پیش مامان هما هم میریم به همون اندازه خوشحالم.
 هرچند اون دوتا بی معرفت حقشونه ما خواهرهای یکی یه دونه اشون رو نبینن میخواستن توی این یه سال خودشون یه سر بزنی اینجا... یعنی اینقدر وقتشون پر بوده....
 ستایش: اره ولی منم خیلی دلم میخواست میرفتیم!
 ولی حیف که نشد. کاشکی این امتحاناتم زودتر تموم بشه تا بریم شیراز حداقل یکم بگردیم
 پوسیدیم تو این تهران راه دور و نزدیکمون شده همین مدرسه و دوتایی شروع کردند به خندیدن.

.....

دو روزی بود که پدر و مادرها رفته بودند و پانیزو ستایش هم در کنار هم و برای امتحانات درس میخواندند.

صدای زنگ تلفن که بلند شد ستایش و پانیز هر دو به سمت تلفن رفتند و ستایش پس از برداشتن تلفن وقتی صدای مادرش را شنید جیغی از خوشحالی کشید و با همان لحن همیشگی گفت خوش میگذره مامانی؟
 خوب ما دوتا رو اینجا تنها گذاشتین ها اون از سروش اینم از شماها و بعد از صحبت با مادرش و سام گوشه را به پانیز دادو پانیز هم بعد از کمی گلگی که دیگه دیر به دیر یاد ما میکنید به سام فهماند که دلش برای او تنگ شده و از دوری او خرسند نیست .
 پانیز هم کمی با مادرش صحبت کرد و وقتی دید که همه چیز خوبه از آنها خداحافظی کرد .

ستایش که متفکر روی مبل لم داده بود با همان حالت گفت: خوش بحالشون من که دیگه قلبم داره تو این خونه میگیره این دو تا امتحان و بدیم بریم همون شیراز پیش هما جون بمونیم.
 پانیز: اره اتفاقا دیدی که دیروز مامان هما زنگ زد گفت باید بیشتر اینجا بمونین اون که از خدایه ما پیشش باشیم.
 باز هم شب بود که همه جا را در بر گرفته بود و نور نقره فام ماه بود که آسمان پرستاره ان شب را روشن و زیبا کرده بود....

پانیز هر کاری میکرد خوابش نمیبرد و این باعث ناراحتیش بود و وقتی دید که ستایش در خوابی عمیق فرو رفته بیشتر حرصش گرفت از تخت پایین اومد و به طبقه پایین رفت و دید که اکرم

خانوم بنده خدا روی کانپه خوابش برده. به اشپزخانه رفت و بعد از خوردن کمی میوه به طبقه بالا آمد که چشمش به در اتاق سام افتاد و سوسه شد که به آنجا برود ولی ترس از اینکه ستایش بیدار شود و او را ببیند دو دلش کرده بود بالاخره در اتاق سام را به آرامی باز کرد و وارد شد بوی یاس فضای اتاق را پر کرده بود انگار زمان متوقف شده بود و برگشته بود به روز قبل از رفتن سام .

روی تخت نشست و در دلتنگی را با تمام وجود حس کرد وقتی در کنار هم بودند چه روزهای خوبی داشتند ولی الان فقط گاه گاهی صدای همدیگر را میشنوند پس از دقایقی که به مرور خاطرات گذشت قطره اشکی که روی صورتش بود را پاک کرد و آرام با خود زمزمه کرد یعنی تو هم سر قولت هستی؟ من که بودم و هستم و به آرامی از اتاق خارج شد و به سمت اتاق ستایش رفت .

پانیز: راستی ستایش تو رفته بودی امتحان بدی مامان هما زنگ زد و گفت که امشب وسایلمون و جمع کنیم که فردا دایم میاد دنبالمون که بریم. وای خدایا من که باورم همیشه این امتحان تموم شد حسابی خسته شدیم

ستایش: آره بخدا دیگه تموم شد و راحت شدیم پس پاشو بریم وسایلمون و جمع کنیم . ستایش: اکرم خانوم برای شب شام درست نکن زنگ میزنیم برامون از بیرون بیارن یه امروز و شما استراحت کن .

اکرم خانوم: باشه دخترم هر جورکه شماها بخواین و به داخل اشپز خانه رفت .

.....

سام: میگم مامان با خاله بیاین امروز که ما هم تعطیلیم و دانشگاه کلاس نداریم بریم یکمی خرید بکنیم برای دخترا هم چیزی بخریم این ستایش بدون سوغاتی راهتون نمیده و زد زیر خنده . میترا: آره خاله جان اتفاقا داشیم می اومدیم با پانیز هر دو تایی سفارش کردن که براشون چیزی بخریم سام با شنیدن اسم پانیز لبخندی زد و رفت که برای بیرون رفتن آماده بشوند ... آقای زمانی و معینی که دیدن خانوم ها برای خرید میخوان به بیرون بروند از این کار انصراف دادن و ترجیح دادن که به پیش دکتر بروند و با خانوم ها رفتن طبقه پایین پیش دکتر سرمد ... میترا خانوم وقتی دید که یگانه هم تنهاست از او هم دعوت کرد که به همراه آنها بیاید و او هم قبول کرد و با هم به مرکز خرید رفتند و بعد از کلی گشتن و خرید پرهام در حالیکه خریدهها رو در دستش جابجا میکرد گفت: وای از دست شما! مامان دیگه بسه بخدا دستم جا نداره بیاین بریم یه چیزی بخوریم دیگه از ظهر هم گذشته و همه به سمت یک رستوران زیبا رفتند . یگانه: اینجا یکی از بهترین رستورانهاست که همه فصل سال شلوغه غذاهاشم عالیه . سام: آره من و پرهام هر موقع اومدیم مثل امروز شلوغ بوده و شروع به سفارش دادن غذا کردند .

سهیلا: جای دخترا خالی الان ستایش و میخواد که اینجا رو شلوغ کنه سام: اون که خدای انرژیه! راستی سروش زنگ زد سلام رسوند و گفت از بابت دخترا خیالتون راحت با حسین اقا رفتن شیراز گفت آگه خواستیم زنگ بزنینم به خونه هما جوون باید بزنینم . میترا: آره دیگه الان امتحاناتشونم تموم شده دیگه میرن شیراز حسابی خوش میگذرونند و شروع به خوردن غذا کردند.

دکتر سرمد: خب رضا جان دیگه چه خبر؟ وضع شرکت و کارخونه چطوره؟

-سلامتی . والا سعید جان این چند روزم کارخونه و سپردیم دست معاون ها ولی من و حمید که بی دلشوره نمی مونیم اینجایم ولی فکر و ذکرمون اونجاست.

معینی: آره دکتر ما که همیشه خدا فکرمون در گیره! ولی این دفعه اقا بزرگ قول دادن که یه سربه

کارخونه هم بزمن.دیگه یکم این دفعه خیالمون راحتتره
 رضا:خب از خودت تعریف کن فرید جان...زندگیت خوبه؟راضی هستی؟
 دکتر:ای بد نیست از وقتی که اون خدا بیمارز ما رو تنها گذاشت که دیگه زندگیمون مثل اولش
 همیشه ولی بازم شکر... خوبه این بچه ها دور و برم هستن.همینا دلخوشیه زندگیمون دیگه .
 در حال صحبت کردن بودند که صدای زنگ بلند شد و همراه ان یگانه و بقیه وارد خانه شدند و این
 ۳ مرد را از صحبت های خود دور کردند.
 رضا:به به میبینم که این خانوما حسابی دوباره خرید کردن؟!
 سهیلا:والا ما که هر چی خریدیم همش برای این دخترای یکی یه دونه شماهاست گفتن که بی
 سوغاتی راهتون نمیدیم ما رو ترسوندن و خندید.
 میترا:اره والا سهیلا جان راست میگه هر چی میدیدیم یاد این وروجک ها می افتادیم دلمونم که
 نمیداد برایشون نخیریم و گرنه تهدیدشون و عملی میکنن...
 ستایش:هما جون میگم این عکسی که اینجاست برای چند سال پیشه؟ خانوم بزرگ در حالیکه
 برای بچه ها شربت بهارنارنج درست می کرد شروع به صحبت کرد...
 والا این عکس مال ۲۰ سال پیشه من تازه اون موقع ۲۳-۲۴سالم بود و با حاج اقا که خدا
 بیامرزش... اومده بودیم مشهد زیارت که اونجا این عکسا رو هم گرفتیم.
 ستایش:ولی پانیز میگم تو یه جورایی شبیه خانوم جان هم هستیا!
 پانیز که به سمت مادر بزرگش میرفت با لبخندی گفت پس چی این خوشگلی تو خانواده ما ارثی
 بوده به منم از مامان هما به ارث رسیده و هر سه تایی به این حرف پانیز خندیدند.
 راستی خانوم جان قبل از اینکه مامان اینا برن پاریس خاله سهیلا اینا اومدن خونمون!اونام گفتن
 شاید بیان شیراز بهتون یه سر بزمن.
 هما خانوم:اره دخترم اتفاقا خالت زنگ زد و گفت شاید تو هفته آینده بیان ولی حالا معلوم نیست
 دقیق کی میان.
 ستایش:میگم خانوم جان میان امشب بریم حافظیه خیلی دلم میخواد بریم اونجا.۲ روزه اومدیم
 ولی هنوز هیچ جا نرفتیم بگردیم.
 هما خانوم در حالیکه دستش را برای بلند شدن به زانوانش تکیه میداد گفت:باشه میگم امشب
 حسام بیاد ببرتون من که مادر جان پا ندارم همپای شماها راه بیام جوونا برید بهتره.
 پانیز:مامان هما چرا بیخودی حسام و تو دردرسر میندازین منو ستایش دیگه با یه ماشین خودمون
 میریم حافظیه اینجوری حسامم به درسش میرسه.
 هما خانوم:نه دخترم چه زحمتی پسر به درد اینجور موقع ها میخوره دیگه!دیدی که دیروز
 خودشم گفت کاری داشتین یا جایی خواستین برین زنگ بزنین بیاد دنبالتون! غریبه که نیست یه
 مرد همراهتون باشه خیلی بهتره عزیزم و با این حرف خانوم جان به سمت تلفن رفت و بعد از
 چند دقیقه صحبت رو به دخترا کرد و گفت:
 برید کم کم آماده بشید که حسام گفت یه نیم ساعت دیگه میاد که ببرتون بگردین پاشین
 دخترای گل.
 ستایش:میگم پانیز این پسر دایی تو هم عجب بیکاربه تا خانوم جان زنگ زد گفت میام!
 پانیز که میخندید گفت دستت درد نکنه حالا به پسر دایی من میگی بیکار؟ ولی حتما خودشم

حوصله اش سر رفته بوده دیده درسم که نداره از خدا خواسته گفته میام. من که مثل پرهام دوستش دارم از بس که مثل دایی حسینم خونگرمه.

ستایش: اره واقعا تو همون برخوردار اول آدم میفهمه چه پسر خوب و فهمیدیه.

پانیز: خانوم جان کاشکی شما هم می اومدین! حسام که ماشین آورده اینجوری زیاد راهم نمیریم.

خانوم بزرگ در حالیکه صورت پانیز رو می بوسید گفت: نه دخترم شماها جوونید برید بگردین دیگه از من گذشته .

ستایش هم صورت خانوم جان را بوسید و پیش حسام رفتن

حسام: سلام به دختر! اخب کجا میخواستین برین؟ من در خدمتم! پانیز با لبخندی در حالیکه سوار ماشین میشد گفت: والا ستایش میگفت امروز بریم حافظیه بگردیم به نظرت چطوره؟ حسام: نظر منم همینه ولی امروز باید یکمی شلوغ باشه میخواین اول بریم سعدیه بعد که یکم هوا تاریکتر شد میریم حافظیه که خلوترم شده باشه و همه موافقت خود را اعلام کردند و به سمت سعدیه رفتن.

ستایش: پانیز اینجا چقدر گل داره... وواای ببین چقدر نازن و برگ یکی از گل ها را با دست نوازش کرد.

حسام: تازه اینجا که چیزی نیست پس باید بیاین بیرمتون باغ گل. گلهاى اونجارو ببینید که چقدر زیبا و قشنگ.

پانیز: اره حالا ما تا اینجا هستیم باید ببریمون مارو بگردونی و جاهای دیگه و به ستایش نشون بدیم . اخیه ستایش اولین باره که میاد شیراز و همینجور در حین حرف زدن به سمت مقبره سعدی رفتند و بعد از خواندن فاتحه ای جایی را برای نشستن انتخاب کردند. حسام: دخترا شما اینجا بشینید تا من برگردم .

پانیز: میبینی چه پسر دایی دارم؟ منبع اطلاعاته و دو دختر خندیدن... ستایش: اره خدایی چقدر هم اطلاعاتش در مورد سعدی و اینجور موردها زیاده! راستی چه رشته ای درس میخونه؟ پانیز: فکر کنم سال سوم مهندسی مکانیک و داره میگذرونه خدایی که دایم از هیچی براش کم نداشته....

حسام در حالیکه با بسته های خوراکی به انها نزدیک میشد گفت ببخشید دیگه نپرسیدم چی دوست دارین با سلیقه خودم خریدم دیگه.

ستایش: چرا اینقدر زحمت کشیدین اقا حسام . امروز حسابی اذیت شدید.

حسام: نه با این حرفا چیه منم تو خونه بیکار بودم گفتم هم خودم به دوری میزنم هم جاهای دیدنی شهر و بهتون نشون میدم و البته هر چند که از تلویزیون زیاد دیدین و شنیدین در مورد اینجا ولی از نزدیک دیدن به چیز دیگست

ستایش: اره من که وقتی بچه بودم اومدیم اینجاها زیاد یادم نمید همیشه بیشتر خانوم بزرگ اومده اونجا و ما دیدیمش!

حسام در حالیکه بسته های خوراکی رو به پانیز و ستایش میداد گفت اره ولی پانیز زیاد اومده اینجاها..

پانیز: میگم حسام تو این همه اطلاعات و از کجا در مورد سعدی میدونی؟

حسام: ااا دختر عمه ما رو دست کم گرفتی! مثل اینکه وقتی که من ۶ سالم بود اومدیم شیراز اصلا هر کسی تو این شهر زندگی کنه دوس داره سرنوشت این شاعرا رو بدونه! یا حداقل از آدم های دیگه اطلاعاتش بیشتره من که اینجوری فکر میکنم .

ستایش: اره خب من خودم به شخصه فقط در حد همون کتابهای درسیم که در مورد این شاعرا

نوشته اطلاعات دارم نه بیشتر! ولی در مورد تهران چون از اول اونجا بزرگ شدم خوب معلومه اطلاعات عمومیم بیشتره!

ستایش: میگم چقدر توریست اینجاست؟ وای پانیز اون خانومه و نگاه کن معلومه چینیه؟اره افاحسام؟

حسام: اره اینجا از این چیزا زیاده خب شیراز به شهر توریستیه دیگه مخصوصا تو این فصل ها که دیگه تعداد توریست ها بیشترم میشه!

در حین حرف زدن بودند که یه زن خارجی به انها نزدیک شد و ازشون خواست که یه عکس با دخترا بگیرد و و همگی به سمت مقبره سعدی رفتند و یه عکس یادگاری با اون خانوم و دختر کوچکش انداختند.

حسام: میگم شماها اینجا بشینین تا شب باید چقدر با این خارجی ها عکس بندازین! بلند شین بریم طرف حافظیه که دیگه الان ترافیک میشه و دیر میرسیم اونجا.

پانیز در حالیکه لیخند زیبایی صورتش را پوشانده بود رو به حسام گفت خوشگلیه دیگه کاریش نمیشه کرد. و با چشمکی به ستایش با هم به سمت ماشین حرکت کردند.

پشت چراغ قرمز بودند که یه دختر کوچک با دسته ای گل به سمت ماشین آمد. خانوم ترو خدا از این گل ها بخیرین خانوم بینین چه گل های قشنگی دارم ترو خدا بخیرین پانیز که عاشق گل مریم بود فوری یک دسته از دخترک خرید و شروع کرد به بوییدن گلها.

ستایش: وای این گلها چه عطری دارن بیچاره دخترک چه التماسی میکرد پانیز: اره دلم براش سوخت گفتم بزار این و هم ما خوشحال کنیم.

حسام: مثل اینکه این ترافیکم نمیخواد تموم بشه.

پانیز: حالا ما که عجله ای نداریم پسر دایی اومدیم بگردیم دیگه... به قول پرهام همه اینا خاطره میشه و هر ۳ تایی زدن زیر خنده .

حسام: اره اونم چه خاطره ای یه روز پر ترافیک! راستی هنوز به پرهام اینا زنگ نزدین؟

پانیز: نه هنوز...

ستایش: راست میگه پانیز. اصلا یادمون نبود حالا فردا یه زنگ میزنیم ببینیم چه خبره اون بی وفاها که به فکر ما نیستن الان پسرانشون رو دیدن دیگه دختر میخوان چکار؟! بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک سنگینی که شده بود ساعت 9 شب را نشان میداد.

پانیز: کاشکی خانوم جان هم می اومد اینجوری نگرانم نمیشد! حسام: نگران نباشید پیاده شین بریم تو. من بهش گفتم که ما بعد از شام میایم و شام و هم بیرون میخوریم. پانیز: وای چه عالی! مرسی برادر حسام و خندید ادامه داد ...من که دلم برای رفتن به حافظیه تنگ شده بود یه ۲ سالی هست نیومدم همش خانوم بزرگ اومده اونجا پیشمون. ما هم که درگیر این درس و مدرسه ایم. دیگه پس امشب حسابی میتونیم با حافظ یه گپی بزنین

ستایش: اره تا دلت میخواد هی فال بگیر و با این حرف باعث خنده حسام شد.

وارد محوطه که شدند بوی گلها سرتاسر باغ پیچیده بود پانیز با نفس عمیقی این بو را با تمام وجود وارد ریه هایش کرد. سرتاسر صحن با چراغ های فیروزه ای و زیبا تزیین شده بود و به محوطه فضای ملکوتی و خاصی داده بود. تعدادی از ادم ها روی صندلی ها نشسته بودند و در حال صحبت با یکدیگر بودند.

پانیز هم برای یک لحظه از ته دل ارزو کرد که کاشکی او هم تنها نبود و الان همراه سام در حافظیه قدم میزد در حال فکر کردن بود که ستایش با گرفتن دست پانیز او را از ان حالت خلسه بیرون آورد. به چی فکر میکنی خانوم خوشگله؟

پانیز با لیخندی گفت: داشتم فکر می کردم کاشکی مامان اینام اینجا بودن و همگی با هم قدم

می زدیم.
ستایش:اره خیلی خوب می شد ولی انشالله وقتی داداش اینام اومدن با اونا میایم که بیشتر خوش بگذره .
حسام:دیدین گفتم اگه شب بشه یکم خلوتر میشه تازه هوام الان بهتره پانیز:اره الان خیلی شاعرانه ترم شده و با هم به سمت مقبره حافظ رفتن.
پانیز:من نمیدونم چرا ولی تو شاعرا به حافظ خیلی علاقه دارم.شعراش یه جوریه بهم آرامش میده ستایش:بینم کتاب حافظ خانوم جان و آوردی؟
پانیز اره اوردم گفتم یه تفالی هم به این اقای حافظ می زنیم حالا که تا اینجا اومدیم بزار اول یه فاتحه بخونیم بعد حسام برامون فال میگیره.
حسام:باشه وشروع کردند به خواندن فاتحه.
پانیز در حالیکه روی سکویی کنار مقبره حافظ مینشست کتاب خانوم جان را از کیفش در آورد و با بوسیدن ان و نیت کردن ان را به سمت حسام گرفت و گفت تو برامون بخونش
حسام:به به بینین چی اومده و شروع کرد به خوندن شعر زیبای حافظ

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم به چنین روز غلامست
گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست و لیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

پانیز با شنیدن این ابیاتی که حسام به زیبایی هر چه تمام می خواند اشک درون چشمان زیبایش حلقه زده بود و حواسش در عالم دیگری بود
بعد از پایان شعر ستایش با زدن دستی برای حسام گفت:واقعا که عالی خوندین مگه نه پانیز؟
پانیز با صدایی آرام گفت اره واقعا که خیلی قشنگ خوندی حسام من که لذت بردم
حسام:خواهش میکنم شماها لطف دارین خب حالا یه فالم برای ستایش خانوم بگیریم... برای پانیز که فالش همش از شادی و کامرانی تو ایندش صحبت کرد بینیم مال شما چی میاد.
بعد از دقایقی که در کنار مقبره حافظ به خواندن شعر و صحبت گذروندن حسام گفت که دیگه بلند شیم بریم یه چیزی بخوریم که من حسابی گشتم شده.
پانیز با لبخندی رو به حسام کرد و گفت این یه کارت به دایی رفته که شکمویی و با خنده و شوخی به سمت رستورانی که همون نزدیکیا بود رفتند تا شام بخورند.
بعد از خوردن شام ساعت ۱۱ شب را نشان میداد .
پانیزدر حالیکه دوردهانش را با دستمالی پاک می کرد رو به حسام کرد و گفت واقعا دستت درد نکنه خیلی بهمون خوش گذشت ولی کاشکی بوم نقاشیم و می اوردم تا از حافظیه یه نقاشی بکشم حالا این دفعه که نشد ولی دفعه بعد حتما میارم با خودم وبه حسام گفت تو هم همیشه از این کارا بکن و ما رو بیار بیرون و با این حرف حسام را به خنده انداخت چشم دختر عمه از این به بعد بیشتر میبرمتون بیرون ولی این دفعه با مامان اینا و خانوم جان میایم که دیگه نگران تهایی اونا هم نباشیم ستایش:اره فکر خوبیه دور هم بیشتر خوش میگذره. بعد از دقایقی همه با هم به سمت منزل خانوم جان رفتند.
پانیزوستایش وقتی خانوم جان را دیدند با هم گفتند: سلام خانوم جان.
خانوم جان با لبخندی جواب داد سلام به شما دخترای گل بینم خوش گذشت؟

ستایش:اره خانوم جان با پانیز چقدرم یادتون کردیم این دفعه میخوایم بریم باید شما هم بیاین .
 هما خانوم:باشه دخترم حالا دیگه برید بخواید که خسته شدید دیروفته! و دخترها به سمت
 اتاقشون رفتند.
 خانوم جان خانه ای قدیمی و بزرگ داشت .توی حیاط پر بود از درخت های میوه و وسط حیاط یه
 حوض بزرگ و ابی که همیشه ماهی ها در آن در حال شنا کردن و بالا و پایین رفتن بودند.
 پانیز وقتی دید که خوابش نمیره پاورچین پاورچین خودش را به حیاط رساند و کنار حوض پر از اب
 نشست .
 نسیم خنکی در حال وزیدن بود و موهای ابریشمی دختر جوان را به حرکت انداخته بود پانیز
 چشمانش را بست و با فکر به اینکه یکسال و نیم از دوری آنها میگذشت با ناراحتی چشمانش را
 باز کرد و به ماهی هایی که در حال بازی کردن در اب بودن خیره شد و زیر لب زمزمه کرد که عمر
 ادم چقدر زود میگذره! هنوز ۲ سال از درس خودش باقی مانده بود تا به آن هدفی که داشت
 برسد ...
 دلش میخواست زودتر این روزها و این شب های تنهایی بگذرد و زندگی به روال قبلی برگردد.
 صبح پانیز با صدای مرغ مینای خانوم جان که در حال آواز خوانی بود چشمانش را باز کرد و بعد از
 کش و قوسی که به بدنش داد با نگاهی به ساعت دید که چقدر خوابیده و نزدیک ظهر است.با
 تعجب به اینکه چطور ستایش او را از خواب بیدار نکرده بلند شد و به سمت آشپزخانه را افتاد و
 دید که ستایش کنار خانوم جان نشسته و در حال پاک کردن سبزی است و خانوم جان از گذشته
 ها برای او تعریف میکند.
 با سلامی توجه هر دوی آنها را به خود جلب کرد.ستایش:چه عجب خانوم دلشون خواست از اون
 رختخواب دل بکنند هی دیروز گفتم نمیخواد این کوه و جا به جا کنی ولی هما جوون مگه گوش
 کرد و زد زیر خنده.
 پانیز در حالی که خمیازه ای میکشید گفت اخه نمیدونم چرا دیشب دیر خوابم برد هر کاری می
 کردم خوابم نبرد خانوم جان که با تجربه تر بود در حالیکه بلند می شد تا برای پانیز لیوانی شیر
 موز بریزد گفت مادر جان ادما که مشغله فکری داشته باشن یا از چیزی ناراحت باشن بد
 خوابشون میبره... ادم با اینکه کاری در روز نکرده ولی از خستگی ذهنی و فکری بد خوابش میبره
 و لیوان پر از شیر موز را به پانیز داد و گفت این و بخور تا نهار آماده بشه با هم نهار بخوریم.
 ستایش:راستی خواب بودی مامان اینا زنگ زدن.
 پانیز با ناراحتی گفت چه بد کاشکی بیدارم می کردی؟! بخدا من خواستم بیدارت کنم ولی نه
 مامانت گذاشت نه خانوم جان هر دوتاییشون گفتن حالا خودت که بیدار شدی یه زنگ میزنی.
 پانیز:اره اتفاقا خودمم تو این فکر بودم که امروز یه زنگی بهشون بزنم ولی مگه زنگ زدن به اونجا
 به این راحتی هاست کار حضرت فیله...
 حالا بعد از نهار بهشون زنگ میزنم و نشست کنار آنها تا با هم سبزی هایی که هما خانوم
 گرفته بود را پاک کنند.
 ستایش: خانوم جان داشتن تعریف می کردینا.اهان راستی شما چند سالتون بود که ازدواج
 کردین؟
 خانوم بزرگ که داشت غذایش را هم میزد تا ته نگیره گفت:من اون موقع که اقا بزرگ اومد
 خواستگاریم همش ۱۴ سالم بود ولی اقام خدایامرز نمیخواست دختر به سن کم شوهر بده
 راضی نبود ولی حاج کریم از اون خواهانا بود به این راحتی ها کنار نکشید و نزدیک ۱۰ بار توی
 یکسال به طور رسمی اومد خواستگاری و با اقام حرف زد جوری که دیگه همه فهمیده بودن حالا
 بماند که چند بار دیگه همینجوری اومد تا با اقام صحبت کنه. خانوم جان با یادآوری گذشته ها
 لبخندی روی صورتش نشسته بود.آمد وکنار دخترا نشست.
 خب جوونم براتون بگه دیگه از بس اومد و رفت تا اینکه اقام راضی شد و ما بعد از چند ماه که

نامزد بودیم بالاخره عروسی کردیم. خداروشکر حاج اقا مرد کاری بود وضع مال و داراییمونم خوب بود و درسم خونده بود اون موقع ها کمتر کسی بود که درس بخونه .هی.. هی.. انگار همین دیروز بود ولی شماها هم دیگه بزرگ شدین ماشا... وقتش که بشه یه بخت خوب نصیبتون میشه خب دیگه پانیز جان دخترم تو پاشو وسایل نهارو آماده کن که این غذا خوردن داره اخه ستایشم تو درست کرد این غذا کمکم کرده و پانیز بلند شد که وسایل نهار را بگذارد.

بعد از نهار کنار هم نشسته بودند که پانیز شماره خانه پرهام اینا رو میگرفت.. ستایش: دختر خوب خودت میدونی که خط اونجا بد میگیره!

پانیز: حالا من یه دفعه دیگه امتحان میکنم بینم چی میشه ستایش: باشه پس من رفتم پای تلویزیون تو هم به تلاشت ادامه بده و با لیخندی به اتاق دیگه رفت و پانیز هم شروع به گرفتن شماره کرد در لحظاتی که دیگه از برقراری تماس نا امید شده بود با شنیدن صدای بوق قلبش شروع به تپش کرد بعد از چند بوق که دیگه پانیز نا امید از جواب دادن شده بود صدای گرم سام را شنید.

انگار که جانی تازه گرفته باشد هر دو با صدایی که از شوق می لرزید شروع به صحبت کردند. پانیز: خوبی؟ دیگه خبری از ما نمیگیری؟

سام: من خوبم . تو بگو چطوری؟ زنگ زدیم انگار خواب بودی؟ الان کی پیشته؟ راحت حرف میزنی؟! پانیز: اره یکم دیر خوابیده بودم . خواب موندم.

الانم ستایش و خانوم جان دارن تلویزیون میبینن . شما چه خبر ما رو نمیبینین خوش میگذره؟ برای لحظاتی سکوتی برقرار شد که پانیز از ترس اینکه مبادا تماس قطع شده باشد با نگرانی گفت الو سام ... الو...!!! سام با صدایی گرفته گفت: جانم من همین جام ...

پانیز: من فکر کردم قطع شد جواب سوالم و که ندادی حالا بگو بینم مامان اینا کجان؟ سام: خونه دکترن. منم پایین بودم اومدم یه کتاب بردارم تا درو باز کردم دیدم تلفن داره زنگ میخوره برداشتم دیدم.....

پانیز: دیدی چی؟

سام با صدایی آرام که فقط پانیز میتوانست بشنود گفت برداشتم دیدم یه فرشته که خیلی وقته منتظر شنیدن صدای خودم داره زنگ میزنه.

نمیدونی چقدر دلم برای اون فرشته کوچولو تنگ شده بود راستی به نظرت فرشته خانوم که قول و قراراش و یادش نرفته؟ هووووم؟

پانیز با لیخندی که روی لحن صدایش هم تاثیر گذاشته بود جواب داد نه فرشته ها که قول هاشون یادشون نمیره این و مطمئن باش

بعد از دقایقی که با هم صحبت کردن پانیز و سام بر خلاف میلشون با یکدیگر خداحافظی کردند. پانیز همان جا کنار تلفن نشسته بود و در افکار خود غوطه ور بود که خانوم جان آمد و او را از افکارش جدا کرد .

-بینم دخترم تونستی زنگ بزنی؟

پانیز در حالیکه از جایش بلند می شد بامهربانی صورت خانوم جان را بوسید و گفت: اره خانوم جان ولی فقط سام خونه بود و مامان اینا رفته بودند طبقه پایین بازم قسمت نشد باهاشون حرف بزنم و با گفتن این حرف به سمت اتاق خواب به راه افتاد.

قرار بود شب همگی به همراه خانوم جان به خانه دایی حسین بروند و شب را انجا بگذرانند. پانیز: ستایش آماده شدی؟ حسام دم در منتظر مونه ها؟! !!

ستایش در حالیکه لباسش را مرتب می کرد گفت اره دخترجون اومدم چقدر عجله دارین؟ پس خانوم جان کجاست؟

خانوم جان رفت تو ماشین پیش حسام تا ما هم بریم پیششون ستایش: من لباسم خوبه؟

پانیز با لبخندی که زیبایش را به رخ بیننده می کشید رو به ستایش کرد و گفت اره عزیزم منو تو همیشه خوبیم و خوشگل و با هم با خنده به سمت ماشین رفتند.

پانیز: زن دایی اگه کاری دارید بگین منو ستایش انجام بدیم بیخودی بیکار نباشیم! نه دخترم کاری نیست و رو به حسام که داشت سر به سر خانوم جان می گذاشت کرد و گفت: پسرم پاشو دخترا رو ببر کتاب خونه ات رو بهشون نشون بده دخترا حوصلشون سر رفته.
حسام: حالا شما دخترا به چه کتابهایی علاقه دارین؟
ستایش: مگه اقا حسام چقدر کتاب دارید که اینجوری میگین؟

حسین اقا در حالیکه چایی خوشرنگی در دست داشت با خنده ای گفت: دایی جان این پسر نصف خرجش و فقط کتاب میخره من موندم با این همه کتاب میخواد چکار کنه!
بعد از دقایقی هر ۳ تا جوان با هم به اتاق حسام رفتند تا از کتابخانه او دیدن کنند. وارد اتاق که شدند از تمیزی و مرتبی اتاق لذت بردن.
ستایش زیر لبی به طوری که فقط پانیز متوجه بشود گفت: این پسر دایی شما هم عجب اعجوبه ایه ما نمی دونستیم!

طرف راست اتاق کتابخانه بزرگی قرار داشت که هر نوع کتابی که می خواستی پیدا می کردی. ستایش: پس بیخود نیست دیروز این همه اطلاعات در مورد شاعرا داشتن با این همه کتاب مطمئنا اطلاعات بیشترم هست یعنی شما همه این کتابها رو خوندین؟
حسام در حالیکه پشت میز می نشست گفت: خب بله من همه این کتابا رو خوندم من عاشق کتاب خوندم بهم آرامش میده دخترا که محو تماشای کتابها شده بودند متوجه بیرون رفتن حسام از اتاق نشدند و در بین کتابها کتاب مورد نظر خودشون رو جست و جو می کردند که حسام بعد از نیم ساعتی با ۳ تا شربت پرتقال برگشت که دید هر دو دختر دارن کتابی رو مطالعه می کنند ستایش با دیدن حسام گفت: اقا حسام اگه این کتاب و لازم ندارین فعلا من میبرم خونه خانوم جان بخونم اچه تعریف این کتاب و خیلی شنیدم

حسام در حالیکه لبخندی لبانش را گشوده بود لیوان شربت را به دست ستایش داد و گفت قابل شما رو نداره! من که فعلا این کتاب و لازم ندارم تا هر وقت خواستین دستتون باشه و رو به پانیز کرد و گفت: حال دختر عمه ما چگونه؟ ببینم کتابی بود که خوشت بیاد؟
پانیز در حالیکه کتابی را از قفسه کتابها بر میداشت گفت اره منم یه چند تایی از کتابات و چشمم گرفته و با این حرف بقیه را به خنده انداخت.
حسام: این کتابا قابل شمار و نداره. این حرف ها چیه پانیز خانوم...
دقایقی بعد این صدای مهناز خانوم بود که به گوش میرسید و انها را برای شام دعوت می کرد .
دو دختر برای کمک به مهناز خانوم رفتند.
پانیز: زن دایی جان بگو ما چکار کنیم؟

مهناز خانوم با لبخندی رو به پانیز گفت: دخترم اگه زحمتی نیست اون سالادها رو از تو یخچال بیار بیرون و به ستایش هم که منتظر ایستاده بود گفت تو هم دخترم بیا کمک من این غذا ها رو بکشیم و با کمک هم وسایل شام را آماده کردند و بعد از دقایقی حسام هم برای چیدن میز به کمک دخترها آمد و همگی سر میز برای خوردن غذا نشستند.
خانوم جان در حالیکه آخرین لقمه از غذایش را میخورد با تشکری از عروسش گفت مهناز جان مادر دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیده بودی پسرم دست تو هم درد نکنه .
حسین اقا: نوش جان مامان ولی کم خوردینا!
پسرم دیگه پیریه دیگه شبا نباید زیاد غذا بخورم

ستایش در حالیکه لیوانش را پر از آب می کرد رو به حسین اقا گفت: اره دایی جان خانوم جان این چند روزی هم که ما اینجاییم برامون غذا درست میکنه ولی شبا خودش شام نمیخوره یا یه لیوان

شیر و خرما میخوره...

حسام: حتما خانوم جان نکنه میخواین رژیم بگیرین که اندامتون بهم نخوره... اره؟
با این حرف حسام همه به خنده افتادند....

پرهام: راستی سام فیلیپ زنگ زد گفت که فردا کلاس دکتر شاپیرو کنسل شده از ساعت ۱۰ به بعد کلاسها شروع میشه!

سام: چه بهتر من که نمیدونم چرا از این دکتره اصلا خوشم نیما. راستی عکسا رو گرفتی؟
پرهام: اره آماده شده بود دست مامان ایناست دارن میبینن همون طبقه پایین تا دیدن عکسا دستمه ازم گرفتن!!

سام: حالا خوب شده بود؟

اره خیلی قشنگ شده بودن از هر کدوم ۳ تا ظاهر کردم که هم ما داشته باشیم هم مامان اینا.
سام: خوب کاری کردی پسر.

تقریبا ۱۰ روز از رفتن خانواده معینی و زمانی به پاریس میگذشت و کم کم خود را برای برگشتن آماده می کردند دوباره این مادرها بودند که با چشمهایی اشک ریز ناراحتی خود را از پسرانشان نشان می دادند.

اما در این بین به پانیز و ستایش خیلی خوش می گذشت زیرا خاله شهلا هم به شیراز آمده بود و حالا به جمع دو دختر یک دختر دیگر هم اضافه شده بود و بیشتر با هم خوش میگذرانند.

مارال: خانوم جان کاشکی به دایمی حسینم زنگ میزدیم امشب میرفتیم پارک ...

شهلا خانوم در حالیکه با سینی شربت وارد اتاق می شد گفت: شما دخترا دوباره توطئه کردین بابا این حسام بیچاره که همش داره شماهارو میبره می گردونه یه روزم نمی تونین بشینین خونه؟

پانیز: خاله جون چرا سخت میگیرین خب اومدیم بگردیم دیگه همش یه هفته دیگه مهمون شیراز و خونه خانوم جان هستیم باید از این فرصت استفاده کنیم و بالاخره خاله و خانوم جان را راضی کردند تا شب به همراه دایمی حسین بروند پارک.

حسام بخاطر اینکه فردا امتحان داشت نتونسته بود که به پارک بیاید و این موضوع کمی دخترها رو ناراحت می کرد ولی بعد از دقایقی خودشان بلند شدند و شروع به بازی کردند تا جایی که دیگه هر کدام از نفس افتاده بودند و خسته کنار بقیه نشستند.

خانوم جان: خسته نباشین دخترای گل! اینقدر پریدین بالا و پایین از نفس افتادین ها

ستایش: اره خانوم جان ولی خب خوش میگذره مهناز خانوم در حالیکه بستنی که حسین اقا خریده بود را باز می کرد رو به بچه ها کرد و گفت اینام دلخوشیشون پیش هم بودن و با هم بازی کردن حالا بیاین این بستنی ها رو بگیرین تا اب نشده بخورین که یکم حالتونم بیاد سر جاش پانیز: دست دایمی جوونم درد نکنه که می دونسته ما الان چی لازم داریم جای حسامم خالی کاشکی می اومد خوش میگذشت

خانوم جان: اره دخترم ولی اونم دیگه درس داره باید یکمی به درس و زندگیشم برسه و همینجور با هم گرم گفت و گو بودند تا نیمه های شب از راه رسید و همگی به سمت خانه به راه افتادند.

چند ساعتی مانده بود تا زمان پرواز برسد دو مادر در حالیکه کنار پسرانشان نشسته بودند با انها صحبت می کردند مشغول نصیحت های مادرانه بودند.

سام: مامان جان قرار شد دیگه گریه نکنین ها و گرنه ما اصلا نمیایم دیگه تعطیلات بهتون سر بزنیم ها و با این حرف سام سهیلا خانوم بیشتر گریه کرد سام شیرم و حلالیت نمیکنم اگه اینجا تو این مملکت غریب بمونی و نخوای یه روزی که درست تموم شد برگردی

سام در حالیکه مادرش را با مهربانی در اغوش می گرفت گفت مامان اخه شما چرا حرفای منو

باور میکنین من دلم پر میکشه برای خونمون و اون خواهر یکی په دونه اصلا مگه دلم میاد بر نگردم حالا هم دیگه گریه نکنین الان دکتر اینا میان بالا زشته جلوی اونا هم اشک بریزین و خودش اشکهای مادرش را از روی صورت او پاک کرد.

بعد از خوردن شام همگی به سمت فرودگاه به راه افتادند و خانواده سرمد هم برای بدرقه به دنبال این دو خانواده آمدند.

نیم ساعت به رفتن مانده بود که همه با هم خداحافظی کردند و دو پدر در حالیکه پسران خود را در اغوش میگرفتند برای هر دو جوان ارزوی موفقیت کردند و بعد از یک خداحافظی دسته جمعی و تشکر از خانواده دکتر سرمد برای زحماتی که برای پسرانشان میکشید از آنها جدا شدند.

پرهام: چقدر زود گذشت انگار همین دیروز بود که تازه مامان اینا اومدن من که دوباره بد جوری به بودنشون عادت کرده بودم.

سام: اره منم اصلا دلم نمیخواست برن ولی خب چاره ای هم نیست اونام باید برن به زندگیشون برسند دیگه.

**

میترا وقتی که رسیدند به خانه فوری به خونه خانوم جان زنگ زد و صدای خواب الود خواهرش شهلا را شنید و بعد از کمی خوش و بش و صحبت کردن گفت که تازه رسیدند و خیال آنها را هم از بابت پروازشون راحت کرد.

پانیز که تازه از خواب بلند شده بود وقتی شنید که مامانش اینا برگشتن خیلی خوشحال شد و سریع بلند شد و به میترا زنگ زد و با او صحبت کرد.

خانوم جان: حالا یکم بیشتر می موندین دخترا مگه بهتون بد گذشته؟ ستایش در حالیکه دستش را دور گردن خانوم جان حلقه می کرد صورت پیر او را بوسید و گفت خانوم جان این حرفا چیه من یکی که شما رو مثل مادر بزرگ خودم دوس دارم ولی پانیز به دایی حسین زنگ زد گفت شنبه میتونه ما دو تا رو ببره حالا هنوز دو روز دیگه پیشتونیم تازه ما هم که بریم خاله شهلا و مارال جان هم هنوز پیشتون هست تا تنها نباشین مگه نه پانیز؟

پانیز که کنار خانوم جان می نشست گفت: اره خانوم جان خاله اینام هستن هر چی که میگیم شما بیاین بریم میگی نه حالا تا چند وقتی خاله اینا هستن تنها نمی موند .

خانوم جان که زن خوش قلبی بود صورت دخترها را بوسید و گفت این چند وقت به وجودتون بدجوری عادت کرده بودم ولی باید دوباره بیاین پیشم بمونید ها دو دختر همزمان با هم چشمی گفتند که باعث خنده خانوم جان شد و دخترا از اینکه خانوم جان را برای رفتن راضی کردن خوشحال به پیش مارال که داشت حیاط را اب پاشی می کرد رفتند.

مارال تا دخترها را دید شلنگ اب را به طرف آنها گرفت و شروع به خیس کردن آنها کرد. پانیز و ستایش هم حیاط را روی سرشون گذاشته بودند با سر و صدا و خنده دنبال مارال می کردند تا او را بگیرند و خیس کنند تا اینکه ستایش مارال را گرفت و پانیز شروع به خیس کردن او کرد و مارال هم هر چه تقلا کرد که فرار کند نتوانست و بالاخره تسلیم شد و بعد از اینکه هر سه مثل موش اب کشیده شده بودند به داخل رفتند تا لباسهایشان را عوض کنند.

روز آخری بود که پانیز و ستایش در شیراز بودند و امروز همگی در خانه دایی حسین جمع بودند و با هم صحبت می کردند.

حسام: دخترا نمی خواین این روز آخری بیرمتون جایی؟

پانیز: هی بهت میگم تعارف نزن په موقع می گیره ها ولی گوش نمیدی و با خنده گفت چرا اتفاقا الان داشتیم می گفتیم چه خوب می شد اگه یکی بود ما رو میبرد دوباره حافظیه حسام که لبخندی بر لب داشت گفت پس برید آماده بشین تا قبل از شام برگردیم چگونه؟

دخترها هم موافقت خود را اعلام کردند و رفتن که آماده بشن. بعد از ساعتی هر ۴ تایی در حال قدم زدن در حافظیه بودند.

نسیم خنکی در حال وزیدن بود و مردم همگی برای زیارت حافظ آمده بودند و دور تا دور مقبره حافظ جمعیت بود که ایستاده بود و مردم کنار هم عکس می‌گرفتند.

ستایش: کاشکی ما هم دوربین می‌آوردیم و یه عکس یادگاری می‌انداختیم.

پانیز: اره این دفعه که یادمون نبود ولی انشا.. دفعه بعدی حتما می‌آریم عکس می‌گیریم اینجا واقعا خیلی قشنگه ادم تا از نزدیک اینجا رو نبینه نمی‌تونه معنویت اینجا رو درک کنه و آرام از میان جمعیت گذشتند تا به سمت قبر حافظ شیرازی نزدیک شدند

پانیز در اون لحظات از ته دل آرزو می‌کرد که دفعه بعد به همراه سام بیاید و این جا را زیارت کند بعد از ساعتی چرخیدن و گشتن در حافظیه همگی به سمت ماشین حرکت کردند و پانیز برای آخرین بار به بارگاه حافظ نگاهی کرد و آرزوی خود را در دل دوباره تکرار کرد و با لبخندی از در خارج شدند.

پس از چند ساعتی که در راه بودند بالاخره به نزدیکی های خانه رسیدند و دایی حسین ستایش را به خانه شان رساند و بعد از کلی تعارف که خاله سهیلا برای رفتن به داخل خانه کرد به سمت خانه معینی حرکت کردند....

دایی حسین: چه خانوم خوش برخوردیه این سهیلا خانوم هر دفعه که من و دیده خیلی با احترام رفتار کرده....

پانیز: اره دایی جوون همینطوره که شما میگین! ما که تو این همه سال اشنایی هیچ بدی ازشون ندیدیم در حال صحبت بودند که به خانه خودشان نزدیک شدند و با دایی بعد از پارک کردن ماشین به داخل خانه رفتند.

پانیز تا مادرش را دید پرید بغلش و او را غرق بوسه کرد وای مامان چقدر دلم براتون تنگ شده بود خوبین؟ سالمین؟

میترا خانوم در حالیکه لبخندی روی لبانش از کارای پانیز نشسته بود گفت هزار اول داییت بیاد تو بعد دختر کوچولو با هم از این صحبت ها می‌کنیم و صورت پانیز رو بوسید و رفت سمت تک برادرش! در حالیکه برادرش را می‌بوسید گفت: خوش امدی داداش. دستت درد نکنه تو این مدت حسابی تو زحمت افتادین ها.

حسین اقا در حالیکه روی میل می‌نشست رو به خواهرش کرد و گفت: نه بابا این حرفها چیه خودت که می‌دونی من پانیز و مثل دختر نداشته خودم دوست دارم خیلی هم تو این مدت بهشون عادت کرده بودیم ولی دیگه این وروجکها خودشون مایل بودن برگردن و ما هم برشون گردوندیم. خب ابجی چه خبرا؟ پسرا خوب بودند؟

میترا خانوم در حالیکه شربت ها را از دست خاتون می‌گرفت گفت: اره داداش همه خوب بودند پسرا هم که ماشا.. همش در حال درس خوندن بودن و یه چند دفعه ای با هم بیرون رفتیم و گشتیم جای شماها حسابی خالی...

پانیز که حالا لباسش را عوض کرده بود آمد و کنار مادرش نشست و گفت مامان زود باش تعریف کن اونجا چطور بود خوش گذشت؟

میترا در حالی که تک دخترش را می‌بوسید گفت اره مامانجان جاتون خالی خیلی یاد تو ستایش کردیم قرار شد دیگه بدون شماها این دفعه نریم یعنی پسرا گفتن که دیگه ما رو این دفعه بدون شماها راه نمیدن! پانیز با لبخندی از حرفی که پسرا زده بودند رو به داییش کرد و گفت دایی جوون میبینی چه داداشی دارم الهی فدای شم من که دلم برای دیدنش یه ذره شده راستی مامان عکسم گرفتین؟

میترا در حالیکه از جایش بلند می‌شد گفت: اره دخترم الان میرم بیارم تا داییت هم ببینه هر چی

بهش میگم به چند روزی اینجا می موندی میگه نه به عالمه کار دارم می خواد نیومده برگرده بعد از نهار ! وبه سمت اتاق خوابشون رفت و بعد از دقایقی با یک بست که محتوی عکس ها بود برگشت و کنار برادرش و دخترش نشست و با هم عکس ها رو نگاه کردند.

پانیز در حالیکه می خندید رو به مادرش کرد و گفت مامان ترو خدا این عکس و ببین این پرهام و سام دیوونه هم شدن بین چه ژست هایی گرفتن و شروع کرد به خندیدن از اون زمانی که سام را دیده بود تا الان سام کمی تغییر کرده بود قیافه اش با ته ریشی که نشسته بود روی صورت جذابش حالا کمی مردانه تر شده بود.

پانیز یکی از عکسها که سام و پرهام کنار هم بودند و کنار رودخانه عکس را انداخته بودند برداشت و به اتاقش برد تا ان را قاب کند.

بعد از ساعتی آقای معینی هم به جمع آنها پیوست و صحبت ها از سر گرفته شد . پانیز در حالیکه کنار پدرش می نشست بر صورت او بوسه ای زد و گفت بابا نمیدونین چقدر دلم براتون تنگ شده بود .دیگه نبینم تنهایی جایی برین ها؟و با اخم صورتش را برگرداند.

حمید اقا که دلش برای دخترش حساسی تنگ شده بود با گفتن چشم پرنسس بابا لبخند را به لبان پانیز هدیه دادو همگی برای صرف نهار به راه افتادند.

فصل ۳

3سال از رفتن پرهام و سام میگذشت و در این مدت فقط بجز یک بار که پدر و مادر ها به دیدن این دو پسر رفته بودند هنوز موقعیتی پیش نیامده بود تا دوباره همگی در کنار هم جمع شوند و فقط گاه گاهی صدای همدیگر را با تلفن می شنیدند و دلتنگی خود را کمتر می کردند.

ستایش و پانیز تازه امتحانات ترم اخر را پشت سر گذاشته بودند و دیگر کمی از بابت درس خیالشون راحت شده بود هر دو دختر منتظر جواب نهایی و کارنامه هایشان بودند.

یک روز عصر که همه دورهم در خانه آقای معینی جمع بودند صدای تلفن بلند شد و پانیز برای جواب دادن ان بلند شد و وقتی صدای پرهام را شنید با خوشحالی جواب دادو بعد از کمی صحبت پانیز که دلش برای پرهام و سام تنگ شده بود با لحنی دلگیر گفت:داداشی انگار دیگه خیال برگشتن ندارین الان ۳ ساله که رفتین ولی به بارم نیومدین ایران پرهام در حالیکه خواهرش را دلداری می داد گفت:چرا خواهر کوچیکه اتفاقا زنگ زدم بگم که داریم کارامون و ردیف می کنیم که برای تعطیلات بیایم ایران.. خودمونم دلمون پوسید تو این مملکت غریب هیچ جا خونه خودمون همیشه مگه نه ؟

پانیز که از این حرف پرهام خیلی خوشحال شده بود با ذوقی غیر قابل توصیف گفت وای باورم همیشه خیلی خوشحالم کردی قربون داشم برم اره من که بی صبرانه منتظر دیدنتونم و بعد مادرش رابا خوشحالی صدا زد تا با پرهام کمی صحبت کند.

کم کم به زمان برگزاری کنکور دو دختر نزدیک می شد و هر دو سخت در حال درس خواندن بودند تا بتوانند در رشته مورد علاقه خود قبول شوند و در این مدت هم از حمایت سروش بی نصیب نبودند و او به هر نحوی که می توانست این دو دختر را در درسهایشان کمک می کرد تا اینکه بالاخره روز کنکور دختران فرا رسید و آینده آنها در چند ساعت رغم خورد.

هر روز که می گذشت شور و اشتیاق پانیز برای دیدن پرهام والبنه سام بیشتر می شد دلش می خواست بداند وقتی بعد از نزدیک به ۳ سال و نیم دوری او را میبیند چه عکس العملی نشان می دهد یاد آخرین باری که با سام صحبت کرده بود افتاد و صدای سام را که آرام به او گفت میام تا با هم دوباره قرارها رو تازه کنیم و از او پرسیده بود که میخوای چی برات از پاریس سوغاتی بیارم و پانیز هم به او گفت که خودت بهترین سوغاتی هستی و با این حرف سام را به خنده انداخته بود.

وقتی از فکر کردن دست کشید دید که مادرش کنارش نشسته و به او که لبخند میزند نگاه میکند رو به مادرش کرد و گفت:مامان شما کی اومدین من متوجه نشدم؟

میترا خانوم در حالیکه لبخندی میزد گفت من چند دقیقه ای هست که اینجا نشستم ولی دیدم نه خانوم خانوما بد جواری تو فکره که حضور مامانش و هم حس نمیکنه!
پانیز در حالیکه گونه های مادرش را می بوسید گفت داشتیم به گذشته ها فکر می کردم چقدر با پرهام و سام و ستایش ۴ تایی بازی می کردیم و همیشه این دو تا پسر سر ما رو شیر می مالیدن ما دو تا رو گول میزدن و... با این حرف ذهن مادرش را از فکری که شاید می خواست بر زبان بیاورد دور کرد

سام: میگم پسر بیا امروز بریم یکمی سوغاتی واسه مامان اینا بگیریم دیگه از امروز بهتر فکر نکنم وقت ازاد داشته باشیم .
پرهام: باشه اتفاقا منم امروز کاری ندارم . راستی چند دقیقه پیش معراج اومد و واسه عسرونه گفت بیاین پایین منتظرتونیم.
سام: باشه پس من میرم به دوش بگیرم بعد بریم پایین OK ؟
پرهام با لبخندی گفت باشه برو اقای تمیز...
ساعتی بعد همه در طبقه پایین کنار هم نشسته بودند و صحبت می کردند که یگانه رو به بقیه کرد و گفت من امروز میخوام برم عکسای که انداختیم و بگیرم گفتم ۳ تا چاپ کنه که همه داشته باشیم.
سام: اره خوب کاری کردین یگانه خانوم . راستی ما میخوایم با پرهام بریم یکمی سوغاتی بخریم میخواین اگه کاری ندارین شما هم با ما بیاین ؟
یگانه: نمیدونم والا من که کاری ندارم ولی مزاحم شما نمیشم
پرهام: نه بابا چه مزاحمتی اتفاقا یه خانوم همراهمون باشه خوبه ما که از همین الان ماتم گرفتیم چی بخریم.
دکتر در حالیکه به این حرف پرهام میخندید گفت : اره واقعا برای خانوما خرید کردن کار واقعا سخته و همه به این حرف خندیدند و قرار شد که ساعتی دیگر با هم برای خرید به شانزلیزه بروند و به معراج هم گفتن که به همراه آنها بیاید ولی مثل اینکه شب به مهمانی دعوت بود و نتونست اونها رو همراهی کنه!
ساعتی بعد هر ۳ تایی در حال قدم زدن در یکی از معروف ترین خیابانها که مهمترین مرکز خرید هم به شمار میرفت بودند. اول با هم به سمت عکاسی رفتند و عکسها رو گرفتند.
عکسها بسیار زیبا شده بودند.
عکس هایی دسته جمعی در کنار رود سن و برج ایفل انداخته بودند و در زمان جشن های هر ساله که به شهر زیبایی خاصی داده بود با هم چقدر عکس داشتند.
پس از تماشای عکسها به سمت بوتیک ها به راه افتادند هر دو پسر برای مادرانشان یک دستبند جواهر خریدند و برای پدران یک ساعت و برای سروش هم یک عطر معروف پارسی و یک کروات ابریشمی زیبا گرفتند و حالا نوبت به خرید برای دخترها بود و این سخت ترین جای قضیه بود.
این دفعه با کمک یگانه و کلی شوخی و خنده برای هر دو دختر لباسهای مارک دار و زیبا و کمی لوازم آرایشی خریدند و سام به بهانه اینکه چیزی را یادش رفته وارد یکی از مغازه های love فروشی شد و برای یگانه بابت تشکر از اینکه امروز با آنها همراه بوده و در خرید به آنها کمک کرده یک گردنبند نقره زیبا از طرف خودش و یک دستبند از طرف پرهام خرید و بعد از کمی گشتن در مغازه چشمش به یک انگشتر ظریف که با ظرافت خاصی تراشیده شده بود و رویش پر از نگین هایی بود که نورش چشم را میزد برای پانیز خرید و از فروشنده خواست تا در جعبه ای زیبا انرا کادو کند و در بین وسایلیش مخفی کرد تا کسی متوجه نشود.
پرهام: کجا رفتی پسر؟ به یگانه گفتم بیا بریم این سام و جاش بزاریم تا دیگه مارو چشم انتظار نزاره

سام در حالیکه با لبخندی دستانش را به نشانه تسلیم بالا میبرد سرش را خم کرد گفت: ببخشید قربان پوزش میخواهم این بنده حقیر را عفو کنید و همگی با خنده به راه خود ادامه دادند و اونقدر حرف توی حرف آورد و ذهن پرهام رو مشغول کرد تا اصلا یادش رفت پیرسه بالاخره برای چی اونها رو تنها گذاشت و...

پس از کلی قدم زدن در حاشیه درختان سر به فلک کشیده به سمت اتوموبیلی که به تازگی سام و پرهام برای خود گرفته بودن تا به راحتتر شدن رفت و آمدشان کمک کنند حرکت کردند و بعد از خوردن شامی در رستوران که سام آن دو را مهمان کرده بود به سمت خانه حرکت کردند. یگانه زمانی که می خواست وارد خانه بشود رو به سام و پرهام کرد و گفت من خودم فردا میام همه وسایلی و که خریدیم کادو میکنم به موقع شماها این کارو نکنین ها من خودم به دوره از این تزیینات و کارهای ظریف و دیدم و با گفتن شب بخیری از دو پسر جدا شد. 2روز به رفتن پسرها باقی مانده بود و قرار بود که بعد از ظهر یگانه بیاید و سوغاتی ها رو کادو کنه.

هرچه به خانواده سرمد اصرار کردند که به همراه آنها به ایران بیایند قبول نکردند زیرا دکتر در آن ماه یک عمل جراحی مهم داشت که نمی توانست آن را کنسل کند اما قول داد که در سفر بعدی به همراه آنها به ایران بیاید.

دقایقی بود که یگانه به طبقه بالا آمده بود تا به آن دو در کادو کردن وسایل کمک کند پرهام که چشمش به دستبند و گردنبندی که ندیده بود خورد تا آمد حرفی بزند سام با دست به او سقلمه ای زد و در گوش او گفت ساکت این هارو برای یگانه گرفتم تو که حواس پرتی داشتی من یادم افتاد و رفتم گرفتم و با چشمکی پرهام را به سکوت دعوت کرد وقتی که کارشان تمام شد ساعت ۱۱ شب را نشان می داد همه وسایل را با زیبایی خاصی و به طرز ماهرانه با کمک یگانه کادو کرده بودند و پرهام آنها را در ساک مخصوصی قرار داد. سام که کادوی یگانه در دستانش بود را جلوی او گذاشت و گفت قابل تو رو نداره این از طرف منو پرهامه ببخشید دیگه اگه کمه امیدوارم خوشت بیاد یگانه در حالیکه لبخندی میزد کادو را از سام گرفت و گفت: دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین من که کاری نکردم فقط خواستم به کمکی کرده باشم و بعد از اینکه از هر دو تشکر کرد با گفتن شب بخیری به طبقه پایین رفت.

فردا بعد از ظهر پرواز داشتند و دل توی دل هیچ کدومشون نبود. سام شب را با فکر به پانیز و دیدار با او با خواب های زیبا سپری کرد. صبح زود هر دو جوان بیدار بودند و بعد از انجام دادن کارها برای ناهار پیش خانواده سرمد رفتند و بعد از خوردن ناهار در کنار خانواده سرمد از اعضای این خانواده خداحافظی کردند و به سمت فرودگاه به راه افتادند. در فرودگاه تهران جمعیت زیادی منتظر مسافران خود بودند و خانواده زمانی و معینی هم در بین جمعیت دیده می شدند.

بعد از دقایقی دو مسافر عزیز آنها هم از راه رسیدند و همگی با خوشحالی به سمت آنها رفتند و اشک شوق از چشمان آنها جاری بود... بعد از اینکه خواهر و برادرها با هم احوالپرسی کردند پانیز در حالیکه کنار برادرش ایستاده بود و حالا به قیافه هر دو پسر که بیشتر از قبل مردانه شده بود نگاه می کرد دستش را به طرف سام دراز کرد و وقتی که دستان مردانه سام را در دستانش حس کرد با نگاهی به چشمان نافذ او.. گفت که خوشحال است که او را دوباره میبیند و سام هم با لبخندی که معنی آن را فقط پانیز می توانست درک کند از او تشکر کرد و گفت سعادتش شد که ما دوباره این دخترای یکی به دونه و دیدیم و با این حرف همه را به خنده انداخت. بعد از تحویل گرفتن ساک ها همه به سمت اتوموبیل ها به راه افتادند و جوانترها در یک ماشین و پدر و مادرها هم در ماشین آقای معینی به سمت خانه به حرکت افتادند. ستایش در حالیکه صدایش را کمی نازک می کرد با لحنی بچه گانه رو به سام کرد و

گفت: داداشی برام چی سوغاتی آوردی؟
 سام در حالیکه لبخندی میزد گفت یعنی تو سوغاتی به این بزرگی و ندیدی؟
 ستایش: نه کجاست من که نمیبینم!!
 سام در حالیکه به پرهام چشمکی میزد گفت اینهاش یکی از اون سوغاتی ها اقا پرهام اون یکیشم داداش جوته دیگه و ستایش که تازه فهمیده بود سام سر به سرش گذاشته شروع کرد به زدن سام .
 -حالا دیگه منو دست میندازی بزار بررسی که منو اذیت کنی سام هم در حالیکه میخندید پشت سر هم میگفت ... Excues me
 و ستایش هم با حرص میگفت حالا چه واسه من انگلیسی هم حرف میزنه با این کارها همه را به خنده انداخته بودند.
 تا نیمه های شب دور هم نشسته بودند و گپ میزدند تا اینکه بالاخره از دست ستایش مجبور شدند که همان موقع سوغاتی ها رو باز کنند. اول کادوی بزرگترها رو دادند وقتی که نوبت به کادوی ستایش و پانیذ شد سام که چشمکی به پرهام میزد با خمیازه ای گفت من که خیلی خسته شدم دیگه خوابم میاد هرکی سوغاتی می خواد بیاد بگیره و با این کار دوباره صدای اعتراض ستایش بلند شد.
 مامان بینین چه اذیت میکنه من و بگو که چقدر منتظر این اقا بودم حالام که اومده با قبلش هیچ فرقی نکرده و دست پانیذ رو گرفت و به طبقه بالا برد . بیا بریم پانیذ ما باید کادو هامون و به زور از این خان داداشم بگیریم و به سمت اتاق سام رفتند.
 سام: شما اومدین؟ نه مثل اینکه خیلی سوغاتی دوس دارین ها و شروع به خندیدن کرد
 ستایش با لبخندی گفت: اخه دیدیم خسته ای گفتیم چه بهتر میریم اگه خواب بود هر چی سوغاتی مونده بود برای خودمون بر میداریم ولی حیف شد که توی بدجنس هنوز بیداری..
 سام در حالیکه می خندید گفت: حالا اول سوغاتیه کدوماتون رو بدم ؟
 پانیذ در حالیکه به حرکات سام و ستایش می خندید گفت اول سوغاتیه این خانوم خانوما رو بده تا از هیجان زیاد راهیه بیمارستان نشده .
 سام: بیا دختر لوس اینم سوغاتی هات و بسته ای بزرگ را که شامل سوغاتی های ستایش بود را به او داد ستایش که از خوشحالی مثل کودکی ذوق زده شده بود بسته را از سام گرفت و فوری به سمت طبقه پایین رفت تا به بقیه نشان بدهد.
 سام: این ستایش هنوز به ذره بزرگ نشده انگار تا حالا سوغاتی از کسی نگرفته که این کارا رو میکنه و هر دو زدند زیر خنده
 سام در حالیکه کنار پانیذ می نشست گفت: خب بینم حالا تو سوغاتی نمیخوای؟! و با عشق و لذت به چهره دوستداشتنی پانیذ که هر روز زیباتر از روز قبل میشد چشم دوخت ...
 پانیذ در حالیکه سرش را پایین می انداخت گفت من که گفتم اومدنت برام بهترین سوغاتیه سام که لبخندی لبانش را گشوده بود بسته ی سوغاتی او را به دستش داد و گفت ولی به چیز دیگه هم مخصوص تو آوردم ولی کسی نباید بفهمه میدونی که چرا؟ و چشمکی بهش زد!
 پانیذ با شرمی زیبا و دخترانه در حالیکه گونه هایش سرخی زیبایی به خود گرفته بود سرش را بلند کرد و به سام چشم دوخت.
 سام در جعبه ای کوچک و زیبا را باز کرد و پانیذ با دیدن انگشتر زیبایی که درون جعبه خود نمایی می کرد شگفت زده شد و با خوشحالی گفت: وای سام این خیلی زیباست .
 سام با لبخندی گفت حالا که خوشت اومد بیا تا این و برای اولین بار خودم دستت کنم ولی قبلش بهم بگو قول هات و که یادت نرفته؟
 پانیذ که لبخند میزد گفت :من هیچ وقت قول هام یادم نمیره و همیشه سر قولم هستم و دستانش را به دست سام سپرد و سام هم انگشتر را در انگشتان کشیده و زیبای پانیذ قرار داد و

با لبخندی به چشمان پانیز که از خوشحالی میدرخشید گفت: بین چه اندازه هم هست..... خیلی هم به دستت میاد مگه نه؟ ... پانیز در حالیکه نگاهش را به دستانش انداخته بود بعد از لحظاتی سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه بیقرار و شیفته سام برخورد کرد. سام به او نزدیکتر شد و پانیز که نگاه سام رو به چشمانش میدید همانطور آرام نشسته بود و از اینکه سام هم در کنارش به فاصله خیلی کمی نشسته بود خوشحال بود..... دلش ازم شده بود.. قلبش هم همشطور... گرمای دلنشینی رو توی قلبش حس می کرد و با عشق پذیرای اون بود توی اون لحظات تنها چیزی که دلش میخواست این بود که ارابه زمان را متوقف کند و در اون لحظات هردویشان احساس می کردند که میانشان به قدر یک نفس هم فاصله نیست نزدیکیشون طوری بود که عشق رو با تمام وجودشان حس می کردند... و روح هر دوی آنها به شوق این آمیزش آواز شوق سر میداد.. حسی که بعد از چندسال دوری بازهم تجربه می شد... ولی پرنگتر از قبل....

بعد از لحظاتی پانیز دست های سام رو رها کرد و با هیجان زیاد ایستاد سام با من و من گفت: پانیز من.... اما پانیزدیگه صبر نکرد و از خجالت بیرون دوید و خود را به دستشویی رساند. صورتش حسابی سرخ شده بود با زدن آب سعی می کرد از التهاب صورتش بکاهد ولی فایده ای نداشت...

با فکر به لحظاتی که پیش آمده بود و بوسه های ... بازم گرمای خاصی را درون خود احساس کرد با زدن لبخندی به خود در اینه از دستشویی بیرون آمد و انگشتر را در جیبش پنهان کرد و راه پله ها را پیش گرفت . سام هم در حالیکه روی تختش دراز می کشید دستی به موهایش کشید و لبخندی زد و با فکر به چند دقیقه پیش حسی را در وجود خود احساس می کرد که تا به حال تجربه نکرده و این تجربه برای او شیرینتر از شهد بود . و با خود تکرار کرد که فقط من مالک روح و جسم توام و روی و به کادوهایی که پانیز جا گذاشته بود نگاهی کرد و لبخندی بر لب آورد. پانیزوقتی پایین رفت دید که خلوت است و فقط سروش است که جلوی تلویزیون نشسته و در حال چرت زدن است به سمت آشپزخانه رفت و رو به سهیلا خانوم کرد و گفت: خاله پس مامانم اینا کجان؟ ستایش بجای مادرش فوری جواب داد مامان اینا رفتن منم گفتم پانیز پیش من می مونه اخه قرار شد فردا نهار بیاین اینجا دیگه گفتم تو هم همین جا بمونی دختر پس سوغاتی هات کجاست؟ !

پانیز در حالیکه سرش را به لیوان روی میز گرم می کرد با اینکه دلش می خواست شب رو کنار خانواده خودش و برادرش بگذراند گفت: چه زود رفتن مامان اینا... منم دیدم سام خیلی خسته بود گفتم فردا ازش سوغاتی هام رو میگیرم و رفتنم تو اتاق تو یکم استراحت کردم اخه یکمی سرم درد می کرد .

سهیلا خانوم وقتی که شنید پانیز سر درد کرده فوراً یک مسکن آورد و به پانیز داد که بخورد و بعد دو دختر را راهیه اتاق خواب کرد. تلالو نور افتاب کل اتاق ستایش را روشن کرده بود و نشان از صبحی زیبا میداد. پانیز کل دیشب را با فکر به سام خوابیده بود و حالا که صبح شده بود جرات رویارویی با سام را نداشت و یه جورایی از او خجالت می کشید و به بهانه اینکه سیر است و اشتباهی برای خوردن صبحانه ندارد کمی از صبحانه ای را که اکرم خانوم برای آنها آماده کرده بود را خورد و به سمت پله

ها میرفت که همان موقع در اتاق سام باز شد و با هم چشم در چشم شدند پانیز فوری سرش را پایین انداخت و سلام کرد

سام در حالیکه دستی به موهایش می کشید با لبخندی مهربون و شیطون به چارچوب در اتاقش تکیه داد و در حالیکه با نگاهی مملو از عشق پانیز رو نگاه می کرد جواب سلامش را با مهربانی دادو گفت: مامان اینا کجان؟

-توی آشپزخانه دارن صبحانه میخورن .

سام: که اینطور پس چرا تو اونجا نیستی؟

پانیز که تا الان سرش پایین بود سرش را بالا آورد و در حالیکه به چشمان سام نگاه می کرد گفت من زیاد میل نداشتم یکم خوردم.

سام: باشه پس حالا که اینجایی بیا سوغاتی هات و ببر دیشب یادت رفت برداریشن مگه نه؟ و منتظر عکس العمل پانیز شد .

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت باشه من میرم بر میدارم تو هم برو صبحانه ات رو بخور و سام با زدن لبخندی به او راه پله ها را در پیش گرفت.

پانیز با رفتن سام نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و به سمت اتاق سام رفت و وقتی که کادو ها را بر میداشت کاغذی بین انها دید که توجهش را جلب کرد و کادو ها را زمین گذاشت و دید که نوشته:

((دیشب بهترین کادوی عمرم رو که پر از عشق بود ازت گرفتم .این ها قطره ای هستن در برابر دریا)) .

پانیز با تبسمی که بر لبش نقش بسته بود کادوها را برداشت و ازاتاق سام بیرون امد.

چند روزی از ورود مسافران می گذشت و هر روز در خانه انها رفت و امد بود

روز دوم اقای زمانی بزرگ برای دیدن دو پسر به منزل انها امده بود و ساعاتی رو در کنار نوه های عزیزش گذرانده بود و اخر شب به منزلش در رودهن برگشته بود.

میترا:میگم حمید چگونه بود و روحیه بچه ها عوض بشه و خودمونم خستگیمون در بیاد بریم یه چند روزی بریم شمال یه حال و هوایی هم عوض کنیم هان چگونه؟

اره خانوم فکر خوبیه زنگ بزنی امشب رضا اینارو شام دعوت کن اومدن برنامه هامون و ردیف می کنیم تا ببینیم خدا چی می خواد.

همه دور هم جمع بودند وهرکس در مورد سفر به شمال نظریه ای میداد. در اخر هم تصمیم گرفتن که فردا وسایل و آماده کنند و اقا حمید و رضا هم کارهای کارخونه و ردیف کنند و فرداش به سمت شمال حرکت کنند.

ستایش:پارسال که رفتیم شمال خوش گذشت ولی فکرکنم امسال بیشتر خوش بگذره اخه دوباره دور هم جمعیم

پانیز:اره امسال به نظرمنم بیشتر خوش میگذره من که دلم برای اسبم خیلی تنگ شده تازه نقاشی توی اون طبیعت بکر هم خیلی عالیه

ستایش:بابا خانوم نقاش ! راستی از مامانت شنیدم که نمایشگاه نقاشیت اخر تابستون برگزار میشه اره؟

پانیز:اره از الانم بهت بگم هر کدوم از دوستات و خواستی میتونی دعوت کنی که بیان فقط نقاشی های من نیست خیلی ها هستن !این نمایشگاه دیدن داره استاد گفت که کمکتون میکنم که بتونین خیلی خوب از پس کارها بر بیان .

ستایش:به به پس چه عالی من که از صبح میام پیشت تا وقتی که تموم بشه خیلی خوبه ...

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت قدمت به روی چشم عزیزم.

چند ساعتی بود که در راه بودند و گاهی کنار جاده می ایستادند و از طبیعت زیبا استفاده می کردند و چیزی می خوردند و بعد به راه ادامه میدادند.
قرار بود امسال به ویلای آقای معینی بروند که در رامسر بود.
بالاخره به ویلا رسیدند و همه بعد از شامی که در رستوران نزدیک ویلا خورده بودند هر کسی به سمت اتاقی رفت تا استراحت کند.....
**

صبح همگی از خواب بیدار شده بودند و صبحانه ای که مش حسن و زنش گلرخ درست کرده بودند را خوردند ...
بعد از خوردن صبحانه همه با هم به سمت دریا رفتند و بعد از کمی اب بازی با پسرها در حالیکه خیس بودند به سمت ویلا حرکت کردند.
میترا: وای بچه ها چرا اینقدر خودتون و خیس کردین؟ برید دوش بگیرید و بچه ها هم با شوخی و خنده به طبقه بالا رفتند. پانیز پس از اینکه دوش گرفت یکی از لباسهایی که سام برایش آورده بود را انتخاب کرد همیشه رنگ آبی را دوست داشت و سام هم بیشتر لباسهایی که برایش آورده بود به همین رنگ بود آن را پوشید و در دل به حسن سلیقه سام افرین گفت.
همزمان با خارج شدن از اتاقش ستایش هم از اتاق روبرو بیرون آمد و گفت: وای بین چه ناز شده سلیقه داداشم حرف نداره بین چقدرم بهت میاد و با هم به سمت آشپزخانه رفتند.
وقتی چشمش به سام افتاد دید که او هم یک تی شرت به رنگ آبی پوشیده است در همان لحظه سام که نگاه نافذ پانیز را روی خود احساس کرده بود با نگاهش میچ او را گرفت و گفت: چیه خوشگل ندیدی؟
ستایش پیش دستی کرد و گفت: داداشی این دفعه و که برعکس گفتی بین پانیز چه ملوس شده چقدر این رنگ بهش میاد.
اره بر منکرش لعنت و موقعی که ستایش حواسش نبود به پانیز چشمکی زدو از آشپزخانه بیرون آمد.

سروش در حالیکه بشقابش را پر می کرد رو به آقای معینی کرد و گفت: عمو به مش حسن گفتم اسبا رو آماده کنه برای فردا میخوایم بریم بگردیم دیگه فردا معطل نشیم.
آقا حمید: خوب کاری کردی پسر منم بعد از ظهر بهش گفتم دیدم این پانیز خانوم ول کن نیست رفتم به مشهدی گفتم.
همه برای خواب آماده شده بودند اما باز هم این پانیز بود که خوابش نمی اومد. تصمیم گرفت وقتی همه خوابیدند به داخل حیاط برود و کمی در حیاط زیبای ویلا قدم بزند.
بعد از دقایقی پانیز پاورچین و یواش از پله ها پایین آمد و میخواست به داخل حیاط برود که صدایی آرام به او گفت: ای دزد شب مچت و گرفتم داشتی کجا میرفتی؟
پانیز برگشت و دید که سام نزدیک در آشپزخانه ایستاده نفس راحتی کشید و با لبخندی گفت می خواستم برم یکم هوا بخورم خوابم نمی برد.
سام در حالیکه به سمت پانیز می اومد صدایش را ارومتر کرد و گفت: بینم حالا اجازه هست منم همراه بانوی شب پیام هوا بخورم
پانیز که لبخندی زیبا لبانش را پوشانده بود به تقلید از سام صدایش را اروم کرد و گفت بله سرورم اجازه من هم دست شماست و هر دو لبخند زنان به حیاط رفتند.
سام به درختی که پر از نارنج های کوچک بود تکیه دادو گفت: عجب شب قشنگیه راستی بانوی من از لباسا خوشش اومد؟
-پانیز که نگاهی به آسمون تیره شب می انداخت گفت: اره بیشترشون اندازه بودن و شروع کرد به قدم زدن که سام هم خودش را به او رساند و کنارش همقدم شد.

نور چراغ ها تمام فضای باغ را روشن کرده بود و گویی از شب خبری نبود... همه جا روشن و زیبا...
 سام: حالا چرا اینقدر تند راه میری؟ مگه کسی دنبالت کرده؟ و خندید .
 پانیز با نازی دخترانه سرش رو برگردوند سمت سام و با نگاهی به چشمهای سام که از روزی که اومده بودن برق میزد انداخت و گفت: اره دیگه تو دنبالم کردی و خندید...
 سام: اا یعنی من دنبالت کردم باشه بدو که میخوام دیگه واقعا دنبالت کنم و شروع کرد به دویدن دنبال پانیز و خندیدن ...
 لحظاتی رو با خنده دنبال هم کردند که ناگهان پای پانیز به سنگی گرفت و روی زمین افتاد.
 سام با نگرانی کنار پانیز می نشست و در حالیکه پشت سر هم حالش را میپرسید به خود بد و بیراه میگفت و خود را مقصر می دانست و از پانیز معذرت خواهی می کرد.
 پانیز با لبخندی گفت: خبه حالا مگه چی شده فقط یکمی پام خراش برداشته همین.
 سام که کمک می کرد تا پانیز از جایش بلند بشه گفت: اگه میبینی نمیتونی خوب راه بیای به من تکیه بده ؟!
 -نه خوبم فکرکنم اونقدرام درد داشته باشه ولی چند قدم که برداشت چهره اش گرفته شد
 سام: دختر چرا لجبازی می کنی خب تکیه بده به من اگه نمیخواهی باشه من حرفی ندارم بغلت میکنم و خندید و گفت چگونه؟
 پانیز در حالیکه سرخ شده بود گفت: نخیر لازم نکرده و به سام تکیه دادوسام هم دستش را دور شانته های ظریف پانیز قرار داد و گفت: از اولم باید این کارو می کردی الان راحتی؟
 -اره بهتر از قبله...
 همینطور بی هیچ حرفی کنار هم به آرامی قدم برم داشتند تا اینکه سام از این سکوت خسته شد و گفت پانیز چرا حرف نمیزنی؟
 ولی وقتی دید که پانیز جوابی نمیده ایستاد و پانیز را روبروی خود قرار داد و انگشتش را زیر چانه دختر جوان گذاشت و سرش را به آرامی بالا آورد و گفت: چرا جوابمو نمیدی؟
 پانیز در حالیکه سعی می کرد کمتر به چشمان تبار سام نگاه کند با صدایی آرام گفت: چیزی نیست یکم دلم گرفته بود... بیا بریم!
 اما سام به او نزدیکتر شد و گفت پس چرا به چشمام نگاه نمیکنی؟
 پانیز با چشمانی که حالا اشک جلوی دیدگانش را تار کرده بود به سام نگاه کرد و بی اختیار خود را در اغوش سام انداخت و اجازه داد اشکهایش فرود بیایند و درد دلتنگی را که در این مدت آزارش میداد خالی کند.
 با خودش زمزمه می کرد که چگونه تونسته تو این ۳ سال دوریه سام رو تحمل کنه... توی این سه سالی که هر روز و هرروزو عشقش نسبت به پسر جوانی که حالا با فاصله کمی ازش ایستاده بود بیشتر شده بود...
 برای لحظاتی در اغوش گرم سام بود و از گرمای تن او احساس آرامش می کرد تا اینکه سام کنار گوشش زمزمه کرد: ببینم خانوم خانوما اروم شدی؟
 پانیز با صدایی که از بغض میلرزید گفت: اره و خود را از سام کمی دور کرد سام در حالیکه لبخندی روی لبانش نقش بسته بود با صدایی که فقط پانیز بشنود گفت خوبه و او را در اغوشش فشرد و گفت می دونستی که چقدر دوستت دارم اره؟
 و پانیز را از خود جدا کرد و به صورت مثل ماه او نگاه کرد و گفت: این اشکها قلب منو به درد میارن و با سر انگشتانش اشکی که در حال سر خوردن روی گونه های پانیز بود را پاک کرد و به روی پانیز لبخندی زد و گفت دوس دارم همیشه روی لبات خنده ببینم این و که قبل از رفتنم بهت گفته بودم یادت که نرفته؟ .
 پانیز به ارومی لبخندی زد و گفت ازت ممنونم که منو....

سام نگذاشت ادامه حرفش را بزند و انگشتش را روی لبان پانیز گذاشت و در حالیکه صورتش را نزدیکتر می آورد گفت هیس تشکر لازم نیست بیا بریم دیگه و دستانش را تکیه گاه پانیز کرد و با هم به سمت حوض آب رفتند.

پانیز هنگامیکه پایش را میشست از شدت درد صورتش گرفته شده بود و این برای سام درد آور بود...

بعد از تمام شدن کارش روی تاب نشست و سام هم کنارش قرار گرفت و درحالیکه دستش رو دور کمر ظریف پانیز حلقه می کرد او رو به خودش نزدیکتر کرد و با هم به ارومی از دلتنگی هاشون گفتن... از روزای سختی که توی این سه سال از دوریه هم تحمل کردند... از لحظاتی که توش کمبود همدیگرو حس می کردند... از اینکه این عشق هر دقیقه بیشتر داره رشد میکنه و تمام قلبشون رو گرفته... از همه و همه... از عشق... از خواستن گفتند و گفتند...

بعد از کمی تاب خوردن و نگاه به آسمان پر ستاره در آن شب آرام و صاف پانیز که احساس آرامش بیشتری می کرد به سام که هر از چند گاهی بر میگشت و به صورت او نگاه می کرد با خنده گفت: تو خسته نشدی هی برگشتی و به من نگاه کردی؟! سام در حالیکه لبخند میزد گفت مگه تو از دیدن من خسته میشی که من از دیدن خسته بشم؟

پانیز که جرات بیشتری از کنار سام بودن پیدا کرده بود با لبخندی دستان سام را در دستش گرفت و گفت نه من که از بودن کنار تو خسته نمیشم ولی پاشو دیگه برو بخواب خسته شدی معلومه خوابت گرفته!

سام در حالیکه بلند می شد دستش را که به سمت پانیز به نشانه همراهی با او گرفته بود دراز کرد و گفت: با هم اومدیم با هم برمیگردیم تو خونه... من که دلم نمیاد تو رو همینجا تنها بزارم. پانیز که دستانش را در دستان سام قرار میداد با تبسمی شیرین گفت باشه پس پیش به سوی خواب و دست سام را فشرد.

سام هم با زدن چشمکی به پانیز گفت: الان شدی یه دختر خوب و به سمت خانه رفتند. به اتاق پانیز نزدیک می شدند اما سام هنوز خیال جدایی از دستان پر مهر او را نداشت. کنار در اتاق ایستادند و سام با نگاهی به چشمان زیبای پانیز گفت: شب خیلی خوبی بود بانوی شب و با زدن بوسه ای به دستان پانیز برخلاف میلش به او شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت.

پانیز وقتی که سام وارد اتاقش شد تازه به خود آمد و در اتاق را به آرامی باز کرد و خوشحال از اینکه کسی از بیرون رفتن او و سام چیزی نفهمیده و همه در خواب هستند وارد اتاقش شد و چراغ کنار تختش را روشن کرد و بی اختیار به جایی که سام بوسیده بود بو سه ای زد و گفت: تو هم خوب بخوابی عزیزدلم و به خوابی شیرین فرو رفت.

ساعت نزدیک ۱۰ بود که همگی آماده بیرون رفتن بودند. قرار بود اون روز رو دو خانواده تا غروب بیرون بروند و از طبیعت و جنگل زیبا که هر کسی را محو خود می کرد استفاده کنند.

همگی در پی جمع کردن وسایل بودند و آنها را داخل ماشین جاسازی می کردند. ستایش: مامان خانوم این وسایل اضافه چیه؟ مگه میخوایم تا چند روز اونجا باشیم که باید این همه وسایل و ببریم تو ماشین این اقا پسراتونم که انگار نه انگار همون جا وایسادن و واسه خودشون میگن و میخندن و خطاب به پانیز گفت تو بگو من بد میگم؟ و پانیز هم با لبخندی حرف او را تایید کرد.

سهیلا خانوم: مامان جان لازم میشه اینقدرم تبیل نباشین چند وقت دیگه که خودتون صاحب یه

زندگی شدین میفهمین که همه این وسایل به قول شما اضافه واسه یه بیرون رفتن ساده لازمه. بعد از ساعتی گشتن جایی رو برای نشستن و گذاشتن وسایل پیدا کردند و همه با هم وسایل رو جابه جا کردن .

سام: ستایش چرا اینقدر یواش راه میری خوبه این وسایلی که تو دستاته همش 4 کیلو هم وزنش نیست از ما یاد بگیر و به پانیز و پرهام اشاره کرد که جلوتر از آنها راه میرفتند .

ستایش: آگه ناراحت یواش راه رفتن منی میتونم یکی از این وسایل و بدم دستت چطوره؟ اینجوری برات تندتر راه میرم خوبه داداشی؟

سام در حالیکه می خندید گفت: ای خدا از دست این خواهر حاضر جواب نمیخواد تو همینطور به راه رفتنت ادامه بده و از جلوی ستایش گذشت و به کنار پانیز و پرهام رفت که در حال خندیدن و شوخی بودند.

سام: میبینم که خواهر و برادر خوب با هم خلوت کردین ها و هی میخندین پرهام: تا کور شود هر انکس که نتواند دید.

سام که میخندید گفت: باشه بابا ما که حسود نیستیم خودمون یه خواهر داریم که شاه نداره و همه را به خنده انداخت و رو به پانیز کرد و گفت: پات چطوره بهتری؟ و با چشمکی که از چشمان پرهام دور موند ادامه داد واجبه شب تنهایی واسه خودت بری قدم بزنی و یه بلایی سر پات بیاری؟

پانیز: خب حوصلم سر رفته بود خوابم نمی اومد و با لبخندی ادامه داد.. ولی دیگه راحت میتونم راه برم تا یکی دو روز دیگه! زودی خوب میشه و بعد وسایل رو کنار مادرها گذاشتند.

میترا: پسرا زحمت بکشین اتیش و درست کنین که یه چایبه اتیشی خوشمزه بهتون بدیم

سام: خاله جون خودم نوکرتم به شرطی که اولین لیوان مال من باشه پرهام: افا چه زرنگم هست یه وقت اون اولین لیوان تو گلوت گیر نکنه

سام در حالیکه الکی سرفه می کرد گفت: داداش خفگی رد شد دیگه خبری از خفه شدن نیست من به همه چیز غالب میشم و به پانیز که کنار آنها ایستاده بود گفت مگه نه پانیز؟

پانیز که منظور سام را متوجه شده بود گفت بر منکرش لعنت و هر دو پسر مشغول روشن کردن آتش شدند.

ستایش: داداشی میای بریم یکم اینجاها بگردیم؟ چون من بیا ...

سهیلا خانوم در حالیکه وسایل رو با میترا جابه جا می کردند رو به سروش کرد و گفت راست میگه بچم.. اومدین که یکمی بگردین پاشو ببرشون اون دوتا هم که هنوز در گیر اتیش درست کردن این روزنامه رو که توی دستت از صبح گرفتی و بزار کنار مامان جان... مثلا اومدین از طبیعت استفاده ببرین ها...

سروش که می خندید روزنامه رو تا کرد و گذاشت کنارش و در حالیکه از جاش بلند میشد گفت: باشه خودمم میخواستم دیگه بلند بشم یه دوری بزوم این اطراف و رو به دخترا گفت بیاید بریم بچه ها...

سام که از اونها فاصله داشت اما تمام حواسش پیش آنها بود با صدای نسبتا بلندی گفت: کجا؟ کجا؟ تنهایی؟ خوب گردش میکنین بدون ما... پس ما چی میشیم؟

سروش با خنده ای جواب داد شما دو تا بشینین تا اولین نفری باشین که چایی میخوره و با در آوردن شکلکی برای آنها همه را به خنده انداخت.

رضا: این بچه ها دلشون نمیخواد بزرگ بشن بین چقدر برای خودشون خوشن یاد جوونی بخیر حمیدخان: اره بخدا ما هم دوران جوونیمون خوش بودیم مثل الان اینقدر درگیر کار و مشکلاتمون نبودیم ولی حداقل دلمون خوشه که جوونیمون وخوش گذروندیم.

پانیز: کاشکی بوم نقاشی رو آورده بودم اینجا جوون میده واسه نقاشی کشیدن چه نقاشی هم میشه واقعا که شمال قشنگه این رودخونه این درختای سر به فلک کشیده مثل یه تیکه از

بهشت خدا می مونه که روی زمین افتاده و هرساله که میایم بازم خوش میگذره... و روی تخته سنگی نشست.

ستایش هم مطابق اون کنارش نشست و گفت: اره واقعا من که زیادم به نقاشی کشیدن علاقه ندارم دلم می خواست الان می شد نقاشی بکشم ادم روحش تو این همه سر سبزی اروم میشه!

سروش در حالیکه دستانش را در جوی آب می شست گفت: به به میبینم که خانوما شاعرم شدین و حرفای قشنگ قشنگ میزنین دو دختر در حالیکه لبخندی بر لبانشان نقش بسته بود بهم نگاه کردند و ستایش گفت: حالا به دفعه هم این طبع لطیف ما خواست یه خودی نشون بده اگه تو گذاشتی حالا بیا بریم یه چیزی بگیریم بخوریم و با هم به سمت دکه ای که همان نزدیکی ها بود به راه افتادند.

وقتی که رسیدند پیش خانواده ها موقع ناهار بود و سام و پرهام و دو پدر مشغول پاستور بازی کردن بودند و در آخر هم سام و آقای معینی بردند.

بعد از اینکه بازی تموم شد جوجه ها رو به سیخ کشیدن و روی منقل کباب کردن.

ستایش: وای دستتون درد نکنه من که حسابی گشتم شده و به کنار پدرش و عمو حمید رفت و گفت بدین من و پانیزم یکم باد بزنیم این جوجه ها رو... تا یه سهمی تو این کار داشته باشیم مگه نه عمو حمید؟

و دست پانیز را گرفت و نزدیک خودش آورد .

-اره عمو جان بیاین شماها که جوونترین تازه نفس هم که هستین یکمی باد بزنین و دو دختر شروع به باد زدن کردند .

پانیز به خاطر پوست سفیدی که داشت خیلی سرخ شده بود و شبیه کسی که از چیزی خجالت کشیده باشه شده بود و ستایش هم از این قائده مستثنی نبود و او هم کمی سرخ شده بود و این باعث خنده پسرا شده بود و سام هم حسابی سر به سرشون میگذاشت.

به به این جوجه ها خوردن داره پرهام! میبینی این دو تا تنبل یه تکونی به خودشون دادن بین از اینکه باباهاشون و تو زحمت انداختند حسابی خجالت کشیدن، شدن لپ گلی و با پرهام و سروش حسابی به پانیز و ستایش خندیدند.

ستایش در حالیکه حرص میخورد گفت حالا بزار این غذا درست بشه اگه گذاشتم یه لقمه ازش بخوری حالا هی به ما بخندین و پانیز هم در حالیکه حرفهای ستایش رو تایید می کرد گفت مگه ضعیف گیر آوردین...

سام که در حال خندیدن بود گفت: اخ اخ بین چه سریع بهشونم برخورده بده من باقیش و باد بزنم و باد بزن ها رو از دست ستایش و پانیز گرفت و مشغول باد زدن شد.

ساعت نزدیک ۴ بود که سام بلند شد و گفت بیاین والیبال بازی کنیم حالا که توپم آوردیم و هرکس که تیمش برد باید اونوی که باخته به همه بستنی بده و اوامر طرف مقابل و انجام بده ستایش در حالیکه پوزخندی به سام میزد دستش را به کمرش زد و گفت من که تو گروه تو نیام و به کنار پرهام رفت و پانیز و سام هم با یکدیگر تو یه گروه بودند و سروش هم این وسط داور شده بود.

ست اول رو که بازی کردند ۱۸ به ۱۴ به نفع ستایش و پرهام شد.

ستایش: وای داداش خودت و آماده کن که از همین الان باختی وای که چه مزه ای میدی از دست تو چایی بخورم و شروع به خندیدن کرد

سام که با دستمالی عرق های روی پیشونیش را پاک می کرد به پانیز نگاه کرد و گفت: میبینی اینا چی میگن؟

همش تو خواب و خیال مگه من میزارم کس دیگه ای به جز ما بیره البته ارزو بر جوانان عیب نیست و به پانیز چشمکی زد بعد از کل کل کردنی که بین دو گروه بود بازی را شروع کردند و

ست دوم را به طور مساوی ۱۸- ۱۸ شدند
 سروش: خب به ۱۰ دقیقه استراحت کنین تا ست اخر رو شروع کنیم تا برنده و بازنده معلوم بشه.
 پرهام: ما تیم عقابیم مگه میشه بزاریم کسی بجز ما بیره بالاخره این پنجه ها رو خدا واسه همین آفریده دیگه پانیز که با دستش به شونه پرهام میزد گفت: داداش امروز با این ستایش زیاد نشستی روت تاثیر گذاشته ها زیاد دلت و خوش نکن.
 ستایش: باشه پانیز خانوم حالا به تاثیر بهت نشون بدیم که کیف کنی و شروع کرد به دنبال پانیز تا لیوان ابی که در دستش بود را روی او خالی کند.
 ست اخر بازی را با صدای صوت سروش شروع کردند.
 هر ۴ نفر حسابی تا جایی که توانستند و توان داشتند تلاش کردند تا برنده بشوند و پانیز هم با نگاههای پرمهر سام که هر از چندگاهی توی نگاهش می نشست و بهش انرژی میداد خوب بازی کرد تا اخر سر هم با اختلاف یک امتیاز سام و پانیز برنده شدند و حالا تازه بازیه سام و پانیز شروع شده بود که تا چند ساعتی ستایش و پرهام را عروسک خیمه شب بازی خود کنند ستایش در حالیکه خود را از تنگ و تا نمی انداخت گفت: من که این بازی و قبول ندارم شما دو تاتون کلاس رفته بودین و واردتر از ما بودین این عادلانه نیست و به حالت قهر پیش مادرش رفت و پس از نوشیدن یک لیوان چای می خواست بلند شود که سام صدایش کرد و گفت خواهر خوشگله به ۲ تا لیوان اب میوه خنک برای ما بیار گلومون خشک شده و هر هر زد زیر خنده و برای ستایش شکلکی در آورد که باعث شد بیشتر حرص بخورد و باعث خنده دیگران شد و پانیز هم به تبعیت از سام رو به پرهام کرد و گفت داداش جوونم تو هم برامون میوه بیار تا خستگیمون برطرف بشه و بعد از لبخندی به سمت سام نگاه کرد و گفت البته با برنده شدنمون این خستگی برطرف شدا ولی میوه ای که پرهام برام بیاره خوردن داره.
 ستایش که با لیوانهای اب میوه به سمت سام و پانیز و سروش می آمد تا به انها نزدیک شد لیوانهای اب را روی انها خالی کرد که با اینکارش باعث شد لباس شستن هم به وظایف امروزش اضافه بشه و سام در حالیکه میخندید رو به ستایش و پرهام گفت: مثل اینکه دوتاتون بستنی خریدن یادتون رفته منو پانیز الان دلمون بستنی میخواد
 ستایش در حالیکه زیر لب غر میزد گفت: ای کارد بخوره به اون شکمت که هیچوقت سیر نمیشی و به سمت دکه ای که بستنی داشت رفت.
 بالاخره اون روز به سام و سروش و پانیز حسابی خوش گذشت و تا هر چی رو که می خواستند جلوشون آماده می شد و این برایشون شده بود به تفریح.
 پانیز رو به سام کرد و گفت به نظرم به ست دیگه هم بازی کنیم چطوره و لبخندی زد پرهام که حرفش رو شنید گفت من که دیگه عمرا والیبال بازی کنم همین به دفعه واسه هفت پشتم بسه حالا کار کردنش به کنار از دست این غرغرای ستایش من یکی که دیوونه شدم و با این حرف همه را به خنده انداخت .
 قرار بود زود برگردند که بچه ها به اسب سواری هم برسند ولی بازی بچه ها طول کشید و نزدیکای اذان مغرب بود که همه خسته به ویلا برگشتند و اسب سواری هم به فردا موکول شد و بعد از خوردن شامی که گلرخ برایشان تهیه دیده بود همگی به سمت اتاقهایشان به راه افتادند بازهم این پانیز بود که دیرتر از همه به خواب میرفت...
 فکر اینکه وقتی سام و پرهام برگردند به پاریس این روزهای خوش تمام میشه به شدت ناراحتش می کرد تا جایی که قطره اشکی که همچون مروارید از روی گونه هایش سر میخورد را با انگشتانش پاک کرد به یاد نگاههای پر شیطنت امروز سام و حرفهای دلنشینش به خوابی شیرین فرو رفت. خوشحال بود که وجودش رو کنارش حس می کرد...
 فردا صبح همگی زود بیدار شدند و با اسبهای زین شده آماده رفتن به کوه و دشت بودند. پس از

کمی تاختن و این ور و اون ور رفتن بالاخره جایی رو برای استراحت انتخاب کردند و شروع کردند به صبحانه خوردن.

ستایش با دیدن گل‌های وحشی و زیبایی که در دامنه کوه بود به وجد آمد و شروع کرد به چیدن گل‌ها که پانیز هم همراهش شد.

ستایش: وای پانیز میبینی خدا چی خلق کرده چه گل‌هایی... ادم از دیدنشون لذت میبره خیلی خوشگلن .

پانیز: اره واقعا که خیلی زیبان راستی چرا سروش نیومد؟

والا مثل اینکه قرار بود ظهر بره خونه خاله همون دوستش. می گفت که دوستشم اومده شمال میخواد بره بهش یه سری بزنه گفت که امروز نمیتونه همراهمون بیاد و با لبخندی بدجنسانه گفت بهتر که نیومد ما که همش ۴ تا اسب بیشتر نداریم اونوقت اسب من و میگرفت و به پانیز که کمی با او فاصله داشت گفت بیا جلو تا یکی از این گل‌ها رو بزارم بین موهات .

وای چقدر قشنگ شدی دختر..

پانیز در حالیکه لبخندی میزد با اخمی تصنعی گفت یادت نره من همیشه خوشگلم و دوتایی شروع به خندیدن کردن.

ستایش: بابا اعتماد به نفس یکمم به ما قرض بده و جلو آمد تا پانیز گلی را هم بین موهات او قرار دهد.

پانیز: بیا بریم گل هارو بزاریم کنار وسایل ها و یکمی بگردیم پسرا که پیداشون نیست؟! -اره بیا بریم شاید اون دو تا هم رفتن بگردن این اطراف و بعد از ساعتی که پانیز و ستایش نشستند و حرف میزدند سر و صدای پسر ها اومدو با یک خرگوش به دست برگشتند .

ستایش تا خرگوش را در دستان پرهام دید فوری به سمت او رفت و گفت: وای چه خرگوش نازیه و خرگوش را از دست پرهام گرفت و و با اعتماد به نفسی کاذب فوری گفت مرسی که واسم خرگوش گرفتی و با این حرف بقیه را به خنده انداخت و خودش شروع به نوازش کردن خرگوش کرد و با او صحبت کردن.

سام: خوبه والا چه رویی هم داره انگار نه انگار که ما ها هم اینجاییم فوری خرگوش و مال خودش کرد ما زحمتش و کشیدیم خانوم راحت صاحب شد...

ستایش در حالیکه از جایش بلند می شد گفت: خب من از همتون کوچیکترم پس میشه مال من مگه نه پانیز؟

پانیز با لبخندی زیبا به سمتش رفت و در حال نوازش کردن خرگوش گفت: اره این خرگوش خوشگل مال یه دختر خوشگله مگه نه خانوم خرگوشه؟

و همان موقع خرگوش حرکتی کرد که باعث خنده ۴ تای آنها شد. ستایش با در آوردن زبونش گفت: دیدی اقا سام خرگوش هم رضایت داد که مال من بشه ضایعات خریداریم...

پانیز به ارومی از جمع فاصله گرفت و روی تپه ای پر از گل که تمامیه مسافتی رو که طی کرده بودند نشان میداد ایستاد از ته دل ارزو کرد که ای کاش می توانست زمان را متوقف کند و از زیبایی های خلقت خدا تا جایی که میتواند استفاده کند....

همینجور غرق در افکارش بود که بر خورد دستی با شانه اش را احساس کرد و وقتی برگشت نگاهش با چشمان زیبای سام که عاشقانه او را نظاره می کرد گره خورد

سام: میبینم که تو فکری؟ خوب با خودت خلوت کردی ها؟! !!

پانیز با لبخندی سرش را به سمتی که نگاه می کرد برگرداند و گفت: اره سکوت و زیباییه اینجا باعث میشه ناخود آگاه ادم ناخواسته به فکر فرو بره و به سام نگاهی کوتاه کرد و گفت پس بچه ها کجان؟

سام: ستایش پرهام بیچاره و ذله کرد و مجبورش کرد و گفت بیا بریم بگردیم شاید یه خرگوش دیگه هم پیدا کردیم اونو بدیم به پانیز! و پرهام و با خودش برد

پانید:اره مثل داداشش قلب مهربونی داره و به سام نگاه کرد .
 سام در حالیکه کمی به او نزدیکتر می شد گفت:پانید میگم...اون گردنبندی که بهت دادم و چرا
 نمیندازی گردنت تو این مدت به بارم گردنت ندیدم؟!
 اخیه نمیخوام به موقع خراب بشه برام خیلی با ارزشه
 سام:نه دیگه نشد! من دوسدارم تو گردنت بینم اگه منو دوس داری باید همیشه گردنت باشه
 تازه بعد از چند وقت که ما رفتیم انگشتر و هم دستت کن بگو از جایی خریدم. قول؟ وانگشت
 کوچک دستش را به سمت پانید گرفت و پانید در حالیکه لبخندی دلنشین چهره اش را زیبا تر
 کرده بود دست سام را گرفت وگفت قول قول پسر خوب و هر دو خندیدند و پانید دستانش را در
 دستان مردانه سام قرار داد و فشار اندکی که سام به دستانش وارد کرد را احساس کرد و در دل
 ارزو کرد که این خوشی پایانی نداشته باشه
 سام که به پانید نزدیکتر شده بود با لحنی دلنشین گفت:می دونستی که خنده هات منو دیوونه
 میکنه دلم میخواد بشینم و فقط نگات کنم...
 پانید به ارومی سرش را پایین انداخت و میخواست دستش را به آرامی از دستان سام جدا کند
 که سام دستانش را محکمتر از قبل فشرد و گفت تو باورم نداری؟هان؟به من نگاه کن بین
 چشمای من بهت دروغ میتونن بگن؟!
 پانید که حالا به چشمان سام نگاه می کرد با صدایی آرام گفت نه راست میگن ولی من ... من
 فقط میتروسم عمر این روزای شادمون کم باشه این زجرم میده دیوونم میکنه شبها خواب و از
 چشمام گرفته
 سام که لبخندی میزد گفت:خدا خودش میدونه که من و تو چقدر همدیگر و دوس داریم پس
 نگران هیچی نباش حالام برام اخیه نکن که دلم میگیره!
 پانید که سعی می کرد لبخندی بزند گفت پس باید قول بدی تا اخرش همین نگاه و به عشقمون
 داشته باشی و برات مثل حالا مقدس باشه .
 سام که حالا لبخند میزد دستش را مثل ارتشی ها بالا برد و چشمی گفت و با چشمکی به
 پانید گفت:اینجانب سام زمانی به تو بانوی عزیزم قول میدم که تنها عشق و هستیه من باشی و
 عشقمون همینطور مقدس بمونه خوبه پانید که از این لحن سام خنده اش گرفته بود گفت:اره
 این خیلی خوبه!!! راستی فراره به نمایشگاه نقاشی با استادم و چند تا از بچه ها دایر کنیم از
 الان دعوتی ها.
 سام:چه خوب پس من حتما میام که تابلوها و هم بینم هم بخرم واسه یادگاری .همینطور
 صحبت می کردند که صدای ستایش و پرهام رو شنیدند که به طرف اونها می اومدند....
 پانید:این ستایش از ۲ کیلومتری هم صداس میاد از بس که با ذوق و شوق حرف میزنه بیچاره
 داداشم چی کشیده تا الان و با سام دوتایی زدند زیر خنده.
 سام:اره بالاخره از قدیم گفتن حلال زاده به داییش میره اونم که به دایی بیشتر نداره پس حتما
 به دایی مازیار رفته.
 ستایش:پانید از دست این داداشت اصلا راه نمیاد هر چی گشتیم به خرگوش دیگه هم پیدا
 نکردیم این داداش تو هم دست تنبل هارو از پشت بسته قربونه داداش خودم که اینقدر زرنگه
 هی میگم پرهام خان بیا تو هم بگرد به جا واینستا بجای اینکه بیاد کمک میگه ابعیه من بگه
 خرگوش نمی خوام باید کی و بینیم اخیه اینم شد حرف اینم داداشه تو داری!!
 پرهام در حالیکه دستهایش را به حالت تسلیم رو به بالا گرفته بود گفت:بابا حالا چرا منو میزنی
 این همه زدی بس نبود من که دیگه باهات جایی نمیام و برای ستایش شکلکی در آورد...و باعث
 شد که ستایش بهش یه چشم غره جانانه بره و همگی بزنی زیر خنده ...
 پانید که می خندید گفت:حالا بسه به دفعه با هم رفتین جایی ها... بینین چقدر غر میزنین.
 بینم نهارو می خواین چکار کنین من که معدم به سرو صدا افتاده !

سام که لبخندی شیطنت امیز می زد گفت اخه عزیزم اینم شد سوال خب معلومه دیگه همین خانوم خرگوشه و کباب می کنیم می خوریم و زد زیر خنده.

ستایش که بدجوری حرصی بود فوری جوابش و داد و درحالیکه دست به کمر می شد گفت: مگه خوابش و بینی بزارم دستت برسه به خرگوشم به همین خیال باش بری بیرونش کنی بریزی تو شکمت.

پرهام: نه بابا خرگوش چیه به لطف ستایش که این همه من و راه برد یه قهوه خونه اون پایین دیدیم بیان بریم ببینیم چی داره واسه خوردن.

با هم وسایل ها رو جمع کردندو بعد سوار اسب هایشان شدند و به تاخت به سمت قهوه خونه ی دنجی که روی یه تپه سرسبز که دورش پر بود از درخت های بزرگ حرکت کردند.

پانیز و ستایش از بچگی به کمک پدراشون اسب سواری رو یاد گرفته بودند و الان خیلی ماهرانه سواری می کردند و اذیت های سام و پرهام که آنها را ناز نازی می خواندند روی آنها تاثیری نداشت و به تاخت در این کوه زیبا میرفتند و از بین این گل و بوته های زیبا و خوشرنگ می گذشتند و از کنار هم بودن لذت می بردند.

نزدیک غروب بود که به خانه رسیدند و اسب ها رو داخل اسطبل گذاشتند و داخل خانه رفتند . سام: به به چه خبره که همتون آماده نشستین؟ کجا به سلامتی؟

مامان فدات شه عزیزم خاله دوست سروش زنگ زدن اصرار کردن که یه شب پیش هم باشیم دیگه ما هم نشد دعوتشون رو رد کنیم

برید آماده بشید که دیر بریم زشته! و هر ۴ تایی به اتاقهاشون رفتند تا آماده بشوند. ساعتی بعد همه برای رفتن آماده بودند که سروش از راه رسید و آنها را با خود برد.

خانه خانواده افشار مثل دیگر خانه هایی که در شمال است خانه ای بود ویلایی که سر تا سر حیاط بزرگ که خودش دسته کمی از باغ نداشت پر بود از همه نوع درخت میوه مثل انگور و نارنج و نارنگی و کیوی و...

خانه به سبک ایتالیایی درست شده بود و ویلایی زیبا در وسط حیاط بزرگ خانه قرار داشت و دور تا دور ان پر بود از درختان میوه که هر چشمی را خیره می کرد و تحسین افراد را برمی انگیخت . شاید ۳-۴ هزار متری بود با ماشین چند دقیقه ای طول کشید تا به ویلا رسیدند.

ستایش: وای پانیز اینجا دو برابر ویلای ما و شماسهت بین چه قشنگ درستش کردن!!

پانیز: اره خیلی قشنگه معلومه که از اون ادما با اصل و نسب هستن عجب دوستی داره این خان داداشت و از ماشین پیاده شدند.

در همان وحله اول با استقبال گرم خانواده افشار رو به رو شدند و از اشنایی با هم اظهار شادمانی کردند.

خانواده افشار از سرمایه داران معروف شمال بودند و صاحب ۳ فرزند بودن که ۲ دختر و یک پسر که همراه همسر و دختر زیبایش در مهمانیه ان شب حضور داشت و همچنین دخترانش رویا و هیلدا که هر دو دخترانی زیبا و مهربان بودند.

4 دختر بسیار از هم خوششان آمده بود و گرم حرف زدن بودند و پسرها هم گوشه ای دنج را انتخاب کرده بودند و کنار هم نشسته بودند و میگفتند و میخندیدند.

بعد از ساعتی که از مهمانی می گذشت پانیز که از نگاههایی که سروش گاه و بی گاه به رویا می انداخت چیز هایی متوجه شده بود سقلمه ای به ستایش زد.

ستایش: اخ چرا میزنی دختر؟

هیسه دختر جون نگاه کن بین داداش جونت به رویا خانوم چه نگاهی میکنه !

ستایش در حالیکه ذوق کرده بود گفت خداکنه این داداش ما هم سر عقل بیاد و ما هم یه عروسی بیفتم و با پانیز زدند زیر خنده و در حال بلند شدن گفت بزار برم به مامان بگم که بره تو نخ این سروش و رویا خانوم که پانیز دستش را کشید و گفت : کجا داری میری؟ بشین حالا

میگی به مامانت... چه خبره الان به این زودی اونم تو جمع می خوای چجوری متوجه کنیش؟! ستایش: باشه .. و اروم سرچاش نشست و با صدایی بم و خفه ادامه داد... حالا به مامان میگم زیر زیون سروش و بکشه ببینیم چه خبره ولی من یکی که چشمم اب نمیخوره... این داداش ما اهل زن گرفتن نیست و دوباره به سمت سروش که باز داشت به رویا نگاه می کرد نگاهش رو چرخوند...

سام: چی شده باز دارین پچ پچ میکنین علیه کدوم بیچاره دارین شورش میکنین هان؟ ستایش: وای که دلم برای اون بیچاره میسوزه برو مزاحم نشو آقا پسر... سام در حالیکه می خندید گفت باشه ما که رفتیم ولی یادت باشه دیگه نگی داداشی سوغاتی بیارا و خنده کنان از ان دو دور شد.

نسرین خانوم که زنی مهربان بود پیش دخترا اومد و گفت: عزیزانم بیاین که شام آماده شده امیدوارم که تا الان بهتون خوش گذشته باشه... ستایش: اره نسرین جون شب فوق العاده ای بود مخصوصا در کنار دختر خانومای گلتون.

-خوبی از خودتونه دخترم و از انها دور شد. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود که دو خانواده که حالا با خانواده افشار حسابی صمیمی شده بودند از انها خداحافظی کردند و قول گرفتند که باز هم سعادت دیدار همدیگه رو داشته باشن و به سمت ویلاي خودشون حرکت کردند...

موقع برگشت ستایش کنار مادرش نشست و گفت: سهیلا جوونم میخوام به چیزایی بگم که مطمئنم خوشحال میشی.

ای دختر ... بگو ببینم چیه حالا این حرفت مامان جان ؟

و ستایش شروع کرد به تعریف کردن ماجرا و اخر هم با خنده گفت اگه خدا بخواد از دست سروش جان راحت میشیم...

انشب هم گذشت و سهیلا با اقا رضا صحبت کرد و وقتی دید که او هم راضیست ... قرار شد که فردا به سروش هم بگویند تا از نظر او هم مطلع بشوند.

فردا صبح مردها آماده شده بودن که بیرون بروند و به گشتی بزنند که سهیلا خانوم سروش را صدا زد و گفت: پسرم تو بمون من به کار واجب باهات دارم .

وقتی که همه رفتند سروش کنار مادرش نشست و گفت: بگین مامان جان من در خدمتم! قربونت برم پسر گلم خواستم نظرت و در مورد خانواده افشار بدونم به نظرت چطورن؟

-برای چی این سوال و میپرسین مامان؟

-ببین پسرم قرار شد من سوال کنم تو هم جواب بدی دیگه افرین حالا به مامانت بگو نظرت و ؟ سروش که به چیزایی دست گیرش شده بود لبخندی زد و گفت چشم سهیلا خانوم. به نظر من که خانواده خیلی خوبی هستن و من اون چند وقتی که توی شمال به پروژہ داشتیم چند روزی و پیششون بودم و خانواده اروم و با فرهنگی هستن خب دیگه چه سوالی دارین پرسین خانوم کاراگاه؟ و لبخندی چاشنیه صورتش کرد..

خب حالا بگو ببینم نظرت در مورد دختراشون چیه؟

سروش که دیگه متوجه همه چیز شده بود گفت: دخترای خوب و تحصیلکرده ای هم دارن... و می خواست ادامه بده که مادرش نداشت... سهیلا خانوم که از تعریفات سروش خوشش اومده بود

گفت پس مبارکه دیگه ببین مامان جان تو دیگه بزرگی خودت ماشا.. حالا که از این خانواده خوشت اومده من و پدرت گفتیم باهات مشورت کنیم و دختر بزرگشون رویا خانوم رو برات

خواستگاری کنیم نظرت چیه؟

سروش در حالیکه سرش را پایین می انداخت گفت هر چی که شما بگین و اگه نظرتون اینه که من....

سهیلا خانوم وقتی که موافقت سروش رو دید از خوشحالی خدا رو شکر کرد و صورت پسرش را

بوسید و شروع کرد به کل کشیدن که ستایش و پانیز و میترا خانوم از اشپزخانه بیرون آمدند. پانیز: وای خاله جوون اینجا چه خبره که با خوشحالی دارین کل میکشین؟ ستایش: ااره مامان نکنه بادا مبارک بادا شده؟!

سهیلا خانوم در حالیکه به سمت میترا میرفت گفت: ااره دیگه پسر م دیگه اقا شده میخواد زن بگیره میخواین خوشحال نباشم

میترا: به سلامتی پس حسابی مبارکه حالا این عروس خوشبخت کی هست؟ والا مثل اینکه این اقا پسر از رویا خانوم خوشش اومده ما هم که دیدیم خانوم شایسته ایه دیگه وقت و تلف نکردیم تا دیدم قضیه جدیه به رضا گفتم و الانم که دیدین دیگه! و فوژدی گفت من برم یه زنگ بزوم امشب قرار خواستگاری رو بزارم.

ستایش که از این همه عجله مادرش مثل بقیه به خنده افتاده بود به سمت برادرش رفت و دستانش را دور گردن او انداخت و با لبخند صورت برادرش را بوسید و و گفت: وای داداشی یعنی دارم از دستت راحت میشم...

سروش که مثل بقیه حسابی خنده اش گرفته بود گفت دستت درد نکنه خواهر فسقلی اتفاقا من اگه زن بگیرم میارمش خونه مامان اینا تا کسی نخواد از دستم راحت بشه و شروع کرد به خندیدن.

ساعت تقریباً ۹:۳۰ بود که همگی به خانه افشار رسیدند و بعد از کمی گفت و گو آقای زمانی رفت سر اصل مطلب و خواسته خود و خانواده را بیان کرد و بعد از کمی صحبت هایی که در این مجلس ها بین طرفین رد و بدل میشه قرار شد پسر و دختر با هم ساعتی را به گفت و گو بپردازند و خواسته های خود را از زندگی مشترکشان بهم اعلام کنند .

بعد از ساعتی که سروش و رویا برای حرف زدن رفته بودند سروش با لبخندی به لب به پذیرایی آمد و متقاعب ان رویا هم آمد و کنار مادرش نشست و سهیلا خانوم که از لبخند پسرش پی به موافقت او برده بود با خوشحالی گفت اگه عروس خانوم راضیه پس شیرینی بیاره که دهنمون رو شیرین کنیم و رویا که کمی از خجالت گونه هایش گل انداخته بود با متانتی مخصوص خودش بلند شد و ظرف شیرینی رو برداشت و شروع به تعارف کردن کرد وقتی که به سام رسید سام با لبخندی شیطنت امیز گفت: این شیرینی واقعا خوردن داره مگه نه سروش جان و چشمکی به سروش زد که از دیدهای تیزبین رویا دور نماند و باعث شد لبخندی دلنشین بر لب بیاورد سهیلا خانوم که خود را خوشبختترین مادر دنیا حس می کرد بلند شد و با اجازه خانواده افشار انگشتی سنگین که از مادر شوهرش گرفته بود را در دستان رویا قرار داد و برای ان دو ارزوی خوشبختی کرد و بوسه ای به پیشانیه رویا زد و بر سر جایش نشست و همه برای این شادمانی دست زدند و قرار شد که چند وقتی با هم حالا که هر دو راضی هستند و خانواده ها هم از این وصلت مبارک خرسندند نامزد باشند تا با روحیات هم بیشتر آشنا بشوند و بعد هم که دیگه باقیه قضایا....

تا پاسی از شب خانواده ها در کنار هم بودند و با خوشحالی از آینده ای زیبا برای این دو جوان صحبت می کردند و بعد از ساعتی قصد رفتن کردند.

هنگامیکه به خانه بر می گشتند سام در حالیکه سوار ماشین می شد برگشت و به چشمهای پانیز که منتظر نگاه او بود نگاهی کرد که در ان نگاه هزاران حرف نهفته بود و ان را پانیز به خوبی درک می کرد و در دل ارزوی چنین شبی را برای خودش داشت.

دو روز یاز نامزدیه سروش و رویا می گذشت و دوتا خانواده دیشب بود که دوباره دور هم جمع شده بودن...

صبح روز بعد همه سر حال و شاد از خواب بلند شدند و تنها پانیز بود که هنوز در اتاقش بود و خوابیده بود.

ستایش: خاله پس چرا پانیز نمیاد پایین؟ حتما خوابیده هنوز!

میترا:اره عزیزم حتما خوابه اخه دیشب دیدم اومد تو اشپزخونه اخر شب بود دل درد داشت یه قرص خورد و رفت خوابید .

ستایش:باشه پس من میرم دنبالش بگم بیاد صبحانه بخوره در حال صحبت بودند که سام وارد اشپزخانه شد و سلامی کرد میترا خانوم که جواب سلام سام را با خوشرویی داد گفت ستایش جان تو بشین صبحانه ات رو تموم کن و رو به سام گفت پسرم تا چاییت رو بریزم بی زحمت برو پانیز و صدا کن بیاد با هم صبحانه بخورید .

سام با لبخندی که حاکی از رضایتش بود گفت :چشم خاله جون همین اساعه امرتون اجرا میشه و میترا با لبخندی بر لب گفت برو پسرم انشا... که توام سفید بخت بشی خودم یه دختر خوب واست پیدا میکنم و سام با لبخندی از انها دور شد.

سام خوشحال از اینکه در این صبح زیبا میتواند پانیز را خودش از خواب بیدار کند و او را ببیند از پله ها دو تا یکی بالا رفت و به سمت اتاق پانیز با شوق دوید بعد از تازه کردن نفسی و مرتب کردن لباسش ضربه ای به در اتاق زد ولی جوابی نشنید دوباره این کار را تکرار کرد و این دفعه کمی بلندتر در زد و باز هم فایده ای نداشت. در اتاق را به ارومی گشود و دید که پانیز در خواب است اول میخواست بازگردد ولی دلش نیامد که به این زودی از دیدنش دست بکشد و نزدیک تر رفت و در حالیکه دستهای پانیز رو در دستانش می گرفت دونه های درشت عرق رو که روی پیشانی پانیز بود دید و از داغیه تنش تعجب کرد و دید که دختر بیچاره داره در تب میسوزه تارهایی از مو که روی صورتش بود را کنار زد و به آرامی پانیز رو صدا کرد .

پانیز جان... پانیز خانوم... نمیخواهی بیدار بشی اخ اخ بین چه تبی هم داره ...و نگران چشم دوخت به پلک های پانیز که در حال تکون خوردن بود...
پانیز در حایکه به سختی چشمانش را باز می کرد گفت:سام تو اینجا چکار میکنی؟
سام با لبخندی که جذابترش می کرد گفت اومدم برای صبحانه بیارم پایین که انگار حالت زیادخوب نیست و به پانیز که سعی داشت از جایش بلند بشه گفت نه تو استراحت کن تا من برگردم

پانیز:من حالم خوبه نگران نباش یکم استراحت کنم بهتر میشم
سام:اخره من فدات بشم مگه میشه نگران تو نشد بعدم یادت که نرفته من یه دکترم تو استراحت کن و بخواب تا من با دارو برگردم و با لبخندی از کنار تخت پانیز بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت.

سام:خاله میترا..خاله کجایی؟

ستایش:چته چرا داد میزنی خاله رفته توی حیاط چکارش داری؟پس پانیز کو؟
سام:پانیز حالش زیاد خوب نیست به احتمال زیاد سر ما خورده تو برو بگو خاله بیاد و خودش با داروها پیش پانیز رفت.

ساعتی بعد همه در اتاق پانیز جمع بودند .

پرهام:خدا رو شکر مثل اینکه به خاطر امپولی که بهش زدم تبش داره میاد پایین فقط ابجیه خوشگلم باید این قرص هارو تا یکی دو روز بخوره تا بهتر از این بشه ویکمم دست از اب تنی کردن و شنا توی دریا برداره و استراحت کنه مامان جان بهتر از اینم میشه...شما هم نگران نباشید ستایش که در این وضع هم دست از شوخی برنمی داشت برای اینکه لبخند به چهره پانیز بیاورد گفت:اخره پانیز سرما هم قحطی بود خوردی میومدی میرفتیم یه اب هویج بستنی میخوردیم و با این حرف بقیه را به خنده انداخت.

میتراخانوم هم در حالیکه لبخندی میزد بشقاب سوپی که سهیلا برایش آورده بود را از دستش گرفت و کنار پانیز نشست و به آرامی غذا را به پانیز داد و همه برای بهبود پانیز و آرامش او از اتاق خارج شدند.

مادر با مهربانی موهای مثل ابریشم دخترش را نوازش کرد و گفت: بخور عزیزم که جوون بگیری و زود خوب بشی با این پاشویه ها هم مطمئنا بهتر میشی پانیز که لبخند کمرنگی روی صورتش نشسته بود با تک سرفه ای گفت مامان شما نگران نباشید اصلا دوس ندارم تعطیلات همه خراب بشه...

میترا خانوم که دور دهان دخترش را با دستمالی پاک می کرد گفت: این حرفارو نزن دخترم من که مادرتم وظیفمه واست کاری انجام بدم بقیه هم که دوستت دارن و دوس دارن که زودتر بهتر بشی و دوباره سرحال ببینت و از جایش بلند شد و بوسه ای به پیشانیه پانیز که هنوز در اثر تب کمی داغ بود زد و از اتاق خارج شد .

سام: خاله جون چه خبر؟ تونست سوپش و بخوره؟

اره پسرم کمی خورد بخاطر امپول که بهش زدین احساس خواب الودگی می کرد منم اوادم بیرون تا بهتر استراحت کنه راستی پرهام و بقیه کجان؟ با بابام اینا رفتن بیرون منم زیاد حوصله نداشتم موندم اگه کمکی احتیاج بود یکی باشه پشتون . دستت درد نکنه پسرم تو هم تو زحمت افتادی و با این جمله از سام دورشد.

سام و پرهام روی تخت توی حیاط نشسته بودند و هر از چند گاهی با نفس هایی عمیق بوی گل و گیاهان و عطر میوه ها که در فضای ویلا پیچیده بود را به جان میخریدند و با هم صحبت می کردند.

پرهام: میدونی چیه پسر یه جورایی دلم برای خانواده دکتر سرمد تنگ شده خدایی که عجب خانواده ای هم هستن

سام: اره از خوبیه دکتر هر چی بگیم کم گفتیم بابام میگفت مرد رنج دیده ایه تو زندگیش خیلی سختی کشیده تا به اینجاها رسیده بیچاره از وقتی هم که زنش و از دست داده که بدتر غمگین شده

پرهام که تازه به یاد کادویی که سام از طرف او و خودش برای یگانه خریده بود افتاد با لبخندی به سمت سام برگشت و گفت راستی جلب خان من که اصلا یادم نبود واسه یگانه کادو بخرم خوب کاری کردی براش خریدی و گرنه پاک ابرومون جلوش میرفت

سام که حالا لبخندی روی لبان خوش فرمش نقش بسته بود دستی به شانه پرهام زد و گفت: اره دیگه من دیدم آقای معینی در عالم هیروت سیر میکنه و اصلا هم حواسش به این چیزا نیست منم گفتم تا شما دوتایی مثل هم حواستون نیست بهتره برم یه چیزی برای یگانه بخرم که اونم خوشحال بشه

پرهام: ای رفیق بد جنس حالا دیگه کارت به جایی رسیده که میگی من در عالم هیروتم تیکه میندازی داداش! بیخود پیش خودت از این فکرای الکی نکن که به من نمیاد!

سام در حالیکه میخندید از جایش بلند شد و گفت چشم جناب دکتر معینی دیگه از این فکرا نمیکنم به شرطی که الان بیای بریم به دریا خانوم (منظورش دریا بود) یه سری بزیم و یه دلی از عزا در بیاریم و بعد هر دو جوان شاد و سر حال به سمت دریا رفتند... شب شده بود و همگی دور هم جمع بودند و صحبت می کردند اما پانیز هنوز در اتاقش و در حال استراحت بود .

ستایش: خاله میترا میگم برم بینم پانیز چگونه؟ اگه بهتر بود بیمارمش پایین با هم شام بخوریم میترا: برو دختر گلم ولی اگه خواب بود بیدارش نکن بزار یکم دیگه بخوابه بعدا میریم صداش می کنیم و ستایش با خوشحالی به سمت اتاق پانیز رفت.

در اتاق را به آرامی باز کرد و دید که پانیز چشمهای تبارش را به سقف دوخته و در حال فکر کردن است وارد اتاق شد.

سلام سلام دختر ناز نازیه ما میبینم که حالت بهتر شده لپات دوباره گل انداخته پانیز در حالیکه

سعی می کرد از دستان ستایش برای بلند شدن کمک بگیرد از جایش بلند شد و با لبخندی گفت از دست تو من ناز نازیم بخدا درد داشتم بدنم هنوزم ضعف داره یکمی، ولی خیلی بهترم. ستایش: پس پاشو بیا بریم بیرون پیش بقیه هر چقدرم هی خودت و تو رختخواب جا کنی فایده ای نداره بیا به هوایی تازه کن تازه جات اون پایین خالیه بیا بریم یکمی هم شام بخور پانیز: اچه ستایش من هنوز... دیگه اچه ماخه نداریم بلند شو ببینم تنبل خانوم پانیز که از دست کارها ستایش خنده اش گرفته بود قبول کرد و بعد از عوض کردن لباسهایش با کمک ستایش به طبقه پایین رفتند.

میترا: مثل اینکه پانیز بیدار شده که ستایش نیومد!

سام: اره خاله حتما بیدار بوده که این وروجک نیومد الان سر پانیز و با حرفاش خورده دیگه پرهام که می خندید گفت من و خواهرم تو هر چی تفاهم نداشته باشیم تو این یه مورد که همیشه یکی هست برامون سخنرانی کنه تفاهم داریم و اونم خواهر توئه دیگه درحین اینکه پرهام سر به سر سام میگذاشت پانیز و ستایش از پله ها پایین اومدند اقا حمید تا دخترش را دید فوری به سمت او رفت و در حالیکه دستش را دور شانه های ظریف او حلقه می کرد با لبخندی گفت: حال دختر گلم چگونه؟ ببینم که دوباره سر حال شدی بابا جان.. پانیز که به صورت مهربان و دوست داشتنی پدرش نگاه می کرد گفت اره بابا جون به لطف ستایش همه سر حال میشن و با این حرف همه را به خنده انداخت. پرهام: ببینم حال خواهر کوچیکه چگونه آخی... نازی... حتما این ستایش به زور از تخت بلندت کرد اره و چشمکی به پانیز زد

پانیز که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود به سمت ستایش که حالا کنار سام نشسته بود نگاهی کرد و گفت نه خودمم دیگه دلم میخواست پیام بیرون دیگه از صبح تو اتاق بودن خستم کرده بود که ستایش به دادم رسید. و به سمت ستایش که روی کاناپه ای روبروی تلویزیون نشسته بود رفت و به فیلم کمدی که در حال تماشای بود چشم دوختند... میترا خانوم با ظرفی از تنقلات والبته اب میوه برای پانیز آمد و ابتدا لیوان شربت پرتقال رو به پانیز داد و گفت: بخور دخترم که جوون داشته باشی بخوای جواب این دکتر رو بدی و لبخندی زد (منظورش پرهام و سام بودند) پرهام که صدای اعتراض بلند شده بود گفت: مامان خدا شانس بده یکی پیدا نمیشه به ما برسه !!

سهیلا خانوم که صدای اعتراض پسرها رو شنید از اشپزخانه بیرون آمد و با ظرفی پر از میوه به سمت پسر ها رفت گفت خبه حالا چقدر حسود شدین! سام: اچه مامان جون خاله همش تبعیض قائل میشه فقط واسه ستایش و پانیز اب میوه آورده ؟ خب مامان جان این که اشکالی نداره منم واستون خود میوه و اوردم که بخورین زبون داشته باشین هی غر بزین یکم از سروش یاد بگیرین سروش که تا اون موقع صحبتی نکرده بود و سرش روی نقشه ی یک ساختمان بود با لبخندی رو به مادرش گفت قربونه مامانم که قلبش اینقدر مهربونه

ستایش: خبه خبه اینقدر زبون نریز حالا کارت پیش مامان اینا گیره چاپلوسی میکنی من که میدونم چرا ...

اقای زمانی در حالیکه به کل کل کردن بچه ها نگاه می کرد و میخندید گفت: از دست شما جوونای امروزی که ماشا.. حرف حاضر آماده دارین و از هم کم نیارین مگه نه حمید جان؟ اقای معینی که حرف اقا رضا رو تایید می کرد با مظلومیتی ساختگی گفت حمید جان مگه همه مثل من و تو ساکت و بی زبون مگه نه میترا خانوم؟ میترا: وای که شما مردا مخصوصا تو حمید جان واقعا مظلومی من یکی که شکمی ندارم و با این حرف همه رو به خنده انداخت.

پانیز در حالیکه در جایش غلتی میزد از پنجره به آسمان زیبا چشم دوخته بود و با خود فکرمی کرد.

((باز هم شب شده بود.... شبی زیبا و آرام.... شبی که تمام فکر من در پی معشوق است و بس.... گویی در آن لحظات همه ی عالم در خوابی عمیق فرو رفته بودند و سکوتی زیبا انشب را در بر گرفته بود و ستارگان با تلالو خود به این سکوت وهم انگیز و زیبا کمک می کردند.... صدای قطرات ریز باران که به شیشه میخورد این سکوت وهم انگیز را در خود میشکست و با خود دنیایی از رحمت را به همراه می آورد و گل و گیاهان و درختان را سیراب می کرد.)) هرکس در این خانه در فکری بود و در فکر به سرنوشت خود مانند موج هایی در دریا غوطه ور بود....

سروش در فکر به زندگی و روزهایی جدید در کنار دختر محبوبش و زندگی با او به سر میبرد و سام هم از عشقی پاک به دختری که بیشتر از جانش دوستش میداشت خواب از چشمانش ربوده شده بود و فقط در این بین پرهام و ستایش بودند که با خیالی آسوده سر بر بالین گذاشته بودند و بی خیال از دنیای اطرافشان با آرامشی خاص خوابیده بودند .

فصل 4

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند و خاطراتی زیبا بر جای میگذاشتند و این دو خانواده که حالا خانواده ای جدید هم به آنها اضافه شده بود(خانواده افشار) روزهای خوش رو در کنار هم میگذراندند .

در این بین همه در پی کارهای مراسم عقد بودند و بیشتر از همه رویا و سروش در گیر کارها بودند و گویی از این عالم جدا....

شب همگی برای شام منزل افشار دعوت بودن و بازهم طبق معمول این دخترها بودند که دیرتر از بقیه آماده شده بودند و باز هم صدای اعتراض سام و پرهام بود که همه را خبردار می کرد. ستایش که دست در دست پانیز از پله ها پایین می اومدن با صدایی که سعی می کرد پسر هارو بیشتر اذیت کند گفت ما اومدیم دیگه بریم و وقتی پایین آمدند دیدن که سام و پرهام روی کانپه نشستند .

ستایش: سام پس ماما اینا کجان؟ !

سام: اول اینکه ماما اینا دیدن که شما دو تا پر حوصله دیر میکنین اونا رفتن حالا بیاین بریم و با هم به سمت ماشین رفتند سام در حالیکه رانندگی می کرد از توی اینه به دخترا که در حال صحبت بودند و ریز می خندیدند گفت میگم بچه ها چطوره حالا که تنهایی اومدیم بریم این نزدیکی ها یه لژ خوب کنار ساحل هست تا هوا روشنه یه گشتی هم اونجا بزنی چطوره؟هان؟ و بعد از اینکه دید همه موافقت کردند به سمت ساحل رفت. بعد از پارک کردن ماشین جایی رو برای نشستن انتخاب کردند و سام رفت که چیزی برای خوردن سفارش بدهد.

پانیز: من که تا ۳-۴ تا تابلوی نقاشی از اینجاها نکشم از این شمال بیرون نمیرم بین دریا چقدر قشنگه ادم لذت میبره فقط یکمی وسایلم ناقصه که باید تهیه کنم دیگه نشد همه چیز و بیارم. ستایش: خب عزیزم این که کاری نداره فردا با پرهام میریم باقیه وسایلت و هم میگیری و به نقاشیت میرسی مگه نه پرهام؟ پرهام که نگاهش را از روی امواج دریا به صورت ستایش می انداخت گفت اره چرا که نه من در جان نثاری آماده ام و دو دختر را به خنده انداخت. پانیز: چه خوب. میخوام اقای جان نثار این نقاشی هایی که میکشم و بزارم تو نمایشگاه واسه فروش. ستایش: خودم میشم اولین خریدارش خوبه در همان حال سام با دست هایی پر در حالیکه کمی از حرف های آنها را شنیده بود گفت ببینم میخوای خریدار چی بشی؟ ستایش: نقاشی های پانیز.

سام: به اون که خودم اولین نفرم تو خریدن نقاشی ها مگه نه پانیز؟

پانیز هم در حالیکه لبخندی میزد گفت: اخ اخ .سام راست میگه قبلا قول دادم اولین نقاشی که اینجا کشیدم مال اون باشه و شروع کردن به خوردن تنقلاتی که سام خریده بود و بعد از ساعتی نشستن در حالیکه هوا رو به تاریکی میرفت هر ۴ نفر بلند شدند و به سمت منزل افشار حرکت کردند تا به جمع خانواده پیوندند..

در منزل افشار بحث و گفت و گو راجع به مراسم عقد و ازدواج گرم بود بالاخره قرار شد به جشن عقد در شمال برگزار بشه و به عروسی در تهران بگیرند.قرار شد ۵ شنبه هفته بعد به جشن بزرگ در ویلای آقای افشار برگزار کنند و همگی هم رضایت خود را اعلام کردند و رویا هم بلند شد و ظرف شیرینی را به طرز ماهرانه ای چیده شده بود جلوی همه تعارف کرد . سام که حالا با رویا خیلی صمیمی تر از قبل صحبت می کرد در حالیکه لبخندی به لب داشت شیرینی رو از دست رویا گرفت و گفت انشا.. عروسیه خودم... و لبخند رو نشوند رو لبای زن داداشش...

در هفته جدید همگی در تکاپو بودند و هر کس مشغول به کاری بود و وقت تفریح کمتر شده بود در این بین آقای زمانی و معینی هم هر دو میخواستند به مدت ۲ روز به تهران بازگشته تا کارتهای دعوت رو پخش کنند و به سری هم به کارخانه بزنند

تا برگزاری جشن فقط ۵ روز باقی مانده بود . طبق قولی که پرهام به پانیز داده بود فردای ان روز به همراه دو دختر بیرون رفتند و وسایلی که پانیز برای کشیدن نقاشی لازم داشت را تهیه کردند تا در زمان مناسبی بتواند نقاشی کند و هر ۳ جوان بعد از خرید به سمت ویلا برگشتند.

سام:عجب منو قال میزارین ها؟ نمی تونستین بگین منم بیام تنها تنها میرین گردش دیگه !! ستایش:خب داداشی تو که خودت میدونی وقتی خوابی بالای سرت توپ هم بترکه بیدار نمیشی منم هر کاری کردم بیدار نشدی به خاطر این چون کارای دیگه هم داشتیم باید زود میرفتیم تا برگردیم به کارامون برسیم. سام:باشه این دفعه میخشم ولی به خط طلب شما ۳ تا مخصوصا تو اقا پرهام ...

پرهام در حالیکه میخندید گفت بخدا من تقصیری ندارم ای بابا همه کاسه کوزه ها سر من بیچاره شکست که... و با شوخی و خنده به داخل خانه رفتند.

نزدیکیای غروب ستایش و پانیز با کلی وسایل به سمت پشت ویلا که به دریا راه داشت رفتند و بعد از صحبت در مورد جشن و لباس و... پانیز شروع کرد به نقاشی کشیدن .پانیز از دوران بچگی هم به نقاشی علاقه نشان میداد این در بزرگسالی هم همراه او بود و با روحیات لطیف و ازام او سازگاریه زیادی داشت ومثل ستایش نقاشی را رها نکرد و همیشه مادر بزرگش خانوم جان او را تشویق می کرد و چون خودش هم به نقاشی علاقه داشت به پانیز در این زمینه کمک فکری میداد.

پانیز با ذوق و شوق فراوان نقاشی میکشید و گویی در این عالم بین رنگ ها و موج های آبی دریای مواج غرق شده بود و هیچ چیز را جز نقاشی نمیدید و برعکس او ستایش خود را به اب رسانده بود در حال بازی و شنا کردن بود و گویی در عالم کودکی به سر میبرد و شاد و سرمست غرق بازی بود.ساعتی گذشته بود که ستایش با لباسهایی خیس و بدنی خیس و خسته از اب بیرون آمد و به سمت پانیز حرکت کرد.

ستایش:به به بین خانوم نقاش و داره چه میکنه!تموم نشده هنوز؟ پانیز:نه فقط یکم دیگه مونده هر موقع تموم شد نشونت میدم باشه؟ ستایش:ای بابا تو که منو کشتی!! نمیزاری به نقاشی نگاهم بکنم پس من میرم خونه لباسمو عوض کنم بعد برمیگردم پانیز:باشه تو برو وقتی برگردی دیگه کار منم تموم شده و ستایش از او دور شد.

سهیلا:وای ستایش چرا دوباره خودت و این شکلی کردی و به موهای خیس و لباسهایی که به تن ستایش چسبیده بود خندید ستایش:وا خب مامانی داشتتم شنا می کردم این پانیز که

همش در حال نقاشی کشیدن بود خب منم حوصلم سر رفته بود زدم به اب و دریا و خندید. باشه دخترم حالا برو به دوش بگیر که الان همه اینجاها رو هم خیس میکنی و ستایش را به طبقه بالا فرستاد تا استحمام کند.

پانیز دست از کار کشیده بود و روی تخته سنگی نشسته بود و غروب افتاب را در کنار ساحل دریا تماشا می کرد و به زوج های جوانی که با سرخوشیه تمام و سر حالی از کنارش میگذشتند نگاه می کرد و غرق در رویای خودش و سام بود و لبخندی به لب داشت در همان موقع سام و پرهام هم که برای هوا خوری کنار دریا آمده بودند تا چشمشان به پانیز افتاد به سمت او آمدند. پرهام: به به خواهر منم که اینجاست؟! پانیز که با شنیدن صدا به عقب برگشته بود دید که سام و پرهام هم نزدیک او روی تخته سنگی نشسته اند. پانیز: سلام داداشی سلام سام، شما دوتا کی اومدین؟

سام: ما به ۱۰ دقیقه ای هست که اینجا نشستیم. ولی تو غرق تماشای دریا و غروب بودی و حضور مارو حس نکردی راستی تنها اومدی؟ مگه ستایش همراحت نیومد؟ چرا ستایش یکم شنا کرد رفت خونه لباسش رو عوض کنه فکرکنم تا حالا خاله فرستاده باشش حمام که دیر کرده .

سام: مطمئن باش که همینطوره

پرهام: فکر کنم اون ستایشه که داره میاد...

پانیز: اره خودشه داره میاد . ستایش: به به همتون که جمعتون جمعه فقط گلتون کم بود که الان در خدمتم و با این حرف ۳ تای انها را به خنده انداخت. سام: حالا مطمئنی گلی یا نه.. خُلی؟ و با این حرف ستایش شروع کرد به دنبال سام دویدن... و با صدای بلندی می گفت حالا من خُلم بزار به خلی بهت نشون بدم که کیف کنی...

پرهام: بینم پانیز نقاشیت تموم شده اره؟ پانیز: اره داداشی به نیم ساعتی هست بیکار شدم و منتظر ستایش بودم که الانم که اومده مثل دو تا بچه کوچولو به هم دیگه رسیدن نگاه کن چه جوری دنبال هم دیگه میکنن. پرهام با لبخندی حرف پانیز رو تایید کرد گفت: اره این خواهر و برادر هر دو خدای احساس و شیطنتن ولی سام وقتی اونجاییم خیلی پکر و تنها به نظر میرسه انگار دیگه اون سام قدیم نیست ولی الان که اومدیم اینجا دوباره مثل ۲.۴ سال پیش شده خیلی خوشحالم که بهتره.

در حین صحبت بودند که سام و ستایش هم رسیدند.

ستایش: وای به حالت دیگه اگه به من بگی ابجی جوون من دیگه ابجیت نیستم حالا هم که بعد این همه وقت اومدی به من میگی خل باشه اقا سام منم دارم برات و به حالت قهر کنار پانیز نشست.

پانیز: خب دیگه سام بسه تو هم اینقدر نخند و حرص این خانوم گل و در نیار وگرنه بهتون با ستایش به درس درست و حسابی میدیم ها!

سام با گفتن چشم خانوم نقاش چشمکی زد و سکوت کرد.

ستایش: پانیز بیا این نقاشی و به ما نشون بده پانیز: باشه بیا اینجا بشین تا روش و بردارم بینین و روی نقاشی رو برداشت.

ستایش: وای دختر این محشره خیلی قشنگ کشیدی

سام: نه بابا مثل اینکه ما نبودیم به حرکت هایی کردی

پرهام: پس چی خیال کردی خواهر من به پا هنرمنده ماشا..

هرکس با تعریف و تمجید خود از نقاشیه پانیز او را خوشحال می کرد.

ساعت ۹ شب بود که سروش از راه رسید و با سلام گرمی حضور خود را اعلام کرد.

سهیلا خانوم تا سروش را دید گفت قربون پسرم بشم که میخواد داماد بشه خودم فدات شم مادر جان سروش در حالیکه لبخندی به لب داشت مادرش را بوسید و گفت خدا نکنه مامان جان

این حرفا چیه راستی دخترا کجان؟ رفتن بالا الان دیگه باید برای شام سر و کلشون پیدا بشه. خوبه پس من میرم لباسام و در بیارم با اجازه و از مادرش و بقیه جدا شد. وقتی که سروش برگشت به اتاق پذیرایی دید که ستایش و پانیز در حال شوخی و خنده اند کنار آنها نشست و گفت: خانوما خوش میگذره؟

پانیز: جای شما خالی اقا سروش ولی به شما که بیشتر خوش میگذره ستایش: اره داداشی شما که بیشتر خوش میگذرونی صبح میری شب میای دیگه ستاره سهیل شدیا و با پانیز خندیدند

سروش: اره دیگه چکار کنم. راستی رویا گفت به تو و پانیز بگم که طبق قرار قبلی که داشتین فردا که میخواین برای دیدن و خرید لباس و اینجور حرفا میرین آماده باشین که ساعت ۸ هم بیان دنبالشما که دیگه دیر هم نشه.

پانیز: باشه. ولی میگم مامان اینا نمیان؟! والا من که بهشون گفتم اونام گفتن که ما کار داریم بزار جوونا خودشون با هم برن خرید دیگه نمیدونم والا

ستایش: وای پس چه خوب فردا میریم حسابی میگردیم و خوش میگذرونیم چه عالی از دست این سام و پرهامم راحتیم و چشمکی به پانیز زد و به سمت اشپزخانه رفت.

بعد از خوردن شام همه دور هم جمع بودند این روزها همش صحبت در مورد لباس و جشن و... بود و باز هم با هم در مورد اینجور مسائل گفت و گو می کردند.

حمید: ولی جشن خوبی میشه همه چیز داره به خوبی پیش میره و همه مهمون ها هم دعوت شدن

اقای زمانی: اره دیگه انشا.. همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه و این دوتا جوونم به هم میرسند ولی بازم باید ببینیم کسی و تو لیست جا نداشتیم که دیگه جلوی دوست و آشنا

شرمنده نشیم

سام: میگم بابا اگه سختتونه من و پرهام با هم میریم و کارتهای تهران و میدیم هان چطوره؟ تازه بابابزرگ و هم با خودمون میاریم

اقای زمانی: اتفاقا خودمونم به این قضیه فکر کردیم ولی نه پسریم به سری کارای دیگه هم داریم اقای اکبری هم زنگ زده باید بریم به کارخونه هم به سری بزیم . اره عمو جان بابات درست

میگه دیگه در نبود ما تو این دو سه روزه شماها و این شادوماد باید به باقیه کارا برسین و ترتیب همه چیز و که دادیم ولی شماها هم به نظارتی داشته باشین. سروش: چشم عمو جان شما با خیال راحت برید و برگردین.

پانیز که با سینی چای وارد می شد بعد از تعارف کردن کنار پدرش نشست و گفت بابا خانوم جان و هم دعوت کردین؟ بهش گفتین که بیاد؟

اقا رضا: اره عمو جان خیالتون راحت خیلی هم خوشحال شد و گفت که با داییت اینا میان تهران و از اون طرف میان جشن.

پرهام: چقدر خوب من که دلم برای خانوم جان حسابی تنگ شده گاهی اوقات که با سام تلفن می کردیم سربه سرمون میذاشت و میگفت به وقع گول اون دخترای فرنگی رو نخورین و سام

هم اذیتش می کرد و حسابی خانوم جان رو میخندوند...

ستایش که تازه به همراه میترا و سهیلا خانوم از راه رسیده بودند گفت: حالا که ما نیستیم با هم خلوت کردین؟! !

حمید اقا: نه دخترم اتفاقا جاتون خالی بود همین الان داشتیم میگفتیم انشا... عروسیه این

ستایش خانوم بیایم به پلویی بخوریم و همه را با این حرف خندانند. اقای زمانی: میگم سهیلا خانوم رفتین گلرخ خانوم و دیدین؟ اره اقا. دیدیمش همه چی رو هم که لازم بود بهشون توضیح

دادم که کاراش و خوب انجام بده. بنده خدا قبول کرد و هی برای خوشبختیه بچه ها دعا کرد دلم برای این همه مظلومیت این زن سوخت. اره خانواده خیلی خوبی هستن به اقا حمیدم

گفتم. گفت یکی از پسرانش و ببریم تو کارخونه اخه مهندسیه صنایع خونده. سهیلا: خدا خیرتون بده اینجوری دل این خانواده هم شاد میشه.

انشب پانیز پشت پنجره اتاق ایستاده بود و به آسمان پر از ستاره خدا نگاه می کرد و در فکر بود که ناگهان سایه کسی را دید و خود را از جلوی پنجره کمی عقب کشید و منتظر ماند تا ببیند چه کسی است!

وقتی که دید سام به پنجره اتاق او چشم دوخته قلبا خوشحال شد و از اینکه سام هم به فکر او بوده آرام درب اتاق را گشود و به سمت بیرون رفت. تا در را باز کرد با سام که میخواست به داخل ساختمان بیاید چشم در چشم شد سام با صدایی پر از تعجب و آرام گفت: پانیز تو این وقت شب اینجا چکار میکنی؟

پانیز با لبخندی دلنشین در حالیکه موهای روی صورتش را کنار میزد گفت اتفاقا منم اومدم این سوال و از تو بپرسم سام که با لبخند پانیز انگار جانی تازه گرفته بود با خوشحالی چشمکی زد و گفت من آماده هام که جواب سوالت و بدم و دست پانیز رو گرفت و با هم به الاچیق که دور تا دور ان درخت بود رفتند مثل همیشه هر دو از کنار هم بودن لذت میبردند و بازهم سام بود که سکوت را میشکست و صحبت می کرد با صدایی که برای پانیز بهترین درمان برای دردهایش بود سام: چرا اینقدر ساکتی یه چیزی بگو یه حرفی بزن خب دختر جان ..

پانیز که از لحن شوخ سام خنده اش گرفته بود گفت: میگم سام ...

سام فوری گفت جان سام بگو ببینم چی میگی؟

پانیز که حالا نگاهش با نگاه شیرین سام گره خورده بود گفت: چرا داشتی اون جوری به پنجره اتاقم نگاه می کردی؟ هووم؟

سام: خب... خب شاید باورت نشه ولی تو اون لحظه دلم میخواست کنارم بودی و وقتی که نا امید شدم خواستم برگردم تو اتاق که.. که با دوتا چشم افسونگر که الان کنارمه روبرو شدم و در حال اینکه کنار پانیز مینشست گفت تو هم پشت پنجره بودی اره؟

اره تا دیدم سایه افتاده رفتم کنار ولی بعدش دیدم که تویی اومدم که کنارت باشم ...

سام: الهی فدات شم چه عجب اون دل سنگت دلش خواست که بعد از چند شب دوباره بیاد پیش دل من و به پانیز نزدیکتر شد و دستش را زیر چانه پانیز زد و گفت یعنی اونقدری که من تو رو میخوام تو هم...!

پانیز: سام .. من هم تو رو دوست دارم ولی اگه ازت یکم دوری میکنم دلم نمیخواد که بیشتر از اینا به هم وابسته بشیم و بعدم که تو داری میری دوتایمون ضربه روحی میخوریم.

همینجوریشم دیگه نمیتونیم حتی فکر دوری از هم و بکنیم سام که قلبا از اینکه پانیز اعتراف می کرد که او را دوست دارد خوشحال بود خواست کمی سر به سر پانیز بگذارد و گفت: پس تو به فکر ضربه روحی هستی اره؟ و سرش رو برگردوند به طرف دیگه

پانیز که فکر کرد سام بد متوجه حرفاش شده هول شد و فوری گفت نه.. نه بخدا سام منم دوستت دارم فقط نمیخوام اذیت بشی.

سام با لبخندی دستان پر مهر پانیز رو میان دستانش گرفت و با زدن بوسه ای نرم بر اونها گفت میدونم عزیزم این چشما نمیتونم بهم دروغ بگن حتی اگه لبات بخواد.. و چشمکی به پانیز زد و ادامه داد منم دوستت دارم دلم میخواد زودتر این روزها بگذره و روزی برسه که همه این کارا و مراسم ها برای خودمون باشه بین رویا و سروش چقدر خوشحالن من که درسم تموم بشه یه روزم بیشتر اونجا نمیمونم بشرطی که تو هم هم پای من صبر کنی و درد این دوری و به جون بخری.

پانیز: چشم دکنتر میخرم... دردشم به جونم میخرم

سام: قربون اون لبخند قشنگت که به ادم دلگرمی میده خب دیگه دیر وقته پاشو یادم نبود که فردا

میخواین برید خرید پاشو که صبح زود باید بیدار بشی خانوم خانوما
پانید: کاشکی می شد تو هم فردا میومدی! اینجوری جاتون خالیه...
سام که حالا بالای سر پانید ایستاده بود گفت نگران نباش خودمم دلم طاقت نمیاره تا فردا یه
کاریش میکنم که بشه من و پرهامم با سروش بیایم مگه میزارم تنهایی اونم بدون ما جایی برید
پانید: بیچاره ستایش چه به دلش صابون زده بود که یه روز از دست شما پسرا راحت و خنده کنان
با هم به سمت ویلا رفتند تا خود را برای خوابی شیرین آماده کنند.

ساعت ۷ صبح بود که همه بیدار بودند بجز پانید که دیشب تا دیر وقت بیدار بود و در فکر به اینده
به سر میبرد.

ستایش: خاله میترا پس چرا دختر تنبلت نمیاد پایین؟

نمیدونم والا تازگی ها خوابش زیادم شده خانوم خانوما برو صداش کن الان رویا جان میاد زشته
بدقول بشین .

ستایش با گفتن چشمی به سمت پله ها رفت و سریع از آنها بالا رفت و وارد اتاق پانید شد و با
سر و صدا پتو را از روی پانید برداشت. عجب دختری هستی پاشو دیگه مثلا میخوایم بریم خرید
الان دیگه رویا و هیلدا میرسن و اونوقت تو هنوز تو خواب سیر میکنی خانوم خواب الوو
پانید با صدایی خواب الود و در حال خمیازه گفت: وای دختر سرم و بردی بلند شدم دیگه و خواب
الود به سمت حمام رفت و ستایش هم با خیال راحت که کارش رو انجام داده بود به سمت طبقه
پایین رفت شروع کرد به صبحانه خوردن.

ستایش رو به پدرش کرد و گفت: بابایی شما و عمو حمید ساعت چند میرین؟ والا دخترم ما
ساعت ۹ بلیط داریم که بریم تهران ستایش که به سمت پدرش می اومد بوسه ای به گونه
پدرش زد و گفت پس باباجون مواظب باشید و رفت که آماده بشه

سروش: مامان شما مطمئنید که نمیخواین با خاله بیاین؟ اخه اینجوری که بد میشه!
نه پسرم چرا بد بشه ما که دیگه جوون نیستیم با جوونا راه بیایم تو خونه هم یه سری کار داریم
شما برید انشا.. که خوش بگذره

سروش: باشه مامانجان منم خودم کلی کار دارم فقط همراهشون میرم بزارمشون تو مرکز خرید و
برمیگردم در همان موقع ستایش و پانید هم آماده از پله ها پایین اومدند.
ساعت ۸ بود که رویا و هیلدا هم از راه رسیدند و بعد از کمی صحبت و سفارشات لازم بالاخره به
سمت مرکز خرید به راه افتادند.

بعد از کلی راه رفتن و پوشیدن لباسهای مختلف رویا چشمش به لباس و گرفت و رفت که ان را
پروو کند وقتی بیرون آمد دخترا که خیلی خوششون اومده بود هرکدام ازش تعریف کردند.
ستایش: وای رویا جوون چقدر خوشگل شدی! شدی یه تیکه ماه اگه سروش اینجا بود که دیگه
یه لحظه هم غفلت نمی کرد و عاقد و خبر می کرد و با این حرف باعث خنده بقیه شد.
رویا: خب دیگه بچه ها زیادی هم ازم تعریف نکنین لوس میشم ها حالا که لباس و پیدا کردیم
بیاین بریم یه چیزی بخوریم و جوون بگیریم که شماها هم باید خرید کنین ها و با هم به سمت
رستوران شیکی که در ان اطراف بود رفتند و در کنار هم با کلی شوخی و خنده نهار خوردند.

ساعتی بود که اقای زمانی و معینی به تهران رسیده بودند و یه راست به کارخانه رفته بودند و بعد از دادن دستورات لازم به معاونین هریک راهیه سمتی شدند تا دوستان و اقوام را دعوت کنند در این بین در شمال هم هر کسی مشغول به کاری بود و در این ساعات کسی بیکار دیده نمی شد.

حالا نوبت به خرید ۳ دختر رسیده بود الان که خیالشون از بابت رویا راحت شده بود در هر مغازه ای که میرسیدند لباس هایبرو انتخاب می کردند و میپوشیدند ولی باز هم با نا امیدی از مغازه ای به مغازه دیگه میرفتند

.این جشن برای هر سه تا انها بسیار مهم بود و دوست داشتند که در این جشن به بهترین شکل ممکن حاضر بشوند

.اخیرین نفری که لباسش رو خرید پانیز بود که با کلی گشتن و پوشیدن لباسهای جور و جور بین این همه لباس فقط یک لباس بود که از ان خوشش آمده بود و سریع ان را خریده بود.

ساعت نزدیک ۷ بود و دخترا در محلی که سروش قرار بود با انها همراه شود ایستاده بودند. ستاش:وای پس چرا این داداش سروش نمیداد خسته شدیم بخدا...پانیز:دختر چقدر غر میزنی الان میرسه دیگه اینقدر کم حوصله نباش.رویا:فکرکنم اون ماشین سروش باشه!

هیلا:اره یه ماشین دیگه هم هست فکرکنم اقا پرهام و سام باشن با شنیدن اسم سام لبخندی بر چهره پانیز نشست

ستایش:یه دفعه نشد ما جایی بریم و این دوقلوهای بهم چسبیده سر و کلشون پیدا نشه پانیز به آرامی در گوش ستایش گفت:میگم این خان داداش شما هم خوب زرنکه ها ما رو با سام میفرسته خ

ودشم با خانومش و هیلا میرن ددر دوودور خوش بگذرونن

ستایش:آخ آخ راست میگی ها ای جلب تو از کجا فهمیدی ؟

پانیز با زدن چشمکی به او به سمت پسر ها رفت و بعد از سلام و احوالپرسی همانطور که پانیز حدس زده بود هیلا و رویا به همراه سروش رفتند و باز هم این دو دختر و دو پسر با هم همراه شدند.

پرهام:میگم ابجی نمیخوای به داداشت لباست و نشون بدی؟هان؟ ستایش:نخیر اقا پرهام ما قول دادیم تا روز جشن هیچکس لباسامون و نینه حتی مامان اینا و شکلکی برای پسرها در آورد پانیز در حال خنده گفت اره داداشی حالا بعدا میبینی دیگه

سام:میگم جدیدا خوب با هم دست به یکی میکنید ها این از امروز که ما رو قال گذاشتین اینم از الان پس ما هم داریم براتون حالا بگذریم میگم چطوره بریم یه پارک این نزدیکی ها هست یکمی بشینیم و بعد بریم یه شامم مجردی بخوریم و برگردیم ؟ چطوره؟

ستایش:با اینکه ما خانومای گل خسته ایم ولی بهتون این بار و هم افتخار میدیم داداش سام. سام که اینه را به سمت پانیز تنظیم می کرد دید که پانیز هم با لبخندی زیبا به او نگاه میکند گفت خب نظر پانیز خانوم چیه؟

وقتی پانیز هم موافقت خود را اعلام کرد همگی به پارک رفتند.

2روز به برگزاری جشن باقی مانده بود و همه سر از پا نمیشناختند. پانیز:مامان میگم بابا و عمو

رضا پس کی میان؟

قربون تو دخترم که همش حواست به باباته.. نزدیک ظهر دیگه باید اینجا باشن عزیزم تازه آقای زمانی بزرگ هم همراهشون میاد فردا شب هم دایی و مامان هما میان .وای چه خوب چقدر دلم برای دایی اینا و خانوم جان تنگ شده بود.

در همین حین ستایش با هیاهو و سر و صدا از در وارد شد

پانید:چیه ستایش خیلی کبکت خروس میخونه ؟ !

ستایش:پاشو پانی آماده شو میخوایم با سام و سروش بریم خونه آقای افشار ماهم اونجا

باشیم و بعدم بریم ارایشگاه وقت بگیریم .خاله شما هم با ما میان ؟

نه دخترم شماها برید ما یکمی کار داریم شاید شب با مامانت اینا بیایم.

دقایقی بعد در خانه آقای افشار بودند.

حیاط پر بود از میز و صندلی هایی که برای جشن سفارش داده بودند و سرتاسر حیاط را با چراغ

های رنگی و زیبا و مشعل هایی کنده کاری شده کارگرا داشتند تزئین می کردند و هر کس به

انها نظری میداد تا حیاط ویلا زیباتر بشود

پانید:میگم آقای افشار اگه بجای گل مصنوعی از طبیعی برای روی میزها استفاده می کردین

خیلی بهتر بود ها مگه نه رویا جوون؟

اره بابایی حرف پانیدم خوبه اینجوری خیلی قشنگترم هست.. آقای افشار که از شادیه دخترش

خیلی خوشحال بود گفت باشه دخترم هر چی که تو بخوای همون میشه و از انها جدا شد.

رویا:پانید جان پس ستایش کجاست؟نمیبینمش این اطراف؟!!

نمیدونم انگار میخواست با سام بره بیرون کارگرا یه سری خرت و پرت لازم داشتند رفتند اونا رو

تهیه کنند حتما.. ر

ویا:اره حتما رفتن بیرون چون هیلدا هم نیست . شب شده بود و همگی دور هم جمع بودند و در

مورد کارا و مراسم روز ۵ شنبه حرف میزدند و در این بین آقای زمانی بزرگ هم همراه پسرش

آمده بود و همه را خوشحال کرده بود.

سام:اقا بزرگ ما که دلمون شده بود یه ذره چقدر خوب کردین اومدین .اقا بزرگ:منم دلم برای

شما ها تنگ شده بود پسرم .شما دو تا پسر که تا رسیدین فوری فرار کردین اومدین شمال ای

بدجنس ها ...

پرهام:اقابزرگ اتفاقا به سام گفتم که تا قبل از رفتنمون بیایم پیش شما هم یه چند روزی بریم

شیراز اگه بشه تا اینجا بیایم باید از این موقعیت ها استفاده کنیم.

همه نشستند بودند که صدای زنگ در بلند شد و سام با شیطنتی که مخصوص به خودش بود

گفت یعنی کی میتونه باشه؟

آقای افشار با خنده گفت الان میرم ببینم کی میتونه باشه پسرم و دقایقی بعد به همراه آقای

فرجام و خواهرزنش و به همراه مهرداد پسرشان به سالن آمدند بعد از دقایقی که به مهمانهای

تازه وارد خوش آمد گفتن

مهرداد با شوخی گفت:من به مامانم گفتم ادم میاد خونه خاله اینا دیگه دلش نمیخواد برگرده این

اقا سروش هم گرفتار به همچین حسی شده بود که حالا موندگار شد سروش که با لبخندی به رویا نگاه می کرد گفت اره دیگه بدجور هم گرفتار شدیم که جدایی ممکن نیست.

یک روز به جشن باقی مانده بود و تقریباً اقوام نزدیک اقای معینی و زمانی در ویلا کنار هم جمع بودند و ستایش و پانیز هم خوشحال از اینکه این موضوع باعث شده بود همه در کنار هم جمع بشوند و با هم شادی کنند. ستایش: پانیز پس چرا مجید و زنش نیومدن پانیز: نمیدونم خاله شهلا میگه مجید با عموش اینا رفته اصفهان تازه ارمین هم میخواست به بره که نشده.

خانوم جان که به همراه دایی حسین آمده بود نزدیک دخترها آمد و گفت: به به دخترای گل چیه دیگه خسته شدین نشستین با هم حرف میزنین انشا.. که زنده باشم و عروسی شما ها رو بینم این دیگه آخرین ارزومه پانیز که دستهای مادر بزرگ رو میان دستاش میگذاشت گفت: خانوم جان این حرفا چیه شما باید برای عروسیه ما باشین وگرنه اون عروسی دیگه عروسی نیست ستایش: اره خانوم جان پانیز راست میگه مجلس بدون شما و اقا بزرگم برکتی نداره خانوم جان که دو دختر را در آغوش میگرفت با لحنی مهربان گفت مادر جون به فدای شما خانومای گل که خوشبختیتون ارزومه....

سام: || ببین ها! انگار سر ما کلاه رفته! ستایش: چرا داداش؟

سام: اخیه مامان بزرگ داشت دعا می کرد ما بی نصیب موندیم .

خانوم جان: نه پسر من این دعا برای همه جوونا بود مخصوصاً شما ها نوه های عزیز دوردونه سام: شما سرورین خانوم جان اومدم بگم وقته ناهار شده امروز ناهارو توی فضای باز حیاط می خوام بخوریم اومدم صدا تون کنم که بیاین.... همه به سمت حیاط راه افتادند که سام به پانیز گفت: تو بمون مامانت گفت یه چند تا قاشق بیاری لازم دارن مادر بزرگ و ستایش به حیاط رفتند ولی سام سر جایش نشست به پانیز نگاه می کرد

پانیز: تو چرا به من اینجوری نگاه میکنی؟ مگه چند ساله من و ندیدی؟

سام با لبخندی که پانیز عاشقش بود گفت: خب چند ساله که درست ندیدمت این که حقیقت داره مگه نه؟ و چشمکی زد پانیز در حالیکه لبخندی میزد خواست برود که سام گفت کجا داری میری؟

مگه نگفتی که مامان قاشق لازم داره سام که حالا کنار پانیز ایستاده بود در حالیکه موهای پانیز رو از روی صورتش کنار میزد گفت نه مامانت نگفته من گفتم و خندید. پانیز: وا یعنی مامانم قاشق نمی خواست؟

سام: نه دختر جان دیدم تو که به فکر ما نیستی از صبح تا حالا... گفتم حداقل به این بهونه یکم پیشم بمونی بد کاری کردم؟

پانیز که حالا با لبخند به چهره سام نگاه می کرد صدایش را کمی پایین آورد و گفت: نه پسر جان خوب کاری کردی ولی بدجنس تو هم که همش این ور و اونوری... در همون لحظه مارال وارد شد و گفت: اقا سام شما هم اینجایی؟! پانیز خاله گفت چندتا

قاشق بیار پانیز که نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت باشه شما برید من الان میام و نگاهی به سام انداخت که با لبخند او مواجه شد و به سمت اشپزخانه رفت. همه در حیاط جمع بودند و جوانها با فاصله ای از بزرگتر ها نشسته بودند و حرف میزدند. مارال: اقا سام شما هنوزم گیتار میزنین؟ ستایش: اره داداش گیتارش خوبه چطور مگه؟ مارال: اخه پانیز و پرهام خیلی از گیتار زدن ایشون تعریف کرده بودند و با گفتن این جملات از انها دور شد.

راستی پس چرا این حسام و پرهام نیومدن؟ کجا رفتن؟
سام: رفتن دنبال سروش از اون ور هم رفتن یکمی برای خودشون خرید کنن بعد از ساعتی پرهام و حسام با دستهایی خالی به خانه برگشتند و پرهام هنوزلباسی برای جشن انتخاب نکرده بود.
سام: پس چرا دست خالی اومدی پسر؟
هر چی گشتیم از لباسا خوشم نیومد اومدیم یکم خونه استراحت تا ببینیم کاری نیست بعد دوباره بریم پانیز که صدای پرهام را شنیده بود گفت داداشی دوباره کی میخوای بری منو ستایش هم بیرون میخوایم برای فردا چیزی بخریم ما دوتا رو هم ببرید باشه؟
پرهام: باشه پس اگه میخواین بیاین برین آماده بشید که تا نیم ساعت دیگه داریم میریم. وقتی خریدهاشون رو کردند پرهام به سمت دختر ها برگشت و گفت: خب دیگه چیزی لازم ندارین؟ از اون طرف میخوایم بریم خونه اقای افشار پانیز: نه داداشی ما که خریدمون تموم شد اگه خودتون چیزی دیگه لازم ندارین بریم. و به سمت خانه افشار رفتند.

در خانه افشار همه چیز برای یک جشن عالی آماده بود. سرتاسر ویلای اقای افشار با چراغ ها و ریسمانهای رنگی و زیبا پوشیده شده بود با ورود بچه ها همه ی چراغ ها روشن شد ستایش و پانیز فریادی از خوشحالی کشیدند ستایش: وای بچه ها حیاط و بینین چقدر قشنگ و رویایی شده پانیز هم که مثل ستایش غافلگیر شده بود گفت اره واقعا خیلی از دیروز تا حالا تغییر کرده ادم باورش همیشه با این حیاط چکار کردن ادم احساس میکنه توی خواب این جای قشنگ و میبینه... این فواره وسط حیاط زیبایی بیشتری بهش داده دور تا دور حیاط را با میزهایی مدوری شکل که رویش با ساتنی صورتی پوشانده بود چیده بودند و بین هر میز یک مشعل زیبا که رویش عکس های هخامنشی کنده کاری شده بود قرار داده بودند بچه ها بعد از دقایقی تماشا و لذت بردن از این حیاط زیبا که با درختان پوشیده شده بود و حالا زیباییش دو چندان شد بود نزدیک ویلا رسیدند و به داخل ویلا رفتند.
ستایش: به به عروس خانوم خسته نباشید و گونه های رویا رو بوسید رویا: خوش امید بیاید داخل.

سام: سروش کجاست رویا جان؟
والا بابا و سروش همین چند دقیقه پیش رفتن بیرون
ستایش: وای حیاط خیلی قشنگ شده عجب سور پرایزی بود من و پانیز وقتی دیدم یه حیغی کشیدیم که سام فکر کرد ما جنی چیزی دیدم نسرین خانوم: اره دخترم رویا گفت بزار چراغ هارو روشن کنیم تا ببینید حیاط چه جوری شده مخصوصا تو این فصل چون درخت ها هم پر از میوه همه خوششون میاد

هیلتا: میگویم دخترا بیان بریم اتاق عقد رو ببینید.

سام: یعنی من و پرهام نمی تونیم بیایم؟ بابا ناسلامتی منم برادر شوهر عروس خانومم ها و با خنده به اتاق عقد رفتند.

اتاق عقد با زیبای هر چه تمامتر تزیین شده بود تورهای رنگی.. گل ها پی زیبا... اینه و شمعدان ها.. و یک قران بزرگ که فضا رو ملکوتی کرده بود... در همان لحظه بین سام و پانیز نگاهی برقرار شد که باعث قوت قلبی برای قلب های شوریده از عشق این دو جوان بود نگاهی که در آن ارزوهای زیبا نهفته بود و فقط رمز این نگاه را خودشان میدانستند.

ستایش: وای پانیز این گل هارو بین کی اینا رو خشک کرده؟

هیلتا: من اینارو خشک کردم... تقریبا دو هفته ای هست که این گل هارو خشک کردم دو رنگ مختلف هم گرفتم که توی سفره قشنگتر بشه پانیز: واقعا که خسته نباشین این ریزه کاری ها بیشتر وقت میگیره خیلی زحمت داره. بچه ها یک ساعتی اونجا موندند و بعد از خداحافظی به ویلای معینی برگشتند.

ستایش: مامان همه چیز عالی بود همه چیز قشنگ و رویایی برای رویا خانوم و اقا سروش! پانیز: اره خاله سهیلا واقعا که گل کاشته بودند ادم از دیدن ویلا لذت میبره چه جشنی بشه فردا سهیلا: خب خدارو شکر که همه چیز داره خوب پیش میره

ستایش: راستی مامان شما و خاله میترا لباساتون رو گرفتین؟

اره دخترم لباسای ما هم خریده شد و الانم منتظرن که یکی بیوششون و با خنده از آنها دور شد.

بابا بزرگ: ببینم حال نوه های من چگونه؟

پانیز و ستایش در حالیکه به سمت اقا بزرگ میرفتند دوتایی و همزمان با هم گفتن خوبیم بابا بزرگ و باعث خنده آقای زمانی بزرگ شدند.

اقا بزرگ با همان لحن پر خنده گفت: نه دیگه ماشا... شما ها هم دیگه خانومی شدین برای خودتون وقت اینه که مارو با یه جشن دیگه خوشحال کنین ستایش: اقا بزرگ دلتون میاد ما به این زودی از پیشتون بریم

میترا خانوم: خاله جان دختر چه بخواد و نخواد یه روزی ازدواج میکنه اقا بزرگ من یکی که بهتون قول میدم به سال نکشیده اینا هم میرن خونه بخت حالا میگی نه نگاه کنین از همین فردا شروع میشه و با خنده از آنها دور شد

اقا بزرگ: ولی دخترا یه نصیحتی براتون دارم از من مو سفید به یادگاری داشته باشین هیچوقت با اجبار تن به ازدواج ندین زندگی باید با علاقه طرفین باشه شماها مثل گل می موندن نزارین کسی بیاد تو زندگیتون که پژمرده بشین. همان لحظه صدای پرهام به گوش رسید که همه را برای شام صدا می کرد.

دیر وقت بود که همگی خوابیدند.

فردا برای همه روز بزرگی بود و هرکس به نحوی شادی خود را نشان میداد. قرار بود فردا پسرها خانوم ها رو به ارایشگاه ببرند و از اون ور بعد از اینکه کارشان تمام شده بود به دنبال آنها بروند و به ویلای افشار بروند.

ساعت ۹ صبح را نشان میداد که همه سر حال از خواب بیدار شده بودند و هر کس کاری انجام میداد.

ستایش: مامان پس این سام کجاست؟ نیست که!

رفت بیرون گفت تا برمیگرده شماها آماده باشین تا ببرمون ارایشگاه حالا تو هم برو به پانیز بگو آماده بشید که دیگه اومد معطل نشه و ستایش رو راهیه اتاقش کرد.

ساعتی بعد دو مادر و دو دختر از بقیه عذر خواهی کردند و ضمن خدا حافظی به سمت اتوموبیل

سام رفتند....

سالن آرایشگاه به سالن مجلل و بزرگ بود که آرایشگرانی ماهر در آن مشغول به کار بودند و هر یک از این ۴ نفر زیر دست یکی از این آرایشگران نشسته بودند و به طرز ماهرانه و زیبایی آرایش می شد کار آرایش دو دختر زودتر تمام شد .

ستایش: پانیز ساعت چنده؟

-الان ساعت ۲ رو نشون میدی ولی خودمونیم چقدر خواهر داماد تغییر کرده ستایش که لبخندی میزد گفت استدعا دارم خانوم جوان شما هم مثل همیشه خیلی ملوس و برازنده شدید و دو دختر با خیالی راحت از اینکه کارشان به اتمام رسیده به سمت مادرانشان که توی سالن کناری در حال آرایش بودند رفتند .

میترا: وای این خانوما رو ببین سهیلا جان انشا... که عروسیه شما باشه سهیلا: انشا... قریون دخترای خوشگلم بشم خیلی ناز شدین برید زنگ بزنید سام بیاد دنبالتون کار ما هنوز طول میکشه شما برید آماده بشید لباسای ما رو هم بدید سام بیاره همین جا! از اینجا ما هم میایم خونه اقای افشار دیگه وقت نمیشه بیایم ویلا دو دختر رفتند تا به سام زنگ بزنند تا آنها را دوباره همراهی کند و بعد از دقایقی سام به جمع آنها پیوست .

سام که تا الان ستایش و پانیز را با این آرایش ندیده بود وقتی چشمش به آنها افتاد با شیطنت سوتی زد و در را برای دخترا باز کرد و با لحنی شوخ گفت نه میبینم که شماها هم راه افتادین چه خبره؟

ستایش: وا داداش ما که خیلی ساله راه افتادیم این حرفا چیه که میزنی و با حنده نشست تو ماشین....

سام که نگاهش با لبخند به چهره ملیح پانیز بود گفت بله دیگه باید امشب بدرخشید فقط مواظب باشید نورتون بقیه رو کور نکنه و چشمکی به آنها زد ستایش: حالا تازه اون موقع که لباسمون رو بپوشیم معلوم میشه چند نفر شهید میشن مگه نه پانیز؟
اره عزیزم این داداشت ما رو دست کم گرفته سام که با نگاه و لبخندی دلنشین از این به پانیز نگاه می کرد گفت بر منکرش لعنت که اگه کسی به زیباییه شما ها شک کنه و با سرعت به سمت ویلا رفت ...

در ویلا هم هر کسی مشغول کاری بود مارال که ترجیح داده بود خودش را در خانه آماده کند حالا کارش تمام شده بود و کنار بقیه نشسته بود و همه آماده بودند تا مردها از راه برسند و با هم به ویلای افشاربروند.

وقتی که سام به همراه دو دختر به ویلا رسیدند همه در حال آماده شدن برای رفتن بودند و اقای معینی هم آنها را راهنمایی می کرد مجلس ۳ ساعت دیگه شروع می شد و چون آنها از فامیل های درجه یک بودند زودتر از بقیه باید اونجا حاضر می شدند تا از مهمان هایی که از تهران یکر است به ویلای افشار میرفتند پذیرایی کنند.

ستایش: سام این هم لباس مامان اینا ببر بهشون بده و از اون ور ببرشون سریع خونه رویا اینا ما هم بالاخره با یکی میایم دیگه سرت به کارای دیگه گرم نشه مامان اینا یادت بره !
سام: باشه دختر چقدر سفارش میکنی پس من رفتم و از آنها دور شد موقع رفتن پانیز حسام را صدا کرد و از او خواست اگه میتونه ۱ ساعت دیگه به دنبال آنها بیاید و حسام هم قبول کرد و رفت که خانوم جان و مادرش را به انجا برساند.

حالا دیگه ویلا از وجود میهمانها خالی شده بود و فقط پانیز و ستایش بودند که در انجا حضور داشتند و مشغول آماده شدن و پوشیدن لباسهاشون بودند. پانیز: ستایش بیا این زیپ لباس منو بکش بالا ستایش که خودش آماده شده بود پانیز رو در پوشیدن لباس کمک کرد و بعد از ساعتی چرخیدن جلوی اینه هر دو راضی از خود منتظر حسام نشسته بودند .
پانیز: دیگه الانا باید حسام برسه حتما تا الان مامان اینا هم رفتن اونجا!

ستایش:اره دیگه ساعت ۵ شده دیگه یه ساعت دیگه عاقد میاد و الان مطمئنا مهمونا هم بیشترشون رسیدن.

اره دیگه الان عمه هات و داییت اینا اومدن چه شبی بشه امشب!
در حال صحبت بودند که زنگ به صدا در آمد و دیدند که حسام منتظر آنها دم در ایستاده و به همراه او رفتند به ویلا .

ستایش:اقا حسام مامان اینا اومدن؟
اره همون موقع که ما رفتیم یه چند دقیقه بعد اونا هم رسیدن
پانید:حسام ویلا شلوغ بود؟

حسام که به نیمرخ جذاب پانید نگاهی کوتاه انداخت دوباره حواسش را به جاده داد و گفت:ای میشه گفت تقریبا ولی خب جشن ساعت ۷ شروع میشه و بقیه هم از اون ساعت به بعد میان! فامیلا نزدیک عروس و داماد اومدن دیگه الانم سام رفت دنبال عاقد ولی عروس و داماد هنوز تو آتلیه بودند و دیگه اونا هم فکر کنم الانا باید برسند تا ویلا ی افشار دو دختر از حسام سوال کردند و او با لحنی دلنشین به سوالاتی آنها جواب داد. تا اینکه بالاخره رسیدند.

مقداری از مسافت ویلا رو با ماشین رفتند و بعد از اینکه حسام ماشین رو پارک کرد با هم هر ۳ نفری به سمت مهمانها رفتند. ستایش و پانید در حالیکه لبخندی زیبا بر چهره داشتند با مهمانها که دو عمه ستایش و تنها دایی و خاله او به همراه فرزندانهاش بودند سلام و احوالپرسی کردند و به آنها خوشامد گفتند. کم کم سر و کله عروس و داماد هم پیدا شد و همه به آنها تبریک گفتند. حالا دیگه باغ پر بود از میهمانانی که برای جشن دعوت شده بودند. عروس و داماد پس از خوشامد گویی به میهمانان به سمت اتاقی که برای عقد آماده کرده بودند رفتند. ستایش و پانید و هیلدا که تا اون لحظه همش کنار عروس و داماد بودند یک سره از آنها تعریف می کردند . ستایش:قربون داداش خوشتیپ و جذابم بشم عروس هم که شده مثل یه تیکه ماه !
رویا که امروز روز مهمی در زندگیش بود خوشحال از تعریفات اطرافیان گفت تو هم خیلی ناز شدی ستایش جان .

وقتی عروس و داماد به اتاق عقد رفتند پس از دقایقی بزرگترها هم که شامل خاله و عمه عروس و داماد بودند در اتاق حاضر شدند تا هم شاهد عقد رویایی آنها باشند و هم کادوهایشان را به عروس و داماد زیبا تقدیم کنند رویا که حالا قران در دستانش بود داشت سوره ای از ان را میخواند که نگاهش با نگاه سروش که در اینه نگاه می کرد گره خورد و دو جوان با لبخندی به هم در دل زیبایی یکدیگر را ستودند.

رویا در لباس عروس مثل عروسک های پشت ویتترین زیبا و دست نیافتنی شده بود و سروش از اینکه یه همچین عروسی نصیبش شده به خود می بالید و از خدا می خواست که تا آخرین لحظات زندگی با ارمش در کنار هم زندگی کنند ان شب شبی سرنوشت ساز بود برای همه کم کم وقتی همه جمع شدند عاقد شروع کرد به خواندن صیغه عقد این دو جوان!
هیلدا بالای سر عروس و داماد قندها را به هم می سایید تا شیرینی ان به زندگی آنها وارد شود و ستایش و پانید هم توری سفید با گللهایی صورتی و زیبا که با همه تزئینات اتاق هم خوانی داشت را بالای سر عروس و داماد گرفته بودند و از ته دل برای آنها آرزوی خوشبختی می کردند و سام هم که تازه پانید و ستایش را با لباسهایشان دیده بود تعجبش بیشتر شد و در دل گفت وای خدایا این دختر بامن چکار کرده ...

و به صورت دلنشین پانید و لباسی بلند و زیبا که رویش پر بود از ستاره هایی طلایی و تلا لو خاصی به چشمان زیبای دختر میداد و برق نگاهش را برای همه سوزنده کرده بود نگاهی کرد و با خود گفت این دختر مثل ماه شب چهارده می مونه توی این لباس ابی فیروزه ای چقدر خواستنی تر شده و

مادر و پدر عروس و داماد هم کنار این دو زوج خوشبخت ایستاده بودند. برای بار سوم بود که عاقد صیغه عقد بین آن دو را میخواند که ستایش با لحنی دلنشین گفت عروس زیر لفظی میخواد در همان موقع میترا خانوم گردنبندی از مروارید که برقیش چشم هر بیننده ای را خیره می کرد به گردن عروسش انداخت و داماد هم یک دستبند زیبا به عروس هدیه داد و رویا که به آرامی قران را می بست آن را بوسید و با صدایی آرام و رسا گفت با اجازه پدر مادرم وهمه بزرگترها ...

((سکوتی سنگین و زیبا فضای اتاق رو فرا گرفته بود و نفس رو در سینه داماد حبس کرده بود))
 ((...بله.....))

صدای دست و هلپله بود که از هر طرف اتاق بلند شده بود و هر کس به نحوی خوشحالی خود را ابراز می کرد و بعد از بله دادن داماد همه کادوی خود را به عروس و داماد میدادند.....

در این میان چشم سام بود که فقط پانیذ را میدید و از این همه معصومیت و زیبایی این دختر دلش ضعف میرفت و در دل این لحظات رو برای خودش و او ارزو می کرد...

با لبخند کنار برادرش رفت و او را بوسید و به تازه عروسش تبریک گفت با شوخی گفت داداش دست راستت زیر سر من و همه را به خنده انداخت

کم کم همه میهمانها به فضای باز ویلا رفتند و برای دقایقی عروس و داماد را تنها گذاشتند.

سروش در حالیکه دستهای رویا رو میان دستانش جا میداد بر انها بوسه ای زد و گفت توی خوابم یه همچین روزی و در کنار دختر رویاهام نمیدیدم ولی به حقیقت پیوست رویاهام با وجود رویایت به حقیقت پیوست...رویا با لبخندی به سروش که برایش مثل جانش عزیز بود و حالا مرد زندگیش شده بود نگاه کرد.

بیرون از اتاق خانواده افشار و زمانی در حال پذیرایی از میهمانان بودند تا همه چی به خوبی برگزار بشه کم کم هوا تاریک شده بود که چراغ ها و مشعل هایی که کنار میز ها بودرا روشن کردند و زیبایی ویلا چشم همه را به خود خیره کرده بود و همه محو تماشای این همه سلیقه و حسن انتخاب بودند .

ستایش که کنار پانیذ به سمت خاله سمیرا و شوهرش میرفتند گفت عجب شب زیباییه سروش دیگه تو پوست خودش نمیگنجه و دو دختر خندیدند

پانیذ:پس چی منم بودم یه همچین عروس نازی نصیم می شد به خودم می بالیدم راستی هیلدا هم خیلی ناز شده بین پسر عمه بزرگش چه طوری دور و برش میپلکه فکرکنم اره

ستایش:اره اتفاقا منم همین حدس و زدم اونم پسر برازنده ایه و با هم پیش خاله سمیرا نشستند.

ستایش با لبخندی رو به خاله اش کرد و گفت:خاله جان چیزی کم و کسر نیست؟

نه عزیزم همه چی عالیه شما ها هم خسته نباشید تا الان خیلی راه رفتید حتما حسابی پاهاتون درد گرفته!!

فرناز که تابی به موهای رنگ کرده اش میداد با لحنی پر از ناز و عشوه گفت مامانجان خب منم اگه عروسیه داداش فرید بشه باید این کارا رو بکنم مثلا ستایش خواهر اقا داماده ها این که کم چیزی نیست مگه نه بچه ها؟

ستایش که حرفهای دختر خاله اش را تایید می کرد گفت اره خاله فرناز جان درست میگه همین یه شبه دیگه منم که یه دونه خواهرم باید سنگ تموم بزارم در حین صحبت بودند که فرید از راه رسید و کنار آنها نشست و با خنده گفت: به به چه عجب چشم ما به جمال زیبای دختر خالمون روشن شد

ستایش: این حرفا چیه اقا فرید سعادتیه که نصیب هر کسی نمیشه و با این حرف همگی خندیدند ...

چه عجب شما افتخار دادین درس و دانشگاه و رها کردین و از تبریز اومدین شمال من به مامان گفتم فکر نکنم فرید بیاد.

فرید: نه دختر خاله من نباشم که مهمونی مهمونی همیشه خوش نمیگذره اقا کاظم که تا الان شنونده بود گفت پسر م راست میگه اصلا مهمونی برگزار نمی شد....

پانیز و ستایش بعد از دقایقی که کنار خانواده کرمانی گذراندند از آنها جدا شدند و به سمت عروس و داماد رفتند که تازه بیرون اومده بودند و همه با زدن دست ورودشون رو اعلام می کردند.

گروه موسیقی به افتخار عروس و داماد یه اهنگ زیبا زد و از آنها خواست که دقایقی رو برای مهمونها برقصند و عروس و داماد از جای خود بلند شدند

صدای موزیک بلند بود و به سختی صدای یکدیگر شنیده می شد پانیز ایستاده بود و برای عروس و داماد دست میزد که سام به او نزدیک شد و کنار گوشش گفت: چرا تو نمیری با ستایش اینا برقصی ؟

پانیز که حالا با دیدن سام لبخندی زیبا میزد به شوخی گفت منتظر بودم تو بیای تا با تو برقصم

سام در حالیکه دست خود را به سوی پانیز دراز می کرد با شیطنتی مخصوص خودش گفت مادمازل افتخار میدین ؟

پانیز که در حال خندیدن بود دستهای خود را به سام سپرد و با هم رقصیدند و حالا ریتم اهنگ ملایمتر شده بود تقریبا همه میهمانها مخصوصا جوانترها زوج زوج در کنار هم میرقصیدن و پانیز و سام هم در کنار هم.....

سام در حالیکه دستانش را دور کمر پانیز حلقه کرده بود با صدایی اروم با او صحبت می کرد... .

دختر لباس و واقعا محشره... حق داشتن اون موقع نشونمون ندین تا حالا توی همچین لباسی ندیده بودمت مخصوصا باین رنگ ابی فیروزه ای مثل پری ها شدی... و فشار دستهایش رو که نشونه عشقش به پانیز بود رو دور کمر دختر جوون بیشتر کرد...

پانیز که با ناز نگاهش رو توی چشمهای سام می چرخوند سرش رو به گوش سام نزدیکتر کرد و به ارومی کنار گوششش زمزمه کرد.. شوخی نکن دیگه این طوری هم نیست که تو میگی .

سام که سرش رو می گرفت بالا در حالیکه به چشمان پانیز که حالا از عشق به معشوق که در کنارش بود و گرمای تن او را حس می کرد برقی زیبا میزد گفت برای من همینطوره که گفتم ! امشب باید مواظب باشم که کسی نزدت !

پانیز که اخمی زیبا می کرد گفت نترس منو کسی نمیدزده تو مواظب خودت باش که نزدت من تنها بشم ... و دستهایش رو گذاشت روی سینه پهن سام و خودش رو سپرد به سام و اهنگی که داشت پخش می شد...

تقریبا اهنگ رو به اتمام بود که پانیز و سام کنار هم روی صندلی نشستند .

بعد از دقایقی ستایش و پرهام هم که با هم در حال رقص بودند کنار آنها نشستند پانیز که به ستایش نگاه می کرد با چهره ای بشاش گفت: خسته نباشین خانوم خانوما با داداشم حسابی روی بقیه و کم کردین ها

ستایش که میخندید گفت: اره والا این داداشت تو هر چی آدم و همراهی نکنه خدایی تو رقص ادم و تنها نمیزاره!!

پرهام که لبخندی موزیانه بر لب داشت به سام چشمکی زد و گفت اره دیگه دیدم اگه من باهات نرقصم تنها می مونی دیدم گناه داری ...

ستایش که مثل همیشه زود حرصی می شد گفت تو نمیخواه دلت برای من بسوزه داداش دارم مثل شاخ شمشاد با اون میرقصم و دست سام را گرفت و به کنار عروس و داماد برد و کنار آنها دقایقی رو با اهنگی زیبا رقصیدند.

ساعتی از مهمانی گذشته بود و همه در خوشحالی و پایکوبی بودند و وجواترها باز هم در حال رقص بودند پانیز این بار در کنار حسام ایستاد و با هم رقصیدند سام که همه جا فکرو نگاهش به پانیز بود از اینکه پانیز رو در کنار کسی دیگر دید قلبش فشرده شد و خود را به او رساند و از او خواست که دوباره او را در رقص همراهی کند و پانیز هم با رویی باز از او استقبال کرد و با زهم کنار او قرار گرفت .

شب به زیبایی در حال برگزاری بود و همه در کنار هم از این شب لذت می بردند حالا همه جوانها کنار هم بودند و از بزرگترها فاصله گرفته بودند و با هم گپ میزدند .

کیارش: ستایش از شام خبری نیست من یکی که گشتم شده! شما ها چی بچه ها؟

ستایش قبل از اینکه بزاره بقیه نظر بدن سریع گفت پسر دایی جان تو هم که شکمو از اب در اومدی

ماهان: دختر دایی این کیارش از بس با این دختر خانومای خوشگل رقصیده انرژیش تموم شده البته منم بودم اینقدر فعالیت می کردم همین اش و همین کاسه بود مگه نه اقا سام؟

سام که نگاهش به پانیز بود که با ارمین پسر خاله اش در حال گفت و گو بود... نگاهش را از آنها گرفت و گفت اره واقعا امشب دیگه کیارش گل کاشت دستش درد نکنه به جای منم رقصید.. و خودش زد زیر خنده کیارش: خواهش میکنم اقا من که کاری نکردم اتفاقا تو هم که سرگرم بودی راستی من این دختر خانومی که باهاش میرقصیدی رو نشناختم از فامیلای عروس خانوم بودن؟ سام که لبخندی میزد گفت نه پسر جان اون خانوم پانیز بود.

کیارش که تعجب کرده بود با لحنی که هنوز شک داشت گفت: واقعا؟ من یکی که هنگ کردم پارسال عید خونتون دیدمش اینجوری نبود و بدون اینکه بداند سام به این دختر علاقه دارد گفت عجب تیکه ای شده.. مثل ماه می مونه مگه نه فرناز؟ و به فرناز که کنارش نشسته بود نگاهی کرد تا ببیند عکس العمل او چیست .

سام که سعی می کرد سکوت کند تا مبادا حرفی ناراحت کننده به او بزند سر جایش نشسته بود و با لبخندی مصنوعی حرف او را تایید می کرد.

فرناز: اره خدایی خیلی دختر خوب و نازیه من که دخترم از طرز برخوردش و صحبتش خوشم اومد با ستایش اومدن چند دقیقه ای رو کنار ما بودن و صحبت کردیم

ستایش: اره پانیز حرف نداره تکه مگه نه داداش سام؟

سام که تا ان موقع ساکت بود گفت: اره مثل خواهر خودم تکه و یکی یه دونه و پس از اینکه بوسه ای به صورت ستایش زدو از آنها جدا شد و به سمت اقا بزرگ رفت.

اقا بزرگ: به به داماد اینده بینم بابا جان خوش میگذره؟ کم پیدایی؟

اره اقا جوون مگه میشه شما تو این مجلس باشین و خوش نگذره به بقیه !

اقا بزرگ: ای شیطون پسر...مرسی پسرم انشا.. زنده باشم و عروسیه تو رو بینم با اونی که میخوای ...

سام که دست اقا بزرگ رو میبوسید گفت انشا.. که سایتون ۱۰۰ سال بالای سر ما باشه و با گفتن با اجازه از اقا بزرگ هم دور شد و کنار پرهام و حسام و...بقیه رفت. خب میبینم که اقا پرهام داره به پسر داییه عزیزش خوب میرسه پرهام که لبخندی میزد گفت چیه پسر حسودیت

شده بیا دهنه و باز کن و محض خنده شیرینی رو هم در دهان سام گذاشت و همگی خندیدن و به مسخره برای پرهام و سام دست زدند .

پانید: ستایش کجاست سام؟

پیش کیارش و فرناز اینام که نیست !

با آوردن اسم کیارش سام از درون عصبی شد و گفت نمیدونم حتما الان رفت پیش عروس و داماد. و کنار پانید که یک صندلی خالی بود نشست و دید که پرهام سرش با حسام حسابی گرم صحبت به ارومی گفت دختر تو امشب با اینا چکار کردی یکم فکر من بیچاره هم می بودی بد نبود الان چه جوری از این مملکت بزارم برم دوباره!

پانید که لبخندی دلنشین میزد سرش را به سام نزدیک کرد و با نگاهی که سام شیفته آن بود گفت: من که گفتم نترس عزیزم من جز تو با کسی دیگه ... آ آ ... اصلا و ابدافقط و فقط سام

سام که نگاه ارمین رو روی خودشون دید کمی در جایش جا بجا شد و از فرصت استفاده کرد و از قصد طوری که ارمین متوجه بشه و در مورد پانید برای خودش رویا بافی نکنه به پانید چشمکی زد و گفت عاشق همین نگاهتم می دونستی که ...

میترا: سهیلا جان خداروشکر که مهمونی خیلی خوب داره برگزار میشه همه هم راضی هستن. -اره عزیزم دست خانواده افشار هم واقعا درد نکنه خیلی زحمت کشیدن در حال صحبت بودند که خانوم جان کنار میز آنها نشست و خسته نباشیدی به آنها گفت سهیلا: خانوم جان مهمونی خوبه؟ شما راحتین؟ اره دخترم همه چیز خوبه انشا.. که عروسیه بچه های دیگت بشه همیشه به شادی ...

مرسی خانوم جان قسمته دیگه... امسال اومدیم شمال و همه هم بودیم و این اقا سروش هم دلش پیش این رویا خانوم گیر کرد و ما به شادی بزرگ دیگه و تو زندگیمون دیدیم خانوم جان: اره دخترم تا ببینی قسمت ادم چی باشه خدا کنه خدا هم واسه بنده هاش همیشه خوب بخواد...

همینطور سرگرم حرف زدن بودند که نسرين خانوم به آنها نزدیک شد و رو به سهیلا خانوم گفت: میگم نظرتون چیه که تا نیم ساعت دیگه شام و سروو کنیم سهیلا: والا نسرين خانوم من که حرفی ندارم اقایون چی میگن؟ اونا مایلن؟ اره اونا هم راضین میگن دیگه تا شام و بدیم ساعت شده ۱۱ و بعدشم هنوز جوونا میخوان برقصدن و شادی کنند. وقت واسه جوونا هم باشه. -اره فکر خوبیه من که حرفی ندارم و دو مادر با هم به سمت همسرانشان رفتند تا آنها رو هم در جریان کارها و نظراتشان بگذارند.

عروس و داماد حسابی گرم صحبت بودند و از این لحظات زیبا استفاده می کردند که پانید و ستایش دست در دست هم کنار آنها اومدند.

ستایش با لبخندی رو به رویا گفت: عروس خانوم چیزی لازم نداری؟ رویا که دست سروش رو در دستاش میگرفت گفت نه عزیزم داداش و لازم داشتم که الان اینجاست و بعد از کمی گفت و گو سر به سر گذاشتن عروس و داماد دو دختر که زیبایشان

انشب برای همه چشمگیر بود به کنار هیلدا که گرم صحبت با دختر عمویش بود رفتند و کنار دخترها نشستند .

کم کم خدمه ها مشغول آوردن وسایل برای صرف شام بودند و صدای موزیکی ملایم فضای ویلا را پر کرده بود و جو را شاعرانه کرده بود

پانید: وای ستایش امشب واقعا شب قشنگی بود بین چه اهنگی گذاشتن ادم تو رویاهش غرق میشه

ستایش: اره فضای قشنگی ایجاد کردن راستی اون پسر و نگاه کن و با دست یکی از پسر عموهای رویا را به او نشان داد .

پانید: خب مگه چیه؟

هیچی بابا از همون اول که اومدن کلید کرده رو من هر جا میرم تا برمیدم میبینم داره بهم نگاه میکنه شیطونه میگه برم به سام بگم ها!

پانید که از حرفای ستایش خنده اش گرفته بود گفت پسره بیچاره نمی دونسته با کی طرفه ... ستایش هم که از حرف پانید خنده اش گرفته بود گفت ای بدجنس یعنی من اینقدر بدم؟ و خودش را لوس کرد... پانید که دست ستایش رو میگرفت گفت نه عزیزم شوخی میکنم ولی حتما چشم پسره تو رو گرفته در حین حرف زدن بودند که سام و پرهام هم به انها اضافه شدند و حالا جمع آنها برای خندیدن و شوخی های سام جمع بود .

سام: میگم پرهام به نظرت این گل سر ستایش شبیه تاج خروس نیست؟! پرهام به همراه پانید که داشتند به این تشبیه سام می خندیدند گفت: پسر تو چکار به گل سر اینا داری؟ ولی خواهرامون تو همه این دخترا نکن! ستایش که از دست سام حرص می خورد گفت اقا سام یکم از این پرهام یاد بگیر بین چه قشنگ خواهرش و تحویل میگیره و به حالت قهر رویش رو از سام برگرداند.

سام که میخندید گفت: من که نگفتم زشتی فقط گفتم ... و این دفعه هر ۴ تایی زدند زیر خنده !

پانید: ستایش این داداشت خوبه شاعر نشده وگرنه عجب تشبیهاتی می کردا و دوباره خندیدند. پرهام: اقا من یکی چقدر گشتم شده...

ستایش: وای از دست شما پسرا فقط حرف از خوردن میزین این کیارش هم تا موقعی که من پیششون بودم همش میگفت گشتمه .

خدمه ها غذا هارو روی هر میز گذاشتند و همه مشغول خوردن شده بودند .

سام: پانید اون جوجه کباب و بده به من و در حالیکه دیس را از پانید میگرفت به ستایش نگاه کرد و گفت: آخ آخ ستایش به موقع خفه نشی اینقدر تند تند میخوری

ستایش: من یکی که باید بخورم تا جوون داشته باشم با تو بحث کنم.

بعد از خوردن شام و جمع کردن وسایل توسط خدمه ها دوباره جوانترها مشغول رقص و پایکوبی شدند. و در این بین پانید بود که تنها نشست و به رقص سام و ستایش کنار هم نگاه می کرد و با لبخندی به لب آنها رو همراهی می کرد در همین حین کیارش آمد و کنار پانید با گرفتن اجازه ای نشست. کیارش: اجازه هست پانید خانوم؟

پانید با لبخندی که چاله نمکین صورتش را مثل همیشه به رخ میکشید گفت بله بفرمایین... و کیارش هم از خدا خواسته کنار این دختر زیبا نشست و سام را که تمام توجه اش امشب به دختر مورد علاقه اش بود را با این کار ناراحت کرد زیرا از نیت کیارش خبردار شده بود و این قضیه او را به شدت ناراحت می کرد بعد از چند دقیقه که کیارش کنار پانید نشست و به طرزی ماهرانه از دختر جوان در مورد خودش پرسید سام که به ستایش گفته بود بره و پانید و هم بیاره که با هم برقصند از این قضیه به نفع خودش استفاده کرد و ستایش هم بدون درنگی به سمت پانید آمد و در حالیکه دست پانید رو می کشید گفت معذرت اقا کیارش این پانید امشب حساسی تبیل شده باید یکم به خودش تکن بده و او را از کیارش جدا کرد و سام با کشیدن نفسی که درون سینه

حبس کرده بود کمی آرام شد و از اینکه کیارش رو از پانیز دور کرد خوشحال شد تقریبا مهمانی رو به پایان بود و برای بار اخر همه جوانها دور عروس و داماد جمع شدند و انها را رقصاندند و در شادی انها شریک شدند. کم کم ویلای اقای افشار داشت از مهمون ها خالی می شد .

از خانواده زمانی خانواده خاله سمیرا که در انجا خودشان ویلا داشتند و تا ویلای خودشان ۲ ساعتی راه بود ماندند و بقیه هم به سمت تهران همان شبانه حرکت کردند و از انها با ارزی زنگی موفق و خوب برای عروس و داماد جدا شدند. و از خانواده معینی هم فقط خانوم جان و دایی حسین ماندند تا یکی دو روزی رو اونجا بگذرونند و بعد به شیراز برگردند و خاله شهلا هم ماندند تا بعد از استراحتی یکی دو روزه در خانه با جناب به تهران برگردند ساعت ۲ نیمه شب را نشان میداد که خانواده زمانی و معینی از خانواده افشار بعد از کلی تشکر و تعریف و تمجید از مهمانی که برگزار کرده بودند خداحافظی کردند و سروش ماند تا شب رو کنار خانواده افشار و همسرش بگذرانند.

وقتی به ویلا رسیدند همه از خستگی به اتاقهایشان پناه بردند و اجازه دادند خوابی شیرین جسمشان را در بر بگیرد . اما سام که هنوز در جایش غلت میزد از این نگران بود که مبدا در زمان دوری از او اتفاقات تازه ای بیفتد و این مسئله باعث شده بود دو دل بشود در رفتن.. ولی وقتی یاد نگاه معصوم و زیبای پانیز می افتاد و صدایی که در گوشش زمزمه می کرد من بجز تو کنار کسی نمی مونم و او و خیالش را از این بابت راحت کرده بود کمی خیالش آرام می شد. او امشب توجه خیلی ها رو روی پانیز و ستایش دیده بود این موضوع نگرانش کرده بود.... صدای پرنده خوش الحانی که روی درخت نارنج نشسته بود و آوازی گوش نواز سر میداد نشان از صبحی دلنگیز داشت...

اهالیه خانه همه بیدار شده بودند و در حال خوردن صبحانه بودند و دور هم جمع بودند و در مورد دیروز و مراسم حرف میزدند و می خندیدند. اما در این بین فقط پانیز و ستایش بودند که هنوز در خوابی عمیق به سر میبردند و خیال بیدار شدن نداشتند. پرهام: مامان این دخترا از بس دیشب رقصیدن فکر نکم تا ظهر هم از خستگی بیدار بشن

میترا: اره پسرم بزار استراحت کنند تا یکم از پا دردشون کم بشه و خندید...

سام: اتفاقا خاله جون الان حال میده با یه پارچ اب بیدارشون کنیم از بس که دیشب ما رو هم رقصوندند من که تا الان اینقدر نرقصیده بودم از دست این ستایش مگه میذاشت یه دقیقه ادم راحت بشینه .

اقای زمانی: این دختر خدای احساس و ذوقه خب شما پسرا هم که بی حس و حالین به این دخترا چه ربطی داره خوب کاری کرده دخترم ...

سام که دستانش رو به نشانه تسلیم بالا میبرد گفت اوه اوه بینین اقای زمانی چه از دخترش طرفداری میکنه باشه هی بین بچه هاتون فرق بزارین همینه که بچه های مردم میرن معتاد میشن دیگه و به اقا بزرگ گفت مگه نه اقا جوون من بد میگم؟

اقا بزرگ هم که می خندید گفت: نه پسرم تو کاملا درست میگی و سام هم با خنده به همراه

حسام و پرهام و ارمین از اشپزخانه بیرون رفتند ...

نزدیکای ظهر بود که دو دختر از خواب بیدار شدند و پایین آمدند .

خانوم جان: به به قربون صورتهای نشستتون صحت خواب دخترای گل! خوب خوابیدین؟

پانیز که کنار خانوم جان می نشست گفت خانوم جان بخدا صورتامون و شستیم و بوسه ای به گونه خانوم جان زد و گفت : اره عجب خوابی بود ها من که تا حالا اینقدر راحت نخوابیده بودم مگه نه ستایش خانوم؟

ستایش که هنوز در حال خمیازه کشیدن بود کش و قوسی به بدنش داد و گفت اره خانوم جان پانیز راست میگه انگار داروی بیهوشی خوردم من یکی! راستی مامانم اینا کجان؟

-توی حیاط دخترم بیرون نشستن منم تازه اومدم تو... دو دختر بعد از اینکه کمی کنار مادر بزرگ نشستند به حیاط رفتند.

مارال: چه عجب شماها بیدار شدین؟ من یکی که حوصلم سر رفت بابا... پانیز :معذرت دختر خاله ولی واقعا راهی نبود که بیدار بشیم و هر ۳ تایی خندیدند.

مارال: بله دیگه دیشب حسابی به خودتون تکون دادین منم بودم تا الان که نه تا خود غروب میخوابیدم .

ستایش :وای که من چقدر گشتم شده اخ اخ و دستش را در حین صحبت روی دلش میکشید

سهیلا خانوم: خبه خبه دختر لوس یه چند دقیقه دیگه بابات اینا میان غذا رو میکشیم حالا با پانیزبیاید یه کم میوه خورید تا...

ساعت ۱ ظهر را نشان میداد که مردها تازه از راه رسیدند و پانیز و ستایش رو با امدنشان خوشحال کردند.

سام: اوه اوه بچه ها اینا رو ببینین نه به دیروز نه به امروز بین صورت هاشون چقدر پف کرده و شروع کرد به خندیدن .

حسام: پانیز چکار کردین اینقدر باد کردین؟

پانیز: خب خوابیده بودیم تازه بیدار شدیم توهم داداش پرهام لازم نکرده اینقدر بخندی دل درد میگیری به این سام یه چیزی بگو نرسیده شروع میکنه... و دست ستایش و گرفت و با هم به اشپزخانه رفتند تا در چیدن وسایل ناهار به مارال و بقیه کمک کنند .

بعد از خوردن ناهار همه در سالن پذیرایی کنار هم نشسته بودند و صحبت می کردند .

اقا حمید: خواهر زن ما هر چی به این اقاتون میگیم بیشتر بمونید حالا ما تا هفته دیگه اینجا

هستیم می‌گه نه من مرخصی ندارم زیاد ..

شهلا خانوم در حالیکه به سمت اقای معینی می‌چرخید گفت مرسی حمید خان ولی اقا وحید هم درست می‌گه زیاد مرخصی نداره وگرنه ما که دوست داشتیم بیشتر بمونیم بچه ها هم که بدشون نمیداد بیشتر تفریح کنند!

اقا حمید: باشه خواهر زن ما که دیگه غریبه نیستیم و با هم تعارف نداریم ولی تا هر وقت خواستین اینجا بمونین و شروع کردن با مردها صحبت کردن.

قرار بود فردا بعد از ظهر دایی حسین و خانوم جان به شیراز و خاله شهلا هم به تهران بازگردند. و دوباره خانواده معینی و زمانی تنها می ماندند.

ساعت ۶ بعد از ظهر را نشان میداد که همگی برای بیرون رفتن آماده بودند و وسایل ها رو در ماشین ها گذاشته بودند و منتظر دخترها بودند تا بیایند و حرکت کنند. بعد از دقایقی دخترها هم به جمع آنها اضافه شدند و به سمت پارک حرکت کردند .

دقایقی بود که به پارک رسیده بودند و جایی رو برای نشستن انتخاب کرده بودند و ستایش و پانیز و مارال برای قدم زدن از آنها جدا شده بودند. ستایش: می‌گم بچه ها میان مثل وقتایی که بچه بودیم چرخ و فلک سوار بشیم پانیز که می‌خندید گفت: مثلا الان خیلی بزرگ شدیم و هر سه تایی خندیدند و با هم رفتند تا بلیط بگیرند و سوار چرخ و فلک بزرگی که در آنجا بود و با آن تقریبا می شد تمامی شهر را دید بشوند بعد از گرفتن بلیط به سمت باجه رفتند تا بلیط ها رو بدهند که سام و پرهام و حسام به همراه ارمین هم آنجا ایستاده بودند و منتظر بودند تا نوبتشان بشه .

ستایش: نشد ما به جایی بریم و اینا نباشن و با غرغر به آنها نزدیک شدند. پرهام: || پانیز شما ها هم اومدین؟

اره دیگه داداشی اچه چرخ و فلکش ادم و وسوسه میکنه خیلی بزرگه من که تا حالا چرخ و فلک به این بزرگی ندیده بودم مگه نه ستایش؟

ستایش که هنوز دست از غر زدن بر نداشته بود و هی در گوش مارال برای او از این پسرها شکایت می کرد به پانیز گفت: اره من ندیده بودم بخاطر همین بلیط گرفتیم که سوار بشیم دیگه و حالا نوبت پسرها رسیده بود و آنها اول سوار شدند تا بعد که نوبت دخترها رسید و آنها هم سوار شدند ستایش وقتی سوار شدند با هیجان گفت: وای بچه ها از اینجا بیشتر شهر معلومه عجب چرخ و فلکیه

مارال: اره خیلی قشنگه دریا رو ببینید ادم ها مثل یه نقطه شدند . وقتی چرخ و فلک ایستاد کوپه دخترها بود که در بالاترین نقطه بود و کوپه پسرها با کمی فاصله از آنها ایستاده بود و حتما کسی داشت دوباره سوار این چرخ و فلک غول اسا می شد. پ

انیز: بچه ها این چقدر تکون میخوره دل و رودم به هم پیچید

ستایش: پس اون پسرای دیوونه و چی میگی بین این سام و پرهام دوباره معرکه گرفتن ...

پانیز هم به سمت انها نگاه کرد و دید که ستایش راست میگه و پرهام و سام دارن هی کوپه خودشون رو تکون میدن و میخندن در همان لحظه پسرها نگاهشون به دخترها افتاد و سام هم با گذاشتن دستی به روی سینه اش به انها ادای احترام کرد و باعث خنده دخترها شد

پانیز: ستایش این داداش تو هم به دلکپه واسه خودش ها بین دارن اواز میخونن

اره بابا اینا 100 سالشون هم که بشه همین کوپه بقلیه هم دارن به کارای اینا میخندن بعد از دو سه دقیقه که چرخ و فلک بی هیچ حرکتی ایستاده بود تا همه از ان بالا زیبایی های شهر رو خوب تماشا کنند و از ان همه زیبایی فیض ببرند به حرکت افتاد

مارال: من هر موقع بچه بودم با بابام اینا می اومدیم پارک وقتی سوار این چرخ و فلک می شدیم از بس که ارمین وقتی چرخ و فلک می ایستاد کوپه رو تکون میداد و من و می ترسوند هنوزم وقتی میریم اصلا سوار چرخ و فلک نمیشم از دست ارمین.

پانیز: اره ستایش مارال راست میگه این ارمین چه بلاهایی که سر ما نیاورده به دفعه خاله اینا اومده بودن خونمون من و مارال داشتیم بازی می کردیم به دفعه دیدیم تمام بدنمون خیس اب شد ...نگو حالا این اقا پرهام و اقا ارمین رفتن بالای پشت بوم و یه سطل اب پر کرده بودن تا بریزن رو سر ما و هی به ما بخندند ما هم که اون موقع کوچیک بودیم گریه کنون رفتیم تو خونه و اون دوتا هم یه کتک سیر از مامان و خاله خوردن و ما هم حسابی بهشون خندیدیم یادش بخیر ...

ستایش: ولی اصلا به این ارمین نمیخوره اینقدر شیطون بوده باشه؟

مارال: هنوزم هست عزیزم کجاش و دیدی الان خودش و نشون نمیده ...

بعد از چند دوری که با چرخ و فلک زدند و منظره شهر رو دیدند چرخ و فلک ایستاد و دخترها و پسرها هم پیاده شدند .

ستایش: وای پانیز انگار هنوز تو چرخ و فلکم دارم میچرخم و الکی چرخید پانیز که میخندید دست ستایش و گرفت و گفت عجب دیوونه ای هستی تو... دیگه بیا بریم یه چیزی بخوریم و به سمت تریایی که توی پارک بود رفتند. بعد از ساعتی گشتن توی محوطه و خوردن تنقلات به سمت خانواده ها رفتند و دیدن که پسرها زودتر از انها رسیدند و دارن میوه و چایی میخورند و صدای خنده شان بلند است .

سهیلا: چه عجب شما دخترها از گشتن انصراف دادین همین الان حرفتون بود سام گفت که اینا حال حالا بر نمیگردن..

ستایش که دید سام به انها نگاه میکند گفت نه مامانی دیگه گفتیم بیایم بقیه گشتن واسه بعد از شام که بعضی هام این وسط خیط بشن و سه دختر به سام خندیدن و کنار خانوم جان که تسبیحی در دست داشت و تند تند ذکر میگفت و گاهی اوقات با اقا بزرگ و بقیه حرف میزد

نشستند. خانوم جان: خسته نباشین دختر خانومای گل خوب گشتین؟

پانید: اره خانوم جان ولی ماشا... این پارک اینقدر بزرگه که ادم نمیفهمه کجا اخرشه حالا باقیه گشتن ها می مونه واسه بعد از شام ..

ستایش: اره خانوم جان جاتون خالی سوار یه چرخ و فلک که اون وسط بود شدیم.... و شروع کرد قضیه رو با اب و تاب برای خانوم جان و بقیه تعریف کردن خندیدن.

هوا تاریک شده بود و خانوم ها در حال آماده کردن غذا بودند تا شام رو در این فضای زیبا کنار هم میل کنند. پسر ها در حال بازی با پاستور بودند و وقت کشی می کردند و دختر ها هم که کنار خانوم جان هنوز نشستند بودند و خانوم جان هم از قدیم ها برای اونها تعریف می کرد و اونها هم با ذوق و علاقه گوش میدادند .

خانوم جان: خب دیگه برای امشب و امروز بسه دیگه برای دفعه های بعدم داستان بزارین بمونه. حالام پاشین برید به مادراتون کمک کنید و دخترها رو به کمک مادرهاشون فرستاد. بعد از خوردن شام ساعت ۱۰ شب رو نشون میداد که دوباره جوانترها عزم گردش کردند و قرار شد تا ساعت ۱۲ بگردند و بعد هم همگی به ویلا برگردند سام در حالیکه کار ستایش و پانید قرار میگرفت گفت یکم از مارال خانوم یاد بگیرین ببینین چه با داداشش قدم میزنه اونوقت شماها هی از ما فاصله بگیرین و بیشتر منظور حرفش به پانید بود ستایش برای مسخره بازی دست سام رو گرفت و گفت اینجوری خوبه داداشی یا نه میخوای پانیدم بیاد اون یکی دستت و بگیره و خندید سام هم که خودش حالا میخندید گفت اره چرا بد باشه خیلی هم خوبه و دستش رو به سمت پانید دراز کرد و پانید هم دست سام و گرفت سام خوشحال از اینکه دستهای نرم پانید دوباره در دستانش قرار گرفته به دستش فشار اندکی وارد کرد و چشمکی به او زد که پانید با لبخندی گفت اخی چه پسر شیطونی هم هستی ها نیست که خیلی هم کوچولویی الان هر کی ماهارو ببینه فکر میکنه برای اینکه تو گم نشی ما دستت و گرفتیم پرهام که کنارحسام قدم بر میداشت وقتی دید که سام و دخترها دارن میگن و میخندن به کنارشون اومد و گفت چه خبره دست سام و گرفتین که فرار نکنه یکی هم به من برسه و پانید در حالیکه داشت میخندید دست سام و رها کرد و کنار تنها برادرش که مثل جوون برایش عزیز بود قرار گرفت و گفت اره داداشی ما هی به این سام میگی الان هر کی ببینه همین و میگه ولی اقا میگه یعنی من از ارمین کمترم و همگی به ارمین و مارال که مثل تازه زوجها کنار هم راه میرفتند نگاه کردند و باهم خندیدند.

ستایش: یواش بچه ها الان اون دوتا متوجه میشن ها...و بعد همگی بعد از کلی خندیدن کنار ان دو قرار گرفتن و با هم به سمت وسایل دیگه رفتن ...

حسام: میگم بچه ها موافقین بریم یکم توی این دریاچه قایق سواری کنیم. ستایش: اره داداشی بین چه قایق های قشنگی هم داره بیاین بریم دیگه و دستهای مارال و پانید رو کشید و انها رو به کنار اب برد. بعد از ساعتی که توی محوطه پارک قدم زدیم و خوراکی هایی رو که پسرها خریده بودند با شوخی و خنده انها خوردیم کم کم به سمت خانواده ها مون به راه افتادیم ساعت از ۱۲ گذشته بود که وسایل و جمع کردیم و همه به سمت اتو موبیل ها به راه افتادیم و بعد هم به سمت ویلا.....

شب زیبایی بود ماه درون آسمان کامل بود و زمین را با نور زیبای خود روشن و مهتابی کرده بود و گویی آرامش رو به اهالی زمین هدیه می کرد .

باز هم صبحی دیگر و باز هم طلوعی دیگر ...زندگی جریان داشت...
امروز روز آخری بود که همه خانواده ها کنار هم بودند و از این روز هم مثل روزهای گذشته لذت می بردند....

سروش نزدیکای ظهر بود که به همراه تازه عروسش به نزد پدر و مادرو بقیه آمده بود و خوشحال تر و سرحال تر از دیگر روزهای زندگی نشان میداد. سام:به به چشممون به جمال اقا سروش روشن شد. و رو به رویا کرد وبا لبخندی شیطنت بار گفت رویا خانوم بدجوری این داداش ما رو سرگرم کردی ها!! رویا که میخندید گفت: اره دیگه گفتم یه روز داداشت کامل مال ما باشه مگه بده ؟

سهیلا خانوم که با سینی شربت وارد می شد گفت:نه دخترم چه بدی داره این سام هم شوخی میکنه

وقتی دخترها پایین اومدند دیدن که رویا هم به همراه سروش آمده و کمی کنار این عروس و داماد جوان نشستند و بعد از یه خداحافظیه کلی به همراه پسرها به کنار دریا رفتند تا چند ساعتی رو دوباره در کنار هم بگذرونند.... و نزدیکای ظهر بود که برگشتند...

چند ساعتی از رفتن دو خانواده می گذشت که سروش و رویا هم به خانه آقای افشار رفتند . پانید:میگم چقدر خونه سوت و کور شده!! ولی اینجوری حوصلمون سر میره!
ستایش در حالیکه روی تخت توی حیاط دراز کشیده بود گفت:اره خیلی خونه ساکت شده جاشون خالیه..

و دید که پانید از جایش بلند میشه و گفت تو کجا داری میری؟
هیچ جا دارم میرم وسایل نقاشی رو بیارم تا هوا روشنه هنوز یکمی نقاشی بکشم پاک نمایشگاه و یادم رفته بود ها و به سرعت داخل ویلا شد و با وسایلش به پیش ستایش برگشت و در حین حرف زدن با هم نقاشی هم می کشید.
دو دختر هیچ وقت از کنار هم بودن خسته نمی شدند و حالا از اینکه باید در رشته هایی جدا از هم و در دانشگاهایی جدا به ادامه تحصیلشون بپردازند صحبت می کردند و از این موضوع اظهار تاسف می کردند و می دیدند که راهشون داره از هم کم کم جدا میشه و تقدیر هر کسی یه جوری در این دنیا رقم میخوره و مال این دو هم....
بعد از یک نیمروز که بدون مهمانهایشان گذرانده بودند باز هم شب بود و شب.....

امروز همه در خانه افشار دور هم جمع بودند و گرم صحبت... هیلدا ستایش و پانید رو به اتاقش برده بود و با هم صحبت می کردند
هیلدا میگم تو هم مثل پانید از نقاشی خوشت میاد؟
هیلدا:اره عزیزم چطور مگه؟ اخه از رنگ امیزی اتاقت معلومه ...یه جورایی اتاق پانید هم تو همین مایه هاست از رنگای مختلف زیاد استفاده کرده .. هیلدا:اره منم از رنگ و نقاشی و.. خیلی خوشم میاد انگار این رنگا بهم آرامش میدن تازه یه چندتا تابلوی نقاشی هم زمانی که دبیرستان بودم کشیدم ولی نزدیک دو سالیه که وارد دانشگاه شدم اصلا وقت نکردم نقاشی بکشم فقط گاهی به اتاقم رسیدم.. پا
نید:اره نقاشی کشیدن یه زمان و وقت ازاد لازم داره منم تو این چند وقت که شمال بودیم یه ۴ تایی تابلو رو تموم کردم ..دیدم وقتم که ازاد فضا هم واقعا ادم و واسه نقاشی کشیدن انگار

تشویق میکنه اینه که منم گفتم یه چندتایی نقاشی بکشم تا وقت درست و حسابی دارم ... هیلدا:اره خوب کاری کردی از این وقت استفاده کردی....

3دختر همینطور با هم گرم صحبت بودند که صدای در توجه آنها رو جلب کرد هیلدا با گفتن بفرمایید داخل دید که برادرش هادی آمده تا آنها را برای نهار صدا کنه و همگی به اتفاق هم به سالن پذیرایی برگشتند...

رویا:خوب با هم خلوت کرده بودین ها ...خوش میگذشت؟

ستایش:جات خالی مگه میشه چندتاخانوم گل پیش هم باشن و خوش نگذره و خندید... بعد از خوردن نهار خوشمزه ای که نسرین خانوم برای آنها تهیه دیده بود همه از او تشکر کردن و از آنها خواستند تا تابستان به اتمام نرسیده حتما به تهران بیایند و آنها رو خوشحال کنند....

ساعت نزدیک های ۶ بود که عزم رفتن کردند و از خانواده افشار خداحافظی کردند و قول گرفتن که باز هم همدیگر و در تهران به زودیه زود ببینند و سروش از اینکه بعد از این چند وقت قرار بود از تازه عروسش دور شود کمی دلخور بود و رویا هم همینطور...

بالاخره هر ۳ خانواده از هم خداحافظی کردند و جواترها در یک ماشین و پدر و مادرها به همراه سروش در ماشین آقای زمانی به راه افتادند تا بعد از چند ساعتی که این جاده زیبا رو طی کنند به منزل خود برسند....

2ساعتی بود که در راه بودند و ستایش بعد از اینکه کلی سر به سر سام گذاشته بود حالا چشمهایش رو روی هم گذاشته بود تا کمی از دست شیطنت های سام راحت باشد... پانیز هم هر از چند گاهی به سام که جایش رو با پرهام عوض کرده بود و حالا رانندگی می کرد نگاه می کرد و سام هم با لبخندی دلنشین جواب نگاه های او را میداد .

پرهام: میگم بچه ها چگونه مشاعره کنیم هووم؟

پانیز:حالا چون یه دفعه برنده شدی خوشت میاد از مشاعره و خندید ستایش که چشمهایش روسریع باز کرد گفت:نخیر خانوم خانوما منم شعر خوب بلدم و با بیتی از حافظ شروع کرد و با شوخی و خنده با هم مشاعره کردند و این وسط سام بود که با شعرهایی که میخواند گاهی حرص بقیه را در می آورد خودش با سر خوشی تمام می خندید و با یه معذرت خواهی دوباره شروع می کردند بعد از دقایقی مشاعره که باعث شده بود فضای ماشین حسابی گرم و شاد بشه. سام بیتی از حافظ را خواند...

دیدي ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
سام: دال بده پانیز خانوم؟...

سام با خواندن شعرهای عاشقانه پانیز رو غافلگیر می کرد و صدا و قلب دختر جوان رو به لرزه می انداخت و باعث شد دختر جوان خود را از بازی کنار بکشد و با اینکه شعری زیباتر در جواب سام داشت سکوت کند و این به نشانه باخت او محسوب شد و حالا ۲ نفر شده بودند و مشاعره هنوز هم ادامه داشت و ستایش در جواب او گفت:

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن

که باد صبح نسیم گره گشا آورد
پرهام در حالیکه صدایش را صاف می کرد با صدایی رسا و اهنگی زیبا خواند :

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
 کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
 چند دقیقه ای ۲ نفری به مشاعره ادامه دادند تا اینکه سام هم کنار کشید و حالا ستایش و
 پرهام باقی مانده بودند که دست آخر از بس سام و پانیز شلوغ کردند و این دو رو در خواندن
 اذیت کردن پرهام هم باخت و مشاعره با برنده شده ستایش تمام شد ستایش که خوشحال
 شده بود با خنده گفت نمردم و یه دفعه تو این همه مشاعره ای که داشتیم من بردم سام که
 چشمکی به پانیز از توی اینه میزد گفت اینم به لطف من و پانیز بود که حواس پرهام و پرت
 کردیم و گرنه تو که به این راحتی ها برنده بشو نبود و با این حرف همگی زدند زیر خنده و...
 بعد از خوردن شام که در کنار جاده در یک رستوران زیبا صرف کردند دقایقی رو نشستند تا
 خستگی راننده ها و افرادبرطرف بشه و دوباره به راه افتادند ...
 تقریبا ۲ ساعتی مانده بود تا به تهران برسند و در این دو ساعت دو دختر خوابیده بودند و سام و
 پرهام هم در مورد برگشت و دانشگاه با هم صحبت می کردند و این ۲ ساعت هم به سرعت
 سپری شد و به خانه رسیدند اول به خانه آقای معینی که نزدیکتر بود رفتند و بعد از یک
 خداحافظی دو خانواده از هم جدا شدند...

پانیز: میگم مامانی اگه امروز کسی بعد از ظهر نیامد من میخوام برم نمایشگاه پیش استاد
 نجفی اخی وقتی زنگ زدم بهم گفت که حتما تو این دو سه روزه تابلو ها رو براش ببرم که باید
 نسب کنن!
 میترا خانوم که در حال جابه جا کردن وسایل در آشپزخانه بود گفت: نه دخترم امروز که قرار نیست
 کسی بیاد باشه میخوای زنگ بزنی با ستایش برو که تنهام نباشی؟ چگونه؟
 -اره فکر بدی نیست حالا بهش زنگ میزنم تازه تنهام نیستم مهدیس هم میاد اونم باید یه سری
 کار به استاد تحویل بده و با گفتن این حرفا به سمت تلفن رفت تا به ستایش هم خبر بده. بعد از
 خوردن چند بوق ممتد سهیلا خانوم تلفن رو برداشت.
 پانیز: سلام خاله خوبین؟ خوش میگذره؟
 سهیلا: سلام به روی ماهت خاله جان ما خوبیم شماها چطورین؟ کم پیداین؟
 پانیز: کم سعادتیم خاله.. مثل خودتون در گیر مهمون و مهون داری هستیم دیگه یه امروز وقتمون
 ازاد بود که گفتم یه زنگ به ستایش بزنی بینم خونست خاله؟
 اره دخترم الان صداس میکنم به مامان اینا سلام برسون از من خداحافظ و شروع کرد به صدا
 کردن ستایش ...
 پانیز: وای خانوم خواب الو چقدر میخوابی ؟
 ستایش که خمیازه ای میکشید با خنده گفت دیشب تازه آقای افشار اینا رفتند دیگه دیر وقت بود
 که خوابیدیم... چه خبرا خانوم خانوما؟ پ
 انیز: سلامتی عزیزم زنگ زدیم بینم اگه وقت ازاده امروز بریم بیرون هم یکم میگردیم هم من باید
 برم یه سری به نمایشگاه بزنی خواستم بینم میای؟ ستایش: والا نمیدونم اخی قراره شام بریم
 خونه اقا بزرگ میترسم اگه با تو بیام و اونجا نرم ناراحت بشه از دستم
 پانیز: اره خوب کاری میکنی به اقا بزرگ سلام منو هم برسون ولی حیف شد که نشد بیای ها...
 چند دقیقه ای صحبت کردند و تماس قطع شد...
 میترا: چی شد دخترم؟ هیچی مامان ستایش اینا شام خونه اقا بزرگن از اون مهمونی های دوره
 ای که همه هستن دیگه دوتا عمه هاش و ... نشد که بیاد...
 میترا: اشکالی نداره دخترم حالا تنهام که نیستی به قول خودت مهدیس هست دیگه و با گفتن
 این حرف از دخترش دور شد.
 نزدیکای ۴ بعد از ظهر بود که زنگ خانه به صدا در آمد و پانیز به همراه دوست صمیمی اش که

باهم در این ۴ سال در کلاس نقاشی آشنا شده بودند به سمت نمایشگاه به راه افتادند .
 مهدیس: بینم خانومی چند تا تابلو آماده کردی بجز اونایی که توی آموزشگاه گذاشتیم؟
 پانیز در حالیکه لبخند زیبایی میزد گفت والا من چون این چند وقت مسافرت بودیم و کلی مهمون داشتیم فقط ۹ تا تونستم بکشم تو چی؟
 مهدیس: ای بدجنس تازه این همه عذر داشتی ۹ تا کشیدی منم ۱۰ تا کشیدم و به راننده که داشت به آموزشگاه نزدیک می شد گفت که بایستد و دو دختر با هم به طبقه بالا رفتند و به کمک چند تا از هنرجو ها که از دوستانشون بودند تابلوهای دیگر رو هم برداشتند و به سمت نمایشگاه که در آنجا آقای نجفی و خانوم خلیلی منتظرشون بودند به راه افتادند .
 پانیز: به نظرت نقاشی کی بیشتر از همه سود میکنه و بهتر فروش میره؟
 مهدیس: خب معلومه دیگه خودمون و دو دختر خندیدیم.
 پانیز: نه جدی میگم؟
 مهدیس: خب منم جدی گفتم... ولی نه از شوخی گذشته به نظرم کارای آرشام از همه بهتره خوب اون خیلی ساله که نقاشی میکشه یه جورایی مثل استاد شده
 پانیز: اره به نظر منم همینطوره ولی خدایی کارای نوید و ساره هم خیلی قشنگن
 مهدیس: اره اونام کارشون خوبه ولی استاد از ما هم خیلی راضیه و همینطور دو دختر با هم حرف زدند تا به نمایشگاه رسیدند...
 بیشتر بچه ها در نمایشگاه جمع بودند و هر کس محلی رو که مخصوص نقاشی های خودش بود درست می کرد و به طرزی می اراست. مهدیس: اوه اوه اینجا رو ببین زرنگ تر از ما هم بوده من گفتم ما زودتر از بقیه میرسیم ولی نه... پ
 انیز: بله دیگه حالا هی تو پر حوصلگی کن و با خنده به سمت استاد که بچه ها دوره اش کرده بودند رفت.
 استاد نجفی یکی از استادان برجسته در حوزه نقاشی بود و سالها بود که به علاقه مندان این رشته نقاشی تدریس می کرد و شاگردان زیادی در این زمینه ها داشت... اما از بین این همه هنرجو فقط ۱۵ نفر که از بهترین های نقاشی بودند رو انتخاب کرده بود که در راه اندازه یک نمایشگاه بزرگ به آنها کمک کند و پانیز و مهدیس هم جزو این ۱۵ هنرجو بودند
 که برای اولین بار نقاشی های اونها به عرصه نمایش در برابر همگان قرار میگرفت و این دو از این بابت به خود می بالیدند و در جمع دوستانشون خیلی خوشحال بودند.
 پانیز: سلام استاد... با سلام کردن پانیز همه به سمت صدا برگشتند که این باعث خنده بقیه شد و بعد از یه احوالپرسی با بچه ها و استاد... به همراه مهدیس به جایی که قرار بود نقاشی هایشان رو در آنجا قرار بدهند رفتند و از خوش شانسی آنها و کار استاد دو جا که نزدیک به هم بود را برای این دو دختر که در آموزشگاه از بس در کنار هم بودند و یکدیگر رو همراهی می کردند و دو قلوها نام گرفته بودند برایشان رزرو کرده بودند با تابلویی زیبا اسم آنها را نوشته بودند تا جایگاه آنها مشخص بشه .
 مهدیس: دست استاد درد نکنه بابا استاد ای لایو و با خنده یه بوس به سمتی که استاد ایستاده بود فرستاد...
 پانیز که رفتار مهدیس رو نگاه می کرد با خنده گفت خب دیگه بسه این کارا بعدا به دکتر از نزدیک بگو و با خنده شروع به کار کردند و به یکدیگر در طراحی و نسب تابلوها که کدام در کجا قرار بگیرد بهتر میشود کمک کردند و ساعتی رو گذراندند...
 استاد نجفی: به به خانومای دوقلو... خسته نباشین دو دختر که با دیدن استاد لبخندی به لبانشان زینت داده بود دست از کار کشیدند و از استاد تشکر کردند .
 پانیز: استاد خیلی زحمت کشیدین بابت اینکه جای ما دو تارو هم کنار هم قرار دادین واقعا ممنونیم

مهدیس:اره استاد پانیز راست میگه من که خیلی ذوق کردم...
 استاد که از حرکات مهدیس خنده اش گرفته بود گفت خواهش میکنم خانوما منم خوشحالیه شماها رو میخواستم باور کنین! و کمی کنار ان دو ماند و به انها در کارشان کمک کرد.
 ساعت نزدیک ۸ بود که پانیز و مهدیس زودتر از بقیه بچه ها عزم رفتن کردند و بقیه کار رو به شنبه موکول کردند و بعد از یه خداحافظی از استاد و بچه ها و ارزوی روزی خوش برای تعطیلی اخر هفته به سمت پله ها رفتند که در پایین ان پرهام انتظارشان را میکشید.
 پانیز:سلام داداشی چرا نیومدی تو؟
 سلام مهدیس خانوم ببخشید این دوردونه خانوم نمیزاره من درست جواب شما رو بدم...
 مهدیس که دختری سر زبون دار بود گفت خواهش میکنم از این پانیز هر کاری بر میاد ...
 پرهام:میخواستم پیام ولی دیدم دیگه دیر وقته بعدم گفتم بزارم روز جشن برپایی پیام ببینم که یه سورپرایز هم بشه
 وقتی که مهدیس رو به خونه رسوندند ساعت نزدیکهای ۹ بود که دو خواهر و برادر به خانه رفتند و شبی آرام و بدون مهمان رو در کنار خانواده گذروندند.
 میترا:میگم مامانجان میخوای کی کارتها رو پخش کنی؟
 پانیز:نمیدونم ولی فکرکنم فردا خوب باشه هم جمعه هم تعطیلی راحتترم دیگه این یه هفته همش باید برم نمایشگاه کار داریم راستی من نبودم کسی زنگ نزده؟
 میترا:چرا عزیزم خاله سهیلا زنگ زد گفت بچه ها میگن فردا بریم بیرون طرفای ابعلی یکم بگردیم البته منم گفتم بهشون خبر میدم و هنوز خبر قطعی رو ندادیم ...نظر تو چیه پرهام که موافق بود تو چی؟
 پانیز که داشت فکر می کرد بعد از لحظاتی گفت باشه منم حرفی ندارم فووقش کارتا رو میدم به سام و پرهام که اونا بفرن و پخش کنن دیگه کار منم راحت میشه یه چند تایی هم میدم به شما و بابا که اگه خواستین به دوستاتون بدین بالاخره نمایشگاه بزرگیه فقط هم نقاشی های من یکی نیست مال خیلی از بچه ها هست واقعا دیدنیه
 افای معینی:چی شد چی شد انگار یکی اسم منو صدا کرد و کنار دخترش نشست پانیز که میخندید گفت اره باباجون درست شنیدین واسه نمایشگاه داشتیم حرف میزدیم و رفت که کارتها رو بیاره و به پدر و مادرش هم یه چند تایی بده...

اخراى مرداد ماه بود و هوا هنوز هم کمی دم داشت و از گرمای ان کمی کاسته شده بود .شب آرامی بود ساعتی بود که پانیز در اتاقش تنها بود و در فکر به نمایشگاه و روز بر پایی شوری عجیب ذهنش را فرا گرفته بود در حال فکر کردن بود که چشمش به عکسی از سام و پرهام افتاد که در پاریس انداخته بودند و پانیز انرا در اتاقش گذاشته بود و هر وقت دلتنگ می شد به ان نگاه می کرد و گاهی ساعتها از دوری ان دو عزیز در خلوت اتاقش اشک میریخت و حالا که این دو در کنارش بودند خیلی خوشحال بود به سام که در عکس ژستی زیبا گرفته بود نگاهی کرد انگار که از درون عکس هم به او با چشمهایش لبخند میزد نمیدانست چرا اینقدر او را دوست دارد و ..از اینکه فردا بعد از ۳ روز که او را ندیده بود دوباره میدیدش خوشحال بود ناگهان به یاد گردنبندی افتاد که سام قبل از رفتنش به او هدیه داده بود و از او در شمال خواسته بود که او را به گردنش بیاندازد..

سریع از جایش بلند شد و از زیر تختش جعبه ای را بیرون آورد و بعد از دقایقی ان گردنبند که اولین کادوی زیبا از طرف سام به او بود و عشقشان رو تثبیت می کرد در دست گرفت و پس از زدن بوسه ای بر ان در حالیکه در اینه نگاه می کرد گردنبند را به گردنش که مثل یاس سفید بود انداخت زیباییه گردنبند درون گردنش دو چندان شده بود و پانیز رو در ان لحظه از شب خوشحال کرده بود و میدانست که سام هم از دیدن ان در گردنش خیلی خوشحال میشود و با یاد نگاه و

لبخند دلنشین سام به خوابی شیرین فرو رفت.

صبح پانیز از صدای خوردن پرنده ای به شیشه اتاقش بیدار شد و در حالیکه هنوز در جایش بود و خستگی بدنش را میگرفت دستش به گردنبندی که در گردنش بود خورد و این باعث شد که باز هم به یاد سام بیفتد و لبخندی صورتش را احاطه کند از جایش با شادی بلند شد و بعد از گرفتن دوشی آب سرد به پیش بقیه افراد خانواده رفت و همگی در کنار هم جمعه ای زیبا رو شروع کردند و باز هم مثل قدیم ها در کنار هم صبحانه ای لذیذ رو که خاتون برایشان آماده کرده بود و مورد عاقله پرهام بود رو میخوردند ...

پرهام: وای من فکر کنم تا چند وقت دیگه که اینجا بمونم به ۱۰ کیلویی اضافه وزن پیدا میکنم میترا: وای پسرم تو که شادی پوست و استخون اشکالی هم نداره اگه به خورده به وزنت اضافه بشه عزیزم پانیز که لقمه ای رو درست می کرد گفتم اره داداشی مامان راست میگه باید تا میتونی بخوری ببین و لقمه ای رو که درست کرده بود در دهانش گذاشت ...

حمید: راستی خانوم، رضا اینا قرار شد ساعت چند بیان؟
- والا گفت ما ساعت ۹ اینجاییم و با گفتن این حرف بلند شد تا آماده بشه و وسایل مورد نظر رو جمع کنه.

دقایقی بود که خانواده معینی به انتظار خانواده زمانی نشسته بودند تا با هم از انجا به ابعلی بروند که این انتظار به پایان رسید و با آمدن خانواده زمانی همگی به سمت اتوموبیل ها حرکت کردند تا به ابعلی بروند و به جمعه خوب دیگر رو در کنار هم بگذرونند.
پرهام: بچه ها من توپم آوردم تا والیبال بازی کنیم و بیکار نباشیم ... ستایش: بیخود من یکی که به دفعه بازی کردم واسم بس بود و با این حرف همه را به خنده انداخت
سام: حالا شاید این دفعه شما برنده شدید ها و چشمکی به پرهام که هنوز داشت میخندید زد ...

ستایش: نه داداش جان دستت درد نکنه این بازی دیگه به ریسکش نمی ارزه و با هم تا رسیدن به ابعلی در مورد والیبال و چیزای مختلف حرف زدند ...
ساعتی بود که به ابعلی رسیده بودند و بزرگترها هم دور هم جمع بودند و بچه ها هم برای گشتن به اطراف رفته بودند.

میترا: نسیرین خانوم اینا کی رفتن؟

سهیلا که داشت بشقاب های میوه را جمع می کرد گفت والا تا ۴شنبه بعد از ظهر بودند و هر کاری کردیم که بیشتر بمونن نشد ...

خه دخترها دانشگاه دارن و ترم جدید چند روز دیگه شروع میشه اینطوری بود که اونا هم زودتر رفتن تا دخترا هم به کارشون برسن تازه سروشم باهاشون رفت و ادامه داد اره دیگه خواهر این پسره دیگه حسابی سرش گرم شد تا ببینیم خدا چی میخواد تازه به پروژه دیگه هم اقای افشار بهشون پیشنهاد داده رفت که اونم ببینه ...

میترا: اره اقای افشار اون شب که خونه ما هم بودین به چیزایی میگفت در مورد پروژه به سروش

.....

این بچه ها دیر کردن معلوم نیست کجا هم رفتن پیداشونم نیست ...

حمید خان: خانوم بیخودی نگران نباش اونا الان دارن برای خودشون کیف میکنن منو شما میم که دیگه پیر شدیم مگه نه اقا رضا؟

اره بابا این حمید خان درست میگه خانوما ما که خیلی وقته اعلام پیری کردیم ولی کسی باور نمیکنه ...

در جایی دورتر از خانواده ها بچه ها کنار به رودخونه که پر از اب بود و افراد زیادی در انجا بودند و

از این فضای زیبا لذت میبردند ایستاده بودند و دخترها پاهاشون رو توی اب سرد گذاشته بودند و...

پانید: وای که چقدر این اب خنکه ادم انگار تمام درداش یادش میره .. ستایش: اره بابا... تو این گرمای تهران به همچین جایی با این هوای خوب بعید به نظر میرسه کاشکی با رویا اینا هم می اومدیم اینجا این چند روزم که اومدن تهران همش یا مهمون داشتیم یا مهمونی بودیم حیف که نشد...

سام که بالای سر ان دو ایستاده بود و به حرفهای انها گوش میداد گفت حالا خواهر من این که ناراحتی نداره دفعه دیگه اومدن بیارینشون اینجا ... ستایش: نه دیگه اونا که حالا حالاها پیداشون نمیشه تازه بعدشم دوباره شماها نیستین مزه نمیده مگه نه پانید؟

پانید که نگاهی به سام که بالای سرش ایستاده بود و حالا به او نزدیکتر بود انداخت و گفت اره ستایش راست میگه ما که تو این چند وقت هر جا رفتیم محال بوده که به یاد شما دو تا نیفتیم و به پرهام که کمی دورتر از انها ایستاده بود و در فکر فرو رفته بود نگاهی کرد و با صدایی که بشنود گفت داداشی میگم غرق نشی ..

پرهام که صدای خواهرش رو شنید به کنار انها اومد وبا لبخندی گفت نه هستن که نجاتم بدن ... دیدم گرم صحبتین منم از این فرصت استفاده کردم... میگم دیگه نزدیک ظهره چطوره برگردیم پیش مامان اینا.. هان بریم؟ سام: اره دیگه الان اونام نگران میشن و دست پانید و ستایش رو گرفت تا از اب بیان بیرون و به سمت خانوادشون به راه افتادند ...

ستایش: وای بچه ها این ویلا چقدر درخت گردو و البالو داره وای دلم خواست و هی میپرید بالا تا شاخه ای از البالوها رو که بیرون امده بود از ویلا بگیرد که دستش نمیرسید ..

سام: دختر این کارا زشته بابا ما این همه البالو خریدیم

ستایش: نه این یکی مزش به جور دیگست و با خنده و پریدن بالا بالاخره شاخه را گرفت و چندتایی ابالو خورد و به راه افتادند.. پ

انید: ای دختر شکمو هر کی رد می شد از کنارمون نگاه می کرد و میخندید..

ستایش: خب خوبه که باعث شادیه اونام شدم وای چه البالوهایی داشت ها... ..

ستایش که تازه چشمش به گردنبند پانید افتاده بود سوتی زد و گفت: اوه اوه اینجا رو ببین چه گردنبندی داره خانوم ...

پانید: اره خوشگلگه؟

اره دختر چه ظریف و نازه با سر و صدایی که ستایش راه انداخته بود پسرها هم متوجه گردنبند شدند..

ستایش: داداش سام این دفعه که خواستین از پاریس بیاین باید برام یه گردنبند به این نازی بیاری یادت نره ها... حالا پرهام تو هم اوردی خوبه.. و خندید.. راستی پانید حالا از کجا خریدی که من ندیدم؟ هووم؟

پانید که به سام نگاه می کرد و برق شادی رو درون چشمهایش میدید با لبخندی گفت والا با مهدیس که رفته بودیم وسایل نقاشی بگیرم یه مغازه بود از این خوشم اومد و گرفتم ...

ستایش: ای دختر بد خب یکی هم برای من میخریدی تو که میدونی من از این چیزا خوشم میاد ..

پانید که ناچار بود به این بازی ادامه بدهد در حایکه دستهای ستایش رو در دستانش میگرفت گفت این اخریش بود ولی فروشندش گفت شاید بازم بیاریم اگه دیدم برات میگیرم ...

وقتی نهار و در کنار هم خوردند و بعد از صحبت میخواستند کمی استراحت کنند که یکی از دوستان آقای زمانی و معینی که در انجا باغ داشت به انها نزدیک شد و با دیدن دوستانش خوشحال شد و نزدیک انها رفت..

به به اقایون زمانی و معینی و رو به خانوما کرد و سلامی داد .. اقای زمانی که دراز کشیده بود با

شنیدن صدا از جایش بلند شد و دید که یکی از آشناها و کارخانه داران تهران است و با هم احوالپرسی کردند..

به به آقای میر حسینی چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد

آقای معینی:اره بابا کم پیدایین؟! حالا آقای میر حسینی هم پس از آشنایی با دیگر افراد دو خانواده کنار دو مرد نشسته بود و داشت با آنها گپ میزد..

حمید جا این طرفا؟اومدین تفریح؟

اره دیگه داداش روز تعطیل بود و گفتیم با رضا جان بیایم به همراه خانواده یه اب و هوایی عوض کنیم...

خب پس بلند شین برین باغ من که همین نزدیکی هاست کسی هم توش نیست و با کلی تعارف دو خانواده را راهیه باغش کرد...

باغی بود زیبا که پر بود از درختان گیلاس و سیب و البالو و گردو و...ستایش که با دیدن این همه البالو به وجد آمده بود گفت وای پانیز اینجا چقدر قشنگه این کامبیزخان هم عجب باقی داره ها پر از میوه تو این فصل ..

پانیز:هیس دختر الان میشنوه اره باغش خیلی قشنگه و دست ستایش رو که داشت به طرف درختها میرفت کشید و کنار خودش نگه داشت...

هر سه مرد گویی تازه یکدیگر را پیدا کرده بودند داشتند در مورد مسائل شرکت و کار خانه هاشون صحبت می کردند و سرشن حسابی گرم بود و خانوم ها هم در حال آماده کردن چایی بودند ... و بچه ها هم که با تعارفات آقای میر حسینی بلند شده بودند تا کمی از میوه های باغ برای خورن بچینند از آنها دور شده بودند .

ستایش:سام...سام بیاین اینجا این درخته چقدر البالوهاش درشته و خودش به چیدن البالو ها ادامه داد..

سام:وای این ستایش که انگار میخواد چقدر بخوره اخه بابا مگه ما چند نفریم و با پانیز و پرهام خندیدند ...

ستایش:ااا داداش پس چرا نمیای اصلا لازم نیست بیای و شروع کرد به صدا کردن پرهام ..ااا پرهام تو بیا و با هر کلکی که بود پرهام را کنار خودش کشید و سام و پانیز هم با هم تنها شدند..

سام که لبخند میزد روی تنه چوبی درختی که کنده شده بود نشست و گفت:تو چرا وایسادی این طرف و بزار زمین و طرف میوه را از دست پانیز گرفت پانیز که مثل سام لبخندی روی لبانش جا گرفته بود گفت این ستایش همیشه به درد میخوره و دوتایی زدند زیر خنده.اره دیگه خواهر منه ... و به پانیز که حالا کنارش نشسته بود با محبتی خاص نگاه کرد و گفت وای که این گردنبند فقط لایق تو بود و بس... ولی خودمونیم عجب نقشی بازی کردی ها من یکی که یاد ستایش نبودم ولی وقتی دیدم داری اینجوری میگی کم مونده بود از خنده غش کنم ولی جلوی خودم و گرفتم... پانیز هم که حالا مثل سام میخندید گفت اره بابا مگه میشه من چیزی بگیرم ستایش ازش بی خیر باشه نمی دونستم چه جوری این دروغ هارو سر هم کنم حالا واقعا قشنگه.

سام:معلومه که خیلی تو گردنت قشنگه و در حالیکه جلوی پای پانیز مینشست گفت:ولی یادت باشه این باید همیشه تو گردنت باشه و ...بوسه ای به دستان پانیز زد و گفت اون انگشتر هم توی دستات..باشه؟ تا پانیز میخواست جواب سام را بدهد دوباره صدای ستایش بود که این دفعه خلوت ان دو را به هم میزد...

سام...پانیز...پس چرا شما نمایین ...کجایین ...

پانیز:معلوم نیست کجاست فقط صداش میاد... این داداش منو برده بیگاری من که نمیتونم بینمشون

سام که میخندید گفت حتما پرهام و فرستاده بالای درخت و دست پانیز رو گرفت و با هم به

سمت ان دو رفتند....

پانید: راستی سام خواستم بگم که به هفته دیگه نمایشگاه برگزار میشه به سری کارت هست که تو و پرهام ببرید و پخش کنید..

سام که نگذاشت جمله پانید تموم بشه با سرخوشی تمام گفت ای به چشم خانوم نقاش حتما امرتون اجرا میشه ..

پانید: مرسی اقای دکتر من بدون شما چکار می کردم و لبخندی زد که سام شیفته آن بود... ای من به قربون خانوم نقاش و اون چاله های زیبای لپاش من بدون تو چکار می کردم

بعد از دقایقی که لابه لای درختها گشتن ستایش و پرهام رو پیدا کردن و بعد از کلی خندیدن به دستهای ستایش و پرهام که مثل خون آشام ها قرمز شده بود همگی به سمت جوی ابی که از توی باغ میگذشت رفتند و بعد از شستن میوه هایی که با کمک هم والته بیشتر ستایش چیده بودند

به پیش پدر و مادرها و البته اقای میرحسینی برگشتند...

کامبیز: به به بچه های گل دستتون درد نکنه حسابی زحمت کشیدین نمیدونم باغبون کجاست وگرنه شماها رو تو زحمت نمی انداختم

پرهام: نه اقای میر حسینی این حرفا چیه کلی هم تفریح کردیم و با این حرف او بچه ها زدند زیر خنده و میوه ها رو ریختند توی ظرف و ستایش زودتر از همه شروع به خوردن البالو ها کرد...

پانید: آخه دختر تو که دل ترشی خوردن نداری و فوری غش میکنی چرا اینقدر برای چیدن بال بال میزدی...

ستایش که ترشی البالو صورتش را جمع کرده بود گفت آخه خیلی حال میده چیدن میوه... تا نزدیکای غروب تو باغ اقای میر حسینی بودند و بعد از کلی تشکر از او و اظهار خوشحالی از بابت آشنایی با او خانومها زودتر حرکت کردند و اقایون هم بعد از دقایقی به آنها پیوستند...

پرهام: وای بگم ستایش خدا چکارت نکنه این خواهر تو هم بین واسه ما دست نداشته همه دستم رنگی شده از بس البالو چیدم ...

سام که میخندید سری تکان داد و گفت همینه دیگه میخواستی فردین نشی و نری کمکش پسر جان... ان روز شام رو هم در کنار هم همان بیرون از خانه خوردند و بعد هر کس به سمت خانه اش به راه افتاد و از یکدیگر جدا شدند تا برای شروع هفته جدید و روزی دیگر خود را آماده کنند.

سهیلا: کجا به سلامتی اقا سام؟ ا مامان شما اینجایی... الان پرهام زنگ زد گفت بریم کارتهای نمایشگاه پانید و با هم پخش کنیم شما کاری ندارید بیرون؟

-نه پسرم مواظب خودت باش برای ناهار که میای؟

نمیدونم شایدم رفتم خونه خاله فعلا بای بای و با تکان دادن دستی از مادرش دور شد...

به به اقا پرهام زرنگ شدی؟

علیک سلام اره دیگه از دست این دخترها به روزم نمیزارن ما آرامش داشته باشیم بینم چطور ستایش نیومد دنبالمون و خندید ..

سام که خودش هم می خندید گفت دستت درد نکنه اقا رهام دیگه حالا به یگانه خواهر ما میخندی و انگار چیزی یادش آمده باشد به پیشانی اش زد و گفت آخ آخ گفتم یگانه... به چند وقتی هست که اصلا از دکتر اینا خبری ندارم تو چی زنگ نزدی؟

نه منم وقت نکردم زنگ بزمن حالا هنوز به ماه دیگه اینجا هستیم وقت داریم که زنگ بزیم سام که از این همه صبور بودن پرهام همیشه در تعجب بود گفت بابا تو دیگه کی هستی پسر و هر دو به راه افتادند....

پانید: مامان تلفن کی بود زنگ زد؟ مهدیس بود؟

-نه دخترم ستایش بود میگفت میای بریم استخر منم گفتم که هنوز خانوم خانوما در خواب به

سر میبیره و تازه میخوای بری نمایشگاه گفت شاید اونم نره استخر حالا خودت دوباره بهش زنگ بزنی بین چی میگه..باشه مامان جان و به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه ای رو که خاتون برایش آماده کرده بود را بخورد ...

سلام خاتون.. سلام دخترم ظهرت بخیر پانیز که لبخند میزد گفت ای بابا خاتون شما هم... حالا چیزی برای خوردن داریم؟ بله که داریم خانوم کوچیک چرا نداشته باشیم و فوری میزی پر برایش چید و پانیز هم شروع به خوردن کرد...راستی پرهام کجاست خاتون؟ والا انگار میخواست بره کارتهای نمایشگاهتون و پخش کنه به سلامتی پس بالاخره این نمایشگاه بعد از چند وقت به راه افتاد دیگه... اره خاتون دعا کن همه چیز خوب پیش بره و با گفتن این حرف از آشپزخانه بیرون آمد ساعتی نگذشته بود که مهدیس به دنبالش آمد و بعد از اینکه کمی کنار خانواده معینی نشست به همراه پانیز با هم به نمایشگاه رفتند تا بقیه کارهای انجا را درست کنند

مهدیس:راستی جمعه کجا رفتین خانومی؟
هیچی با ستایش اینا رفتیم ابعلی جات خالی خیلی خوب بود شما چی کجا رفتین؟ ما هم که طبق معمول رفتیم خونه مامان بزرگ دیگه جمعه ها مخصوص اونجاست دیگه...
پانیز:من نمیدونم چرا این روزا همش استرس دارم....مهدیس:اخه چرا؟
حتما بخاطر نمایشگاهه؟

نه بابا دختر واسه کنکور میگم یعنی میشه رشته ای که میخوایم با هم قبول بشیم؟
حالا ستایش که رشته اون از ما جداست ولی ما دوتا چی... یعنی میشه...اره عزیزم چرا که نشه توکل بخدا ما که خوب دادیم تا ببینیم چی میشه و دست پانیز رو گرفت و با هم به داخل نمایشگاه رفتن.... اینجا چه سوت و کوره انگار زیاد خبری نیست... مهدیس:بهتر با آرامش کارمون و انجام میدیم حالا نگران نباش اونای دیگه هم میرسن که صدایی توجهشون رو جلب کرد....
سلام خانوما..زود تشریف آوردین؟!
پانیز: سلام از ماست آقای رفیعی

و مهدیس هم سلامی کرد و پانیز ادامه داد...من و مهدیس دیدم که هنوز از کارامون خیلی مونده اینه که گفتیم امروز و زودتر بیایم که به کارا برسیم...
مهدیس:بله پانیز درست میگه شما چطور اینجایین آقا آرشام..
منم تو این چند وقت نبودم تازه امروز اومدم که به کارا برسم پس تقریبا با هم همدردیم .خب خانوما به کارتتون برسین من زیاد وقتتون و نمیگیرم با اجازه ...و از دو دختر دور شد..
مهدیس:عجب پسریه این پسر و به پانیز که داشت به او میخندید نگاه کرد و گفت چیه؟ چیزی شده؟

نچ هیچی بیا به کارمون برسیم و خودش شروع به کار کرد و تا انجایی هر دو توان داشتند با هم تابلو ها رو نسب کردند و به هم نظر دادند. کم کم نمایشگاه از صدای بچه ها پر شده بود و حالا آنها تنها نبودند و ۱۵ هنرجو به همراه استاد نجفی و خانوم خلیلی که هم در کنارشان بودند و این باعث دلگرمی بود..هرکس با ذوق و شوق و سلیقه ای متفاوت محلی که مخصوص نسب تابلوهایش بود را تزئین می کرد و برای بهتر شدن از یکدیگر نظریه میگرفتند....
مهدیس که روی صندلی مینشست گفت:وای من که دیگه خسته شدم سه ساعته داریم به ریز کار می کنیم بابا خانوم بیا و به استراحتی به ما بده بخدا بد نیست..پانیز تابلویی که در دستش بود را کناری قرار داد و پیش مهدیس نشست.از دست تو تنبل خانوم خب هنوز خیلی از تابلوها مونده...حدافل باید امروز یک سوم کارامون و انجام بدیم تا به اون نتیجه ای که میخوایم برسیم..
ساره:وای اینجا رو بین چه نقاشیه نازی؟پانیز جان این و تازه کشیدی؟
اره عزیزم و به ساره تعارف کرد که کنارشان بنشیند.. این نقاشی و من به چند هفته ای هست کشیدم تو شمال بودیم دیدم فرصت خوبیه منم بیکار نمودم چگونه حالا؟
-به نظر من که خیلی قشنگه پر از روح و شادابی استاد... اگه ببینه حتما خیلی خوشش میاد...

پانیز که از این همه تعریف خوشحال شده بود از ساره تشکر کرد و بعد از دقایقی با مهدیس به کارشان ادامه دادند....

مهدیس: وای من که خیلی خسته شدم... برسم خونه فقط یه دوش میگیرم و بعدم لالا... پس چرا این تاکسی نیامد ...

پانیز: گفت تا ۱۰ دقیقه دیگه اینجاست تو چقدر عجله داری خانوم تازه هنوز یه سری کارا مونده مگه نمایشگاه الکی الکی درست میشه..اره هنوز کارامون مونده باید زودتر تموم بشه فردا اون ستایش و هم با خودت بیار تنبل خانوم بسه از بس رفت مهمونی و شنا و..خسته نشد یکمم بیاد کمک ما بد نیست..

ساعتی بود که به خانه رسیده بود و دید که عمه مینا و بچه ها برای سر زدن اومده بودن که میترا انها رو برای شام نگه داشته بود...

بعد از اینکه کمی پیش انها نشست و صحبت کرد باگفتن با اجازه به اتاقش رفت تا لباسهایش رو عوض کنه..از خستگی کمی روی تخت دراز کشید از بس که سرپا ایستاده بود کمرش درد گرفته بود و دلش میخواست فقط بخوابد ولی با بودن مهمانها این امکان نداشت مخصوصا که عمه مینا هم خیلی نکته بین بود و به همه چیز دقت می کرد پس از دقایقی با ناراحتی از تخت و پتوی گرمش دل کند و بعد از درست کردن موهایش به طبقه پایین پیش بقیه رفت...مردها هم تازه از راه رسیده بودند....

آقای سرلک: خب خانوم نقاش کارتها هم که امروز رسید به دستمون به سلامتی عمو جان انشا.. که همیشه تو کارات موفق باشی خانوم .. مرسی حاجی شما لطف دارید ماشا...دخترای خودتون هم که هنرمندن دیگه... پانیز: راستی پرهام امروز سام هم باهات اومد؟

اره دوردونه خانوم اومد مگه میشه شما به کسی بگی و اون نیاد... سها که از تعریف پرهام زیاد خوشش نیامده بود و کمی حسادت می کرد گفت خوبه همه داداش ها مثل شما از خواهراشون تعریف کنن اینجوری دیگه کسی تو خونه نمی مونه و زهر خندی زد که پانیز رو بیشتر حرص بده ولی پانیز که انگار حرفهای او را نشنیده بود از جایش بلند شد و با خود زمزمه کرد یه موقع از حسادت نترکی و با لیخندی از انها دور شد....

میترا خانوم بود که پانیز رو صدا می کرد...دخترم ...پانیز جان ..تلفن کارت داره...پانیز که پیش خاتون رفته بود تا به او کمی کمک کند از آشپزخانه بیرون آمد و از میترا خانوم پرسید کیه مامان؟ دخترم استاد نجفی پشت خطه گویا کارت داره برو دیگه...و پانیز رو به سمت تلفن راهی کرد.. بعد از دقایقی که پانیز با استاد نجفی صحبت کرد مکالمه قطع شد و پانیز همان جا کنار تلفن نشست که مادرش به او نزدیک شد...چی میگفت دخترم آقای نجفی؟ هیچی میگفت که فردا یه جشن واسه ورود پسرش به ایران گرفته ..کارتها رو آورده نمایشگاه ولی یادش رفته بین بچه ها پخش کنه معذرت خواهی کرد و برای فردا بعد از ظهر دعوتم کرد .. خب این که ناراحتی نداره دخترم حالا چرا پکری..

پانیز که کمی عصبی به نظر میرسید گفت اخه مامان هنوز کلی کار دارم تو نمایشگاه استاد گفت که فردا نمایشگاه باز نیست و این دیگه بدتر...
خبه ...خبه حالا نمیخواد ناراحت باشی پاشو خانوم طلا.. پاشو برو تو آشپزخونه صدف هم رفته پیش خاتون... و از دخترش دور شد...

صدف دختر مهربونی بود و از اول هم رابطه بهتری با پانیز داشت و حسادت نقش کمتری رو در این رابطه برعکس خواهرش داشت و این باعث خوشحالی پانیز بود.. صدف: چه خبرا؟ چرا پکر به نظر میرسی؟

هیچی عزیزم اخه استاد زنگ زد و واسه جشن دعوتم کرد از قرار معلوم نمایشگاه هم فردا تعطیله

صدف: خب این که عالییه..یه مهمونی...

پانید:اره خوبه ولی اچه تو نمایشگاه کلی کار دارم که باید انجام بدم و ناتوم مونده برام....اوه اوه خانوم نقاش حالا این که مشکلی نیست اگه کارات زیاده میتونم به پیشنهادی بهت بدم پانید که کمی بی حوصله شده بود در حالیکه بشقابها رو از خاتون میگرفت گفت حالا چه پیشنهادی خانوم خانوما..

صدف:خب میتونم تو این مسئله کمکت کنم البته اگه تو بخوای و منو قابل بدونی ...منم به چیزایی از هنر شما سرم میشه میتونم به خدمتی کنم هان؟ پانید که از این حرف صدف خوشش آمده بود با ذوق گفت:چرا که نشه عزیزم من که خیلی هم خوشحال میشم تازه به ستایش هم گفتم بیاد کمکم اینجوری کارام زودتر تموم میشه و این عالیه و از خوشحالی گونه صدف را بوسید...

ساعت نزدیکای ۱۲ بود که خانواده عکه مینا خانه آقای معینی رو به سمت خانه خودشان ترک کردند ...

پانید با کشیدن خمیازه ای خواب الود بودن خود را اعلام کرد و از جمع خانواده جدا شد و به اتاقش رفت تا برای ساعاتی به چشمانش که از خستگی به زور باز بودند استراحت بدهد و تا به تختش رسید مثل بچه ای فارق از غم و رنج این دنیا به خواب رفت... نزدیکی های ظهر بود که پانید هنوز خواب بود تا اینکه پرهام طاقت نیاورد و به سراغ خواهرش رفت...

|| بین چه خوابی هم میکنه..مثلا ما اومدیم اینجا که خواهرمون و بینیم ولی اونم که همش خوابیده..

پانید که از صدای صحبت های پرهام بیدار شده بود چشمانش رو باز کرد و با صدایی خواب الود گفت:سلام داداشی...حالا یه روز من تا ظهر خوابیدم ها..بینم میزاری یا نه.. پرهام که دلش برای سر به سر گذاشتن با خواهرش تنگ شده بود گفت نه که نمیزارم و شروع کرد به قلقلک دادن پانید و دقایقی رو خواهر و برادر با هم خندیدند و پانید که دیگه خواب از سرش پریده بود پرهام رو از اتاق بیرون کرد و خودش به حمام رفت تا برای سر حال شدن یه دوشی بگیرد...

میترا خانوم:پانید خانوم حالا کی میخوای بری مامان جان؟

پانید که دور دهانش را با دستمالی پاک می کرد گفت نمیدونم اتفاقا گفتم یه زنگ بزنم با مهدیس همهانگ کنم که با هم بریم اینجوری خیلی بهتره...اره دخترم اگه خواستین پرهام هم میرسونتون... باشه مامان و از مادرش دور شد تا به مهدیس زنگ بزنه..

قرار شد ساعت ۶ مهدیس به دنبال پانید بیاید و با هم به منزل استاد بروند.. ساعت نزدیکای ۶ بود که صدای زنگ بلند شد و پانید با خداحافظی از مادرش به او گفت که ماکان (برادر مهدیس) به همراه مهدیس آمده و آنها را تا خانه استاد همراهی میکند و بعد از اینکه خیال مادرش را اسوده کرد از خانه خارج شد و به ان دو پیوست... مهدیس:به به پانید خانوم میبینم که خوشگل کردی ناقلا..

پانید که داشت با ماکان احوالپرسی می کرد با لیخندی گفت نیست که تو اصلا به خودت نرسیدی ...و هر دو با سر خوشی تمام خندیدند..

مهدیس:بریم بینیم این پسر استاد کیه و چه جوریه که استاد واسه برگشتنش یه جشن گرفته...

اره واقعا منم دلم میخواد بینمش..امروز حسابی از کار انداختمون...نمی شد حالا یه روز دیگه جشن بگیرن...

و همینطور با هم صحبت کردند تا به خانه استاد رسیدند.

ماکان بعد از اینکه دخترها وارد خانه شدند از آنها خداحافظی کرد و تاکید کرد که ساعت ۱۱ به دنبال آنها می اید و رفت....

پانید: چه گل های قشنگی تو حیاطشون دارن ..چه بویی تو فضا پیچیده.. مهدیس که دست پانید رو گرفته بود با خنده گفت اوه اوه...ترو خدا احساساتی نشو که الان وقتش نیست و با هم از پله ها بالا رفتند..جلوی درب ورودی استاد نجفی به همراه همسرش خانوم خلیلی ایستاده بودند و به تازه واردین خوش آمد میگفتند و به مهدیس و پانید هم ...

استاد خلیلی: سلام خانومای هنرجو خوش آمدین و با خوش رویی صورت دو دختر را بوسید و پس از اینکه با استاد نجفی هم به احوالپرسی کردند یکی از خدمه ها آنها را راهنمایی کرد تا به اتاقی بروند و لباسهایشان رو تعویض کنند مهدیس که نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد گفت نه خوشم اومد این استاد هم عجب خونه ای داره ها ادم کیف میکنه بین چه تابلوهای نقاشی..

پانید مشغول عوض کردن لباسش بود.. پیراهن مارک داری که پرهام برایش از پاریس آورده بود را پوشید

مهدیس: وای دختر این چقدر خوش دوخته...چقدر هم بهت میاد مثل یه تیکه ماه شدی... ای بابا چقدر تعریف میکنی توام خیلی ناز شدی و دو دختر دست در دست هم به سالن برگشتند..تقریبا بیشتر بچه های آموزشگاه در این مهمانی حضور داشتند و بچه ها در بین اقوام استاد نجفی کمتر احساس غریبگی می کردند و همه از این بابت به نوعی خوشحال بودند..

مهدیس: پانید..پانید...اونجارو بین فکرکنم اون پسر استاد باشه..پانید که داشت با لایلا یکی از دوستاش حرف میزد به سمتی که مهدیس گفت نگاهی کرد و دید که پسری قد بلند با موهای بور و صورتی که معلوم بود تازه اصلاح شده..در کت و شلواری خوش پوش با همه سلام و علیک میکند و هنوز با آنها کمی فاصله دارد...

دست از صحبت کردن با لایلا کشید و کنار مهدیس نشست...میگم مهدیس چقدر پسرش شبیه استاد نجفیه و به استاد نجفی که کنار پسرش قرار گرفته بود اشاره کرد و گفت بین ..هر کی بینشون فوری متوجه میشه پدر و پسرن مهدیس که تمام حواسش به ان طرف بود حرفهای پانید رو تایید کرد و در حالیکه لباسش رو صاف می کرد گفت من خوبم...چطور به نظر میرسم؟ پانید که از حرکت مضطرب مهدیس خنده اش گرفته بود گفت اره دختر ..تو خوبی..حالا هول نکن...و به همراه مهدیس از جایشان بلند شدند تا با فرزاد آشنا بشوند....

فرزاد تقریبا از ۱۷ سالگی چندین و چند سال بود که در ایتالیا زندگی می کرد و حالا بعد از ۱۰ سال بود که به ایران برگشته بود و در حال حاضر یکی از مهندسین حاذق به حساب می امد و این برای استاد نجفی بسیار خوشحال کننده بود ...

فرزاد پس از اینکه با عمه اش احوالپرسی کرد به همراه پدرش به پانید و مهدیس نزدیک شد و با ژستی زیبا دستش را اول به سمت پانید دراز کرد و پانید با لبخندی زیباتر دستش را فشرد و ضمن تبریک دوباره به استاد گفت: من پانید هستم و از شنایی با شما خوشحالم ...مخصوصا اینکه با اومدنتون خیلی ها از جمله استاد ما رو هم خوشحال کردین بیشتر خوشحالم.. فرزاد در حالیکه دست او را به گرمی میفشرد به چهره زیبای پانید نگاه کرد و از او و صحبت های زیبایش تشکر کرد و با مهدیس که به ان دو نگاه می کرد هم احوالپرسی کرد و موقع رفتن گفت پدر بیخود نیست که همه جا زیبایی شرقی زبان زد شده و با نگاهی به دو دختر زیبا از آنها با لبخندی دور شد..مهدیس که با این حرف او هیجانش بیشتر شده بود به تقلید از او گفت پانید..بیخود نیست که زیبایی خانومهای شرقی زبان زد عام و خاص شده و خندیدن...

پانید: هیس دختر زشته الان یکی بفهمه بد میشه ها... و خودش هم شروع کرد به خندیدن... مهدیس: ولی خودمونیم ها هنوز نرسیده عجب رویی داره...فوری این دخترای ناز... و به خودش و پانید اشاره کرد...تو گلوش گیر کردن و دو دختر با هم حسابی از این موضوع سوژه درست کردند و از خودشون تعریف کردن و خندیدن...

پانید: بابا مهدیس دیگه بسه بخدا دلم درد گرفت...خدا نکشت.. حالا بیچاره یه حرفی زد خب

زیبایی خیره کنند ما تسخیرش کرده دیگه و دوباره خندیدند و پانیز در حالیکه دست از خندیدن و شوخی میکشید گفت بیا بریم پیش بچه ها یکمی..از اون موقع تا حالا هی دارن به ما نگاه میکنن الان میگن چی شده که ما داریم اینقدر میخندیم و با هم به سمت دوستاشون که طرف دیگه سالن بودند حرکت کردند....

تقریبا دو ساعتی از مهمانی با شکوه در منزل استاد نجفی گذشته بود و همه نزدیک فرزاد جمع شده بودند تا هدایایی که به مناسبت ورودش به او داده بودند رو اعلام کنند... پانیز و مهدیس هم کنار بچه های گروه نقاشی نشسته بودند و به کادوهایی که اعلام می شد نگاه می کردند ..

مهدیس: اوه اوه پانیز این دخترخاله اقا فرزاد و نگاه کن.. معلومه که از اون سیریشاست از همون اول که دیدم چسبیده به این فرزاد...چه لباسی هم تنش کرده ...مگه میخواد بره استخر...پانیز که به این حرف مهدیس میخندید گفت شاید بنده خدا فکر کرده مهمونی کنار استخر توی حیاط برگزار میشه که اینجوری اومدهکم کم نوبت به کادوهای شاگردان استاد رسید و یکی یکی کادوی ساره... ارشام... اشکان ..نازنین و... باز شد و حالا نوبت به کادوی مهدیس رسید..وای پانیز یعنی خوششون میاد... اره دختر سلیقه تو حرف نداره چرا خوشش نیاد...یکی از دختر خاله های فرزاد کادوها رو اعلام می کرد بعد از اینکه از مهدیس تشکر کرد و کادو را باز کرد... کادو یک ساعت زیبا بود که پانیز سریع زیبا بودن انرا نزد مهدیس تایید کرد و خیال او را آسوده کرد و فرزاد هم به همین ترتیب از او بابت هدیه اش تشکر کرد... ونوبت باز کردن کادوی پانیز بود .. او هم یک ادکلن که در یک جایی زیبا بود و به شکل یک قطره اشک طراحی شده بود را به فرزاد هدیه کرد و باز هم نگاه تحسین برانگیز او را روی خود حس کرد و در جواب تشکر فرزاد لبخندی زیبا زد...

مهدیس: بینم خانوم تو که گفتی نرفتی بیرون این کادو رو چه جوری خریدی هووم؟ پانیز: والا...من به داداش دارم که محشره...اون این و برام از پاریس آورده بود با اینکه از بوی این عطر خیلی خوشم می اومد ولی گفتم به درد امروز میخوره اولم از پرهام اجازه گرفتم...گفتم به موقع ناراحت نشه ولی از بس داداشم ماهه گفت دفعه دیگه هم برات میارم از این عطر ... مهدیس: اوه اوه کوفتش بشه پس کادو به این خوبی نصیب این اقا فرزاد شده...اگه می دونستم خودم زودتر به جشن میگرفتم و با این حرف دوباره پانیز رو به خنده انداخت... شب به خوبی میگذشت و دقایق کنار هم بودن و در جمع دوستان بودن لذت بخش بود و خستگی ناپذیر تقریبا یک ساعتی از صرف شام گذشته بود و همگی کم کم آماده رفتن می شدند...پانیز: میگم میخوای به زنگ بزنی خونه به ماکان بگی بیاد.. مهدیس: یکم دیگه بشین خودش به نیم ساعت دیگه پیداش میشه دیگه...اینجوری بهترم هست هنوز زیاد کسی هم نرفته.و با سحر در مورد نمایشگاه صحبت کرد...ا ارشام که به پانیز نزدیک می شد با لبخندی گفت خانوم معینی خوش گذشت مهمونی؟ ما امشب شما رو کم دیدیم... پانیز که از جایش بلند شده بود گفت: کم سعادتیه ما بوده دیگه اینجام که ماشا...شلوغه و هر کسی سرگرمه کار خودش و به مهدیس که هنوز داشت با سحر صحبت می کرد اشاره کرد ...ارشام که از تعبیر پانیز خنده اش گرفته بود گفت: بله دیگه..امشب به حسن خوبی که داشت همه دور هم جمع شدیم...راستی شما که فردا به نمایشگاه میان؟ بله من که باید پیام هنوز کلی کارام مونده ولی اون روز دیدم شما ماشا..خیلی از ما جلوتر بودین فکرکنم دیگه فردا اخرای کارتون باشه... ارشام: بله من دیگه به احتمال زیاد فردا کارم تموم میشه اگه کمکی خواستین من هستم در خدمتون ...

خیلی ممنون شما لطف دارین اقا ارشام..و به سمت مهدیس که داشت صدایش می کرد چرخید و متوجه شد که ماکان به دنبالشان امده... از ارشام خداحافظی کرد و با مهدیس نزد خانواده

نجفی رفتند..

پانیز: استاد واقعا که مهمانی خوبی بود .. از بودن در کنارتون لذت بردیم.. مهدیس: پانیز راست میگه استاد... انشا... که همیشه شادی باشه ... البته ما رو هم یادتون نره.. استاد نجفی و فرزند که از حرف مهدیس لبخندی روی لباشان نقش بسته بود از او تشکر کردند ...

فرزاد: از اینکه اومدین خیلی ممنون.. شب خوبی رو در کنارتون داشتیم استاد: بله فرزاد جان درست میگه همینطوره... به خانواده هاتونم سلام برسونید و ان دو را تا دم در بدرقه کردند و دو دختر با هم به سمت ماکان رفتند و بعد از یه سلام و احوالپرسی کوتاه با او به راه افتادند..

پانیز پس از رسیدن به خانه دید که فقط پرهام بیدار نشسته و تلویزیون نگاه میکند و از پدر و مادرش خبری نیست در حالیکه کنار پرهام مینشست کش و قوسی به بدنش داد و گفت داداش پس مامان اینا کجان؟

پرهام: خانوم کوچولو مامان اینا تازه رفتن بخوابن دیگه ساعت نزدیک ۱۲ همه که مثل تو بیکار نیستن و خندید...

ای بدجنس حالا دیگه من میرم مهمونی شدم بیکار ولی تو و اون سام با دوستاتون جشن میگیرین بیکار نیستین اره...

پرهام که لبخندی میزد گفت اتفاقا منم به ساعته اومدم جات خالی با این سام رفتیم بیرون .. شوخی کردم خانوم کوچولو خب دیگه پاشو برو بخواب و انگار که دوباره چیز یادش اومده باشه برگشت سمت پانیز و گفت: اهان راستی ستایش زنگ زد گفت فردا میاد اینجا و با این خبر پانیز رو خوشحال کرد و پانیز با گفتن شب بخیری در حالیکه برادرش را میبوسید از او جدا شد و به اتاقش رفت...

فردای امروز به همراه ستایش و مهدیس و صدف که خودش پیشنهاد کمک داده بود و با استقبال پانیز روبرو شده بود همگی به نمایشگاه رفتند و بعد از یه روز پر کار و تلاش در نمایشگاه تقریبا در کنار هم همه کارها رو انجام دادند و فقط یه سری ریزه کاریها باقی موند که به فردا موکول کردند تا خودش و مهدیس به آنها برسند و از صدف هم بابت کمک تشکر کردند و همگی راهی خانه شدند...

این روزها پانیز همش درگیر کارهای نمایشگاه بود و کمتر در جمع خانواده بود و بیشتر ساعات روز رو کنار بچه های دیگر در نمایشگاه میگذراند و خودش هم کمی از این بابت ناراحت بود که کمتر میتوانست سام را ببیند...

روز آخری بود که همه در نمایشگاه جمع شده بودند و استاد نجفی که به همراه فرزند آمده بود تا به همه خسته نباشید بگوید کنار بچه ها ایستاده بود و از کارهای آنها تعریف و تمجید می کرد و روحیه آنها را برای شروع نمایشگاه تقویت می کرد...

استاد نجفی: خب بچه ها همونطور که از قبل می دونید نمایشگاه به حمدالله شنبه برای باز دید مردم افتتاح میشه اول از همتون بابت اینکه سخت کار کردید توی این ۴ سال و بعضی هاتون مثل ارشام و ... حتی بیشتر از اینها هم در کنار من بودید و به تلاش خودتون ادامه دادید میخوام یه تشکر جانانه بکنم واقعا که کارهمگی شماها عالی بود...

و دوم اینکه دوست دارم تو این ۱۵ روزی که نمایشگاه بازه همگی شماها هر ۱۵ روز اینجا باشید تا کسانی که میخوان طرح ها و نقاشی های شما رو خریداری کنند با شما از نزدیک هم آشنا بشوند...

خب دیگه من زیاد وقتتون رو نمیگیرم فقط به افتخار خودتون و زحمات

فراوانتون یه دست قشنگ بزیند انشا... که همتون موفق باشید...

بعد از اینکه دست زدن بچه ها تموم شد ارشام به نمایندگی از بچه ها از استاد تشکر کرد و او را خوشحال کرد...

.....

پانید:میگم مهدیس به نظرت جای این یکی تابلو رو با اونی که اون طرف گذاشتم عوض کنم بهتر نیست؟ ههوم؟

مهدیس:اره انگار اون یکی خیلی

هماهنگی بیشتری با طرح های این طرفت داره و با این حرف او پانید به سمت نقاشی رفت تا ان را از دیوار بردارد که دید دستی تابلو رو زودتر از او برداشت در حالیکه تعجب کرده بود دید که فرزاد کنار او ایستاده و تابلو هم در دستش است... اقای نجفی شما چرا زحمت کشیدید... فرزاد:نه خانوم چه زحمتی دیدم دارین تلاش میکنید این تابلو رو بردارید خواستم منم به کمکی کرده باشم..و با لبخندی ادامه داد..خب حالا باید این تابلوی زیبا رو کجا قرار بدم.. پانید:نه دیگه..مزاحم نمیشم بدید به خودم باقیه کارو خودم انجام میدم و دستش را به طرف او دراز کرد...فرزاد که شیطنتش در مقابل این دختر زیبا گل کرده بود گفت یعنی شما فکر میکنید من نمیتونم به تابلو رو هم نسب کنم؟

پانید که حالا لبخندی صورتش را زینت داده بود در حالیکه سعی می کرد کمتر به چشمان نافذ فرزاد که هر از چند گاهی به او خیره می شد نگاه کند گفت نه من چین جسارتی نمیکم و او را راهنمایی کرد تا تابلو را نسب کنند...

مهدیس که تازه از موضوع خبردار شده بود کنار پانید ایستاد و به آرامی زمزمه کرد میگم پانید طرف عجب کاری هم میکنه ها...نگفتم تو گلوش گیر کردی و دو دختر ریز خندیدند...

فرزاد پس از اینکه کارش تمام شد از دو دختر خداحافظی کرد و از نمایشگاه خارج شد...

مهدیس:وای پانید من خیلی ذوق دارم..فردا روز بزرگیه..بعد از این همه وقت نقاشی بالاخره داریم به نمایشگاه برگزار می کنیم..واقعا عالییه...فردا خیلی ها میان اینجا...

پانید:اره منم خیلی خوشحالم ولی اگه استاد نبود ما به این راحتی ها هم نمی تونستیم به همچین نمایشگاه بزرگی رو راه بندازیم خیلی برای ما زحمت کشیده خدای...
مهدیس:اره واقعا..ولی خب امروزم ارشام گل کاشت ...

خیلی قشنگ از استاد تشکر کرد من که تعجب کردم این اقا ارشام که اینقدر مغرور و کم حرفه چطور داره اینقدر متواضعانه حرف میزنه با استاد اون فرزاد هم که همش نیشش باز بود و میخندید ...

پانید که کیفش را برداشته بود گفت خبه حالا نمیخواه اینقدر به این پسر بیچاره بخندی اگه بفهمه ما همش داریم سوژش می کنیم دیگه طرفمون هم نمیداد چه برسه به اینکه بخواد کمکمون هم بکنه و دو دختر با هم در حال خنده از نمایشگاه خارج شدند و بعد از اینکه قرار فردا رو دوباره با یکدیگر تمدید کردند هر یک راهی منزل خود شدند...فردا برای همه روز بزرگی بود هم پانید و هم مهدیس...

وقتی به خانه رسید در کمال تعجب دید که ستایش هم انجاست خوشحال از اینکه او امشب در کنارش است به پیش او شتافت...

ستایش:خوب دیگه این چند وقته تنها تنها میری برای خودت بیرون ها میخواستیم با پرهام الان بیایم دنبالت که خودت زودتر اومدی خانوم خانوما پانید که لبخند قنشگی میزد و کمی خودش رو برای ستایش لوس می کرد گفت قربونت برم من معذرت میخوام ولی از فردا دیگه باید همش کنارم باشی تازه امشیم همین جا می مونی باشه؟

باشه خانوم من که از خدامه مثل بعضی ها نیستم...

پانید:راستی پس چرا تنها اومدی؟سام و مامانت اینا کجان؟

نه تنها نیومدم سام هم باهام اومد ولی یادش افتاد به کاری داشته رفت.. الانا دیگه فکر کنم برمیکرده.. آهان باشه پس بیا بریم تو اتاقم تا من لباسام رو عوض کنم و دو دختر خوشحال از اینکه در کنار هم هستند به طبقه بالا رفتند...

یک ساعتی بود که دو دختر باهام گرم صحبت بودند و متوجه گذر زمان نبودند که با صدای سام

که میخواست وارد اتاق شود یاد سام افتادند
پانیز در حالیکه از جایش بلند می شد در اتاق را باز کرد و با سام که روبرویش ایستاده بود چشم
در چشم شد ...
سام که هنوز نگاه پر از عشقش به چشمان پانیز بود گفت: ببخشید خانوم معینی اجازه دخول
میدیدن و لبخندی زد ...
پانیز که از طرز حرف زدن او خنده اش گرفته بود از جلوی در کنار رفت و سام وارد اتاق شد...
سام: میبینم که خوب باهام دوتایی گپ میزنین ما نیم ساعته اومدیم ولی از کسی خبری نیست
پرهامم که رفته بود حمام دیگه منم دیدم چاره ای نیست اومدم بالا...
ستایش: وای داداش چقدر مظلوم واقع شدی امروز آخ آخ... و خندید پانیز: خوب کاری کردی
اومدی وگرنه ما حالا حالاها پایین نمی اومدیم
سام: اره دیگه منم چون می دونستم نمایان اومدم بالا . راستی از نمایشگاه چه خبر امروز اونجا
بودی؟
اره داشتم الان به ستایش میگفتم دیگه کارا به کل تموم شدن و امروز از استاد تشکر کردیم حالا
فردا اومدین بالاخره نمایشگاه و هم میبینین دیگه... مطمئنم اگه بیای اونجا رو ببینین دیگه بیرون
رفتن سخته مگه نه ستایش؟ ستایش که داشت کتاب رمانی رو که در دستش بود نگاه می کرد
گفت: اره داداشی واقعا که نمایشگاه بزرگ و قشنگیه ..هر کی ببینه شانس آورده نقاشی
هاشونم که دیگه نگو یکی از یکی بهتره...
بعد از دقایقی پرهام با سینی پر از لیوانهای شربت وارد اتاق پانیز شد و دوباره مثل همیشه این
۴ نفر که جدایی در آنها جایی نداشت در کنار هم جمع شدند و شوخی و خنده ...هم که دیگه
سر جای خودش بود...
برای شام بود که بچه ها به جمع خانواده هاشون پیوستند...
اقای زمانی: به به ما چشممون به شماها افتاد خوب برای خودتون مجلس خصوصی میگیرین ها
یه دفعه هم ما رو دعوت کنین
پرهام: اره دیگه عمو تا وقتی این اقا سام باشه مگه کسی میتونه باهاش خلوت نکنه و با این
حرف کنار پدرش و عمو رضا نشست و در کنار هم شام رو میل کردند...
سهیلا: خب پانیز جان به سلامتی فردا هم که دیگه نمایشگاه به راه افتاده و حتما حسابی هم
خوشحالی... حمید اقا که میخندید گفت اختیار دارین سهیلا خانوم این پانیز ما کم مونده از
خوشحالی یه کاری دست خودش بده پانیز که صدای اعتراضش بلند شده بود گفت ایااا بابا شما
هم که حرف پرهام و میزنین و رو به سهیلا خانوم گفت اره خاله جوون خیلی خوشحالم خب بعد
از ۴ سال نقاشی هامون میخواد به دید همه در بیاد این خوشحالی هم داره فردا حتما باید با
مامان اینا بیاین ...من که ستایش و نمیزارم امشب ببرید فردا با هم از اینجا میریم نمایشگاه من
باید زودتر اونجا باشم پیش بچه های دیگه ...
سهیلا: باشه این ستایش که نگفته خودش میخواست بمونه حالا دیگه بهش بگی هم که دیگه
بدتر و همه رو با این حرف به خنده انداخت...
دیگه اعضای خانواده خودشون رو برای خوابیدن آماده می کردند... دقایقی بود که خانواده زمانی
خانه اقای معینی رو ترک کرده بودند و علاوه بر ستایش که انجا مانده بود سام هم به اصرار
پرهام شب رو در انجا گذراند
ستایش: میگم پانیز به نظرت ما تو کنکور قبول میشیم من که خیلی استرس دارم این روزا کم کم
دیگه جوابها میاد و... وای وای .. پانیز که چراغ اتاق رو خاموش می کرد آمد و کنار ستایش روی
تخت دراز کشید ... امیدت به خدا باشه منم استرس دارم .. خب این طبیعیه اگه نداشته باشی
که معلومه خیلی بیخیالی.. ما که تلاش خودمون و کردیم حالا نتیجتش و هم انشا.. که میبینیم
حالا تا ۲ هفته دیگه بالاخره معلوم میشه دیگه.

ستایش:اره ولی وای به روزمون اگه قبول نشیم اونوقت دیگه این سام و پرهام ما دوتا رو ول نمیکنن حالا کی بیاد جواب بقیه مخصوصا این دوتا رو بده...
 پانیز که در ان تاریکی میخندید و این خنده روی لحن حرف زدنش تاثیر گذاشته بود گفت اره این داداشا ما دو تا رو کچل میکنن ولی من که دلم روشنه...
 ستایش:اره بخند عزیزم به کچل شدنمون بایدم بخندی و دو دختر تا پاسی از شب رو با هم درد و دل کردند و باز هم این ستایش بود که زودتر از پانیز به خواب میرفت ...
 و باز هم خورشید بود...باز هم روشنایی و نور... خورشید بود که نور و گرمای خود را به اهالی زمین هدیه می کرد و از صبحی زیبا خبر میداد... پانیز زودتر از بقیه از خواب بیدار شده بود و با نگاهی به ساعت به طرف حمام رفت و پس از گرفتن یه دوش آب سرد که بیشتر از قبل سرحالش کرده بود ستایش رو هم برای خوردن صبحانه بیدار کرد و خودش به طبقه پایین رفت...
 پانیز:میگم بابا کاشکی امروز نمیرفتین کارخونه...خب نمایشگاه ساعت ۱۰ افتتاح میشه اینجوری یه موقع دیر میکنیدها...حمیدخان:ای بابا دخترم از کی تا حالا تو عجول شدی خانوم خانوما من قول دادم سر موقع هم با مامانت میایم و پس از بوسیدن دخترش از همگی خداحافظی کرد و به طرف کارخانه به راه افتاد...
 پانیز:ستایش من رفتم آماده بشم تو هم صبحانت تموم شد بیا بالا ..راستی شما دوتا هم مگه نمیخواین بیاین؟
 پرهام:چرا نیایم؟میایم دیگه ...
 پانیز:خب پس زود باشید من ساعت ۹ باید تو نمایشگاه باشم ها و با گفتن این حرف به سام اشاره کردو گفت نگاه کن حالا چه با ارامشم صبحانه میخوره زود باشین دیگه و با خنده از انها دور شد...
 میترا خانوم که به سام نگاه می کرد با لبخندی گفت پسرم تو صبحانت و بخور این پانیز الکی شلوغش میکنه شما ها راحت باشین و با گفتن این حرف از انها دور شد.. دقایقی بعد همگی آماده رفتن بودند و با هم سوار ماشین شدند و قرار شد که میترا خانوم هم همراه اقا حمید به نمایشگاه بیاید پانیز بعد از بوسیدن مادرش گفت مامان دیگه دیر نکنیدها به بابا زنگ بزن که زودتر بیادها و با گفتن این حرف سوار ماشین شد و پرهام هم به سمت نمایشگاه به راه افتاد..
 بیشتر بچه ها در نمایشگاه حاضر بودند و پانیز هم به جمع انها پیوست.. مهدیس تا پانیز رو دید به طرف او آمد و در حالیکه او را میبوسید گفت دختر تو کجا بودی من گفتم تو که دیروز اینقدر عجله داشتی زودتر از بقیه اینجایی..و بعد هم با پسرها و ستایش که به انها پیوسته بودند سلام و احوالپرسی کرد و به انها خوش آمد گفت و انها رو به نزد استاد برد..پانیز پس از معرفی کردن پسرها به استاد..نگاهش به فرزند که دورتر از استاد داشت با چندتا از بچه ها صحبت می کرد افتاد که همان لحظه فرزند هم به او نگاه کرد و وقتی متوجه حضور انها شد از بچه ها عذر خواهی کرد و به سمت انها آمد پانیز که سر خودش رو گرم کرده بود و داشت از نمایشگاه برای سام و پرهام حرف میزد متوجه شد که فرزند به طرف انها می آید و قبل از اینکه برسد به پسرها گفت بچه ها پسر استاد داره میاد پیشمون..
 فرزند پس از اینکه کنار انها رسید اول با پانیز کمی صحبت کرد و اظهار خوشحالی کرد که او را دوباره ببیند و به او تبریک گفت و بعد از اینکه پانیز دو پسر را به او معرفی کرد با پسرها خیلی گرم برخورد کرد و بعد از کمی گفت و گو که بیشتر انها پانیز مخاطبش بود از انها دور شد...
 پرهام:این پسر استادتونم چه چونه گرمی داره...چقدر حرف زد..وای ..
 سام که نگاه های فرزند رو روی چهره پانیز دیده بود و کمی از درون حرصش گرفته بود گفت:اره واقعا حالا بیا بریم این نقاشی هات و نشونمون بده خانوم نقاش و به همراه پانیز به جایگاه نقاشی او رفتند
 پرهام: پانیز این یکی که مال خودمه واقعا قشنگه...

باشه داداش جونم این مال تو ولی یه شرطی داره؟! پرهام که داشت به نقاشی نگاه می کرد گفت باشه بگو چه شرطی؟ شرطش اینه که چون تو اولین نفری هستی که این تابلو رو دیده باید صبر کنی ببینیم تا آخرین روز کی این تابلو رو با قیمت بیشتر میخواد بخره بعد تو قیمتی بالاتر میخوری و این مال تو میشه پرهام که زیاد متوجه حرفای پانیز نشده بود گفت باشه ولی این مال خودم میشه ها و رفت تا تابلوهای دیگه رو که مال مهدیس بود نگاه کنه و پانیز و سام رو تنها گذاشت...

سام: خب بالاخره نوبتی هم باشه نوبت منه دیگه.. ولی عجب نقاشی هایی کشیدی ها تو این مدت که ما از اینجا دور بودیم عجب نقاشی شدی ها و با لبخندی دلنشین به پانیز نگاه کرد و گفت چیه چرا اینجوری نگاه میکنی مگه دروغ میگم؟

پانیز که صدایش رو پایین تر آورده بود گفت نه دکتر، مگه میشه شما دروغ بگین... راستی بیا بریم اون تابلویی که تو شمال خوست اومده بود و اونطرف گذاشتم بریم بین و دست سام رو گرفت و با خود به طرف دیگه نمایشگاه برد...

سام: خب این تابلو هم که مال منه دیگه من قبلا رزرو کرده بودم یادت که نرفته.. پانیز: معلومه که یادم نرفته آقای دکتر فقط شرط داره..

سام در حالیکه دستهایش رو به حالت تسلیم بالا میبرد گفت ای به چشم .. چشم... شرطش هم شنیدم و قبول میکنم ... بابا این جنبه کمک کردنت به نیازمندا منو کشته و با خنده به سمت ستایش که به انها علامت میداد که پیشش بروند رفتند...

دقایقی بود که نمایشگاه باز شده بود و همه میتونستند به این نمایشگاه بیایند و از نقاشی های ان دیدن کنند..

ستایش: میگم پانیز فکر کنم امروز زیاد باز دید کننده داشته باشین ها هنوز یک ساعت هم نشده که نمایشگاه باز شده ولی خیلی خوب استقبال کردن..

پانیز: اره خب خیلی ها دلشون میخواد اولین نفراتی باشن که بیان و از اینجا دیدن کنند مخصوصا که استاد نجفی مسئول این نمایشگاه باشه ولی هنوز زیاد غریبه ها نیومدن بیشتری ها خانواده ها یا فامیلای بچه ها هستن بیا بریم اونطرف سها و صدف هم اومدن و دوتایی به سمت سها و صدف رفتن تا انها رو راهنمایی کنند...

سها: نه بابا پانیز.. فکر نمی کردم اینقدر نقاشی هات قشنگ باشن!!

پرهام که کنار پانیز ایستاده بود در حالیکه دستش را دور شانته های ظریف خواهرش میگذاشت برای اینکه بیشتر از پیش حرص سها را در بیاورد گفت پس چی فکر کردی سها خانوم.. خواهر من تو همه چیز تکه مگه نه و نگاهی به ستایش که روبرویش ایستاده بود انداخت و ستایش هم متعاقبش گفت اره واقعا اگه این پرهام یه حرف درست زده باشه همین بوده و با شوخی و خنده دست صدف را گرفت و سها هم به تبعیت از ان دو به سمت دیگه نمایشگاه رفت تا از نقاشی های بچه های دیگه هم دیدن کند

پانیز: پرهام تو و سام اینجا اگه میشه یکم بشینید تا من برم به خانواده مهدیس هم خوش امد بگم زشته اون به استقبال شما و مامان اینا اومد من نرم بد میشه!

پرهام: باشه تو برو منو سام هستیم اینجا و با این حرف او پانیز به سمت مهدیس که کنار خانواده اش ایستاده بود و با انها گرم صحبت بود رفت و دقایقی رو کنار انها گذراند...

پانیز: میگم مامان کاشکی با خاله بیشتر می موندید ها بابا و عمو رضا که رفتن.. حالا شاید بازم از فامیل ها و اشناها کسی بیاد..

میترا: نه دخترم دیگه نزدیکای ظهره حالا بچه ها که پیشت هستن و تنها هم که نیستی.. سهیلا: اره دخترم ما هم بریم یکم به کارامون برسیم انشا.. که همیشه موفق باشی و دفعه دیگه نمایشگاه فقط مخصوص خودت باشه و موفقیت های بالاتر ... بعد از دقایقی میترا و سهیلا هم به خانه برگشتند و هنوز بچه ها در نمایشگاه بودند و از بازدید کننده ها استقبال می کردند...

تا نزدیکی های ظهر از نمایشگاه بازدید خوبی به عمل آمده بود... استاد نجفی بچه ها رو صدا زد و گفت که میتونند یک ساعتی رو استراحت کنند و دوباره به نمایشگاه بازگردند و ادامه کار... مهدیس: میگم بچه ها بیاین بریم همین تریا نزدیک نمایشگاه... دیگه وقت نمیشه بریم خونه و برگردیم چطوره؟

پانیز: اره منم موافقم بریم و همگی به همراه هم به سمت تریا رفتند... بعد از خوردن ناهار دسته جمعی که استاد بچه ها رو اون روز مهمون کرده بود پرهام و سام از دخترها خداحافظی کردند و قرار شد که ساعت ۸ به دنبال آنها بیاین تا به خانه برگردند...

ستایش: این پسرا هم چقدر کم حوصله و کم طاقت شد ها

پانیز: نه بابا خب من دیدم خسته شدن خودم گفتم برن بعدن بیان دنبالمون اینجوری بهتره..

مهدیس: اره کار خوبی کردی منم به ماکان گفتم بره اونم دیگه کم کم حوصلش سر رفته بود دیدم خودم بهش بگم بهتره... ولی با اینکه روز اول بود خیلی از نمایشگاه دیدن کردن ها خوشم اومد... ستایش: اره امروز مثل اینکه روز خوبی بوده پانیز: خب دیگه به جای این حرفا بیاید بریم تو نمایشگاه دوباره تا چند دقیقه دیگه درهای سالن باز میشه ها

روز اول نمایشگاه با خوبی و خوشی رو به پایان بود و پانیز و مهدیس هر کدام با فروش یکی از تابلوهاشون خوشحال منتظر بودند تا یکی از راه برسه و آنها رو به خانه بیره ستایش: میگم اینا دیر نکردن؟ نکنه یادشون رفته بیان دنبالمون هان؟

پانیز: نه بابا مثل اینکه تو هم کم حوصله ای الانا میان دیگه..

در حین حرف زدن بودن که فرزند به همراه استاد نجفی به آنها نزدیک شد..

استاد: خب خسته نباشید خانوما امروز روز پر کاری بود برای همتون ما دیگه داریم میریم کاری نیست؟

پانیز که لبخندی زیبا بر لب داشت گفت نه استاد شما هم امروز خیلی زحمت کشیدید خسته نباشین...

فرزاد: اگه میخواین برید خونه ما هستیم برسونیمتون؟

پانیز: خیلی ممنون اقا فرزاد الاناست که دیگه داداشم برسه شما بفرمایید وقتتون رو نمیگیریم .. استاد: باشه بچه ها هر طور که مایلید پس ما رفتیم و از آنها خداحافظی کردند و رفتند...

ستایش: میگم این پسره چه تیکه ایه پانیز همش نگاهش به تو نکنه بلایی سرش آوردی و خودش زد زیر خنده... پانیز که از حرف ستایش خنده اش گرفته بود گفت ای دختره دیوونه اره چیز خورش کردم.. نه بابا این پسره کلا نگاهش یه جورایی به ادم انگار مات میشه... بیا ما هم بریم بیرون الانا دیگه این اقایون پیداشون میشه و بعد از برداشتن وسایلشون به همراه مهدیس بیرون از نمایشگاه رفتن و منتظر ایستادند...

میترا: خسته نباشی دخترم پس سام و ستایش کجان؟ پانیز: سلام مامان جوونم و بعد از اینکه بوسه ای به صورت مادرش زد گفت اونا دیگه رفتن خونه ستایش گفت خودش فردا از اون طرف میاد نمایشگاه پرهامم که داره ماشین و پارک میکنه... باشه عزیزم برو لباسات و عوض کن بیا که الان بابات هم میرسه و با این حرف پانیز رو راهیه اتاقتش کرد ..

اقای معینی که در حال نوشیدن چای بود رو به پانیز کرد و گفت: خب خانوم خانوما چه خبر از نمایشگاه؟ خوب پیش رفت امروز دخترم؟ اره بابایی روز خوبی بود تازه همین امروز یکی از تابلوهاش و هم با قیمت خیلی خوبی خریدن... راستی یادم رفت بگم بهت پرهام... پرهام که نگاهش را از صفحه تلویزیون میگرفت گفت چی و یادت رفت؟! بعد از ظهر یکی از دوستان که اسمش حسین بود اومده بود نمایشگاه فامیل یکی از بچه ها بود وقتی منو دید اون اول منو شناخت و خیلی هم برات سلام رسوند و گفت اگه بتونه میاد تو این چند وقت بهت سر میزنه پرهام که خیلی خوشحال شده بود گفت چه خوب شد اخه رفتیم با سام دم خونشون ولی از اونجا مثل اینکه رفته بودن... پس که اینطور حیف شد نشد بینیمش امروز اگه سام هم بفهمه

خیلی خوشحال میشه... پانیز: اشکالی نداره اخه خودش تاکید کرد که حتما برای دیدنت میاد... و با گفتن با اجازه من رفتم بخوابم از جمع خانواده جدا شد...

10 روزی از برگزاری نمایشگاه گذشته بود... ۱۰ روز پر از شلوغی و پر از هیاهو.. هنوز هر روزه نمایشگاه پر می شد از انهایی که اهل هنر هستند و به آن احترام میگذارند. در این چند روز سر ستایش هم حسابی گرم شده بود و هر روز رو در کنار پانیز به شب میرساند و از این بابت هر دو دختر خوشحال بودند و گاه گاهی هم سام و پرهام به آنجا سر میزدند و ساعاتی رو در کنار پانیز و... میگذراندند

پرهام: میگم پانیز دیگه چیزی از تابلوهات نمونه ها با اون سه تایی که رزرو شده فقط ۷ تا باقی میمونه برات فکر کنم تو همین دو سه روزه اونا هم به فروش برن مگه نه؟ پانیز: اره دیگه کم کم کارمون تو نمایشگاه تموم میشه بعدش هم به استراحت کامل... وای که چقدر مزه میده.. این چند وقت همش صبح زود بیدار شدم... سام: اره بابا به کاری کردی که این ستایش که به خواب زیاد شهرت داره هم از خواب و خوراک بیفته و باهات همراه بشه ستایش: حالا نیست که خودت اصلا نمیخوابی.. کی به کی میگه.. اقا تا لنگ ظهر میخوابه.. هر وقت دلش میخواد میره بیرون... سام: حالا چشم نداری ببینی منم بعد از این همه وقت به دل سیر استراحت کنم.. خوبه ما بعد از این همه درس خوندن مثلا اومدیم اینجا استراحت کنیما...

پرهام: من که حسابی استراحت کردم و بهم خوش گذشته تو این مدت راستی دیشب زنگ زدم به دکتر خیلی سلام رسوند اول با یگانه حرف زدم فقط اون خونه بود همین که می خواستم تماس و قطع کنم دکتر سرمد رسید و به چند دقیقه ای با اونم حرف زدم خیلی دلش برامون تنگ شده بود میگفت دفعه بعد حتما باهامون میاد اینجا..

سام: اره اتفاقا منم میخواستم بهش زنگ بزنم ولی وقت نشد از بس تو این مدت بهمون خوش گذشت دیگه فراموش کردیم.. ولی منم به زنگی بهشون میزنیم... باید به سری سوغاتی هم برای اونا بگیریم این نمایشگاه پانیز تموم بشه دیگه ما هم بریم خریدامون و شروع کنیم پرهام: اره دیگه باید این دخترانوما رو هم با خودمون ببریم... ستایش: مگه شما دوتا رو تنها جایی هم راهتون میدن.. بدون ما هرگز و با این حرف بقیه رو به خنده انداخت همین که در حال خندیدن بودند مهدیس آمد و گفت: اوه اوه چه خبره صداتون همه جا پیچیده پانیز: هیچی عزیزم بیا تو هم بشین از دست این ستایش میخندیم...

مهدیس: خوبه این ستایش هست.. ببینم شماها نمیخواین برید خونه دیگه در سالن و بستن.. سام: ما که قصد نداریم بریم خونه! میخوایم امشب بریم یکم بگردیم شما هم بفرمایید... مهدیس: مرسی از بابت تعارفتون.. ولی ما امشب مهمون داریم.. ولی خیلی دوس داشتم می اومدم و در حالیکه گونه های دو دختر رو میبوسید از جمع آنها خداحافظی کرد و رفت... ستایش: حالا داداشی کجا میخوایم بریم؟

سام: حالا وقتی رفتیم اونوقت میفهمید کجا قراره بریم حالا پاشین دیگه جمع و جور کنید.. من و پرهام تو ماشین منتظرتونیم و از دو دختر دور شدند.. پانیز: وای من که خیلی خسته ام جرات نکردم بگم بزارین به شب دیگه.. الان نریم دیگه هیچی کچلمون میکنن این دوتا.. ستایش: بی خیال بابا میریم خوش میگذره.. به... به... پانیز بین کی داره میاد اینجا.. پانیز که سرش رو بلند کرده بود تا ببینه کیه.. نگاهش با نگاه فرزند که به طرف ان دو می آمد تلاقی کرد... ستایش: عجب سیریشیه این اقا و ریز خندید...

پانیز: هیس متوجه میشه دختر... و سرش رو به جمع کردن وسایلش گرم کرد تا فرزند به آنها نزدیک شد.. خب خسته نباشین خانوما.. دارید میرید؟ پانیز: خیلی ممنون اقا فرزند.. بله دیگه استاد و هم ندیدیم که ازشون خداحافظی کنیم از طرف ما بهشون خسته نباشید بگید... فرزند: چشم حتما.. خواستم اگه اشکالی نداره اون تابلوتون رو بخرم.. خیلی قشنگه.. پانیز: خواهش میکنم

قابل شما رو نداره.. این حرفا چیه این باشه یه هدیه ای برای شما و استاد از طرف من.. فرزاد: نه دیگه اگه این هدیه فقط مخصوص خودم بود حتما قبول می کردم ولی لطفا این تابلو رو نگه دارید من فردا با خودم میبرم خونه... اگه اشکالی نداره در خدمت باشم و برسونمتون... ستایش: خیلی ممنونیم اقای نجفی ولی دم نمایشگاه منتظرمونن دیگه باید بریم و با این حرف حال فرزاد رو گرفت...

فرزاد: نه مثل اینکه قسمت نیست ما در خدمت باشیم.. خب بفرمایید خانوما... شب خوش و با لبخندی که تحویل دو دختر میداد از آنها دور شد... ستایش: وای خدایا دختر این پسر عجب رویی داره.. هر چی کم محلی میکنی از رو نمیره.. پانید: نه بابا این با همه همینطوری رفتار میکنه... تو هم زیادی حساسیت نشون میدی بیا بریم الان صدای اون دوتا دیگه در میاد و با هم از نمایشگاه خارج شدن و به سمت ماشین رفتن... سام: میگم میخواستین الانم نیاین دیگه. ستایش: بابا این پسر استاد مخ ما دوتا رو کار گرفته بود دیر شد حالا بریم. پرهام: باشه بریم و شروع کرد به رانندگی کردن..

پانید: میگم نمیخواین بگین کجا داریم میریم هان؟ پرهام: خواهر من چقدر کم حوصله شدی یکم دیگه که صبر کنی میرسیم ستایش: حالا به مامان اینا خبر دادین؟ سام: بله مگه میشه خبر ندیم.. اونا هم برای خودشون رفتن بگردن خیالتون راحت... بعد از دقایقی دو دختر متوجه شدن که دارن میرن فرزاد...

ستایش: خب از اول میگفتین دیگه تا بیشتر خوشحال می شدیم مگه نه پانید؟ پانید: اره خیلی وقته که نیودیم فرزاد...

سام: ولی عوضش الان ۴ تایی اومدیم که بیشترم خوش میگذره.. بعد از اینکه ماشین رو پارک کردن شروع کردن به قدم زدن.. ستایش در حالیکه نفس عمیقی میکشید گفت وای که چه هوایی ادم خستگی از بدنش میره بیرون بیاین یکم اینجا بشینیم... و روی تخت چوبی که انجا گذاشته بودند نشستند و پرهام رفت تا سفارش چایی بده و برگرده... پانید: با اینکه چهارشنبه ولی چه شلوغه امشب... سام: اره دیگه تابستونه و همه میزنن بیرون تا یه هوایی عوض کنن دیگه..

ستایش: راستی سام مامان اینا مگه امشب کجا قراره برن؟ سام: مثل اینکه یکی از اشناهای بابا اینا مهمونی داده امشب اونا میرن اونجا.. ما هم گفتیم بریم بگردیم.. پرهام که نزدیک شده بود کنار پانید روی تخت نشست و گفت سفارش دادم از بس شلوغه گفت یه چند دقیقه ای بشینیم تا برامون آماده بکنه...

ساعتی بود که هر 4 تایی کنار هم نشسته بودند و با هم صحبت می کردند و سام از کاراشون توی دانشگاه صحبت می کرد که یکی از استادها رو اذیت کرده بود و استاد اون روز از کلاس محرومش کرده بود و با این حرفا خاطرات اونجا رو زنده می کرد و با هم می خندیدند... پرهام: تازه اینا که چیزی نیست از همه باحالتتر اون کاترینه.. یه دختره هست امریکاییه ولی یکمی هم میتونه دست و پا شکسته ایرانی صحبت کنه چشمش این سام و گرفته و در حالیکه سام بهش علامت میداد که تعریف نکنه ولی او ادامه داد و نمیداست چه اشوبی در دل خواهرش برپا میکند.. اره دیگه این کاترین یه چسبیه که حد نداره بیشتر وقتا سر کلاس استاد سرمد پیش سام میشینه و تازه دکتر هم متوجه شده ستایش هم که از همه جا بیخبر بود گفت داداش چشمم روشن اونجا هم دست از سر دخترا بر نمیداری سام که میدید پانید با کمی ناراحتی که سعی می کرد ان را هم نشان ندهد به او نگاه می کرد گفت بابا حرفای این پرهام و باور نکنین من که نظری بهش ندارم اونه که کنه شده! تازه اولا به همین پرهام گیر میداد دید همیشه حالا گیر داده به من دختره یکم خل میزنه مگه نه پرهام؟ پ

رهام: اره تو این یه مورد که باهات موافقم سام: ما هم که هر دفعه یه بلایی سرش اوردیم... پرهام: اره دختره بی چاره از همه جا بی خبر

نشست رو صندلی نمی دونست که این سام اندازه یه مشت ادامس چسبونده از شوقش که بشینه پیش این اقا صندلی و نگاه نکرد و بعدش هم که دیگه واویلا یه بحث داغ شد تو کلاس و منم از صدقه سر این داداشت ستایش خانوم از کلاس محروم شدم ولی دختره حسابی کفری شده بودا و شروع کرد به خندیدن...

سام هم گرچه در ظاهر میخندید ولی میدانست که پانیز با شنیدن این حرفا ناراحت میشه و از این بابت اصلا خوشحال نبود و دلش میخواست موضوع رو کامل برای او تعریف کند تا دختر بیچاره ناراحت نباشه.. و اینکه در مورد او فکرای بد نکنه ولی نمیدانست که عشق پانیز به او در حدی است که این دخترگرچه کمی از او ناراحت شده بود ولی هرگز به عشقی که بینشون بود شک نمی کرد و کمی از ناراحتیش رو نشون داد تا سام کمی حواسش رو جمع کنه و همانطور که او به کسی اجازه نمیده که وارد زندگیش بشه سام هم این اجازه رو نده..

ستایش: من دیگه گشتم شده.. شماها نمیخواین برینغذا رو سفارش بدین؟
پانیز: چرا ستایش این دو تا اقا میرن غذا رو الان سفارش میدن.. بیا ما دو تا هم بریم یکم دیگه این اطراف راه بریم وبا لبخندی دلنشین که نشانی از ناراحتی ساعت قبل در ان دیده نمی شد رو به سام و پرهام کرد و ادامه داد شما دوتا هم برید دیگه چرا وایسادین ما رو نگاه میکنین ..سام که خوشحال بود میدانست که پانیز او قلب رئوفی داره با لبخندی گفت ای به چشم خانوما و او هم دست پرهام رو گرفت و خلاف جهت دخترا حرکت کردند....

ان شب هم به خوبی و خوشی به پایان رسید و نیمه های شب بود که به خانه رسیدند و خود رو برای خوابی خوش آماده کردند

استاد نجفی: خب عزیزانم همونطور که میدونین فقط ۳ روز به اختتامیه نمایشگاه باقی مونده و میبینین که بیشتر تابلوها تونم به فروش رفته و این باعث خوشحالی و سرفرازیه من و تمام همکاراست که این نمایشگاه با استقبال خوبی روبرو شده...خواستم به خدمت همگیه شما عرض کنم که ما برای روز اخر یه جشن اختتامیه در نظر گرفتیم که میخوام حتما همگی شما حتی اونایی که تابلوهاشون کامل به فروش رسیده و دیگه تابلویی ندارن در روز اخر نمایشگاه به همراه خانواده هاشون توی این جشن حضور داشته باشن....و جمله اخر...پسرم فرزاد یه سری لیست آماده کرده که باید همتون با همکاریه هم این کارهایی که بهتون محول میشه و انجام بدید تا این ۳ وز باقی مانده هم به خوبی به پایان برسه و بعد از یه تشکر دیگه از بچه ها ادامه صحبت هاش رو به فرزاد واگذار کرد... و فرزاد هم شروع کرد به شرح دادن کارهایی که این هنرجوها باید انجام بدن..و از ارشام و سحر خواست که چون تمامیه تابلوهاشون به فروش رسیده قسمت خودشون رو تمیز کنند وباقیه کارها رو برای اونها شرح داد...

مهديس: وای که این فرزاد امروز چقدر حرف میزنه.. نصف حرفاشم همش الکیه..
پانیز: اره بابا مثلا میخواد بگه منم یه چیزایی سرم میشه دیگه و دو دختر ریز خندیدن...
هنگامیکه صحبت های فرزاد تمام شد همگی پراکنده شدند و به سمت جایگاه های خودشون رفتند...مهديس: میگم چطور امروز از ستایش خبری نیست؟ پانیز: منم نمیدونم والا حتما خواب الو خانوم خوابیده ..اونم دیگه خسته شده..تو این چند وقت همیشه باهام صبح زود اومده بزار یه امروز و استراحت بکنه..در حین صحبت بودند که مردی که تقریبا میانسال بود با موهایی جوگندمی و قدی نسبتا بلند به سمت ان دو دختر آمد..مهديس: پانیز..اون اقا داره میاد طرف ما...وقتی مرد به انها رسید هر دو دختر به او خوشامد گفتند و او هم انگار که از قبل انها رو میشناخته به گرمی با انها احوالپرسی کرد و از تابلوهایی که هنوز باقی مانده بود یکی را انتخاب کرد و به همان آرامی که آمده بود به سمت نقاشی های بچه های دیگه رفت تا با انها و کارهایشان هم آشنا بشود..

مهديس: میگم پانیز این اقا یه جورایی مرموز به نظر میرسیده چه جوری به کارامون نگاه می کرد...دیدي که اخر هم با کلی وسواس یه تابلو خرید و رفت..پانیز: اره به نظر منم همینطوره..من که

چهره این مرد برام خیلی آشنا به نظر میرسید... بیخیال بیا بریم پیش کتابون ببینیم اون داره چکار میکنه و دو دختر به سمت دیگه نمایشگاه رفتند...

سهیلا خانوم: ستایش جان... مامان... نمیخواهی بیدار بشی دیگه ظهر شده خانوم خانوما و در حالیکه موهای دخترش را نوازش می کرد گفت: نه مثل اینکه دلت میخواد سام بیاد و بیدارت بکنه... آره؟ ستایش که هنوز خوابالود بود با صدای ضعیفی گفت: نه خواهش میکنم مامان دلم میخواد یکم دیگه بخوابم...

سهیلا خانوم: باشه دخترم خواستم بگم پانیز زنگ زد خواست ببینه چرا امروز نرفتی نمایشگاه... که منم گفتم این خانوم خانوما هنوز در خواب به سر میره... الانم دیگه بسه... بلند شو دیگه وقت ناهاره و به زور ستایش رو از جایش بلند کرد و خودش از اتاق بیرون رفت... در حال بیرون رفتن از اتاق بود که دید سام و پرهام هم دارن از اتاق بیرون میان...

سام: به به سهیلا جون... افتخار دادین اومدین طبقه بالا... سهیلا خانوم در حالیکه لبخندی میزد گفت اومدم خانوم خانوما رو از خواب هفت پادشاه بیدار بکنم که بالاخره موفق شدم... بیاید بریم پایین دیگه فکر کنم الان سروش هم برسه... بریم که ناهار امدست و با این حرف هر سه راه طبقه پایین رو پیش گرفتند...

سروش: خب شنیدم که یه دو هفته دیگه بیشتر مهمون ایران نیستین آره؟ پرهام: آره دیگه... رفتنی ها باید برن... ما هم استثنا نیستیم دیگه اقا سروش... سهیلا خانوم: مامان جان سروش تو هم وقت گیر اوردی از الان داری در مورد رفتنشون حرف میزنی... از چیزای بهتر حرف بزن پسر... سروش در حالیکه بلند می شد به سمت مادرش رفت و گونه های او را بوسید و با لبخندی گفت ای به روی چشم مامانجان... پس چرا سام و ستایش نیومدن؟

نمیومدن والا ستایش سام و صدا کرد اونم رفت ببینه چه خبره دیگه... در حال حرف زدن بودن که ستایش و سام مثل همیشه در حال کل کل کردن از پله ها پایین اومدند... ستایش: مامان بین این سام حالا یه دفعه یه کاری برای ما کرده حالا چه منت میزازه... سهیلا: خب پسرم چرا اینقدر این دختر و اذیت میکنی...

سام: آخه مامان شما بگید من سر به سر خواهرم نزارم پس با کی کار داشته باشم هومو؟ و در حالیکه لپ های ستایش را میکشید رفت و کنار پرهام نشست... پرهام: ستایش خانوم حالا ما میریم تو دلت برای همین روزا هم تنگ میشه و رو به سروش کرد و گفت بد میگم اقا سروش؟ سروش که لبخندی میزد گفت: آره بخدا معلومه که دلش تنگ میشه خودم با چشمای خودم دیدم بیشتر روزا میشینه و از دوریه شماها گریه میکنه و با زدن چشمکی به پرهام خندان به سمت اشپزخانه رفت و با این حرفش ستایش رو بیشتر از این کفری کرد.

یک روز به جشن اختتامیه باقی مانده بود و همگی تابلوها به فروش رسیده بودو بچه ها از این بابت خوشحال بودند....

نزدیکای ظهر بود که سر و کله سام و پرهام هم پیدا شد... مهدیس: پانیز داداشت و سام دارن میان... پانیز که با شنیدن این حرف خوشحال شده بود به سمت آنها برگشت و با لبخندی رو به دو پسر که حالا فاصله کم با آنها داشتند گفت: چه عجب یاد ما کردین... میگفتین یه چیزی جلوی پاتون قربونی می کردیم اقایون؟ هر دو پسر که از حرف او خنده شان گرفته بودبه او نزدیک شدند و بعد از احوالپرسی با مهدیس، پرهام در حالیکه کنار خواهرش می ایستاد گفت: میگم چه دل پری داری دوردونه خانوم؟! همش دو روزه که ما نیومدیم بهتون سر بزیم حالا چیزی نیست که، و برگشت سمت سام و گفت مگه نه سام؟ سام که تا اون لحظه آرام ایستاده بود و به گفت و گوی خواهر و برادر گوش میداد حرف پرهام رو تایید کرد و گفت ولی این داداشت بی معرفته من

هی بهش میگم بیا بریم به سر به پانید بزیم ،میگه نمیخواد اون سرش با دوستاش گرمه.. پانید که اخلاق سام رو به خوبی میشناخت با لبخندی گفت اره تو گفتی و منم باور کردم و رو به مهدیس کرد و گفت: میبینی اینا اگه به روز سر به سر من و اون ستایش نزارن روزشون شب نمیشه..

مهدیس: حالا فکر کردی ماکان خیلی سر به زیره و من و اذیت نمیکنه اینا دلخوشیشون به همینه دیگه ..راستی اون دو تا تابلو که گذاشتی کنار رو برو بیار بده به اقایون مگه مال اقایون نیست؟ و با دست به دو پسری که روبرویشان ایستاده بود اشاره کرد سام: اخ خوب شد گفتی وگرنه یادمون میرفت ما امروز بیشتر برای همین اومدیم دیگه و چشمکی به پرهام زد که از چشمان تیزبین پانید مخفی نماند و با این حرف او را راهی کرد تا تابلوهای ان دو را بیاورد و بقیه هم او را همراهی کردند....

سام: ولی تابلوهای خودمون تکه...البته همه کارای پانید خانوم خوبه ها ولی به نظرم این دوتا کار خیلی محشره مگه نه پرهام؟ پرهام که به تابلویی که در دستش بود نگاه می کرد گفت: بر منکرش لعنت خواهرم به پا استاده واسه خودش و هر ۴ تایی زدند زیر خنده...
مهدیس: میگم خوبه ادم به چندتا برادر مثل شما دوتا داشته باشه ها...تحت هر شرایطی پشتیبانیه خواهرشون و میکنن دیگه ...

دو پسر دقایقی رو پیش پانید بودند تا اینکه پرهام یادش آمد که باید به سری لوازم باید برای خانه بگیره که سام هم مجبور شد برخلاف میلش با او همراه بشه و از بیشتر کنار پانید بودن محروم بشه و این اصلا برایش خوشایند نبود بخصوص که دیگه کم کم روزهای پایانی در ایران بودن رو تجربه می کردند و دوست داشت بیشتر ساعاتش رو با این دختر معصوم بگذراند که این هم امکان نداشت....

نزدیکای غروب بود که مثل همیشه پانید به همراه ستایش و مهدیس به خانه برگشتند.. پانید: میگم مامان برای فردا که جشن اختتامیه داریم من چی بپوشم به نظرت؟ میترا خانوم که در حال نگاه کردن به مجله مورد علاقه اش بود به آرامی مجله را بست و به سمت پانید برگشت و گفت اگه نظر منو بخوای من میگم به تیپ اسپرت و دخترونه برای فردا بزن.. تازه اینجوری هم خیلی شیکتر میشه..مخصوصا شماها که اندامتونم به این قشنگیه.. پانید: نمیدونم .. همش دو دلم اتفاقا ستایش هم نظرش مثل شما بود به نظرت اون شلوار جینی که از شمال گرفتم خوبه یا اونی که سام آورده؟ میترا: اگه همونی که از شمال گرفتی و بپوشی میتونی با اون کت تکی که داری ست کنی اینجوری همخونیه قشنگتر و بهتری داره تا با اون شلواری که سام آورده پانید که تو فکر فرو رفته بود گفت: اره باید برم امتحان کنم بینم چه جوریه و با گفتن این حرف به سمت اتاقش به راه افتاد و ساعتی رو با پوشیدن لباسهای مختلف گذراند تا دست اخر هم به همان نتیجه ای که با مادرش گرفته بودند رسید و تصمیم گرفت برای فردا همان لباس را بپوشد...در حال جمع کردن لباسهایش بود که ضربه ای به در اتاقش خورد ...پانید: بفرمایید داخل...و متعجب ان خاتون وارد اتاق شد..

پانید: خاتون شما بید...چیزی شده؟ خاتون: نه دردت به جونم مادرت گفت پیام صدات کنم مثل اینکه پدرت و اقا پرهام دیر میان..خواستن شما بیان تا شام و باهم بخورید..پانید که خیالش راحت شده بود گفت باشه خاتون ..شما برید تا میز و آماده کنید منم میام...و با این حرف خاتون را راهیه اشپزخانه کرد...

فردا برایش روز بزرگی بود از یک طرف اختتامیه نمایشگاه بود و بیشتر خانواده ها جمع بودند و از طرف دیگر جواب کنکورش معلوم می شد و برگگی دیگر از سرنوشتش رقم میخورد... شامشان تمام شده بود که صدای زنگ در بلند شد..پانید: حتما بابا اینا اومدن... و با خوشحالی به سمت در ورودیه ساختمان رفت که دید خاله شهلا به همراه مارال و ارمین دارند وارد میشوند...از این بابت خوشحال شد و مادرش را صدا کرد تا او هم به کنارش بیاید...پانید: سلام

خاله جوون خوش امید و در حالیکه با انها رو بوسی می کرد به داخل ساختمان دعوتشان کرد... میترا! پس وحیدخان کجاست شهلا؟ شهلا خانوم: والله چه عرض کنم دیگه شما که بهتر میدونین هر موقع نیست رفته ماموریت دیگه ماهم دیدیم تنهائیم گفتیم بیایم به سر به شما بزیم شما که طرف مانماین دیگه! میتراخانوم: نه بابا شهلا جان بخدا ما هم همش در گیر کارای این بچه هاییم دیگه خودت که بهتر میدونی خوب کاری کردین اومدین... ارمین: خاله جوون این اقا پرهام هنوز خونه نیومده؟ پانید: نه پسرخاله داداش با بابایی هنوز شرکتن به جلسه دارن .. دیگه الانا باید تموم شده باشه مگه نه مامان؟ اره خاله جان پانید درست میگه یکم بشینین دیگه پیداشون میشه... مارال: راستی پانید فردا روز اخر نمایشگاهتونه دیگه اره؟ پانید: اره اگه خدا بخواد میخوایم به جشن اختتامیه هم بگیریم بیا بریم تو اتاقم لباسای فردا رو بهت نشون بدم و در حالیکه دست مارال را گرفته بود با هم به سمت اتاقش به راه افتادند...

پانید: به نظرت چطوره لباسام خوبه و در حالیکه چرخ میزد جلوی اینه ایستاد... مارال اره خیلی قشنگه ... ولی فردا موهات و باز بزار مثل الان نبندشون.. حیف نیست این موها بسته باشن... پانید: خبه... خبه... حالا نمیخواد اینقدر تعریف کنی... بیهو دیدی به خودم گرفتم ها... در حال خندیدن بودن که مارال چشمش به عکسی که سام و پرهام در کنار هم در پاریس انداخته بودند افتاد... چه عکس با مزه ایه .. بین چه ژست هایی هم گرفتن این دوتا پسر... این سام هم فکر کنم واسه خودش به فیلمی باشه ها... معلومه خیلی شیطونه... پانید در حالیکه به عکس نگاه می کرد گفت: اره من که هر موقع چشمم به این عکس می افته ناخودآگاه لبخند رو لبام ظاهر میشه دیدم قشنگه قابش کردم... و لبخندی زد... مارال: راستی حالا پرهام اینا کی بر میگرددن؟ پانید: تقریباً به دو هفته دیگه اگه درست گفته باشم... ولی چقدر زود میگذره انگار نه انگار که نزدیکه یک ماه و نیمه که اومدن ایران.. خیلی تو این چند وقت بهمون خوش گذشته.. در حال حرف زدن بودن که ضربه ای به در خورد و همراه ان پرهام و ارمین وارد اتاق پانید شدند... به به خانوما.. خوش میگذره؟ مارال: بله... چرا خوش نگذره... البته اگه شماها بزارین... پرهام: یعنی منظورت اینه که ما الان مزاحم خوشیه شما شدیم و چشمکی به ارمین زد... مارال: نه بابا شوخی کردم حالا نمیخواد برگردین بفرمایین داخل و دو پسر با خنده داخل اتاق شدن... ارمین: از اول همین و میگفتین دیگه .. خب شنیدم فردا هم جواب کنکورتون و میدن.. پرهام: آخ آخ .. ببینیم چه گلی کاشتن اینا.. وای که چه مزه ای میده قبول نشن و با ارمین دوتایی خندیدن.. پانید: وا شما بدجنس ها چرا میخندین؟! این کجاش خنده داره... ارمین: نه دخترخاله به قبول نشدنتون نمیخندیم .. به قیافه هاتون تو اون لحظه میخندیم و هر ۴ تایی به این حرف ارمین خندیدن .. خانواده خاله شهلا ساعتی رو کنار خانواده معینی بودند و بعد از ساعتی عزم رفتن کردند و به سوی منزلشان به راه افتادند....

پانید: مامان اگهمن اچانا فردا خوابم برد شما ساعت ۹ منو بیدار کنید و در حالیکه صورت پدر و مادرش را میبوسید با گفتن شب بخیر به اتاقش رفت تا خود را برای خوابیدن آماده کند... ولی هر کاری کرد خواب به چشمانش راه پیدا نکرد... گویی خواب با چشمان زیبای او قهر کرده بود... بلند شد و دقایقی رو روی تخت خوابش نشست و بعد از کمی فکر کردن دوباره سرچایش خوابید این روزها ذهنش بیشتر از هر زمان دیگری درگیر بود و این باعث شده بود که کمی آرامشش را از دست بدهد و شبها تا دیروقت درون جایش جابجا شود تا اینکه در اخر با هزاران فکر مختلف بخواب برود و امشب هم مثل همان شبها با فکر به آینده اش و اینکه فردا چه اتفاقی خواهد افتاد خواب از چشمانش ربوده شده بود...

وارد شدن نور به درون اتاق پانیدخبر از شروع روز دیگری را میداد... با اینکه شب گذشته پانید دیر به خواب رفته بود و تا ساعاتی از شب از فکر و خیالهای مختلف خوابش نبرده بود ولی صبح به موقع از خواب بیدار شد و با گرفتن به دوش اب سرد سرحال از

اتاق بیرون آمد و با کمک خاتون میز صبحانه و چید و منتظر شد تا بقیه اعضای خانواده هم به آنها بیوندند و در کنار هم این صبح زیبا رو شروع کنند...

میترا: به.. به.. پانیز خانوم.. صبحت بخیر دخترم..
پنیز: سلام مامان. صبح شما هم بخیر پس بابا حمید کجاست؟ میترا خانوم در حالیکه پشت میز مینشست گفت میدونی که تا ورزش نکنه از صبحانه خبری نیست الان دیگه میاد و تا دقایقی بعد همه دور میز جمع بودند و در حال صبحانه خوردن با هم گفت و گو می کردند... پرهام: میگم حالا ما از ساعت چند دعوت داریم پانیز خانوم؟

پانیز: شما از همین الان دعوت دارین و لیخندی دلنشین زد و ادامه داد ولی نه از شوخی گذشته جشن اختتامیه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ شروع میشه دیگه جوون من دیر نکنیدها هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نمیکنم بابا حمید.. اقای معینی که چایش را مینوشید گفت: ای به روی چشم اتفاقا امروز زیاد کار ندارم... دیشب با پرهام به کارا سر و رامین دادیم که امروز و راحت بتونیم بیایم نمایشگاه و بعد از اینکه خوردن صبحانه اش رو به اتمام رسوند از خانواده خداحافظی کرد و به سمت کارخانه به راه افتاد ...

پانیز: مامان من میرم لباسام و بپوشم و با گفتن این حرف از جایش بلند شد که پرهام با خنده گفت: کمک نمیخوای ایچی؟ پانیز که خنده اش گرفته بود گفت نخیر لازم نیست تو همون خودت و آماده کنی کافیه و با لیخند از آنها دور شد... میترا: خوشت میاد پسر سر به سرش بزاری؟ پرهام که هنوز لیخند به لب داشت گفت بله که خوشم میاد میترا جوون و به تقلید از پانیز در حالیکه صدایش را کمی نازک می کرد گفت مامان من رفتم لباسام و بپوشم و با این کار باعث خنده مادرش شد و از اشپزخانه بیرون رفت...

دقایقی بود که پانیز در نمایشگاه کنار دوستانش ایستاده بود و پرهام وقتی او را رسانده بود خودش به کارخانه رفته بود تا به همراه پدرش به نمایشگاه برگردند...
ساره: میگم بچه ها ولی با این کار استاد خدایی چقدر به ادمهای نیازمند کمک شد...
مهديس: ااره واقعا من که تا اونجایی که استاد و میثناسم همیشه دست خیر داشته و با این کار هم با یه تیر دو نشون زدیم هم ما تابلوهامون به فروش رسید و هم تونستیم تو این کار خیر شریک بشیم...

در حین حرف زدن بودند که فرزاد به آنها نزدیک شد... مهديس که کنار پانیز ایستاده بود در گوش او به ارومی گفت بر خرمگس معرکه لعنت و با این حرف پانیز و به خنده انداخت.. پانیز در حالیکه میخندید گفت: زشته مهديس الان میفهمه ... فرزاد که به آنها نزدیک شده بود با خوشرویی گفت: خب میبینم که خانوما کارشون و انجام دادن. به به... چه سلیقه ای هم دارین... راستی که همتون هنرمندین... مهديس: این حرفا چیه آقای نجفی خجالتمون ندین و لیخندی زد...
فرزاد که طبق معمول بیشتر نگاهاش به سمت پانیز بود در حالیکه به او نگاه می کرد گفت: خانوم معینی بینین بنده بد میگم... این همه سلیقه تعریف هم میخواد مگه نه؟

پانیز که سعی می کرد کمتر به چشمان فرزاد نگاه کند با لیخندی زیبا گفت: نه آقای نجفی شما کاملا درست میگین... ولی لطف شما و پدر همیشه شامل حال ما شده این که کاملا مشخصه

...

کم کم سر و کله خانواده های هنر جوها پیدا می شد و همه سرشان گرم شده بود... مهديس: میگم چطور ستایش اینا نیومدن؟

دیگه الانا باید پیداشون بشه و در حین حرف زدن بودند که خانواده مهديس هم از راه رسیدن و پانیز و مهديس هم برای خوشامدگویی به سوی آنها رفتند... مهديس: سلام مامان.. خانوم امینی: سلام دخترم... سلام پانیز جان خوبین دخترا؟ پانیز: خیلی ممنون مهری خانوم پس اقا همایون کجان؟ مهديس: ااره مامان پس بابا اینا کجان؟ مهری خانوم: والا بابات که گفت یکم دیگه میاد من و ماکان اومدیم که اونم دیدین که یکی از دوستاش و تو نمایشگاه دید دیگه و ایساده پیش

اون گفت الان میاد...مهديس: باشه مامان شما بيان بریم پیش استاد و با هم به سوی طرف دیگر نمایشگاه رفتند....

دقیقی بود که کنار استاد ایستاده بودند که پانیز ستایش رو دید که به سمت انها می آید و متوجه شد که خانواده اش آمده اند و با گفتن با اجازه..از جمع انها فاصله گرفت و به پیش ستایش آمد..ستایش: دختر پس تو کجایی؟ پانیز: علیک سلام خانوووووم

....خوبین؟ خوشین؟ ستایش که خنده اش گرفته بود با لبخندی گفت: سلام خانوووووم ما خوووویم... شما خوبید...

پانیز: خوب دیگه خودت و لووس نکن بگو بینم چرا دیر اومدین؟ ستایش: منتظر بابا اینا بودیم. این پسرا بدقولی کردن عزیزم و با هم به سمت بقیه رفتند...

پرهام: میگم خانوم مهمون دعوت میکنین خودتون تشریف ندارین؟! و چشمکی به مادرش زد..پانیز: اقا شما دیر اومدین...بین چه طلب کار هم شده...خاله سهیلا تروخدا میبینی...سهیلا خانوم هم که لبخندی میزد گفت: شوخی میکنه دخترم..و همه با هم به سمت صندلی ها رفتند تا جایی رو برای نشستن انتخاب کنند.

کم کم مراسم اختتامیه رسمی شده بود و بعد از سخنرانی دو استاد و تشکر از خانواده های بچه ها که مشوق انها در این راه بودن یکی یکی بچه ها رو صدا کردند و به هر کدام به عنوان یادگاری لوح های تبریکی که استاد نجفی برای انها تهیه کرده بود را با همراهی فرزاد که کنار پدرش ایستاده بود تقدیم کردند...نوبت به پانیز رسید که استاد بعد از تشکر از او با او روبوسی کرد و او به سمت فرزاد که کنار پدرش ایستاده بود و منتظر بود که لوح یادبود این جشن را به او بدهد رفت و پس از دست دادن با او و ارزوی موفقیت فرزاد برای او لوح را از او گرفت و پس از تعظیم کوتاهی از روی سن پایین آمد و به سمت صندلیش رفت....

ستایش: اوه اوه بین با چه خط فشنگی هم اسمت و نوشتن حتما کار این اقا فرزاده و ریز خندید..پانیز که توجه سام رو بروی خودشان دیده بود ستایش رو به بهانه جشن به سکوت دعوت کرد...بعد از تکریم هنرجوها توسط استاد نجفی و بقیه دست اندرکاران از میهمانان پذیرایی شد و کم کم جشن رو به پایان بود که سام رو به پانیز کرد و گفت: خب حالا که ما این همه وقتمون و گذاشتیم و اومدیم با پرهام به تصمیمی گرفتیم...ستایش که هول تر از پانیز بود فوری گفت خوب چه تصمیمی داداش؟ سام: تصمیم گرفتیم این لوح پانیز و به ۳ قسمت تقسیم کنیم که به یادگاری هم ما داشته باشیم و با این حرف بقیه رو به خنده انداخت...پانیز با لبخند زیبایی گفت: فقط نگو که خودتون به تنهایی این تصمیم و گرفتن با این حرف بیشتر باعث خنده شد...ستایش: حالا چه بد جنسم هستن حداقل به ۴ قسمت تقسیم کنین که به منم برسه دیگه....

همگی بعد از اتمام مراسم اختتامیه بعد از تشکری مخصوص از استاد و تاکید استاد که هفته آینده کلاسها دوباره شروع میشه از او و فرزاد که کنار پدر ایستاده بود و از پانیز چشم برنمیداشتند خداحافظی کردند و نمایشگاه رو به سمت رستورانی که در اطراف همانجا بود ترک کردند تا ناهار رو کنار هم بخورند....

سام: میگم عموحمید کاشکی میگذاشتین شب این سور و میدادین...حمید خان: چرا پسرم؟ خب شیم سور میدیم..باکی نیست....

سام: اخبه بعد از ظهر جواب کنکور این دوتا خانوم معلوم میشه ..اونوقت این سور بیشتر مزه میده و موزیانه به دو دختر خندید..ستایش که حواسش به سام بود گفت: ای خدا یعنی میشه ما قبول بشیم و روی این پسرا رو کم کنیم..

اقای زمانی: چرا همیشه دخترم...قبولم نشدین هم میفرستیمتون پاریس مگه نه اقا حمید؟ و چشمکی به او زد تا پسرها رو اذیت کند...

حمید اقا: اره عموجان بابات درست میگه..اصلا همه با هم میریم پاریس نظر شما چیه پسرا و

همه با هم زدند زیر خنده... بعد از نهار همگی به سمت خانه آقای زمانی به راه افتادند و قرار شد شب رو هم پیش هم باشن...

پانید: وای ستایش نمیدونم چرا هر دقیقه به استرسم اضافه میشه کاشکی زودتر ساعت بگذره بریم ببینیم چه گلی کاشتیم... ستایش: بی خیال دختر.. مگه نشنیدی بابا چی گفت! فووش قبول نشدید میریم پاریس و دو دختر دوباره خندیدند.. در حال صحبت بودند که سام وارد اتاق شد... پس پرهام کجاست؟ سام که روی تخت با فاصله کمی کنار پانید مینشست گفت: خان داداشتون خوابش می اومد گرفت خوابید منم دیدم بیکارم اومدم اینجا..

ستایش: نمیدونم چرا بیکار میشی یاد ما می افتی... و رو به پانید کرد و گفت: وای چقدر گرمه من دلم به چیز خنک میخواد بستنی میخوری بگم اگرم خانوم بیاره؟ هووم؟ سام: بله... تازه منم میخوام و ستایش رو روانه طبقه پایین کرد...

سام که فاصله اش رو با پانید کم می کرد با لبخندی گفت: خب خانوم خوب دیگه کم پیدا شدین ها... پانید که صدایش رو کمی پایین تر می آورد گفت: ای بدجنس کی به کی میگه! من یا تو.. سام در حالیکه دستهای پانید رو میان دستانش قرار میداد گفت: خب هر دو تامون و زد زیر خنده.. بد میگم بگو بد میگی؟

پانید: نه شما درست میگین... ولی تو بیشتر کم پیدایی ها و لبخندی زد... -سام به فدای خندهات نمیدونی چقدر دلم تنگ شده بود برای اینکه به لحظه تنها باشیم و به دل سیر نگات کنم خدا پدر این ستایش و بیمارزه....

پانید: میگم سام کاشکی می شد یکم بیشتر می موندید چقدر زود گذشت... سام: عزیزم خب من که از خدایه ولی باید بریم به کارای دانشگاهمونم برسیم دیگه ودر حالیکه دستهای پانید رو به لبه اش نزدیک می کرد گفت فکر میکنی برای من اسونه با خیال راحت از پیشت برم؟

پانید در حالیکه به چشمهای غمگین سام نگاه می کرد گفت نه خب برای هر دو تامون سخته ولی از خدا میخوام تا زودتر این روزها تموم بشه... راستی پس این ستایش چرا نیومد و در حالیکه کمی از سام فاصله میگرفت گفت دیگه الانا باید بیاد و به سمت صندلی ستایش رفت و نشست و گفت راستی با تابلویی که بهت دادم چکار کردی هووم؟

سام: گذاشتمش تو اتاقم تا وقتی برگشتم بزنم به دیوار اونم به خاطره از شمال رفتنمونه دیگه به مسافرت فراموش نشدنی مگه نه؟

تا پانید آمد جواب سام رو بده ستایش در اتاق رو باز کرد و با کلی هیاهو وارد اتاق شد... وای معذرت... اگرم خانوم کار داشت دیگه خودم بستنی ها رو آماده کردم و به سمت پانید رفت و بستنی رو به او و سام تعارف کرد و خودش هم کنار سام نشست: راستی داداش چند روز پیش دوستت روهان و دیدم با مامان رفته بودیم بازار یکم خرید کنیم من پشت ویتترین بودم که دیدمش حالت و پرسید و گفت تو همین روزا میاد به تو و پرهام به سری میزنه... ولی چقدر تیپ و قیافش تغییر کرده پانیدم دیدش مگه نه پانید؟

اره به نظر منم خیلی دفعه اخری که دیدمش تغییر کرده بود!

سام: اره دیگه همه تغییر میکنن حتی همین ستایش... روهانم حتما امسال دیگه سال اخر درسشه دیگه میشه وکیل از اولم این رشته و خیلی دوست داشت... ببینیم این خواهر ما هم هی میگه وکیل.. وکیل.. میتونه به وکیل بشه یا نه.. ولی من که شک دارم..

ستایش: ای پروو! خوبه همین الان برات بستنی اوردم بزار از گلوت بره پایین بعدش بدگوییم و بکن... سام در حالیکه لبخندی میزد از جایش بلند شد و با دستهایش موهای ستایش رو به هم ریخت و بعد از کلی شوخی و اذیت و خنده از اتاق بیرون رفت و دو دختر رو تنها گذاشت

چند ساعتی گذشته بود و ساعت ۶ را نشان میداد که دو دختر آماده بودند تا به همراه سام و پرهام بروند و جواب نهاییه کنکورشان را بگیرند ...
ستایش: خب سام یکم تندتر برو دیگه.. مگه داری عروس میبری.. سام: ای بابا خواهر من تو زیادی عجله داری ۱۰۰ تا سرعت کمه... ستایش: وای یعنی چی میشه؟ من دارم از استرس میمیرم که... پانیز در حالیکه لیخندی میزد دست ستایش رو میان دستانش گرفت و گفت: تو که تا الان میگفتی فوقش میریم پاریس... چی شد حالا؟ ستایش: حالا من اون موقع داغ بودم به چیزی گفتم تو چرا باور کردی دختر خوب و هر دو باهم زدن زیر خنده...

دقایقی بود که هر دو جواب رو گرفته بودند و از خوشحالی نمی دانستند چکار بکنند.. هر دو دختر دانشگاه تهران قبول شده بودند و پانیز در رشته صنایع غذایی وستایش هم وکالت... وقتی جواب رو گرفتند دو دختر از خوشحالی همدیگر رو بغل کردند و مثل بچگی ها شروع کردن به چرخیدن و بعد هم در حالیکه به اغوش برادرشان میرفتند به سمت ماشین راه افتادند تا این خبر خوشحال کننده و به بقیه خانواده هم بدن.. پرهام: من که از اول دلم روشن بود!! آخه شما دوتا از همون اول درستون خوب بود حقتون بود که قبول بشید اونم تو به همچین دانشگاههای خوبی...
سام: اره بابا.. حالا ما شوخی می کردیم... ولی باید به سور حسابی بدین امشب ها... ستایش: اره دیگه این موفقیت ما رو باید جشن گرفت حتما تا الان دوباره هیلدا زنگ زده و خبر گرفته بیچاره دو بار زنگ زده بود و ما هنوز نیومده بودیم جواب و بگیریم رسیدیم باید بهش خبر بدم اون و زن داداش خیلی دلشون میخواست بدون من و پانیز کجا قبول شدیم...
بعد از دقایقی این خبر خوشحال کننده و به خانوادشون هم دادن و همگی رو خوشحال کردن... و اکرم خانوم هم در حالیکه اسفند دود می کرد گفت مادر انشا... که همیشه موفق باشید...
حمیدا: من که گفتم باباجان بیخودی استرس نداشته باش.. انشاالله که قبول میشین دیدین؟! پانیز: اره باباجون ولی دیگه بدون استرس هم که نمیشه.. بالاخره این همه سال درس خوندم مگه الکیه...
اقای زمانی: اره عمو جوون از قدیم گفتن هر چی بکاری همون و برداشت میکنن.. تو وستایش هم به نتیجه درس خوندن هاتون رسیدین دیگه.. ستایش در حالیکه تلفن رو قطع می کرد گفت: رویا و هیلدا خانوم به همگیتون سلام رسوندند و به تبریک مخصوص هم به من و پانیز گفتن.. سروشم گفت که باید شیرینیش و آماده کنیم که همین روزا میاد تهران دوباره...
پانیز: اره بایدم برای سروش به چیزی بگیریم.. تا تونست بهمون کمک کرد.

یک هفته دیگه هم به سرعت سپری شد... فقط ۱ ماه از تابستان باقی مانده بود... پرهام: میگم دیشب به دکتر سرمد زنگ زدی؟
سام: اره راستی... خوب شد پرسیدی یادم رفت بهت بگم.. خیلی سلام رسوند گفت که خیلی دلش تنگ شده و به چند دقیقه ای رو هم با بابا حرف زد و بعدم قطع کرد...
پرهام: چقدر زود گذشت باورم نمیشه هفته دیگه دوباره باید برگردیم اونجا... کاشکی می شد ادم زمان و متوقف کنه آقای زمانی مگه نه؟ و لیخندی زد.. سام: شاید بشه آقای زمانی و متوقف کنی ولی زمان و نه... همیشه متوقف کرد دوست عزیز... پرهام: حالا چرا اینقدر تند رانندگی میکنی بابا من میخوام سالم برسم ها.. سام در حالیکه میخندید گفت ای به چشم.. آخه گفتم دیگه این اقا روهان مثل اون روز بیچاره زیاد منتظر نمونه دیگه... اینم بخاطر شما و از سرعتش کم کرد...
میگم پانیز بیا بریم این کافی شاپ به چیزی بخوریم بعد برگردیم خونه. پانیز: وای ستایش تو که هر دفعه از جلوی این تریا رد میشیم محاله بهش به سر نرنی.. ولی این دفعه دیگه نه.. بعد از اون همه شنا کردن دیگه حس و حال نشستن پشت میز و ندارم دلم میخواد یکم دراز بکشم... بعد از

ظهر که با پسرا رفتیم بیرون میایم به سر هم به تریا موردعلاقه شما میزنیم خوبه خانومی؟ ستایش که مجبور بود بپذیرد دست پانیز رو گرفت و گفت چشم خانوم شما امر بفرما... و با خنده دو دختر به سمت خانه به راه افتادند...

سلام خاتون... مامانم اینا هنوز نیومدن؟ نه دخترم داشتن میرفتن گفتن که دیر برمیگردن.. تا شما و ستایش خانوم لباساتون رو عوض کنید منم به اب میوه خنک براتون حاضر میکنم.. ستایش و پانیز با تشکری به سمت اتاق او به راه افتادند...

پانیز در حالیکه روی تختش دراز کشیده بود گفت: اخیش نمیدونم چرا امروز اینقدر خسته شدم... دلم میخواد یکم بخوابم... دیشب خیلی بد خوابیدم.. ستایش: اتفاقا من دیشب وقتی خاله سمیرا اینا رفتن دیگه از خستگی بیهوش شدم... از بس که این فرناز ایراد میگیره و ادم و حرص میده اون فرید هم که به سره نیشش بازه دیگه... با سام و سروش حسابی اذیتم کردن... در حال صحبت بودن که خاتون با ابمیوه های خنک و کیک شکلاتی وارد اتاق شد... پانیز: به به خاتون.. امروز چکار کردی و بلند شد که سینی رو از دست او بگیرد... بده من خاتون دستت درد نکنه... -چکار کردم مادر وظیفمه اینا.. راستی سهیلا خانوم و مادرت هم اومدن... باشه خاتون مرسی... ستایش: عجب کیکی درست کرده این خاتون خانوم و شروع کرد به خوردن.. ستایش خانوم حالا زیاد نخور تا ظهر چیزی باقی نمونده ناهار نمیتونی بخوری ها.. ای به چشم پانیز خانوم امروز شما فقط امر برما ما هم اجرا می کنیم و دو دختر زدند زیر خنده...

ستایش: وای بچه ها چقدر سخته برای ادم هایی که نمی شناسی هدیه بخری! پانیز: آره واقعا ادم همش دو دله که بخره یا نه... کاشکی حالا از این چیزایی که برای یگانه خریدیم خوشش بیاد...

پرهام: یگانه دختر خیلی مهربونیه... مطمئنا از چیزایی که برایش خریدیم خوشش میاد شما دیگه اینقدر وسواس به خرج ندین و با هم وارد یه مغازه شدند تا برای معراج هم کادو بگیرند...

ستایش: میگم پسرا بوی این ادکلن خیلی خوبه نظر شما چیه؟ و ادکلن رو به سمت پسرها گرفت... بعد از خریدن یک ادکلن معروف و خوشبو و یک دستمال گردن از جنس ابریشم از مغازه بیرون آمدند... سام: میگم موافقین اول بریم یه چیزی بخوریم بعدش بریم باقیه خریدامون رو انجام بدیم... با موافقت همه به سمت رستوران به راه افتادند...

بعد از خوردن ناهار در رستوران دقایقی رو استراحت کردند و دوباره شروع کردن به خرید... پرهام: آخ داشت ایلیا کوچولو رو یامون میرفت که.. بیاین بریم به اسباب بازی هم برای اون بگیریم و با هم وارد مغازه اسباب بازی فروشی شدند...

ستایش: وای من دیگه خسته شدم تازه دیگه دستامون هم برای خریدای دیگه جا نداره... بیاین بریم دیگه! پانیز: ستایش راست میگه... ما هم امشب باید بریم خونه حاجی زشته اگه دیر بریم اقا پرهام خودت که اخلاق حاجی رو بهتر میدونی پرهام: باشه پس بیاین بریم و به طرف ماشین همگی به راه افتادند..

زندگی جریان داشت... صبح... ظهر... شب... هرکسی مشغول کار خودش بود در این کره خاکی... فقط ۳ روز به رفتن این دو مسافر باقی مانده بود و باز هم همه به نحوی ناراحت بودند و ان را ابراز می کردند...

سام: میگم مامان چگونه امشب بریم خونه اقا بزرگ فردا هم که تعطیلیه چگونه؟ سهیلا خانوم: آره اتفاقا هفته پیش که اقا بزرگ اومده بود ناراحت بود و میگفت که بچه ها نیومدن خونه

من...سام: پی چه بهتر شما به خاله میترا اینا زنگ بزن بین اگه کاری ندارن بعد از ظهر بریم... و مادرش را به سوی تلفن روانه کرد تا به بقیه هم خبر بدهد...
سام: چی شد مامان خاله میترا چی میگفت:گفت باشه اونا هم کاری ندارن فقط گفت ساعت رفتن رو با هم هماهنگ کنیم که با هم بریم..سام که خوشحال شده بود گفت پس من خودم زنگ میزنم و به اقا بزرگ میگم که ما میریم اونجا و با خوشحالی کنار تلفن نشست...بعد از چند بوق ممتد اقا بزرگ تلفن رو برداشت و بعد از کلی سر به سر گذاشتن با اقا بزرگ و خندیدن گفت که میان که تو این یکی دو روز اخری که اینجان پیش اقا بزرگ باشن و اقا بزرگ رو حسابی با این حرفش خوشحال کرد...

ساعت نزدیکای ۴ بود که همگی به سمت باغ اقا بزرگ به راه افتادند
پانیز: راستی مگه سروش امروز بر نمیگرده؟ ستایش: نه قرار شد روز اخر که این اقایون میخوان برن با رویا بیان تهران..اخه مامان زنگ زد و گفت که ما داریم میریم باغ اقا بزرگ اونام گفتن که پس روز اخر میان دیگه...سام: این داداش ما هم از وقتی زن گرفته وقت سرخاروندن نداره! پرهام که میخندید گفت: حسودی نکن تو هم بالاخره یه روزی یکی سرش میخوره به سنگ و زنت میشه اونوقت تو هم وقت کم میاری..ستایش که در حال خنده بود گفت: ااره واقعا من که دوس دارم بدونم اون عروس خوشبخت کیه که باید با تو بسازه و دوباره خندید...سام: اصلا ناراحت نباش ستایش خانوم خودم بهت خبر میدم هر موقع وقتش بشه...همه از خداشونه با من ازدواج کنن خودت که پیشمی اقا پرهام ولی منم که بهشون محل نمیدم.. الکی میگم..؟
پرهام: نه والا اگه یه حرف راست زده باشی همینی بود که الان گفتی من نمیدونم این خارجی ها چرا اینقدر از ما مردای ایرانی خوششون میاد و دو پسر زدن زیر خنده...
پانیز که تا اون موقع ساکت بود و لبخند به لب داشت گفت: خبه خبه..چقدرم از خودشون تعریف میکنن..هرکی نشناستون که این حرفارو باور میکنه...

تا نزدیکای باغ اقا بزرگ باهم شوخی کردن و سر به سر هم گذاشتن و کلی خندیدن...
ستایش: وای من که خیلی وقت نیومده بودم باغ اقا بزرگ یادش بخیر بچه بودیم چقدر می اومدیم اینجا می موندیم..خدا بیامرزه خانوم بزرگ و...سام: ااره واقعا...خدا بیامرزش..کاشکی اونم بینمون بود...

دقایقی بعد در باغ توسط مجتبی که باغبون اونجا بود باز شد و همگی با ماشین به داخل باغ رفتند...

اقا بزرگ روی ایوون مثل همیشه روی صندلیه مخصوصش نشسته بود و با دیدن مهمونها که از راه رسیدن از صندلیش بلند شد و به استقبال اونها رفت... ستایش تا از ماشین پیاده شد فوری به سمت اقا بزرگ رفت و بعد از اینکه اقا بزرگ رو بوسید اجازه داد تا بقیه هم با اقا بزرگ سلام و علیک کنند... اقا رضا: سلام اقا بزرگ... ماشا... این بچه ها دیگه امان نمیدن که ما هم یه سلامی کنیم... اقا بزرگ که از اومدن مهمونا بسیار خوشحال شده بود در حالیکه لبخندی زیبا بر لب داشت گفت: پسرم جوونیه دیگه.. الان شورو نشاط نداشته باشن میخوای هم سن من شدن شاداب باشن و انها را به داخل ساختمان دعوت کرد... اقا بزرگ: چه عجب حمید خان از این طرف ها؟ اقا بزرگ این حرفا چیه... ما که دوس داریم بیایم ولی سعادت نداریم. خودتون که بهتر میدونید سرمون اینقدر شلوغه که دیگه جای گله نمیمنه... اقا بزرگ: نه جانم شوخی میکنم.. خیلی خوش امید خانوما... خوشحالمون کردین...

سام: اقا بزرگ من به مامان سهیلا گفتم بیایم اینجا... گفتم اقا بزرگ خوشحال میشه... اقا بزرگ: خوب کاری کردی پسرم ماشا... نزدیک ۲ ماهه که اینجا بودین بالاخره باید دو روزش هم به من برسه مگه نه؟ و همه با این حرف اقا بزرگ خندیدن.. بعد از ساعتی نشستن و حرف زدن در کنار اقا بزرگ بچه ها تصمیم گرفتن که تو باغ اقا بزرگ قدم بزنند ...
ستایش: بزارین من و پانیز بریم لباسمون و عوض کنیم الان میایم و دو دختر به اتاق رفتند و پس

از دقایقی به کنار پسرها برگشتند و با هم به سمت باغ پشت ساختمان به راه افتادند... درخت ها پر بود از گردوهایی بزرگ که هر کسی را وسوسه می کرد که آنها را بچیند و ستایش هم که به این کار علاقه داشت مثل همیشه بقیه را هم به این کار تشویق می کرد... پرهام: شرمنده ستایش جان.. این دفعه مثل دفعه قبل نیست نه من نه سام نمیخوایم با دستهای گردویی بریم پاریس..

سام: آ باریکلا اقا پرهام.. از اول میگفتی که این اینقدر به ما گیر نده من نه گردو میچینیم نه میخورم پانیز: حالا مثلا دستتونم گردویی بشه تو پاریس با دست گردویی راهتون نمیدن... ستایش در حالیکه گردو میچینید با خنده گفت ایول دختر یکی نیست به اینا بگه اخه با دست شما چکار دارن.. و به چیدن گردو ادامه داد. ساعتی رو به چیدن گردو مشغول بودند و وقت کشی کردند... کم کم هوا داشت تاریک می شد که به سمت ساختمان حرکت کردند و ستایش با دستهایی که از پوست کردن گردو سیاه شده بود باعث خنده بقیه شده بود و پسرها او را اذیت می کردند.

میگم ستایش نکنه توی تعویض روغنی کار میکنی راستشو بگو.. پرهام در حالیکه میخندید گفت: پسر ساده ای حالا بر فرض کارم بکنه به تو میگه و با این حرفا سر به سر ستایش میگذاشتند و حرص او را در می آوردند...

ستایش: اقا بزرگ این دوتا رو ببینین همش منو اذیت میکنن.. یکم نصیحتشون کنین مثلا دکترای اینده این مملکتن اصلا ادب ندارن و با حالت قهر به سمت اشپزخانه رفت تا به شهربانو کمک کند تا وسایل شام رو آماده بکنه...

اقا بزرگ: پسرم راست میگه دیگه... خیلی سر به سرش میزارین.. یکم ساکت باشین بد نیست.. پانیز: اقا بزرگ این دوتا میخوان ساکت باشن ولی نمیتونن و با لبخندی او هم به پیش ستایش رفت..

بعد از شام همه روی ایوون نشسته بودند و میوه و تخمه و گردوهایی که ستایش با خودش آورده بود را میشکستند و با شوخی و خنده میخوردند... اقا بزرگ: دست نوه گلم درد نکنه ببینین چه گردوهای خوبی هم چیده... اونوقت این پسر ازش ایراد میگیرن.. ستایش: اقا بزرگ من از همون بچگیم شانس نداشتم همش این دوتا اذیتم می کردن.. مظلوم گیر آوردن.. اقای زمانی در حالیکه میخندید گفت: ستایش جان.. بابا.. تو هم که چقدر مظلومی.. سهیلا: اره والا اصلا جواب این پسر رو نمیدی این همه مظلومیتت و از بابات به ارث بردی و با این حرف همه را به خنده انداخت ...

کم کم همه خود را برای خوابیدن آماده می کردند ولی انگار امشب سام خیال خوابیدن نداشت ستایش و پانیز توی یک اتاق کنار هم بودن.. ستایش تا سرش را روی بالش گذاشت مثل همیشه بعد از کمی حرف زدن با پانیز زودتر از او خوابش برد...

پانیز هم در حال فکر کردن بود وقتی دید خوابش نمیره آرام از جایش بلند شد و به کنار پنجره اتاق رفت و آنجا نشست بعد از دقایقی دید که سام هم به ایوون آمد و روی صندلیه اقا بزرگ نشست و به آسمان نگاه می کرد

پانیز هم بدون هیچ دردسری تا توانست با دل سیر او را نگاه کرد... بعد از دقایقی دید که سام قصد خوابیدن ندارد او هم پاورچین از اتاق بیرون رفت و خود را به ایوون رسوند سام که توقع دیدن پانیز رو نداشت با لبخندی گفت: نکنه تو هم مثل من بی خواب شدی که اومدی تو ایوون؟ پانیز که روبروی او روی سکویی مینشست گفت: اره دیگه دیدم تو هم قصد رفتن نداری گفتم بیام ببینیم خسته نشدی از بس به آسمون نگاه کردی؟

سام: نه خسته نشدم خانوم خانوما... وبا صدایی گرفته و محزون اهسته شعری را زیر لب زمزمه کرد...

وقتی میای عشق میبازه از اسمون زندگی
 وقتی میای روشن میشه این خلوت شبونگی
 وقتی میای صدای تو روحم و زنده میکنه
 نگاه من توی نگات اهسته خنده میکنه
 وقتی میای عاشق میشن دقیقه ها و لحظه ها
 غم راهشو گم میکنه میون موج خنده ها
 وقتی میای زنده میشم به عشق تو رو میکنم
 وقتی میری میبارم واین سو و اون سومیکنم

سام اهسته در حال خواندن بود و نمیدانست که با دل این دختر جوان چه میکند..وقتی خواندنش تمام شد با تعجب به پانیز که قطره های اشک همچون مروارید از چشمانش پایین می آمد نگاه کرد و فوری از جایش بلند شد و گفت تو چکار کردی با این چشمها و در حالیکه او را در اغوش میکشید به ارومی در حالیکه سعی می کرد بغضش را پنهان کند تا بیشتر از این پانیز رو ناراحت نکنه گفت:مگه من نگفته بودم دوست ندارم چشمت و بارونی بینم هان؟ پانیز که گویی جای امنی را پیدا کرده با صدایی که میلرزید گفت من میخوام ولی دست خودم نیست..اگه تو بری من چکار کنم سام...
 سام در حالیکه او را کمی از خودش جدا می کرد با لحنی که عشق درونش موج میزد گفت:اخه سام فدات بشه ..و اشکی که در حال سرخوردن بود را با سر انگشتانش از روی گونه های دخترک پاک کرد و گفت: من میرم که زود برگردم پیش تو..منم دلم میخواد تو همیشه کنارم باشی ولی میبینی که دو تا مون چاره ای نداریم..
 پانیز که حالا کمی ارومتر شده بود روی سکو نشست و به چشمان سام که اشک درونش حلقه زده بود و به زوری جلوی ریزش اشک هارو گرفته بود نگاه کرد و برای اینکه جو را کمی عوض کند گفت: که اونور طرفدار زیاد داری اره؟همه میخوان باهات ازدواج کنن اره.. و با مشت های کوچکش ضربه ای به بازوی سام زد...
 سام که سعی می کرد در عین اینکه ناراحت بود لبخندی میزد گفت:حالا ما به چیزی گفتیم تو که نباید باور کنی عزیزم و در حالیکه دستهای پانیز رو میون دستانش میگرفت گفت:میدونی که من فقط و فقط تو رو میخوام ...و فشار اندکی به دستهای او وارد کرد و گفت حالام برو مثل یه دختر خوب بخواب که فردا سر حال باشی
 پانیز:باشه پس تو هم زیاد اینجا نشین زود بیا...سام که لبخندی غمگین میزد گفت باشه خانوم خانوما تو برو...و پانیز رو راهیه اتاقش کرد و خودش باز هم روی صندلی نشست ...
 پانیز که تشنه اش شده بود به اشپزخانه رفت تا لیوانی آب بخورد که تا در یخچال را باز کرد پرهام هم وارد اشپزخانه شد و از دیدن پانیز تعجب کرد... دخترپس چرا نخوابیدی؟ و با حالتی مشکوک به چشمان پانیز که معلوم بود گریه کرده نگاه کرد و گفت چرا چشمت قرمز شده؟ پانیز:چیزی نیست دستم و زدم به چشمم اینجوری شده...اومدم آب بردارم و برم و لیوانی آب خورد و پرهام رو با افکارش تنها گذاشت...
 سابقه نداشته که پانیز الکی گریه کند...همیشه دختر صبوری بوده و این برای پرهام شک برانگیز بود...چندوقتی بود که متوجه تغییر اخلاق او شده بود و امشب هم...بعد از دقایقی که به فکر کردن گذشت به پشت پنجره اشپزخانه رفت و در حالیکه پرده را کنار میزد از دیدن سام هم تعجب کرد ... دید که سام هم روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته و در حال فکر کردن است... تعجبش بیشتر شد...
 قبلا هم حدس هایی زده بود حس کرده بود که بین سام و پانیز ممکنه علاقه ای بوجود اومده باشه ولی بیشتر از این کنجکاوی نکرده بود و همیشه این افکار رو از سرش بیرون کرده بود و از

پانیز هم چیزی در این مورد نپرسیده بود چون میدانست که پانیز روح حساسی دارد و ممکنه که این موضوع او را ناراحت بکند تصمیم گرفت که پیش سام برود..
سام تا پرهام را دید کمی هول شد ولی باز با آرامشی ساختگی گفت: چرا تو بیداری پسر؟ پرهام که فهمید سام هم گریه کرده با کمی فاصله کنار او نشست و گفت: خوابم نمیبرد اومدم آب بخورم دیدم پانیزم تو اشپزخونه بود... تو چته دیگه؟ چیزی شده...
سام با لحن غمگینی گفت: نه مگه قراره چیزی بشه... پرهام: نمیدونم شاید... شاید یه چیزایی شده و نمیخوای به من بگی مگه نه؟!

سام که احساس می کرد پرهام با طعنه حرف میزند گفت: چی میخوای بگی پسر؟ واضح حرف بزن... پرهام که مردد بود توی گفتن حرفش بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت میخوام بدونم که تو... کمی مکث کرد و بعد ادامه داد تو و پانیز همدیگرو... دوست دارین اره؟
سام که تعجب کرده بود و جدیداً نگاه های مشکوک پرهام رو به روی خودش حس می کرد فهمید که دیگه همیشه چیزی رو از پرهام مخفی نگه داره سرش رو بلند کرد و گفت برای چی این حرف و میزنی؟
پرهام که حالا خونسرد تر از چند لحظه قبل بود گفت: یکی از دلایلیش تغییر اخلاق پانیزه یکی دیگشم این که امشب معلوم بود که گریه کرده که اونم بی دلیل همیشه میشه؟ شک داشتم... ولی با دیدن تو... دیگه شکمی ندارم!!

سام که حالا دیگه نمیتونست بهانه ای الکی بیاورد اروم شروع کرد به حرف زدن... من خیلی وقت پیش میخواستم بهت بگم.. وقتی اولاش که رفته بودیم پاریس.. ولی از عکس العمل تو... پرهام: من فکر می کردم ما با هم خیلی راحتیم.. ولی مثل اینکه تو اینطور فکر نمی کردی... من خوشبختیه خواهرم و با اون کسی که خودش بخواد میخوام... حالا چه بهتر که اون نفر هم تو باشی... هر دو پسر تا ساعتی از شب رو با هم در و دل کردند و حرف زدند و بعد از ساعتی هم هرکدام به سمت اتاقشان رفتند و با آرامش خوابیدند..
سام از پرهام بیشتر از این هم توقع نداشت... پرهام همیشه پسر صبور و منطقی بوده.. ولی باز هم سام در گفتن این حرف تردید داشت و حالا هم که خیالش از بابت پرهام راحت شده بود و پرهام هم با اغوشی باز او را پذیرفته بود از او خواست که این موضوع رو به روی پانیز نیاورد چون میدانست که پانیز معذب میشود و این را دوست نداشت

فردا صبح ستایش زودتر از بقیه از خواب بیدار شد و به شهربانو کمک کرد تا میز صبحانه و آماده بکنه که اقا بزرگ هم وارد اشپزخانه شد... به به نوه گلم... داره میز و آماده میکنه. ستایش: سلام اقا بزرگ صبحتون بخیر... صبح تو هم بخیر دخترم.. دیشب خوب خوابیدی باباجان ستایش: اره اقا بزرگ خیلی راحت خوابیدم.. الانم دیدم شهربانو دست تنهاست گفتم کمکش کنم میز و آماده بکنه... کم کم بقیه هم از خواب بیدار شدند و به اشپزخانه رفتند و همگی در کنار هم صبحانه لذیذی که شهربانو برایشان به کمک ستایش آماده کرده بود را خوردند...
بعد از ساعتی همگی بلند شدند و شروع کردن به گشتن در باغ... میترا خانوم: ماشاالله درخت ها چه پر بارم شدن... بجای برگ همش گردو ادم مبینه... سهیلا: اره واقعا چه گردوهای درشتی هم هستن.. اقا بزرگ: اره امسال درخت ها خیلی خوب بار دادن به مجتبی گفتم براتون گردو بچینه با خودتون ببرید... اقا رضا: اقا بزرگ چرا زحمت کشیدیدن ما اومدیم خودتون و ببینیم... نه پسر من این حرفا چیه من که خودت میدونی هر سال باید سهم نوه ها رو برایشون بفرستم چه بهتر که امسال

خودتون اومدین و میباید کار منم راحت کردید... کم کم به اخر باغ نزدیک می شدند که پانیز گل افتابگردون ها رو دید... ستایش اونجارو بین چقدرم گل افتاب گردون داره! ستایش: بیا بریم بچینیم و دو دختر با هم به سمت اخر باغ رفتن... سام: این ستایش دوباره رفت که گل افتابگردون هارو قتل عام کنه این دختر خدانکنه بره تو به باغ دیگه واویلا میشه...
 اقابزرگ: بزار راحت باشن پسر جان اینجا مال خودتونه.. پرهام یواش به طوری که فقط سام بشنود گفت: اخ اخ به اقابزرگ بگو این حرف و جلوی ستایش نزنه که دیگه هیچی .. سام در حالیکه میخندید گفت نترس من حواسم هست..
 بعد از دقایقی پانیز و ستایش هر دو در حالیکه گل افتابگردون های بزرگی در دست داشتند به طرف بقیه آمدند... سام: میبینم که پانیز و هم راه انداختی؟ پانیز در حالیکه میخندید گفت نه من این دفعه ستایش و راه انداختم .. و همگی زدند زیر خنده.

یک ساعتی بود که به خانه رسیده بودند و هر کسی برای استراحت به اتاقش رفته بود... پانیز از اینکه فردا سام و پرهام دوباره از اینجا میروند به شدت ناراحت بود و لحظه ای نمی توانست از این فکر بیرون بیاید.. قرار بود فردا همگی برای ناهار به خانه آقای معینی بیایند و این روز اخر رو در کنار هم باشند و این هم باز به دلگرمی بود برای سام و پانیز که باز هم میتوانستند لحظات بیشتری رو کنار هم بگذرونند و همدیگر رو ببینند....
 شب شده بود... شبی که گویی تمامی نداشت... پانیز از بس که فکر کرده بود از خستگی خوابش برده بود و وقتی که خاتون اومد صدایش کند که برای شام به طبقه پایین بیاید دید که دخترک خوابش برده ... به آرامی وارد اتاق شد و در حالیکه رویش پتو می انداخت پنجره اتاقش را بست و برق را خاموش کرد و به اشپزخانه رفت... میترا خانوم: خاتون پس چرا پانیز نیومد؟ خانوم والا خواب بودن منم روشن و درست کردم و اومدم دیگه دلم نیومد بیدارشون کنم... اقا حمید: خوب کاری کردی خاتون...

ستایش: وای یعنی روز اخریه که دیگه اذیتم میکنی .. اخیش از دستت راحت میشم دیگه... سام: اره میبینم زنگ میزنی میگی داداش زودتر برگردین ... این دفعه بگی برگرد دیگه اصلا نمیام... پرهام: راست میگه منم شاهدتم که هر دفعه میگفتی زودتر بیاین دیگه...
 سروش: این ستایش همه حرفاش و برعکس میزنه زیاد دقت نکنید... و بقیه رو به خنده انداخت...
 ستایش: رویا به این شوهرت یه چیزی بگوها .. حالا نوبت اینه سر به سرم بزاره... رویا در حالیکه میخندید گفت: عزیزم اول داداش شما بوده .. من بی ادبی نمیکنم.. حرفی داری خودت بهش بزن... سهیلا: رویا جان تو بیا اینجا.. اینا از پس هم بر میان.. این چیزا دیگه اینجا برای ما عادی شده... اینا تا از هم دورن قریون صدقه هم میرن وقتی هم که میان پیش هم با هم کل کل میکنن...

پسرها در حالیکه چمدانها رو داخل ماشین می گذاشتند بقیه رو هم صدا کردن تا بیایند... قرار بود برای شام همه با هم به بیرون بروند و بعد از آنجا با هم به سمت فرودگاه بروند تا هر دو پسر راهیه پاریس شوند..

فصل 4

ساعتی بود که هواپیمای تهران-پاریس پرواز کرده بود و بر روی باندهای فرودگاه پاریس نشسته بود... انشب برای همه سخت بود دو مادر باز هم برای دوری از پسرانشون گریه کرده بودند و این بقیه بودند که به انها دلداری میدادند تا کمی آرام شوند..

پرهام در حالیکه چمدانها رو داخل ماشین میگذاشت رو به سام گفت: من یکی که دیگه تا درسم تموم نشه ایران برنمیگردم.. مامان اینا چقدر گریه کردن... هر دفعه بخوایم بیایم و اینا اینجوری بکنن که همیشه... ادم از درس خوندن بدش میاد اینجوری...
سام که برخلاف همیشه خیلی ساکت بود گفت: ااره واقعا دل ادم خون میشه اینطوری که اینا پیش میرن...

لحظاتی بود که دو پسر به خانه رسیده بودند و آرام و بی سروصدا از پله ها بالا رفتند تا کسی رو بیدار نکنند البته از قبل به دکتر هم خبر داده بودند که میخوان بیان ولی باز هم مراعات می کردند.

ساعت ۱۱ صبح بود که یگانه با سینی پر از چیزهای خوراکی به طبقه بالا رفت و در زد... پرهام ساعتی بود که از خواب بیدار شده بود و تازه از حمام بیرون اومده بود که صدای در را شنید زود به سمت در رفت و وقتی باز کرد دید که یگانه با سینی صبحانه روبرویش ایستاده.. بعد از سلام و علیک و تعارف یگانه سینی را به پرهام داد و به او گفت که برای ناهار همگی منتظرشان هستند و رفت... پرهام خوشحال از اینکه یگانه را دیده با خودش فکر کرد که چقدر دلش برای این دختر معصوم تنگ شده بود و برای اولین بار حسی عجیب را در خود یافت و با زدن لبخندی به سمت اتاق سام رفت تا او را هم بیدار کند که با هم صبحانه ی مفصلی را که یگانه برایشان آورده را بخورند...

سام: میگم با این سوغاتی ها رو هم ببریم دیگه الان.. پرهام: ااره منم میخواستم بگم الان ببریم بهتره همه هم هستن.. و با سوغاتی ها به طبقه پایین رفتند... بعد از در زدن.. معراج بود که در را باز کرد و بعد از دست دادن و خوش آمدگویی به دو پسر آنها رو به داخل دعوت کرد... دقایقی رو صرف احوالپرسی با هم کردند و بعد از کلی اظهار دلتنگی دکتر گفت: ما دیگه گفتیم شما برگشتنی نیستین... ماشا... معلومه خیلی خوش گذشته...

سام: جای شما خالی دکتر با پرام هر جا که میرفتیم به یادتون بودیم.. پرهام: بله سام درست میگه... بابا اینا گفتن دفعه دیگه بدون شما نریم ایران... یگانه: ااره خود بابا هم خیلی دلش میخواست بیاد.. انشا... دفعه دیگه باید حتما بیایم منم دلم برای اونجا تنگ شده.. ایلیا که از سرو کله پرهام بالا میرفت با اون زبون شیرینش برای او حرف میزد.. یکتا: بدینش به من اقا پرهام خیلی اذیتتون کرد.. نمیدونم این بچه چرا اینقدر شیطونی میکنه... حامد: یکتا خانوم: خب این بچه هم دلش برای اقایون تنگ شده داره اینجوری ابراز علاقه میکنه و با این حرف همه رو به خنده انداخت... پرهام اره دیگه بچه ها معمولا ذوق میکنن این کارا رو میکنن حالا ایلیا جان بیا بین عمو برات چی آورده و با سام شروع کردن به دادن سوغاتی ها و همه رو خوشحال کردن... دکتر: ما راضی به زحمت نبودیم بچه ها... خیلی لطف کردین.. سام: خواهش می کنیم.. امیدواریم که خوشتون اومده باشه دیگه.. هر چند اگه با سلیقتونم جور نباشه... یگانه: خیلی هم چیزایی که آوردین قشنگه..

یکتا: راست میگه واقعا که خوش سلیقه این.. و بعد از تشکری به اشپزخانه رفت تا به کاتیا سر بزند و ببیند که غذا آماده است یا نه که دید کاتیا داره میز و میچینه... و به سالن برگشت و از بقیه هم خواست که برای ناهار بیایند...

بعد از خوردن ناهار دقایقی رو پیش خانواده سرمد گذروندند و با یک خداحافظی به طبقه بالا برگشتند... سام: میگم یه زنگ به مامان اینا بزنیم تا از نگرانی در بیان هان؟ چگونه؟
پرهام که لبخندی لبانش را از هم گشوده بود گفت: من که میدونم برای چی میخوای زنگ بزنی... اره زنگ بزنیم خوبه و با هم کنار تلفن نشستند تا دقایقی رو هم با خانواده هاشون حرف بزنند و آنها رو از سلامت خود با خبر کنند...

2 ماهی می شد که از شروع دانشگاهها می گذشت و پانیز و ستایش حسابی سرشون گرم

درس خوندن بود و این روزها کمتر از قبل ساعات رو کنار هم میگذروند و بیشتر اوقات با هم از طریق تلفن دقایقی رو صحبت می کردند و دو دختر از صحبت با یکدیگر لذت میبردند...

مهدیس: من نمیدونم چرا این استاد کمالی اینقدر بداخلاقه .. ادم نیتونه سر کلاسش از جاش تگون بخوره... تارا: اره واقعا منم همین حس و دارم.. پانید: بیان بریم اینقدر غر نزنن الان کلاس شروع میشه و اونوقت باید چشم غره های اقا رو تحمل کنیم... پانید و مهدیس هر دو همانطور که میخواستند در یک رشته قبول شده بودند و باز هم مثل قدیم بیشتر اوقاتشون رو با هم میگذروند و از این بابت هر دو خوشحال بودند...

بعد از ۲ ساعتی که کلاس آقای کمالی تمام شده بود هر سه دختر با هم بیرون از کلاس اومدند که سینا یکی از همکلاسی هایشان که خیلی پسر شوخ طبعی بود گفت برسونمتون خانوما... مهدیس: اقا سینا ما که میدونیم ماشین نداریم امروز.. پس چرا تعارف الکی میکنی... سینا در حالیکه میخندید گفت: انشا.. دفعه بعد حتما ماشین و میارم و با خنده از آنها دور شد ... پانید: این سینا هم برای خودش فیلمیه ها.. هر روزش و با شوخی و خنده میگذرونه خوبه ادم خوش باشه ها... تارا: نه بابا این پسراهمشون الکی خوشن... مهدیس: خب بیان بریم دیگه ... من خونه کلی کار دارم دیرم میشه ها.. پانید: ای به روی چشم خانوم خانوما بزن بریم و سه دختر با خنده به سمت درب خروجی دانشگاه رفتند که دیدن ماکان برادر مهدیس دم در منتظر آنها ایستاده و مهدیس خوشحال از اینکه امروز راحت میرسه خونه دست بچه ها رو گرفت و همگی با هم سوار ماشین شدند و ماکان آنها رو به خونه رسوند و بعد به سمت خانه خودشون به راه افتاد پانید: سلام سلام به به میبینم که میتراخانوم امروز خونه هستن ...

میتراکه لبخند بر لب داشت گفت: ای وروجک یعنی من هر روز بیرونم دیگه اره؟ پانید در حالیکه کنار مادرش مینشست گفت نه شوخی کردم یادم نبود که دوشنبه ها جایی نمیرن و خندید ... میترا: ای دختر بدجنس.. راستی نبودی پرهام زنگ زد سلام رسوند یه چند دقیقه ای رو هم با سام صحبت کردم و بعد قطع کردن...

پانید که کمی ناراحت شده بود گفت ای کاش دیرتر زنگ میزدن که منم باهاشون حرف بزنم این دوتا پسر چند وقته بی معرفت شدن ها... میترا: دخترم خوب اونام درس دارن دیگه همیشه که همش بشینن پای تلفن که..

پانید در حالیکه وسایلش رو بر میداشت گفت اره مامان شما درست میگید که همان موقع صدای تلفن بلند شد.. پانید: من جواب میدم. و به سمت تلفن رفت و بعد از چند دقیقه که با ستایش حرف زد تماس رو قطع کرد و رو به مامانش کرد و گفت میتراجووووونم امشب خاله سهیلا اینا میان اینجا... میترا: اره دخترم خودم زنگ زدم صبح گفتم یه سر بیان اینجا دور هم باشیم. پانید: خوب کاری کردین من رفتم بالا لباسام و عوض کنم و با این حرف راه اتاقش رو در پیش گرفت....

ستایش: خب چه خبرا خانوم ما رو نمیبینی خوش میگذره اره؟ پانید: نه بابا چه خوشی همش با مهدیس یادت می کنیم دختر... جات واقعا بینمون خالیه.. تو چه خبرا خوش میگذره؟ ستایش در حالیکه در جایش کمی جابجا می شد گفت ای بد نیست میگذرونیم دیگه .. راستی تولد مهدیس همین روزاست دیگه اره...

پانید: اره یه ۱۰ روز دیگست.. خودش که چیزی تا الان یادش نیست که تولدشه اگه بشه میخوایم غافلگیرش کنیم تو هم موافقی؟

ستایش: اره اتفاقا گفتم با هم قرار بزاریم بریم یه چیزی براش بگیریم من که دیگه تا آخر هفته کلاس ندارم تو چی؟

پانید: اره منم فقط فردا باید به سر برم دانشگاه با یه چندتا از بچه ها میخوایم بریم کتاب بگیریم بعدش هم باید برم کلاس نقاشیم.. ولی دیگه از فرداش سرم خلوته.. میتونیم بریم با هم یه چیزی

براش بگیریم. ستایش در حالیکه میخندید گفت: به به... چه عجبی خانوم به وقت آزادم دارن... راستی از آقای نجفی چه خبر هنوز همونجوری شیفتتونه خانوم... و خندید. پانیز هم که خنده اش گرفته بود گفت نه دختر جون این پسرا که میدونی دلشون مثل کاروانسراست... به روز دیدیم زیادی داره به کاراش ادامه میده منم جلوش و جمع کردم و خیالش و از بابت خودم راحت کردم... پسر خوبیه ولی به دل نمیشینه...

ستایش: بیچاره اینقدرام که میگی بد نیست.. اگه بدونه تو چه نظری در موردش داری پشیمون میشه چرا بهت ابراز علاقه کرده و هر دو دختر با صدا خندیدن... در همان موقع خاتون با سینی حاوی میوه و تنقلات وارد اتاق شد....

شب رو به پایان بود که خانواده زمانی اهنگ رفتن سر دادند و دو دختر با هم قرارهایشان را دوباره تجدید کردند که چهارشنبه با هم برای خرید به بیرون بروند و ساعاتی دیگر رو درکنارهم بگذرونند....

ان شب دل پانیز بدجوری گرفته بود دلش میخواست امشب سام هم در این مهمونی کنارش بود و مثل همیشه سر به سرشان میگذاشت و با نگاههای زیبایش دل را در سینه این دختر جوان بلرزاند ولی افسوس که هیچکس نمیداند سرنوشت برای او چه خواب هایی دیده است!! صبح با کسلی از خواب بیدار شده بود... دیشب از بس فکر و خیال کرده بود نتوانسته بود با آرامش به خواب برود و این باعث شده بود که کمی بی حال باشد پس از شستن دست و صورتش و آماده شدن به سمت طبقه پایین رفت و دید که خاتون و مادرش در آشپزخانه هستند.. با سلامی گرم و صمیمی کنار مادرش نشست و در کنار او صبحانه اش را با حوصله خورد و بعد به سمت دانشگاه به راه افتاد... به دم دانشگاه که رسید با مهدیس روبه رو شد... دو دختر با زدن لبخندی به هم به سمت یکدیگر آمدند و پس از دست دادن با هم وارد حیاط بزرگ دانشگاه شدند... مهدیس: من به آقای مشیری گفتم تو کلاس منتظرمون باشن... این روزا دیگه کم کم هوا داره سرد میشه و پاییز داره خودش و نشون میده...

پانیز: اره اتفاقا من امروز میخوام پلورم و بپوشم و با هم به سمت کلاسشان به راه افتادند... استاد کمالی بچه های کلاس را به گروه های ۴ نفری تقسیم کرده بود تا هر کدام راجع به موضوعی که مد نظرشان بود تحقیقی گروهی انجام بدهند و حالا پانیز و مهدیس به همراه سینا و محمد مشیری که یکی از بچه های فعال کلاس بود با هم در یک گروه بودند و به خودی خود گروهی قوی رو تشکیل میداند و امروز هم قرار بود که با هم برای گفت و گو و خرید کتاب بیرون بروند... بعد از ساعاتی که با هم بحث کردند بالاخره به نتیجه مطلوب رسیدند و قرار شد که به سمت انقلاب بروند تا کتابهای مورد نظرشان رو پیداکنند که سینا یادش اومد که جایی قرار دارد و از بچه ها در وسط راه جدا شد و دو دختر بیا ماشین محمد به سمت انقلاب حرکت کردند... نزدیکای ظهر بود که با دستهایی که پر بود از کتاب به سمت ماشین حرکت کردند... محمد در حالیکه درب ماشین رو برایشان باز می کرد رو به خانوما کرد و گفت: خب دیگه بعد از این همه گشتن و خرید به ناهار خوشمزه میچسبه که اونم مهمون من... و مخالفتهای دو دختر نتیجه ای نداد و در اخر بعد از خوردن ناهار خوشمزه ای که مهمون شده بودند به سمت خانه به راه افتادند...

میترا: سلام دخترم... برو لباسات و عوض کن.. حتما تا الان ناهارم نخوردی.. پانیز: سلام به مامان جوونم و در حالیکه گونه های مادرش را میبوسید گفت: اتفاقا امروز آقای مشیری مهمونمون کرد و بردمون به ناهار خوشمزه بیرون مهمونمون کرد... میترا: خوبه دیگه. پس بهتون خوش گذشته دیگه... خب حالا برو اون کتابارو ببر تو اتاقت اونجا رو میز نزار. پانیز: ای به چشم خانوم.. شما امر بفرمایید و با لبخندی که دلنشین تر از همیشه بود به سمت اتاقش رفت پانیز... پانیز جان... دخترم نمیخواه بیدار بشی.. بلند شو ستایش اومده.. پانیز با شنیدن اسم ستایش چشمهایش رو به زحمت باز کرد و گفت.. ای وای مگه ساعت چنده

مامان؟

میترا خانوم در حالیکه میخندید گفت: الان ساعت ۱۱ ظهره خانوم بلند شو دیگه و خودش به سمت در اتاق رفت و دوباره به سمت پانیز برگشت و گفت تو که هنوز خوابیدی بلند شو دیگه زشته.. و از اتاق بیرون رفت... دقایقی بعد پانیز یا چشمانی که معلوم بود از بیخوابی کمی پف کرده به طبقه پایین اومد.. ستایش: چه عجب خانوم الانم نمیومدی؟ خوبی؟ پانیز که لبخندی به لب داشت گفت تو چطوری؟

بخدا دیشب تا دیر وقت داشتم درس میخوندم اصلا حواسم به ساعت نبود یه دفعه دیدم ساعت نزدیک ۳ صبح ده و من هنوز نخوابیدم.. ستایش: مثلا امروز میخواستیم بریم خریدها خاله بین چه دختر بدقولی داری؟ میترا: اره تو این مورد باهات موافقم خاله جان... حالا بعد از ظهر برید... پانیز: اره بابا بعد از ظهر میریم تو هم اینقدر خودت و لوس نکن پاشو بریم تو اتاقم و دست ستایش رو کشید و با خود به اتاقش برد..

ساعت نزدیکای ۵ بعد از ظهر بود که دو دختر از خانه زدند بیرون و به سمت بازار به راه افتادند.. ستایش: بیا بریم تو این مجتمع اینجا چیزای قشنگی داره و دو دختر با هم وارد مجتمع شدند.. از طبقه ای به طبقه دیگر میرفتند تا بالاخره در طبقه چهارم دو دختر چیزی را که میخواستند پیدا کردند و با خوشحالی وارد تریایی که در همان طبقه بود شدند.. که دیدند سها و صدف هم آنجا نشستند... صدف تا پانیز رو دید به سمت او آمد و بعد از کمی صحبت دو دختر رو با خودش به سر میز شون برد ... سها: خب چه خبر! کم پیدا شدین پانیز خانوم؟ پانیز: اره دیگه... درس و دانشگاه وقت زیادی برای گشتن برامون نمیزاره.. سها در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت اره کاملا معلومه.. ستایش که از سها زیاد دل خوشی نداشت گفت: اره من امروز از پانیز خواستم با هم بیایم هم یه دوری بزیم هم تولد مهدیس نزدیکه بیایم برایش یه کادویی بخریم.. صدف: اره اتفاقا منم تولد یکی از دوستانه با سها اومدیم بیرون چه حسن تصادفی و ۴ دختر خندیدند... هوا تاریک شده بود که دو دختر با دستهایی پر به خانه هایشان برگشتند ...

سام: بابا این دختر دیوانه شده... پرهام در حالیکه میخندید به زور جلوی خنده اش را گرفت و گفت: داداش خاطرخواهی بد دردی.. سام در حالیکه اعصابش خورد شده بود گفت میخوام صدسال سیاه خاطرخواه نداشته باشم تازه چه کسی هم یکی مثل این کاترین که اینقدر بی شرم و حیاست.. دختری ی ... استغفرالله.. پرهام: خب بابا اینقدر حرص نخور بیایم به جاش ناهار بخوریم که معده کوچیکه بزرگه و خورد و با هم به سمت سالن غذاخوری رفتند که دوباره سام چشمش به کاترین افتاد.. سام: اه.. اه.. اشتها منم از دست دادم... پرهام که میخندید دست سام را کشید و با خود به داخل سالن برد... بعد از ظهر بود که هر دو پسر خسته به خانه برگشتند وقتی در را باز کردند با یگانه که داشت از پله ها بالا میرفت مواجه شدند...

یگانه: سلام.. شماها تازه اومدین؟ پرهام: سلام اره همین الان رسیدیم چطور مگه؟ یگانه با لبخندی کتابهایی که در دستش بود را نشان داد و گفت: داشتم می اومدم این کتابارو بهتون بدم سام: دکتر کارش به این زودی تموم شد؟ یگانه: اره دیگه.. گفت بیام بدم بهتون و ازتون تشکر کنم.. پرهام: خواهش می کنیم... اگه بازم خواستن ما در خدمتیم و کتابهارو از یگانه گرفتند و بعد از خداحافظی به طبقه بالا رفتند.

پرهام: پسر تو که هنوز تو لکی.. چیه کشتی هات غرق شدن؟ سام در حالیکه روی کاناپه دراز میکشید کتابش را باز کرد و گفت: نه بابا ما خودمون اعصاب نداریم.. یکی دیگه هم میره رو اعصاب ما.. از ترم دیگه ساعت کلاسماو تغییر میدم که با این دختری سر یه کلاس نباشم.. پرهام: بابا بیخیال بعد این همه وقت حالا بیایم ساعت کلاسارو تغییر بدیم.. خب میگردد دوباره ساعت این کلاسارو هم پیدا میکنه.. برای اون که فرقی ندازه.. سام: دیگه از دستش کلافه شدم... عجب

عجوبه ایه...

پرهام در حالیکه میخندید بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.. این کاترین و ول کن بیا شام بخوریم بابا.. تو که این همه مدت تحملش کردی این ۲ سالم روش و دوباره خندید... سام: مثل اینکه خیلی خوشت اومده.. از ترم دیگه واحداً بیشتری برمیداریم من که دیگه تحمل اینجا برام سخت شده.. پرهام: اره اتفاقاً منم میخواستم بگم.. فکر خوبی دکترو میگفت بجای اینکه دوزخ تعطیلی داشته باشید سرتون و با درس گرم کنید اینجوری زمانم زودتر میگذره کم کم بوی بهار از دور می امد و باز هم مثل هر سال همه در تکاپوی خرید عید بودند... پانید: میگم چقدر داره زود میگذره روزا... ادم باورش نمیشه... کاش داداش اینام اینجا بودن چقدر دلم براش تنگ شده.. میترا: این عمر ما ادماست که مثل برق میگذره... اونام حتماً فکرشون اینجاست... در حین حرف زدن بودن که صدای تلفن هر دو را متوجه خود کرد... پانید: شما بشینین مامان من میرم جواب میدم.. و به سمت تلفن رفت.. پانید: چه عجب خانوم یادی از ما کردی؟ ستایش در حالیکه میخندید گفت بخدا درگیر کارام بودم وقت نکردم زنگ بزوم.. گفتم بگم امروز اگه کاری ندارم بریم یکم خرید کنیم هان؟ پانید: نه کاری که ندارم حالا ساعت چند بریم؟ من ساعت ۵ میایم دنبالت پانید: باشه پس زود بیا دیگه منتظرم و بعد از دقایقی تلفن رو قطع کرد... پانید: ستایش بود گفت یکم خرید داره بعد از ظهر بریم بیرون... شما چیزی نمیخواین؟ میترا: نه دخترم.. منم بعداز ظهر با سهیلا قراره بریم ارایشگاه.. ساعت نزدیک ۵ بود که صدای زنگ در بلند شد و متعجب ان پانید به سمت در رفت و با ستایش به سمت بازار رفتند...

ستایش: بینم تو نمیخوای چیزی بخری؟ پانید: چرا بیا بریم تو اون یکی پاساژ میخوام واسه پرهام و سام چیزی بگیرم.. ستایش: اخ اخ منم یادم نبود بیا بریم و با هم وارد مغازه بزرگی شدند ... ستایش: حالا میخوای چی بخری براشون؟ پرهام که خودت میدونی عاشق کروات... ولی برای سام شک دارم چی بگیرم..

بالاخره بعد از ساعاتی گشتن و خرید کردن با دستهایی پر به خانه برگشتند... ستایش: ولی مطمئناً از کادوهایی که براشون گرفتیم خیلی خوششون میاد... پانید: مگه میشه ما برای کسی چیزی بخریم و اون طرف خوشش نیاد حرفا میزنیا دختر.. و هر دو زدند زیر خنده و وارد خانه شدند... سهیلا: چه عجب شما خانوما تشریف آوردین.. دیگه داشتیم کم کم نگران می شدیم.. میترا: اره والا.. یکم هم به ما فکر می کردین بدنود... پانید: مامانجونم ما که دیگه بچه نیستیم ولی ببخشید اگه نگرانتون کردیم.. ستایش: اره خاله من هی به این پانید میگم دیگه بسه چقدر خرید میکنی ولی کو گوش شنوا با این حرف بقیه و به خنده انداخت... سهیلا: خب حالا بیاین ببینیم چی خریدین و ستایش و پانید بسته ها را یکی یکی باز کردند...

ستایش: وای باورم نمیشه فرداشب عید میشه.. بیاین یه زنگ به بچه ها بزیم و همگی کنار تلفن نشستند و پانید شماره را گرفت... بعد از دومین بوق پرهام تلفن رو برداشت و پانید با شور و هیجان شروع کرد به حرف زدن... بعد از کلی حرف زدن و خندیدن تماس رو قطع کردند.. ستایش: وای که چقدر خوب می شد الان داداش اینام اینجا بودن جاشون خیلی خالیه... سهیلا: اره دخترم.. دیدی که سام میگفت واحداً بیشتری برداشتن تا زودتر برگردن پیشمون.. انشا... تا درس شما تموم بشه اون دوتا هم دیگه برگشتن... میترا: انشا.. خدااز دهنش بشنوه.. در حال حرف زدن بودن که اقا حمید به همراه اقای زمانی از راه رسیدند... بعد از سلام و احوالپرسی اقای زمانی گفت: حالا چی شده که همتون نزدیک تلفن نشستید بودین؟ رضا جان این که دیگه پرسیدن نداره معلومه دیگه... میترا: دلمون گرفته بود زنگ زدیم به پسرا خیلی هم براتون سلام رسوندند...

اقارضا: سلامت باشن.. پس بیخود نبود که قیافه های همتون اینقدر بشاشه و همگی خندیدند...

فقط چند دقیقه به لحظه تحویل سال باقی مانده بود... پانیز در کنار پدر و مادرش نشسته بود و قران کوچکی در دست داشت و دعایی را زیر لب میخواند و از خدا میخواست تا سالی خوب را آغاز کند... و از آن طرف در خانه آقای زمانی ستایش همه را میخواند و جوی شاد ایجاد کرده بود... امسال برخلاف سالهای دیگه یک نفر دیگه هم به جمع آنها اضافه شده بود و آن رویا بود که امسال دور از خانواده خودش و در کنار همسر و خانواده او سال را تحویل می کرد و برای خوشبختی بیشتر خودش و تمامی دخترها و پسرها دعا می کرد و در این بین دو خانواده بودند که جای خالی پسرانشان را به خوبی حس می کردند و از ته دل میخواستند تا زودتر روزی فرا برسد که همگی دوباره در کنار هم این سال و ساعت و لحظه های زیبا را تحویل کنند...
تیک تاک ساعت نشان میداد که چیزی به لحظه های پایانی باقی نمانده و دوباره سالی جدید آغاز میشود...
یک... دو... سه... صدای شور و شادی در تلویزیون به همه نشان میداد که سال تحویل شده

...

پانیز در حالیکه لبخندی دلنشین به لب داشت قران را بست و بلند شد و صورت پدر و مادرش را بوسید و روزهای خوش را برایشان از خدا خواست... میترا: قربون دخترم بشم.. مامانجان عید تو هم مبارک باشه.. جای پرهامم خالیه و همان لحظه اشک به چشمانش هجوم آورد... اقا حمید: دیگه قرار نشد لحظه به این قشنگی و با این اشکات از بین ببری دخترمون ناراحت کنی... میترا در حالیکه لبخندی میزد دستهای شوهرش را گرفت و گفت ای به چشم.. دیگه تکرار همیشه حالا بیاین زنگ بزنیم به خانوم جان که الان میدونم مثل حاج علی منتظر زنگ ما هستند و همگی به سمت تلفن رفتند و به خانوم جان و آقای زمانی بزرگ تلفن کردند و این لحظات قشنگ رو بهشون تبریک گفتند...

تقریباً ۲ ساعتی از تحویل سال گذشته بود که زنگ خانه آقای معینی به صدا در آمد و متعاقب آن خانواده آقای زمانی به همراه عروسشان وارد شدند... پانیز که خوشحال شده بود از اینکه این شب را تنها نمیگذرانند در کنار ستایش و رویا نشسته بود... پانیز: گفتم دیگه امشب و هم باید تنها بگذرونیم.. ولی مثل اینکه خدا صدام و شنید.. ستایش: آره دیگه.. منم دیدم تو خونه موندن حوصلمون سر میره شما هم تنهایی پیشنهاد دادم بیایم که اونام از خدا خواسته قبول کردند.. و خندید.. رویا: آره خب شما دوتا خانواده خیلی بهم وابسته این.. و این طبیعیه که فوری پیشنهادات و قبول میکنن دیگه دختر خوب.. در حین حرف زدن بودن که میترا خانوم گفت: ایا... چرا چیزی نخوردین شما رویا جان.. بفرمایین تروخدا تعارف نکنین.. امسال اولین سالیه که ما شب عید در خدمت شمایم پس از خودتون پذیرایی کنید.. رویا که لبخندی به لب داشت تشکر کرد و شکلاتی از ظرف برداشت.

پانیز در حالیکه در جایش غلت میزد تلاش می کرد که خوابش ببرد ولی گویی از خواب خبری نبود و خواب خودش به خواب رفته بود...
وقتی دید تلاش برای خوابیدن فایده ای ندارد از جایش بلند شد و کنار پنجره اتاقش نشست... چشمش به دفتری افتاد که از مهدیس گرفته بود و در آن جملات زیبا نوشته شده بود صفحه ای را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد ...

چشمانم را می بندم
می بینم زمینی را که بی قرار عشق بود
واز فراق عشق ابتدا زرد شد
و ناگاه قلبش از جفای یار ترک خورد

ولی زمین غم یار را عزیز شمرد
این گذشت تا که مجنون از فراق لیلی پیر شد
وقتی که یک روز از دل شب نویدی از آسمانها
به مجنون رسید
و عشقی نو در دل بیقرار مجنون جریان یافت
نمیدانم امروز مجنون زنده بود یا نه!!

پانیز با خواندن این شعر اهی از اعماق وجودش کشید... دلش میخواست امشب سام هم در جمعشان حضور داشت.. مطمئنا اگر او بود ساعت ها و لحظه ها خیلی پرشور و هیجان تر برایشان میگذشت به یاد او گردنبندی که در گردنش بود را در دست گرفت و بر آن بوسه ای زد و زمزمه کرد هیچوقت تو رو از خودم جدا نمیکنم و به سوی تخت خوابش رفت...

13 روز عید به سرعت سپری شد.. خانواده معینی به همراه خانواده زمانی ۲ روز به شیراز رفتند و بعد از دیدن خانوم جان و دیگر اعضای فامیل و کمی گردش باز هم به تهران برگشتند... قرار بود امسال 13 بدر مثل هرسال به باغ آقای زمانی بزرگ بروند و دور هم جمع باشند... ساعت ۸ صبح بود که همگی به سمت ویلای اقا بزرگ به راه افتادند... پانیز: حیف شد رویا و سروش رفتن.. خوش میگذشت ها... ستایش: آره ولی دیگه رویا دلش میخواست سروش امسال ۱۲ بدر و پیش خانوادشون باشه... تازه دیدی که هی اصرار می کرد شماها هم بیان بریم شمال... ولی بابا قبول نکرد.. پانیز: خوب کاری کردن.. آخه یه روز که شمال رفتن به درد نمیخوره .. کم کم به ویلای اقا بزرگ نزدیک می شدند که ماهان رو از دور دیدند... ستایش: مامان بین عمه ماندانا اینا زودتر از ما رسیدن .. سهیلا: آره دخترم.. رفتیم خونشون گفت که به احتمال زیاد اونام امسال میان خونه اقا بزرگ... ستایش: چه خوب شد پس امروز حسابی خوش میگذره... ساعتی بود که همه دور هم جمع شده بودند و اقا بزرگ از اینکه دوباره بچه هایش کنار هم بودند خوشحال بود... کامیار که داشت آتش درست می کرد گفت: یکی از شما خانوما بره سیب زمینی بیاره که بزاریم تو آتیش و میل کنیم... ستایش: ایول.. من موافقم و با گفتن این حرف بیه سمت آشپزخانه رفت و با طرفی پر از سیب زمینی به کنار کامیار برگشت.. بیا پسر عمه اینم سیب زمینی که گفتمی... کامیار که از جایش بلند می شد به طرفی که در دست ستایش بود نگاهی کرد و بعد شروع کرد به خندیدن.. ستایش: وا چرا داری میخندی؟ پانیز: خب دختر مگه تو میخوای یه ارتش و سیب زمینی آتیشی بدی.. ستایش که خودش هم خنده اش گرفته بود رو به کامیار کرد و گفت آگه خنده جنابعالی تموم بشه میگم که برای همه اوردم.. آخه ظلمه فقط ما ۴ تا بخوریم و بقیه هم نگامون کنن خب... کامیار در حالیکه ظرف را از دست ستایش میگرفت گفت: خوب کاری کردی خانوم.. حالا بده من بزارمشون توی آتیش تا حسابی آتیشی بشن... آره بزار که دلمون آب شد بابا.. ماهان: چیه چشم منو دور دیدن خوب میخندین ها.. کامیار: خب میخواستی تو هم بیای پیش ما بخندی.. ستایش: این ماهان از همون بچگی هم تنبل بود.. ماهان که خنده اش گرفته بود گفت به من میگی تنبل و دنبال ستایش گذاشت... پانیز که از این صحنه خنده اش گرفته بود گفت نگاه کن بین چه جوری دنبال هم میکنن.. کامیار: این دوتا همیشه با هم از بچگی میچنگیدند مثل بچه های پشت سر هم میمونند... راستی پانیز خانوم شما صنایع غذایی میخونید؟

پانید: بله چطور مگه؟ پس حتما با استاد کرمانی هم کلاس دارین اره؟ پانید که لبخندی میزد گفت: اره اتفاقا .. ننگین که استاد عموتونه؟ اره؟ کامیار هم که لبخندی به لب داشت گفت: اره عموم هستن.. پانید: پس خوبه دیگه... سفارش من و بکنین که ۲۰ اخر ترم و بگیرم دیگه... همان موقع ستایش در حالیکه نفس نفس میزد به طرف پانید اومد و پشت سر او قرار گرفت و رو به ماهان هم که تازه رسیده بود کرد و گفت حالا اگه جرات داری خیسم کن... بابا خجالت بکش مگه من چی گفتم... ماهان که دیدی دیگه کاری نمیتونه بکنه اب را روی زمین ریخت و گفت این دفعه و شانس آوردی ولی دفعه دیگه... کامیار: خب کل کل دیگه بسه حالا بیاین این سبب زمینی ها هم دیگه دارن آماده میشن و با چوبی که در دست داشت انها را زیر و رو کرد... تا نزدیکای غروب با شادی و خنده و کل کل روزشون رو گذروندن تا اینکه آقای معینی اهنگ رفتن سر داد و همگی آماده رفتن شدند... ساعتی بعد هر کسی در منزل خودش بود 3 ماه دیگر هم به سرعت سپری شد و کم کم به تولد پانید نزدیک می شدند... پرهام: تولد پانید نزدیکه باید زنگ بزنم بهش تبریک بگم .. سام: اره دیگه ۳ روز دیگست.. پرهام که لبخندی لبانش را گشوده بود گفت: اخ اخ یادم نبود شما بهتر از من میدونی... سام انشب را با فکر به اینکه برای پانید عزیزش چی بخرد که باعث خوشحالی او شود گزاراند و تصمیم گرفت که فردا که روز تعطیلش است برای خرید به بیرون برود و غافل از اینکه نمیدانست چه اتفاقی در حال وقوع است وگرنه آن روز به بیرون نمیرفت... ساعت ۱۰ بود ولی پرهام هنوز خوابیده بود و سام خوشحال از اینکه او خوابیده آماده بیرون رفتن شد...

دقایقی بعد در خیابانهای معروف پاریس در حال گشتن بود تا چیز دلخواهی را پیدا کند اما هر چه میگذشت انگار کمتر چیزی به دلش مینشست در حین راه رفتن بود که چشمش به مغازه ای که در انطرف خیابان بود و از دور جلوه زیادی داشت افتاد و خوشحال از اینکه شاید در آن مغازه چیزی پیدا کند از خیابان رد شد که ناگهان صدای وحشتناک ترمز اتوموبیلی که سرعت سرسام اوری داشت توجه همه را جلب کرد و پسر جوانی که در اثر برخورد با ماشین به گوشه ای از خیابان پرت شده بود و غرقه در خون شده بود ... جمعیت زیادی دور او جمع شده بودند و هرکس چیزی میگفت بالاخره پس از دقایقی امبولانس از راه رسید و او را به بیمارستان منتقل کردند...

نزدیکای غروب بود ولی از سام هنوز خبری نبود و پرهام نگران شده بود... اخه این پسر عقل نداره.. نمیگه یه یاداشتی.. چیزی بزارم که این پرهام نگرانم نشه... معلوم نیست کجا رفته.. در حین راه رفتن بود و با خود حرف میزد که صدای زنگ تلفن او را متوجه خود کرد و به سرعت به طرف تلفن رفت و گفت: اخه پسر کجایی؟ و بعد صدای زنی را شنید... حرفهای زن را نمی توانست درست هضم کند... وقتی تلفن رو گذاشت همانجا روی زمین نشست.. خدای من یعنی سام تصادف کرده ... و در حالیکه از شدت نگرانی نمیدانست چکار کند بلند شد و لباسهایش را پوشید و سریع به طبقه پایین رفت و بعد از در جریان گذاشتن خانواده سردمد به همراه معراج به سمت بیمارستان به راه افتادند... معراج: اینقدر خودت و اذیت نکن پسر.. الان میرسیم دیگه.. پرهام: اخه چرا اینجوری شده.. پرستار میگفت حالش وخیمه وضعیتهش زیاد جالب نیست سریعتن خودتون و برسونید بیمارستان... معراج: خدا بزرگه کمکش میکنه تازه اینجام که دکترای خوبی داره پس جای نگرانی نیست و همان لحظه به بیمارستان نزدیک شدند... بعد از دقایقی گشت زدن در سالن بیمارستان .. موفق به پیدا کردن سام شدند.. دکتر سریع برگه ای را جلوی انها گذاشت تا برای عمل کردن سام انرا امضا کنند... پرهام با دستهایی لرزان برگه را امضا کرد... معراج در حالیکه زیر بازوی او را میگرفت بلندش کرد و روی صندلی نشاندهش.. امیدت به خدا باشه پرهام در حالیکه قطره اشکی از

صورتش در حال چکیدن بود گفت: اَخه من به مامانش اینا چی بگم.. اصلا چه جوری بگم... شنیدی که دکتر چی گفت.. ضربه بدی به سرش خورده ممکنه... ممکنه بینایش رو هم از دست بده... وای خدایا... دستش هم که از چند ناحیه شکسته.. وای.... و سرش را بین دستانش را گرفت... معراج از جایش بلند شد و با لیوانی شربت برگشت و کنار پرهام نشست... پسر اینقدر ضعیف نباش تو الان باید برایش دعا کنی فعلا هم نمیخواد به خانوادش خبر بیدی تا بینیم چی میشه..

چند ساعت بود که سام در اتاق عمل زیر دست دکترها بود... پرهام: چقدر عملش طول کشیده.. پس دارن چکار میکنن؟! معراج اروم باش انگار اون دکترش داره میاد.. هر دو پسر سریع به سمت دکتر رفتند و سوالاتی رو از او پرسیدند چند روزی بود که سام در بیمارستان بستری شده بود تا ان روز ۳ دفعه زیر عمل قرار گرفته بود... ولی باز هم یکی از چشمهایش بینایی خود را به دست نیاورده بود و همگی از این موضوع رنج میبردند... سام که ساعتی بود بهوش آمده بود به پرهام که کنار پنجره نشسته بود نگاهی کرد و او را به آرامی صدا زد... پرهام سریع به کنارش رفت و گفت چیزی لازم داری؟ سام با صدایی آرام گفت نه.. بشین... و پرهام کنارش لبه تخت نشست... خب بگو.. جانم.. گوش میدم. سام: به مامان اینا زنگ زدی؟ ااره؟

پرهام: ااره داداش.. زنگ زدم همونجور که خواسته بودی فقط سروش رو در جریان گذاشتم و گفتم که به کسی نگه طفلک خیلی ناراحت شد گفت در اسرع وقت تا جایی که بتونه سریع کاراش و درست میکنه که بیاد اینجا.. مامانت و بقیه هم سراغت و گرفتن که به اونا هم گفتم با چندتا از بچه های دانشگاه رفتین به مسافرت چند روزه برای تحقیقی که بهتون دادن.. خیالت راحت باشه.. تو این چندوقت دروغ گوی توانایی شدم..

سام در حالیکه لبخند غمگینی میزد به آرامی زیر لب گفت: حیف شد نتونستم تولد پانیز و بهش تبریک بگم هیچ.. تازه اینجوری هم شدم... حتما الان بدجوری ازم ناراحته... و بعد با صدای رساتری گفت پس کی این یکی چشم منو باز میکنن خسته شدم دیگه... پرهام در حالیکه سعی می کرد با لحنی مهربان با او صحبت کند گفت: دکتر گفته فردا صبح بازش میکنن.. انشا.. که خوبه خوب شده باشه... سام در حالیکه صدایش از بغض میلرزید گفت من که دیگه امیدی به خوب شدن ندارم... چند دفعه عمل کنن.. هر دفعه هم جواب نداده... دیگه خسته شدم...

دو هفته به سرعت و مثل برق و باد گذشت در این مدت چندبار دیگر عمل روی سام انجام گرفت ولی بخاطر ضربه شدیدی که به سرش وارد شده بود بینایی چشم چپش را از دست داده بود و با عمل هم نتوانسته بودند این بینایی را باز گردانند ... ساعت ملاقات نزدیک بود و کم کم پرهام و خانواده دکتر هم برای ملاقات سام باید از راه میرسیدند... ساعتی بعد اتاق سام پر بود از ملاقات کننده.. چندتا از بچه های دانشگاه و خانواده دکتر سرمد..

پرهام در حالیکه لیوانی آب میوه به دست سام میداد گفت دوتا خبر خوشحال کننده برات دارم.. اول اولی و بگم یا اول دومی و بگم..؟ سام در حالیکه لبخندی میزد گفت خب اول هر دوتاش رو بگو.. یگانه که کنار پرهام ایستاده بود گفت اقا پرهام دیگه اذیتش نکنین بگین بهش.. پرهام که کنار تختش مینشست گفت اول اینکه ۲ روز دیگه مرخص میشی و... خبر مهمتر اینکه فردا هم سروش میرسه اینجا... سام که خوشحال شده بود گفت بهتر از این همیشه دیگه واقعا از اینجا خسته شده بودم.. اگه یکم دیگه میومدم... دکتر سرمد در حالیکه لبخندی میزد گفت پسر مثلا تو جوونی باید قوی باشی... ساعت ملاقات تمام شده بود و اتاق برعکس دقایقی پیش خالی از ملاقات کننده بود... سام نگران بود.. نگران آینده ای که معلوم نبود چگونه برایش میخواد رغم بخورد و این بیش از همه چیز

عذابش میداد..تصویر پانیز یک لحظه هم از جلوی چشمانش دور نمی شد...دلش میخواست الان کنارش بود و با ان صدای دلنشینش او را آرام می کرد ولی افسوس نمیدانست پانیز با این قضیه چطور برخورد میکند و ایا باز هم مثل قبل او را میبذیرد یا...تصمیم گرفت برای همیشه عشق پانیز را در دل نگه دارد و ان را به زبان نیاورد زیرا میدانست پانیز محجوب تر و معصومتر از ان است که وقتی او را ببیند او را و عشقش را پس بزند و به این خاطر اصلا دلش نمیخواست او را در عمل انجام شده قرار بدهد و خودش را به او تحمیل کند او انقدر معصوم و زیبا بود که هر کسی در دل میخواست که زندگی زیبایی را با او آغاز کند.. در این مدت به قدری به این موضوع فکر کرده بود که تنها راه حل و دواى این درد را دوری از او میدانست و فقط میخواست که عشق او را همچون مرواریدی در صدف..درون قلبش برای همیشه نگه دارد

ساعت ۹ شب بود که هواپیمایی بر روی باندهای فرودگاه پاریس نشست..و سروش با قلبی پر از درد از ان خارج شد..اصلا هیچگاه تصورش را نمی کرد که سام به این وضعیت دچار شود و باور این موضوع برایش سخت بود...

دلش میخواست هرکاری که به بهبود او مربوط میشود را برای سلامتی انجام دهد...ساعتی بعد کنار پرهام با چشمانی اشک بار نشسته بود..وقتی زنگ زدی اصلا فکرشم نمی کردم که به همچین اتفاقی اونم برای سام افتاده باشه...میدونم ماما اینا از اینکه بهشون هیچ خبری ندادم ازم خیلی دلگیر میشن ولی خب خواسته خود سام بوده... الانم گفتم به پروژه کاری دارم که اومدم... پرهام در حالیکه لیوانهای قهوه را جلوی سروش میگذاشت گفت:هرکی به قسمتی داره دیگه ..ماهم تمام تلاشمون و کردیم و دکتسرمد هم تا اونجایی که می شد سفارش سام رو به دکترها کرد..ولی همونجور که خودتم میدونی بینایی چشم چپش برنگشت..هرچند در ظاهر اگه بینیش میگی چیزی نیست ولی خب چشمش بینایی نداره دیگه...اونم به خاطر ضربه شدید بوده...خدا ازش نگذره.. همون موقع که زده..فوری فرار کرده..چه ادمای پستی پیدا میشن ... پرهام:خب سروش جان پاشو ..معلومه که حسابی خسته شدی..بیا بریم تو اون اتاق راحت بخواب که فردا صبح باید بریم سام و بیاریم... و با هم به سمت اتاقی که پرهام به او نشان داده بود رفتند...

سروش تا سام را دید به سمت او رفت و تنگ او را در اغوش گرفت..سام که از دیدن برادرش چشمانش خیس شده بود به آرامی گفت:خوشحال شدم که اومدی...بعد از ساعتی همه در کنار هم در منزل دکتر سرمد بودند.. دکتر:خب به سلامتی دیگه مرخص شدی دیگه...یگانه در حالیکه کاسه سوپوی در دست داشت به سمت سام آمد و گفت..این و خودم درست کردم بخورین ببینن خوبه و ان را به دست سام داد... سام در حالیکه لبخند کمرنگی میزد گفت:حتما خوبه.. و قاشقی به دهانش گذاشت... پرهام:پس اگه خوشمزس منم میخوام..یگانه در حالیکه میخندید گفت زیاد درست کردم ..جای نگرانی نیست به همه میرسه و با این حرف باعث خنده بقیه شد... یک هفته از آمدن سروش گذشته بود که عزم رفتن کرد.. سام که کمی سرحالتر از قبل شده بود گفت:فقط دلم نمیخواد ماما اینا به این زودی از این قضیه بویی ببرند...دیدی که وقتی زنگ زدم کلی شکایت کرد که چرا دیر به دیر بهشون زنگ میزنم نمیخوام بیشتر از این نگران بشن به موقعش خودم بهشون میگم..

سروش:باشه اقا پسر..میدونی که ماما اگه بفهمه بهش چیزی نگفتم خیلی ناراحت میشه .. همینجوریشم بیتابی میکنه..چه برسه وقتی بفهمه که..و دیگه باقیه جمله اش را تموم نکرد.. سام:اره بخاطر همینم نمیخوام ناراحت بشن...حالا خدا بزرگه...بالاخره به جوری بهشون میگیم دیگه..فردا ساعت چند پرواز داری؟ سروش که در حال بستن چمدانش بود گفت:ساعت ۴ بعد از

ظهر پرواز دارم...دیگه منم رفتنی شدم...توهم خوب استراحت کن بزار دستتم درست جوش بخوره.یه موقع چیزای سنگین بلند نکنی زحمات این همه وقت و ضایع کنی...سام در حالیکه لبخندی میزد گفت:بابا مگه من بچه ام که هی سفارش میکنی... در حین حرف زدن بودند که پرهام از دانشگاه برگشت... سروش:خب چه خبر آقای دکتر؟ پرهام در حالیکه کتش را از تنش در می آورد با لبخندی گفت:حالا کو تا دکتر شدن هنوز کم کم ۲ سال مونده و رو به سام کرد و گفت راستی یکی از بچه ها خیلی بهت سلام رسوند...سام:کدوما..حتما ادوارد؟ پرهام:نه برادر اشتباه حدس زدی..کاترین و زد زیر خنده..سام هم در حالیکه لبخندی میزد گفت این چند وقت تنها خوبی که داشت از دست این دختر یه نفس راحت کشیدم..سروش که یه چیزایی از ماجرا فهمیده بود گفت:چطور مگه؟سام:هیچی..یه دختر کنه و پروو دست از سر من برنمیداره نمیدونم باید چکارش کنم.. پرهام:تا نامزد نکنی این دست از سر تو برنمیداره...سام:نه فکرکنم برم دانشگاه منو ببینه خودش پشیمون میشه و دیگه نمیاد طرفم...و با این حرف باعث شد که سروش و پرهام هر دو در فکر فرو روند

1سال به سرعت سپری شد...آقای معینی در روز تولد پانیز که چند ماه پیش بود برایش ماشین خریده بود و دخترش را خوشحال کرده بود.. ولی پانیز هنوز هم نمیدانست چرا سام روز تولدش به او زنگ نزده بود...در این مدت هم خیلی کم زنگ میزد و بیشتر موقع هایی زنگ میزد که پانیز خونه نبود و وقتی با او حرف میزد سردی در کلامش بود که قلب دختر جوان رو در سینه میلرزاند.. دلش گرفته بود دوست داشت میتوانست به او زنگ بزند و راحت با او حرف بزند و دلیل این همه سردی را بپرسد ولی با وجود پرهام که همیشه کنار سام بود این را ممکن نمی دونست...دلتنگی آزارش میداد..بلند شد و البوم عکس هایش را از کمد بیرون آورد و در حالیکه چراغ مطالعه اش را روشن می کرد به عکسها نگاه کرد...چقدر عکس با هم داشتند عکسهایی که همیشه ۴ تایی کنار هم ایستاده بودند و با لبخندی به لب ان را گرفته بودند..با دیدن این عکسها اشکهایش همچون مروارید از روی گونه هایش سر خورد و به پایین آمد.. دلش میخواست دوباره ان روزها برمینگشت و با شادی کنار هم بودند اما میدانست که باید صبور باشد..ناگاه به یاد جمله زیبایی افتاد...

((روزی که صبر در باغ زندگی بروید به چیدن میوه پیروزی امیدوار باش))... تصمیم گرفت که از این به بعد صبورتر از قبل باشد و با این تصمیم خوابید... ساعت از ۱۱ گذشته بود که از خواب بیدار شد..امروز کلاس نداشت و تقریباً بیکار بود..دوشی گرفت و بعد به طبقه پایین رفت و دید که خاله شهلا کنار مادرش نشسته به سمت او رفت و بعد از بوسیدن او گفت:خاله پس مارال کجاست؟ خاله جان مارال هم مثل تو خواب بود الانم معلوم نیست بیدار شده باشه...منم گفتم شما که سنگین شدین من پیام بهتون یه سر بزنم..خاله جان من که عذرم موجه...یا دانشگاهم یا میرم کلاس نقاشی یا تو کارخونه پیش بابا اینام..ولی مامان و من نمیدونم و لبخندی زد...شهلا در حالیکه لبخندی میزد گفت مامانت که از اولشم بی وفا بود حالا دیگه الان توقعی ندارم... میترا ان روز خواهرش را برای نهار نگه داشت و بعد از ساعتی مارال هم به جمعشان اضافه شد...

مارال:از پرهام اینا چه خبر؟ سلامتی هفته پیش بود زنگ زد یه چند دقیقه ای حرف زدیم به همه سلام رسوند... مارال:سلامت باشن...خوش به حالشون من که هرچی به این مامان اینا گفتم قبول نکردند من و بفرستن..نمیدونم تا کی میخوان من همش کنارشون باشم پانیز:اره دیگه دلشون برای دخترشون بیشتر تنگ میشه و هر دو زدند زیر خنده...راستی امروز که کلاس نقاشی نداری هان؟ نه اتفاقاً امروز روز بیکاری...چطور؟ هیچی گفتم هم بریم بیرون یه

گشتی بزنیم هم رانندگی خانوم و ببینیم بعد از این همه وقت..باشه پس بعد از ناهار میریم دنبال ستایش و به مهدیس هم زنگ میزنم اگه کاری نداشتن دوتاشون با هم بریم پارک ساعی..خوبه اتفاقا منم خیلی وقته که نرفتم...

سام:بابا پرهام من از بس تو خونه نشستم دیگه خسته شدم..دستم که بهتره..حالا دوتا چشمم که کور نشده بخدا هنوز میبینم.. و سرش را از شدت ناراحتی بین دستهایش گرفت این روزها خیلی کلافه بود هنوز نسبت به اون تصمیمی که در مورد پانیز گرفته بود تردید داشت میدانست که ناخواسته قلب دختر جوان را به درد می آورد و این را دوست نداشت میدانست که مطمئنا پانیز با ان همه مهربانی و لطافت روحی که دارد ضربه سختی میخورد ولی از طرفی هم هرگز دلش نمیخواست خودش هم مورد ترحم و دلسوزی قرار بگیرد و به پانیز هم حق میداد که با کسی زندگی کند که ادم سالمی باشد نه مثل او...حتی از فکر کردن به این موضوع که چه کس دیگری جای او را در قلب پانیز میخواد بگیرد دیوانه می شد...

پرهام که از سماجت سام خسته شده بود گفت این دو هفته و هم صبر کن بزار ترم جدید که شروع شد بیا تازه من مرخصی گرفتم برات الکی که نیست..تا اون دو هفته هم دستت بهتر شده...بیخودی هم بهانه گیری نکن پسر..حالام پاشو بیا بریم طبقه پایین که دکتر اینا منتظرن پسر خوب و با هم به طبقه پایین رفتن...

معراج در را به رویشان باز کرد و وارد ساختمان شدند...دکتر:خب حال دکترای اینده چطوره؟ پرهام: به لطف شما ما که خوبیم. ولی این اقا سام یکمی اذیت میکنه! دکتر سرمد:چطور؟حالا چکار میکنه؟ پرهام در حالیکه لبخندی میزد گفت:امروز همش بحث می کرد که فردا بیاد دانشگاه..دکتر در حالیکه میخندید گفت پس از خونه نشینی خسته شدی اره؟ولی خب تا اخر این ترم مرخصی داری نمیشه بیای دیگه..

پرهام:دکتر جان منم همین حرفها رو به اقا زدم ولی کو گوش شنوا و همگی خندیدند

زمان به سرعت در حال سپری شدن بود و سام اصلا از این موضوع خوشحال نبود میدانست که وقتی درسشان تمام شود باید به ایران برگردند ولی هنوز هم چاره ای برای اینکه کاری بکند تا پانیز از او به راحتی دل بکند پیدا نکرده بود میدید که هر وقت زنگ میزند هر چند کم با پانیز صحبت میکند ولی دختر مشتاقانه و با شادی جواب او را میدهد و این آزارش میداد...دلش میخواست راهی پیدا می کرد تا از بابت این موضوع هم خیالش راحت شود ولی هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه میرسید...

سرکلاس نشسته بودند که ناگهان چشمش به کاترین افتاد که داشت او را نگاه می کرد و تا نگاه سام را به روی خودش دید سریع جهت نگاهش را عوض کرد. از روزی که سام به دانشگاه دوباره برگشته بود همانطور که خود سام هم حدس میزد کاترین دیگر مثل سابق به او توجهی نمی کرد و از هر فرصتی استفاده نمی کرد تا با او حرف بزند و این باعث خوشحالی او شده بود..و الان که نگاهش به او افتاده بود فکری به ذهنش رسیده بود..یاد ان شبی افتاده بود که پرهام با چه هیجانی از کاترین جلوی ستایش و پانیز حرف میزد و این موضوع پانیز را کمی ناراحت کرده بود..حالا بهترین راه همین بود که از پرهام بخواهد تا به پانیز بگوید که او مخفیانه با کاترین نامزد کرده و از او بخواهد کسی از این ماجرا بویی نبرد و با این فکر لبخندی تلخ به لبانش نشست و همزمان باعث تذکر استاد به او شد که حواسش را متوجه کلاس کند...

وقتی موضوع رو با پرهام در میان گذاشت پرهام به شدت مخالفت کرد چون میدانست که خواهرش ضربه شدیدی میخورد ولی سام برایش توضیح داد که او هم این کار را فقط بخاطر پانیز میخواهد انجام دهد و او هم قلبا از این موضوع راضی نیست ولی بجز این هم چاره ای ندارد و با هر زحمتی شده پرهام را راضی کرد...

قرار شد دفعه بعد که زنگ زدند پرهام جداگانه با پانیز صحبت کند و هرچند که زیاد راضی به اینکار نبود ولی خواسته سام را انجام دهد میدانست که سام توی این مدت بیشتر از اونچه که او دیده زجر کشیده و تا الن این همه عذابی که کشیده برایش بس بوده...

هر دو کنار تلفن نشسته بودند و منتظر برقراری تماس بودند.. پرهام: زنگ زدیم اینجا مکافاته.. سام: حالا چرا اینقدر غر میزنی مگه چنددفعه شماره گرفتی؟! همان موقع صدای بوق در تلفن پیچید و صدای پانیز که گوشش را برداشته بود.. بعد از کمی حرف زدن متوجه شد که کسی خانه نیست و پانیز تنهاست پس تا دید فرصت خوبییه تصمیم گرفت که به پانیز بگوید.. همان موقع پانیز پرسید: راستی داداش از سام چه خبر؟ کجاست؟ تنهایی؟

پرهام: آره دیگه تنهام گذاشته این اقا سام.. آخه دوستم اینقدر بی معرفت و ادامه داد.. اقا دیگه تو این چندوقت سرشون حسابی شلوغ شده!!

پانیز که کمی ته دلش خالی شده بود با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت چطور مگه داداش؟ پرهام که سعی می کرد خیلی عادی صحبت کند گفت یه چیزی میگم بین خودمون باشه.. نمیخوام به کسی بگی حتی ستایش!! خود سام خواسته که فعلا کسی باخبر نشه.. "و نمیدانست که با این مقدمه چینی ها چه به حال و روز خواهرش میاورد" ..

اره دیگه این اقا سام یه چند وقتییه با کاترین یکی از همکلاسی هامون تو دانشگاه نامزد شدن .. الانم رفته گردش... چند لحظه ای هیچ صدایی نیامد ..

پرهام که فکر کرد تماس قطع شده چند بار گفت الو پانیز.. الو.. هستی..

پانیز که تازه به خودش آمده بود با لحنی که غم از ان میبایرد گفت آره یه لحظه قطع شد.. خب.. خب از طرف من بهش تبریک بگو.

پرهام: باشه فقط یادت نره فعلا نمیخواد که کسی خبردار بشه اگه بفهمه منم بهت گفتم ناراحت میشه.. پانیز که سعی می کرد صدایش را صاف کند گفت باشه و الکی ادامه داد.. آخ داداش دارن زنگ میزنن من رفتم فعلا کاری نداری؟

نه خواهر یکی یه دونه برو بین کیه سلامم به همه برسون میبوسمت شبت خوش و تماس رو قطع کرد و بدنش را روی میل رها کرد... سام منتظر بود پرهام حرفی بزند ولی گویی پرهام قصد حرف زدن نداشت. میدانست که هم او را و هم پانیز را ناراحت کرده است ولی چاره ای بجز این نداشت...

پانیز هم وضعی بهتر از سام و پرهام نداشت.. با این خبر حسابی شوکه شده بود و نمیتوانست باور کند که سام او را... قطره های اشک به سرعت روی گونه هایش فرود می آمدند و او حتی نمیتوانست بلند شود و به سمت اتاقش برود.. همانجا کنار تلفن نشسته بود.. احساس می کرد که خیلی وقته سام با او سرد شده ولی هرگز فکر نمی کرد که سام دیگری را به او ترجیح دهد او که عشقش را خالصانه به او ابرار کرده بود و حالا از این عشق سرخورده شده بود.. بزور از جایش بلند شد و با چشمانی اشکبار به سمت اتاقش به راه افتاد دلش میخواست تا آنجا که میتواند گریه کند.. هرگز فکر نمی کرد که عشقشان یه همچین عاقبتی داشته باشد همانطور که چند ساعتی بود گریه می کرد خوابش برد و متوجه آمدن پدر و مادرش نشد...

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد وقتی خودش را توی آینه دید وحشت کرد چشمانش مثل دو کاسه خون شده بود .. دوباره اشک توی چشمهایش جمع شد ولی جلوی خودش را گرفت .. به سمت حمام رفت تا شاید آب سرد مرجمی باشد بر این داغ دلش..

ان روز را در خانه ماند. حوصله رفتن به دانشگاه و کلاس و استادها را... یعنی حوصله هیچکس را نداشت وقتی میترا از او پرسید که نمیخواهی به دانشگاه بری گفت نه فکرکنم سرماخوردم حالم زیاد خوب نیست و بعد از خوردن صبحانه اش باز به اتاقش پناه برد..

روی تخت نشست و بعد از خوردن صبحانه اش باز به اتاقش پناه برد.. روی تخت نشست و بعد از خوردن صبحانه اش باز به اتاقش پناه برد.. روی تخت نشست و بعد از خوردن صبحانه اش باز به اتاقش پناه برد..

نشانی ندهد..

از هرچه عشق بود بیزار شده بود با خود تکرار می کرد اخه ما که همدیگه رو دوست داشتیم یعنی همش الکی بود.. یعنی سام فقط میخواست منو فریب بده.. و قطره اشکی در حال سر خوردن روی گونه هایش بود را با انگشتانش پاک کرد ولی هنوز هم باورش نمی شد که با او این کار را کرده باشد!

ناگهان دستش به گردنبندی که درون گردنش بود ان را سام با عشقی زیاد به او داده بود خورد از حرصش ان را از درون گردنش پاره کرد و به پشت تختش پرت کرد و گفت: تو لیاقت عشقم و نداشتی میدونم که تقاضش و تو همین دنیا پس میدی و با نفرتی که هیچگاه در خود سراغ نداشت به سمتی که گردنبند را پرتاب کرده بود چشم دوخت..

روز سختی رو پشت سر گذاشته بود بیشتر روز رو دراتاقش بود با اینکه تصمیم گرفته بود گریه نکند ولی باز هم نمیتوانست.. بغض سخت گلویش را فشار میداد و اذیتش می کرد ولی جلوی طغیان احساساتش را گرفته بود.

با صدای مادرش که او را صدا میزد به خود امد و به طبقه پایین رفت با دیدن ستایش داغ دلش بیشتر شد ولی مجبور بود جلوی خودش را بگیرد دوست نداشت کسی از این شکستش باخبر بشود با دیدن ستایش لبخندی تصنعی بر لبانش نشانده..

ستایش: بنیم پانیز خانوم مریض شده باشه.. خاله میگفت زیاد حال نداری اره؟ پانیز در حالیکه کنارش مینشست گفت: تو نگران نباش عزیزم.. من حالم بهتر شده ستایش در حالیکه به شوخی نفس بلندی میکشید گفت اخیش حالا میتونم به نفس راحت بکشم و خندید. پانیز: چی شده خانوم خانوما از این طرفا.. دیگه کم پیدا شدی! میگفتی گاوی گوسفندی.. شترمرغی چیزی قربونی می کردیم..

ستایش که میخندید گفت: اره دیگه سرم حساسی شلوغه و چشمکی به پانیز زد و با اشوه و ناز ادامه داد.. این شوهرم نیست که تعصیه دوست نداره من زیاد بیام بیرون همش میخواد پیشش باشم خودت که میشناسیش دیگه.. پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت اره خب از غضنفر بیشتر از این هم همیشه توقع داشت و دو دختر با صدای بلند خندیدند. ستایش: نه عزیزم اسمشم که اشتباه گفتم اسمش قلندر بود و باز هم خندیدند.. دقایقی که ستایش کنارش بود کلی با هم خندیدند ولی باز هم نمیتوانست به سام و کاری که با او کرده فکر نکند.. ستایش ان روز تا نزدیکای غروب کنار پانیز بود و دو دختر ساعتهای زیادی رو با هم در مورد درس و دانشگاه وهم مسائل مختلف درد دل کردند

زمان به سرعت در حال سپری شدن بود و سام اصلا از این موضوع خوشحال نبود میدانست که وقتی درسشان تمام شود باید به ایران برگردند ولی هنوز هم چاره ای برای اینکه کاری بکند تا پانیز از او به راحتی دل بکند پیدا نکرده بود میدید که هر وقت زنگ میزند هر چند کم با پانیز صحبت میکند ولی دختر مشتاقانه و با شادی جواب او را میدهد و این آزارش میداد... دلش میخواست راهی پیدا می کرد تا از بابت این موضوع هم خیالش راحت شود ولی هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه میرسید...

سرکلاس نشسته بودند که ناگهان چشمش به کاترین افتاد که داشت او را نگاه می کرد و تا نگاه سام را به روی خودش دید سریع جهت نگاهش را عوض کرد. از روزی که سام به دانشگاه دوباره برگشته بود همانطور که خود سام هم حدس میزد کاترین دیگر مثل سابق به او توجهی نمی کرد و از هر فرصتی استفاده نمی کرد تا با او حرف بزند و این باعث خوشحالی او شده بود.. و الان که نگاهش به او افتاده بود فکری به ذهنش رسیده بود.. یاد ان شبی افتاده بود که پرهام با چه هیجانی از کاترین جلوی ستایش و پانیز حرف میزد و این موضوع پانیز را کمی ناراحت کرده بود.. حالا بهترین راه همین بود که از پرهام بخواهد تا به پانیز بگوید که او مخفیانه با کاترین نامزد کرده و از او بخواهد کسی از این ماجرا بویی نبرد و با این فکر لبخندی تلخ به لبانش نشست و همزمان باعث تذکر استاد به او شد که حواسش را متوجه کلاس کند...

وقتی موضوع رو با پرهام در میان گذاشت پرهام به شدت مخالفت کرد چون میدانست که خواهرش ضربه شدیدی میخورد ولی سام برایش توضیح داد که او هم این کار را فقط بخاطر پانیز میخواهد انجام دهد و او هم قلبا از این موضوع راضی نیست ولی بجز این هم چاره ای ندارد و با هر زحمتی شده پرهام را راضی کرد...

قرار شد دفعه بعد که زنگ زدند پرهام جداگانه با پانیز صحبت کند و هرچند که زیاد راضی به اینکار نبود ولی خواسته سام را انجام دهد میدانست که سام توی این مدت بیشتر از اونچه که او دیده زجر کشیده و تا الن این همه عذابی که کشیده برایش بس بوده...

هر دو کنار تلفن نشسته بودند و منتظر برقراری تماس بودند.. پرهام: زنگ زدیم اینجا مکافات.. سام: حالا چرا اینقدر غر میزنی مگه چنددفعه شماره گرفتی؟! همان موقع صدای بوق در تلفن پیچید و صدای پانیز که گوشه را برداشته بود.. بعد از کمی حرف زدن متوجه شد که کسی خانه نیست و پانیز تنهاست پس تا دید فرصت خوبیه تصمیم گرفت که به پانیز بگوید.. همان موقع پانیز پرسید: راستی داداش از سام چه خبر؟ کجاست؟ تنهایی؟ پرهام: آره دیگه تنهام گذاشته این اقا سام.. آخه دوستم اینقدر بی معرفت و ادامه داد.. اقا دیگه تو این چندوقت سرشون حسابی شلوغ شده!!

پانیز که کمی ته دلش خالی شده بود با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت چطور مگه داداش؟ پرهام که سعی می کرد خیلی عادی صحبت کند گفت یه چیزی میگم بین خودمون باشه.. نمیخوام به کسی بگی حتی ستایش!! خود سام خواسته که فعلا کسی باخبر نشه.. "و نمیدانست که با این مقدمه چینی ها چه به حال و روز خواهرش میاورد" .. آره دیگه این اقا سام یه چند وقتی با کترین یکی از همکلاسی هامون تو دانشگاه نامزد شدن .. الانم رفته گردش... چند لحظه ای هیچ صدایی نیامد ..

پرهام که فکرکرد تماس قطع شده چند بار گفت الو پانیز.. الو.. هستی.. پانیز که تازه به خودش آمده بود با لحنی که غم از ان میبارید گفت آره یه لحظه قطع شد.. خب.. خب از طرف من بهش تبریک بگو.

پرهام: باشه فقط یادت نره فعلا نمیخواد که کسی خبردار بشه اگه بفهمه منم بهت گفتم ناراحت میشه.. پانیز که سعی می کرد صدایش را صاف کند گفت باشه و الکی ادامه داد.. آخ داداش دارن زنگ میزنن من رفتم فعلا کاری نداری؟

نه خواهر یکی یه دونه برو بین کیه سلامم به همه برسون میوسمت شبت خوش و تماس رو قطع کرد و بدنش را روی مبل رها کرد... سام منتظر بود پرهام حرفی بزند ولی گویی پرهام قصد حرف زدن نداشت. میدانست که هم او را و هم پانیز را ناراحت کرده است ولی چاره ای بجز این نداشت...

پانیز هم وضعی بهتر از سام و پرهام نداشت.. با این خبر حسابی شوکه شده بود و نمیتوانست باور کند که سام او را... قطره های اشک به سرعت روی گونه هایش فرود می آمدند و او حتی نمیتوانست بلند شود و به سمت اتاقش برود.. همانجا کنار تلفن نشست.. احساس می کرد که خیلی وقته سام با او سرد شده ولی هرگز فکر نمی کرد که سام دیگری را به او ترجیح دهد او که عشقش را خالصانه به او ابزار کرده بود و حالا از این عشق سرخورده شده بود.. بزور از جایش بلند شد و با چشمانی اشکبار به سمت اتاقش به راه افتاد دلش میخواست تا آنجا که میتواند گریه کند.. هرگز فکر نمی کرد که عشقشان یه همچین عاقبتی داشته باشد همانطور که چند ساعتی بود گریه می کرد خوابش برد و متوجه آمدن پدر و مادرش نشد...

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد وقتی خودش را توی اینه دید وحشت کرد چشمانش مثل دو کاسه خون شده بود .. دوباره اشک توی چشمهایش جمع شد ولی جلوی خودش را گرفت .. به سمت حمام رفت تا شاید آب سرد مرحمی باشد بر این داغ دلش.. ان روز را در خانه ماند. حوصله رفتن به دانشگاه و کلاس و استادها را... یعنی حوصله هیچکس را

نداشت وقتی میترا از او پرسید که نمیخواهی به دانشگاه بری گفت نه فکر کنم سرماخوردم حالم زیاد خوب نیست و بعد از خوردن صبحانه اش باز به اتاقش پناه برد.. روی تخت نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود دیگر دلش نمیخواست خود را ضعیف نشان دهد..

از هرچه عشق بود بیزار شده بود با خود تکرار می کرد اخه ما که همدیگر رو دوست داشتیم یعنی همش الکی بود.. یعنی سام فقط میخواست منو فریب بده.. و قطره اشکی در حال سر خوردن روی گونه هایش بود را با انگشتانش پاک کرد ولی هنوز هم باورش نمی شد که با او این کار را کرده باشد!

ناگهان دستش به گردنبندی که درون گردنش بود ان را سام با عشقی زیاد به او داده بود خورد از حرصش ان را از درون گردنش پاره کرد و به پشت تختش پرت کرد و گفت: تو لیاقت عشقم و نداشتی میدونم که تقاضش و تو همین دنیا پس میدی و با نفرتی که هیچگاه در خود سراغ نداشت به سمتی که گردنبند را پرتاب کرده بود چشم دوخت..

روز سختی رو پشت سر گذاشته بود بیشتر روز رو دراتاقش بود با اینکه تصمیم گرفته بود گریه نکند ولی باز هم نمیتوانست.. بغض سخت گلویش را فشار میداد و اذیتش می کرد ولی جلوی طغیان احساساتش را گرفته بود.

با صدای مادرش که او را صدا میزد به خود آمد و به طبقه پایین رفت با دیدن ستایش داغ دلش بیشتر شد ولی مجبور بود جلوی خودش را بگیرد دوست نداشت کسی از این شکستش باخبر بشود با دیدن ستایش لبخندی تصنعی بر لبانش نشانده..

ستایش: نینم پانید خانوم مریض شده باشه.. خاله میگفت زیاد حال نداری اره؟ پانید در حالیکه کنارش مینشست گفت: تو نگران نباش عزیزم.. من حالم بهتر شده ستایش در حالیکه به شوخی نفس بلندی میکشید گفت اخیش حالا میتونم به نفس راحت بکشم و خندید. پانید: چی شده خانوم خانوما از این طرفا.. دیگه کم پیدا شدی! میگفتی گاوی گوسفندی.. شترمرغی چیزی قربونی می کردیم..

ستایش که میخندید گفت: اره دیگه سرم حساسی شلوغه و چشمکی به پانید زد و با اشوه و ناز ادامه داد.. این شوهرم نیست که تعصیه دوست نداره من زیاد پیام بیرون همش میخواد پیشش باشم خودت که میشناسیش دیگه.. پانید در حالیکه لبخندی میزد گفت اره خب از غضنفر بیشتر از این هم همیشه توقع داشت و دو دختر با صدای بلند خندیدند. ستایش: نه عزیزم اسمشم که اشتباه گفتم اسمش قلندر بود و باز هم خندیدند.. دقایقی که ستایش کنارش بود کلی با هم خندیدند ولی باز هم نمیتوانست به سام و کاری که با او کرده فکر نکند.. ستایش ان روز تا نزدیکای غروب کنار پانید بود و دو دختر ساعتهای زیادی رو با هم در مورد درس و دانشگاه وهم مسائل مختلف درد دل کردند

پانید دیگر پانید قدیم نبود.. با اینکه سعی می کرد خیلی خوددار باشد ولی باز هم گاهی اوقات چشمانش بارانی می شد و به یاد سام و عشقی که چندسال درون سینه اش پرورش داده بود گریه می کرد هنوز هم بعد از گذشت ۱ سال دیگر باورش نمی شد... یعنی اصلا دلش نمیخواست که باور کند.. تا انجا که توانسته بود با سام دیگر حرفی نزده بود و فقط خبرها رو گاهی از زبان مادرش یا ستایش میشنید..

وارد سال سوم دانشگاه شده بود در این چند وقت خیلی ها خواسته بودند به خواستگاری او بیایند ولی پانید باز هم مثل قبلی ها انها رو ندیده رد می کرد و از مادرش میخواست که فعلا از ازدواج حرفی با او نزنند او دوست داشت درسش را ادامه بدهد اصلا نمیتوانست با وجود اینکه سام به او و عشقش خیانت کرده بود کس دیگری را جایگزین او کند هنوز هم دلش با یاد اون روزهایی که کنار هم گذرونده بودند میلرزید.

سعی کرده بود سرخودش را بیشتر گرم کند و به همراه مهدیس این روزها بیشتر به کارخانه میرفتند و حالا آن دو هم جزو مهندسین آنجا به شمار میرفتند...

آن روز هم مثل روزهای دیگر به همراه مهدیس بعد از دانشگاه که فقط دو کلاس داشتند راهی کارخانه شدند.. پانید: راستی از مهندس شاهرخی چه خبر؟ چند روزه ندیدمش؟ مهدیس در حالیکه اینه اش را داخل کیفش می گذاشت گفت: والا انگار رفته مرخصی عروسی داشتن انگار.. پانید: بابا اطلاعاتتم که قویه.. من که میگم این مهندس شاهرخی گلوش پیش شما گیر کرده خانوم مهندس مگی نه نگاه کن.. مهدیس که لبخندی لبانش را از هم گشوده بود گفت: تو هم شدی لیلا تا یکی با ادم حرف میزنه میگی طرف میخوادت

پانید: نه به جون مهدیس این یه جوری بهت نگاه میکنه من موندم تو چطور متوجه نشدی.. مهدیس در حالیکه به شوخی میزد به شانه پانید گفت: گمشو.. حالا واسه من نگاه شناس شدی... توهم زدی خانوم در همان حال به کارخانه رسیدند و آقای تیموری در را برایشان باز کرد و آنها هم با ماشین داخل شدند

همین که وارد ساختمان شدند با مهندس شاهرخی روبرو شدند پانید که لبخندی میزد به پهلوی مهدیس سقلمه ای زد و گفت حالا نگاش کن و همان موقع مهندس به آنها نزدیک شد.. سلام خانوم معینی.. سلام خانوم شاهسوند خوب هستین؟ و در حالیکه به مهدیس نگاه می کرد منتظر جواب بود...

مهدیس که کمی حول شده بود سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت خیلی ممنون به لطف شما خوبیم با اجازه ما باید بریم و به سرعت از او دور شد.. پانید که میخندید گفت تو چرا اینجوری کردی دختر بنده خدا تعجب کرد ترسید نکنه چیز بدی گفته باشه.. مهدیس که دست پانید رو میکشید گفت بیا بریم دست از این دیوونه بازیات هم بردار و هر دو دختر با خنده وارد ساختمان مهندسین شدند..

پانید: سلام خانوم کاظمی. بابا نیست؟

چرا خانوم معینی هستن ولی یه جلسه مهم دارن شما بفرمایید الان میگم براتون قهوه بیارن .. مهدیس: بگین برای من اب معدنیه خنک بیارن من قهوه نمیخورم و هر دو با هم وارد دفتر شدند.. پانید: چیه داغ کردی!! اب خنک میخوای و خندید.. مهدیس که حرصش گرفته بود گفت: زهرمار چته تو دختر چرا اینقدر میخندی!!!

پانید که بیشتر خنده اش گرفته بود بزور جلوی خودش را گرفت و گفت چیه نکنه توهم مثل آقای مهندس شاهرخی بله... مهدیس که دیگه خودش هم خنده اش گرفته بود با ناز گفت نخیر عروس رفته گل بچینه و هر دو با صدا زدند زیر خنده که صدای در باعث شد هر دو ساکت شوند و با دیدن آقای معروفی تعجب کنند آقای معروفی هم که تعجبش از آن دو کمتر نبود عذرخواهی کرد و گفت که برای برداشتن مدارکی آمده و ادامه داد که خانوم کاظمی هم نبود وگرنه یه دفعه وارد اتاق نمی شد.. پانید که از جایش بلند شده بود گفت: خواهش میکنم مهندس. عذرخواهی لازم نیست اینطور مسائل پیش میاد دیگه شما به کارتون برسید. و دقایقی بعد مهندس معروفی با برداشتن پرونده ای که مربوط به کارخانه بود اتاق و دو دختر رو ترک کرد..

مهدیس: راستی از ستایش چه خبر؟ کم پیدا شده.. بی معرفت خیلی وقته دیگه ندیدمش.. پانید که باز هم یاد خانواده زمانی افتاده بود کمی گرفته شد ولی سریع به خود امد و گفت اتفاقا جمعه خونمون بودند... رفتیم تولد یکی از دوستای خانوادگیمون بود مزده و که یادته.. مهدیس در حالیکه فکر می کرد گفت نه یادم نیست.. پانید که لبخندی میزد گفت می دونستم که یادت نیست نمیدونم چه فکری کرده بود که تولد گرفته بود ۳۰ سالش شده ولی هنوز ازدواج نکرده حالا خانوم میاد تولد میگیره... جات خالی این ستایش هم که از هر چیزی یه سوزه درست میکنه از دستش کلی خندیدیم.. مهدیس: خوبه دیگه خانوما تنها تنها خوش میگذرونین نمیگین یه مهدیسی هم وجود داره.. پانید: ای بی چشم و رو خوبه هفته قبلش با هم رفتیم کوه حالا تازه

اعتراض می‌کنی! آگه ستایش بفهمه که بهش نگفتیم پوستم و میکنه و هر دو خندیدن.. در همان موقع آقای معینی وارد اتاق شد و دو دختر به احترام او بلند شدند. پانیز در حالیکه گونه پدرش را میبوسید گفت: خسته نباشید باباجون. آقای معینی که پشت میزش مینشست با لبخندی گفت مرسی دخترم ولی با وجود مهندس معروفی و شاه‌رخی من که خستگی رو احساس نمیکنم پانیز که باز هم با شنیدن اسم مهندس شاه‌رخی خنده اش گرفته بود گفت بله دیگه از مهندسای خوبتون. آقای معینی که از حسادت دخترش خنده اش گرفته بود گفت تازه دوتا مهندس دیگه هم داریم که خیلی عالین یکیش خانوم شاهسوند یکیشم دختر خودم.. نزدیکای غروب بود که پانیز به همراه مهدیس به سمت خانه به راه افتادند... پانیز پس از رساندن مهدیس به خانه شان به سمت خانه خودشان راند...

آقای معینی هم ساعت ۸ بود که به خانه برگشت.. در حین صرف شام بودند که اقا حمید سر صحبت و باز کرد و شروع کرد به تعریف از مهندس فهیمی و در آخر بعد از این همه تعریف گفت که آقای سیروس فهیمی پدر رامین فهیمی که یکی از سهامداران کارخونست از او اجازه خواسته که برای آخر هفته به خواستگاری بیایند.. پانیز که با شنیدن این حرف ته دلش خالی شده بود بزور در سر جایش نشسته بود و سکوت کرده بود او قبلا حرفهایش را به مادرش زده بود و میدانست که این بار هم مثل دفعه های قبل منتفی میشه ولی..

میترا که تا آن موقع ساکت بود و به حرفهای شوهرش گوش میداد گفت: والا من که نظری ندارم شما هم که قبولشون دارین خانواده خوب و سرشناسی هم هستن فقط می مونه یکی به دوتون.. پانیز که سرش پایین بود به پدرش نگاه کرد که منتظر جواب او بود گفت: بابا جون من به مامانم گفتم که الان اصلا امدگی ازدواج و تشکیل زندگی و ندارم.. و به اجبار و برخلاف میلش و برای اینکه روی پدرش را زمین نینداخته باشد ادامه داد خودتون میدونید که من زیاد راضی نیستم ولی برای اینکه روی آقای فهیمی هم زمین ننداخته باشم و باعث کدورت نشم باشه بگین بیان ولی منتظر جواب مثبت از طرف من نباشید..

میترا که خوشحال شده بود گفت باز جای شکرش باقیه که خانوم اجازه داد پای خواستگار به این خونه باز بشه و بعد از ساعتی که آقای معینی درمورد خانواده فهیمی برایشان حرف زد و پانیز با بی میلی به ان گوش داد با ذهنی خسته به ان دو شب بخیری گفت و وارد اتاقش شد با وارد شدن به اتاقش نفس عمیقی کشید و اجازه داد اشک هایش روانه صورتش شوند... دلش میخواست تنها کسی که به خواستگاری او بیاید فقط سام باشد همیشه به همچین روزی را در تصور و خیال خودش میدید ولی حالا باید به خواسته خانوادش و برای اینکه دل دیگران را به دست آورد کاری برخلاف میلش انجام دهد..

در این مدت یکسال که گذشته بود هنوز هم برایش سخت بود که باور کند سام را برای همیشه از دست داده همش فکر می کرد که در خواب است و اینها خوابی ترسناک هستند ولی واقعیت داشت و همه این اتفاقات افتاده بود..

این هفته هم به سرعت سپری شد و شب خواستگاری فرارسید ستایش که بیشتر از پانیز هیجان داشت که بداند موضوع اخرش چه میشود به پانیز زنگ زد و گفت که به او حتما زنگ بزنند و او را در جریان بگزارد پانیز که خنده اش گرفته بود گفت: ستایش چگونه اصلا پاشی بیای اینجا هان؟ ستایش که میخندید گفت برو عمه ات و دست بنداز دیوونه خوب دلشوره دارم و بعد از دقایقی حرف زدن تلفن رو قطع کردند.

زنگ در که به صدا در آمد قلب پانیز تند تند شروع به تپیدن کرد گویی که ساعتی در حال دویدن بوده در این چندروز به کارخانه نرفته بود تا با آقای فهیمی روبرو نشود و با انها برخوردی نداشته باشد ولی حالا باید در حضورشان مینشست و باید این وضعیت رو تحمل می کرد.. دقایقی از آمدن میهمانها گذشته بود و حرفهای عامیانه بینشون رد و بدل می شد که آقای فهیمی رفت سر اصل مطلب و از آقای معینی اجازه خواست که این دو جوون با هم یه صحبتی داشته باشن

تا ببینند قسمت چه میکند با سرنوشتشون...

اقای معینی در حالیکه لبخندی میزد گفت اجازه ما هم دست شماست سیروس جان! و در حالیکه به پانیز که گونه هایش گل انداخته بود نگاه می کرد گفت دخترم اقا رامین رو راهنمایی کن و پانیز و رامین به سمت دیگر سالن پذیرایی رفتند تا حرفهایی که باید بیان شود را بزنند... سکوتی سنگین هردو را آزار میداد تا اینکه رامین در حالیکه صدایش را صاف می کرد گفت: خب فکرکنم ما تا حدودی من و که میشناسین پنیز که از همین اول هم کلافه مینمود به رامین که با ان چشمهای درشتش او را زیر نظر گرفته بود نگاهی کرد و گفت بله پدر تقریبا راجع به شما با هام حرف زده..

رامین که لبخندی میزد گفت پس جای شکرش باقیه یکمی من و میشناسین و فوری لبخندش رو خورد و باز هم حالتی جدی به خودش داد و شروع کرد به حرف زدن در مورد خودش و کارش و علاقه خانوادش که دوست دارن با خانواده معینی وصلت کنندو... نوبت پانیز بود که صحبت نهایی رو بکند..

و او هم شروع کرد به حرف زدن و در اخر هم اضافه کرد ببینید اقا رامین من هنوز تقریبا یک سال و نیم از درسم باقی مونده قصد توهین ندارم ولی من زیاد به ازدواج مخصوصا تو این سن اصلا فکر نکردم و.. سو تفاهم نشه نمیخوام خدایی نکرده به شما و خانوادتون توهینی از جانب من بشه.. شما جوان برازنده ای هستین و من میدونم که هرجا خواستگاری برید جوابشون چیه ولی اگه اجازه بدید من مهلت میخوام که فکرکنم در این مورد نمی تونم به این سرعت جوابتون رو بدم.. بحث به عمر زندگيه !!

رامین که همانگونه خونسرد نشسته بود و گویی برایش زیاد فرقی نمی کرد که جواب این دختر زیبا به خواسته اش چی باشد همانطور ملایم و با سردی جواب داد بله شما درست میفرمایید و منم منتظر نبودم که الان جواب شما رو دقیقا بدونم پس هر موقع که مایل بودید جوابتون رو بگید و هر دو ساکت شدند.. وقتی دیدن که دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده هر دو بلند شدند و به پیش بزرگترها رفتند... ساعتی از میهمانی گذشته بود که خانواده فهیمی عزم رفتن کردند... بعد از رفتن خانواده فهیمی میترا کنار دخترش نشست و در حالیکه دستهای او را در دستانش میگرفت گفت: خب مامانجان نظرت چیه؟ ماشاالله که جووون خوش قد و بالا و برازنده ای بود چه خانواده خوبی هم داشت..

پانیز که خسته از همه این مسائل و بحث ها بود گفت مامان جان شما که نظر من و میدونین .. ولی به احترام بابا چون نمی شد همونجا دست رد به سینشون بزنم گفتم که چند وقت مهلت میخوام تا فکرامو بکنم و از جایش بلند شد و با گفتن شب بخیری مادرش را ترک کرد یک هفته به سرعت سپری شد.. سام از طریق ستایش فهمیده بود که برای پانیز خواستگار آمده و این را هم از گفته های ستایش دریافته بود که پانیز راضی نیست و از این بابت خوشحال شده بود.. هر روزش را با یاد پانیز شروع می کرد و شبش را با یاد او... خیلی نسبت به قبل گوشه گیرتر شده بود و این موضوع رو پرهام به خوبی درک می کرد و هرچه تلاش می کرد تا او را به حال خود بیاورد فایده ای نداشت... ان روز کلاس نداشتند و دو پسر کنار هم نشسته بودند و فیلم میدیدند ... پرهام: اخ کی میشه این درس ما تموم بشه و برگردیم خیالمون راحت بشه.. سام: اره واقعا من که دلم خیلی برای اونجا تنگ شده ولی با این اوضاع باید به مامان اینا تا چندوقت دیگه خبر بدم که چی شده وگرنه خیلی بد میشه...

پرهام: اره منم میخوامم بیرسم کی میخوای بهشون خبر بدی هرچی بگذره برات سختتر میشه که بخوای ازشون پنهون کنی دیدی که دیروزم سروش زنگ زد ازت همین و خواست سام در حالیکه مغموم سرش را میان دستانش میگرفت گفت دیگه فکرم به جایی قد نمیده این از خودم اون از مامانم اینا از پانیز این از زندگی نکبت بارم تو اینجا خسته شدم دیگه نمیتونم ادامه

بدم..

پرهام در حالیکه دستش را روی دستهای سام میگذاشت تو که خیلی قوی بودی پس چی شد چند هفته که تو خودتی دیگه بسه.. با این حال و وضع مطمئن باش چیزی گیرت نمیداد که هیچ تازہ روزهای قشنگ زندگیت و هم نابود میکنی با دستهای خودت... الانم بلند شو که میخوایم با دکترا اینا بریم بگردیم و سام رو با لبخندی به داخل اتاقش هل داد تا آماده بشود..

میترا: ماما نجان یه هفته شده زشته نمیخوای جواب خانواده فهمی رو بدی؟ هان دخترم؟ کارخونه هم که دیگه نرفتی تا الان.. منم صلاح و میخوام بابات که میدونی الکی هرکسی و قبول نمیکند نباید با دستهای خودش بخت و اقبالش و پس بزنه همیشه هم خوشبختی سراغ ادم نمیداد اینام که خانواده دیده و شناخته ای هستن.. ماشا.. پسرشونم که خودت میدونی که مثل پرهام خودمون اقا و با کمالاته.. از لحاظ قیافه هم که بهم میاین پس دیگه برای چی ساکتی حداقل یه حرفی بزن که ما هم نظرت و بدونیم عزیزم..

پانیز در این چند روز به قدری با خود در جدال بود که هر لحظه تصمیمش تغییر می کرد و این ذهنش را به شدت خسته کرده بود از بس که فکر کرده بود و به جایی نرسیده بود کلافه و ناراحت بود ولی دلش میخواست با خودش و بیشتر با سام لچ کند چطور او به راحتی مرا فراموش کرد و با یه دختر خارجی که معلوم نیست کی هست چه اخلاقی داره نامزد کرد پس چرا من مقابله به مثل نکنم.. ولی این را هم خوب میدانست که دارد به قلب و روح خود ظلم میکند میدانست که ذره ای علاقه به رامین و خانواده فهمی ندارد و برعکس انکه خانواده زمانی را مانند خانواده خودش دوست دارد و هنوز هم با وجود انکه میداند سام به او خیانت کرده و عشق او را رد کرده او را با تمام وجود میخواد..

به ناچار برای اینکه مادرش را دست به سر کند گفت تا فردا هم فکرامو میکنم بهتون خبر و میدم که شما هم جلوی اونا خجالت نکشید و با گفتن این حرف به سمت آشپزخانه رفت تا به خاتون که در حال چیدن میز شام بود کمک کند...

خاتون: دخترم تو نمیخواد کار کنی من که هستم.. نه خاتون شما هم خسته شدی یکم من کمکتون کنم که بد نیست هست؟ نه دخترم.. این حرفا چیه بیا مادر پس این ظرف سالاد و بزار روی میز و شروع کرد از قدیما و کارایی که اون موقع ها توی خونه ها باید همه دخترا انجام میدادند و نون رو به چه سختی درست می کردند و رسید به حال که الان همه کارها دیگه آسون شده و خبری از اون کارای سخت و طاقت فرسا نیست در حال حرف زدن بودند که اقا حمید به همراه میترا وارد آشپزخانه شدند و خاتون هم بعد از اینکه دید همه چی آماده ست از آشپزخانه خارج شد.

-خب بابا جان چه خبر از دانشگاه؟

سلامتی بابا.. درسا حسابی سنگین شده هر چی هم بخونی باز کم خوندی!! اقای معینی در حالیکه لبخندی میزد گفت: خوبه دیگه اینجوری سرتون حسابی گرمه.. بعد از خوردن شام و کلی حرف زدن راجع به مسائل مختلف پانیز با گفتن شب بخیری از آنها جدا شد...

حمید: چطور زود رفت بخوابه امشب؟

میترا در حالیکه لیوان چایش را بر میداشت گفت ولش کن.. بزار تو حال خودش باشه امروز باهاش جدی حرف زدم گفت که فردا شب بهمون میگه که جوابش چیه.. نمیدونم چرا این دختر از ازدواج فراریه.. اخی اینم که موقعیت خوبی داره... حمید: نکنه دلش با یکی دیگست؟ یا به یکی علاقه داره خب هان؟

میترا در حالیکه تعجب کرده بود گفت نه این حرفا چیه من که یه همچین فکری نمیکنم بیشتر دخترا اولش از تشکیل زندگی میترسن ولی بعدش...

پانیز روی تختش نشسته بود و باز هم در حال فکر کردن به افکار ضد و نقیضی بود که به ذهنش خطور می کرد یه لحظه خود را به بیخیالی میزد و میگفت هر چه بادا باد ولی باز هم برمیگشت سر خانه اول و اول... ساعت از نیمه شب گذشته بود که پانیز هنوز بیدار بود تصمیم گرفته بود که فردا جواب نهاییش رو به آنها بگوید ولی شرطی در ذهنش داشت که دلش میخواست که ان را قبول نکنند ولی اگر ان را قبول می کردند او هم جوابش....

شب را با افکاری درهم و برهم خوابید تا اینکه با اولین تابش پرتوهای خورشید چشمانش را باز کرد و بعد از اینکه کمی در جایش تکان خورد بالاخره رختخواب گرمش را به سمت حمام ترک کرد... بعد از گرفتن دوش با آرامشی خاص که در این چندوقت از او بعید بود به طبقه پایین رفت و دید که مادرش به همراه آقای معینی صبحانه را با هم خورده اند وقتی صبحانه اش تمام شد با یک خداحافظی از مادرش جدا شد و به سمت خانه مهدیس رفت تا با هم به دانشگاه بروند... مهدیس: به به چه عجب خانوم یه روز زود رسیدین.. پانیز که لبخندی میزد گفت: بیا سوارشو خانوم همین که اومدم دنبالت برو کلات و بنداز هوا خانوم و هر دو خنده کنان به راه افتادند..

-خب چه خبرا خانوم بالاخره نمیخوای جواب این مهندس فهیمی بیچاره و بدی هان؟ پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت بله و مهدیس به مسخره شروع کرد به کل کشیدن.. پانیز که به حرکات مهدیس میخندید گفت اگه کل کشیدنت تموم شد بزار ادامه داستان و بگم.. مهدیس: خب بگو خانوم تموم شد و به پانیز زل زد.. پانیز که جلوی خنده اش را گرفته بود گفت: خب ولی من به یه شرطی بله میدم.. مهدیس که تعجب کرده بود گفت به چه شرطی؟ پانیز که از سزعتش کم می کرد گفت بزار ماشین و پارک کنم بریم تو برات بگم و بعد از دقایقی هر دو با هم وارد دانشگاه شدند... مهدیس که صبرش تمام شده بود دست از راه رفتن برداشت و توی حیاط دانشگاه ایستاد پانیز:!! تو چرا نمیای؟ منتظرم تو اول شرطت و بگی بعد پیام پانیز که میخندید به نیمکتی اشاره کرد و هر دو نشستند.. به آرامی شروع کرد به حرف زدن. شرطم اینه که باید به مدت بدون اینکه کسی بفهمه توی فامیل با هم نامزد باشیم بعد اگه باهم تفاهم اخلاقی داشتیم بعدش عقد می کنیم و به بقیه فامیل هم خبر میدم... منم فقط با این شرط جوابم مثبته!!

مهدیس که چشمهایش از تعجب گرد شده بود گفت: پانیز این حرفا رو از کجا آوردی معلومه که کسی قبول نمیکنه که بچه اش پنهانی نامزد داشته باشه.. همه دلشون می خواد یه جشن مفصل واسه بچشون بگیرن و کل فامیل خبردار بشن! پانیز: بین مهدیس منم دلایل خودم و دارم درسته که مهندس فهیمی ادم خوبیه ولی من نباید با اخلاقش آشنا بشم هان؟ تازه من اصلا هیچ حسی بهش ندارم شایدم هیچوقت هیچ حسی بهش پیدا نکردم این برای هر دوی ما بهتره.. اگه بخوان که شرطم و قبول میکنن دیگه نخوان هم که چه بهتر..

مهدیس که کمی قانع شده بود گفت: اره فکر بدی نیست ولی من یکی که بعید میدونم قبول کنن دختر بیا بریم دیگه الان کلاس شروع میشه!! از دست حرفای تو مغزم داره سوت میکشه و پانیز رو به خنده انداخت..

پانیز انقدر ذهنش درگیر بود که به فکر فرو میرفت و این باعث شد ان روز استاد تا اخر کلاس سه دفعه به او تذکر بدهد..

مهدیس: چته دختر الان کلاس تموم میشه بعد هرچقدرخواستی فکرکن نمیبینی همیشه امروز استاد و با یه من غسل خورد اونوقت خانوم...

اخرین کلاس که تموم شد پانیز نفس راحتی کشید و گفت: آخیش چه روز طولانی بود امروز اه اه مهدیس: نخیر برای شما سخت گذشته خانوم.. راستی امروزم نمیای بریم کارخونه خانوم مهندس؟ پانیز: نه عزیزم شاید از فردا اومدم ولی امروز اصلا حوصله ندارم میدونم که برسیم مامان باز با چشمهای پر از سوالش منتظرم نشسته تا ببینه من چی میخوام جواب بدم.. مهدیس: باشه پس منم امروز نمیروم حوصله ندارم تو هم که نمیای اونجا احساس تنهایی

میکنم... این دو روزی هم که رفتم همش نشستم هیچ کاری نکردم.. پانیز که لبخندی میزد گفت پس یادم باشه به بابام بگم حقوقت و این ماه کم کنه و هر دو با صدا خندیدند...

وقتی به خانه رسید همانطور که حدس میزد مادرش در انتظارش نشسته بود با دیدن او لبخندی زد و گفت سلام به مادر چشم انتظار..

میترا: سلام به روی ماهت عزیزم خسته نباشید برو لباسات و عوش کن بیا به چایی تازه دم بخور.. پانیز که منظور مادرش را فهمیده بود با گفتن چشمی به سمت اتاقش رفت... بعد از دقایقی در حالیکه لباسهای بیرون جایش را به لباسهای راحتی خونه داده بود پانیز آمد و کنار مادرش نشست و لیوانهای چای رو که خاتون آورده بود برایشان رو از روی میز برداشت و به بخاری که از روی لیوان بلند می شد نگاه کرد.. میترا که صبرش تمام شده بود گفت مامان جان نمیخواهی حرفی بزنی؟! پانیز که تازه به خودش آمده بود گفت: چرا اتفاقا گفتم تا بابا نیست حرفهام رو بهتون بگم و شروع کرد به حرف زدن و اینکه هیچ علاقه ای به رامین نداره و شرطش رو گفت.. میدید که هر لحظه چهره مادرش تغییر میکند بعد از تمام شدن حرفهایش میترا که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت ما خودمون هم قصد داشتیم که بگیم به چندوقتی با هم آگه جواب تو مثبت بود نامزد باشین ولی پنهانی و اینکه کسی نفهمه و نه.. مادر جان مگه میخواهی خلاف کنی؟

پانیز: نه مامان ولی شرط من همینه چون میخوام آگه با هم به تفاهم نرسیدیم و اینکه اخلاقامون بهم نخورد و خیلی چیزای دیگه به راحتی از هم جدا بشیم نه اینکه همش نگران حرف خاله و عمه و دوست و آشنا باشیم و حرفمون بشه نقل مجلسشون.. به خانواده فهیمی و بابا هم همین و بگید آگه اول بابا راضی بود بعد به خانواده فهیمی هم خبردید و بگید که قضیه اینطوره آگه خواستند که هیچ نخواستند هم فرقی نمیکنه... و با گفتن این حرف از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت میدانست که مادرش هم نیاز به فکرکردن دارد و پدرش هم الاناست که دیگه به خانه برگردد پس همان بهتر بود که به اتاقش برود تا مادرش با آقای معینی حرف بزند و شرط پانیز رو به او بگوید و با هم تصمیم بگیرند..

1 ساعتی می شد که پدرش برگشته بود و میدانست که تا آن موقع همه حرفهایش را میترا به او زده و تا الان با هم به نتیجه رسیدند.. موقع شام بود! پانیز دست از درس خواندن کشید و با صدای خاتون که او را به نام میخواند تا برای شام بیاید به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن پدرش لبخندی زد و در حالیکه گونه های او را میوسید گفت: خسته نباشید باباجونم.. حمید: مرسی دخترم بیا بشین شام بخور تا از دهن نیافتاده و پانیز هم روبروی پدرش نشست.. شام در فضایی ساکت صرف شد.. پانیز وقتی دید که حرفی نمیزنند خواست از جایش بلند شود که پدرش گفت: بشین دخترم میخوام باهات حرف بزنم... و شروع کرد به حرف زدن که اول مخالف این شرط بوده و الانم فقط برای اینکه پانیز فکرکنه که این ازدواج تحمیلیه این شرط رو قبول کرده و... حالا هم تصمیم دارن زنگ بزنند به آقای فهیمی و به اونا هم خبر بدن... پانیز که کمی ناراحت شده بود قبول کرد و به اصطلاح جواب مثبت رو عروس خانوم داد ولی به روی خودش نیارورد فکرمی کرد که پدرش اصلا این شرط را قبول نمیکند ولی با کمال تعجب میدید که پدرش هم مثل میترا مادرش این شرط رو قبول کرده و اونها بهش فهموندن که خواسته اون خواسته ی خودشون هم هست و به این خواسته پانیز احترام گذاشتن و حالا باید منتظر جواب خانواده فهیمی می بودن! او این را اصلا نمیخواست دلش میخواست این قضیه هرچه زودتر تموم بشه ولی تازه مثل اینکه داشت شروع می شد.. بعد از ساعتی رو که باهم گفت و گو کردند آقای معینی کنارتلفن نشست و تا با خانواده فهیمی هم حرفهایشان رو در میان بگذارد..

پانیز هنوز هم باورش نمی شد که خانواده فهیمی هم به این راحتی و بدون هیچ مشکلی این قضیه رو قبول کردند برایش جای شک داشت.. یعنی آنها اینقدر از او خوششان آمده بود که فوری شرط آنها رو قبول کرده بودند و چه سریع برای فردا شب برنامه چیده بودند که به خانه آنها بیایند و بین دو خانواده ان دو را نامزد اعلام کنند با تکرار کردن نام نامزد دلش لرزید و اشکهای گرمش روی گونه هایش روانه شد اصلا رامین را دوست نداشت و میدانست که هیچگاه اون علاقه و مهری که نسبت به سام در قلب و روحش داشته نمیتواند به کس دیگری داشته باشد یاد سام دلش را به اتش میکشید نگاهش به گوشه اتاق افتاد که چند وقت پیش گردنبندی که سام به او هدیه داده بود را با چه نفرتی پاره کرده بود از جایش بلند شد و دید که هنوز هم گردنبند همانجاست اثر ابرداشت و در حالیکه در بین دستانش میفشرد بوسه ای به ان زد و با خود تکرار کرد عشقی که به تو دارم هیچوقت از بین نمیره و به سمت صندوقش رفت..

صندوقی که بیشتر چیزهایی که برایش ارزش خاصی داشتند رو در ان نگهداری می کرد گردنبند رو هم کنار انگشتری که سام برایش آورده بود گذاشت هیچوقت این انگشتر زیبا رو در دستانش قرار نداده بود چون میدانست هرکس انرا در انگشتانش ببیند از زیبایی ان به عشق او پی میبرد.. آخرین نگاهش را به گردنبند انداخت.. گویی دیگر قصد نداشت ان را ببیند و حالا میخواست که با این نگاه با او وداع کند..

دقایقی در همان حالت ماند.. به خودش آمد و بعد از عوض کردن لباسش روی تختش دراز کشید و تصمیم گرفت که خودش را به دست تقدیر بسپارد..

باز هم طلوع افتاب بود که نشان از صبحی زیبا به اهل زمین میداد..

پانیز مثل بیشتر روزها که به دانشگاه میرفت زود از خواب بیدار شد و بعد از پوشیدن لباسهایش به طبقه پایین رفت هنگام خارج شدن از در مادرش را دید که به داخل می آید.. سلام مامان شما تو حیاط بودین؟ آره میمین جان صبحت بخیر رفتم به بابات یه چیزی بگم راستی دیگه امروز دیر نیای ها مهمون داریم شب خودت که میدونی پانیز: بله که میدونم.. میترا: بینم لباسی چیزی نمیخوای برای امشب؟ پانیز در حالیکه گونه های مادرش را میوسید گفت نه قربونت برم همه چی دارم من رفتم بای بای و از او دور شد و به سمت اتوموبیلش رفت که ناگهان یاد روز تولدش افتاد درد عمیقی رو توی سینه اش حس کرد ولی مثل قبل دیگر به ان اهمیتی نداد ماشین رو روشن کرد و رفت.. مهدیس: خب چه خبر خانوم زود باش تعریف کن من که دیشب درست و حسابی خوابم نبرد میخواستم زنگ بزنم بینم مامانت اینا چی گفتن بهت.. پانیز که لبخندی میزد گفت: عزیزم قبول کردند تازه جالبتر از همه خانواده فهیمی بودند که بدون هیچ مشکلی شرط و پذیرفتند مهدیس که تعجب کرده بود گفت پانیز جدی میگی یا داری شوخی میکنی؟ هان؟ پانیز که میخندید گفت دیوونه بخدا دارم راست میگم دختر.. مهدیس که کمی از تعجبش کاسته شده بود گفت: پس یعنی اینقدر خاطرت عزیزه از همین اول دختر.. پانیز: ای یه چیزی تو همین مایه ها و هر دو خندیدند.. پانیز وقتی به خانه برگشت دید که ستایش و خاله سهیلا هم انجا هستند با اینکه کمی ناراحت شد ولی لبخندی زد و وارد شد.. ستایش تا او را دید فوری به سمت او آمد و گفت به به چه عجب عروس خانوم تشریف آوردن بابا مبارکه و او را بوسید و بعد پانیز که با سهیلا خانوم حال و احوال می کرد رو به ستایش کرد و گفت بینم خیلی وقته که اومدین؟ ستایش: نه 1 ساعتی میشه.. بعد از دقایقی که کنار مادرش و سهیلا خانوم نشستند ستایش رو به پانیز کرد و گفت خانوم بیا بریم تو اتاقت لباسات و عوض کن.. و هر دو با هم وارد اتاق او شدند.. پانیز چی شد که قبول کردی تو که تا دو روز پیش به من میگفتی نه هان؟ راستشو بگو کلک.. پانیز: والا فکر کنم از شرطی که گذاشتم خبر داری؟ آره؟ ستایش: آره بابا تو هم با این شرط.. پانیز: آره دیگه من گفتم اینا قبول نمیکن ولی حالا میبینی که الکی الکی دارن نامزدی میگیرن دیگه..

ستایش: برو کلک همچنین الکی هم نیست..اگه خودت قبول نمی کردی که کاری نمیتونستند بکنند میتونستند؟ پانیز که لبخندی میزد گفت نه جلب خان معلومه که نمیتونستند...در حال حرف زدن بودند که صدای مادرش را شنیدند که آنها را صدا میزد دو دختر با هم از اتاق بیرون رفتند و فهمیدند که پرهام و سام زنگ زدند...پانیز که زیاد خوشحال نشده بود فقط کمی با برادرش حرف زد و بعد از اینکه اشک توی چشمهایش جمع شده بود با صدایی که از بغض میلرزید به او گفت که کاشکی که الان او هم در کنارشان بود و پرهام هم حرف او را تایید کرد... بعد سریع تلفن رو به ستایش داد تا با سام و پرهام صحبت کند..از یه طرف دلش میخواست امشب در زندگی اتفاق نمی افتاد و از یه طرف دلش خنک شده بود..میدانست که سام هم حالا فهمیده که امشب شب نامزدی اوست و او هم مطمئنا اگر زیاد نه..حداقل کمی ناراحت میشود..بعد از دقایقی دو دختر دوباره به اتاق برگشتند تا لباس مناسب آن شب را از بین لباسهای پانیز انتخاب نند و در آخر هم ۳ دست لباس انتخاب کردند..

ستایش: پانیز این شیری رنگه خیلی بهت میاد هم مدلش ساده و قشنگه هم همونطوره که تو دلت میخواد..پانیز که بار دیگر در اینه به خودش نگاه می کرد گفت اره منم از این بیشتر خوشم اومد پس همین و میوشم دیگه ..ستایش در حالیکه دستهای او را در دستانش میگرفت گفت وای پانیز باورم نمیشه امشب داری نامزد میکنی..پانیز که او را در بغل میگرفت گفت عزیزم من خودمم هنوز باورم نمیشه... ستایش در حالیکه احساساتی شده بود با چشمهایی که اشک درون آن حلقه زده بود گفت راستی سام هم بهت تبریک گفت ..بعد از مکثی کوتاه ادامه داد میدونی من همیشه فکرمی کردم تو با سام با هم..با هم ازدواج میکنید ولی حالا دیگه نشد.. امشب که با سام حرف زدم احساس کردم اونم زیاد خوشحال نیست..پانیز که با شنیدن حرفهای ستایش به زور جلوی خودش را گرفته بود تا نزند زیر گریه گفت عزیزم هرکسی یه قسمتی داره دیگه حتما مال منم همینطوری بوده خودت که میدونی من سام و به اندازه پرهام دوست دارم ...انشا..که همه خوشبخت بشن بیا حالا بریم بیرون دیگه الان وقت شام شده صدای بابا و عمورضا هم داره میاد تا صدامون نکردن بیا خودمون بریم زودتر و هر دو دختر با هم به پیش پدرانشان رفتند.

ساعتی بود که خانواده فهمیدی هم به جمع دو خانواده اضافه شده بودند بعد از اینکه حرفهای اصلی بینشان رد و بدل شد خانوم فهمیدی که زنی فهمیده و البته کمی مغرور بود رو به پانیز کرد و گفت عروس خانوم اگه راضیه با یه شیرینی دهن ما رو شیرین کنه و پانیز به زور از جایش بلند شد و شیرینی رو به همه تعارف کرد.. وقتی به رامین رسید رامین بدون اینکه به صورت مغموم و گرفته این دختر زیبا نگاهی بکند شیرینی را برداشت و از او تشکر کوچکی کرد.. پانیز بعد از تعارف شیرینی کنار ستایش نشست... ستایش که صدایش را کمی پایین میاورد گفت اه اه چه مادرشوهر مغروری داری خوبه تازه نامزد شدین داره از الان حرف عروسی و میزونه و به مسخره کنار گوش پانیز ارام گفت: من یکی از مجلل ترین عروسی هارو برای پسر من تو کاخ الیزه میگیرم و ریز خندید.. پانیز که لبخندی روی لبش از حرف ستایش نشسته بود ارام گفت هیس ستایش ..ستایش: برو بابا با اون اقا رامین عصا قورت داده..

خانواده فهمیدی به رسم همیشه یک انگشتر زیبا برای نامزدی این دو جوون برای پانیز آورده بودند که خانوم فهمیدی آن را در انگشتان ظریف پانیز قرار داد و بعد از بوسیدن عروسش در حالیکه از خوشحالی برای وصلت با خانواده سرشناس معینی سرشار از شوق بود برای هر دو جوان ارزوی خوشبختی کرد...و همه شروع کردند به دست زدن و باز هم همه به رامین و پانیز تبریک گفتند آن شب ساکت ترین افراد مجلس رامین و پانیز بودند گویی هیچ کدام رغبتی برای حرف زدن با هم را نداشتند و انگار هنوز باورشان نمی شد که امشب شب نامزدی آن دو بوده شبی که هیچ گاه فراموش نمیشه....

ان شب هم مثل هر شب دیگری رو به پایان بود خانواده فهمی به همراه تک پسرشان دقایقی بود که خانواده معینی رو ترک کرده بودند و حالا دو خانواده زمانی و معینی باز هم مثل همیشه درکنار هم بودند.. اقا رضا: عمو جوون انشا.. که خوشبخت بشین و در حالیکه صورت پانیز رو میوسید گفت بینم به نظر تو این ستایش ترشیده نشده؟ و همه به این حرف اقای زمانی بلند خندیدند.. ستایش: بابا جوون دستت درد نکنه حالا خوبه همش چندساعت نیست پانیزم نامزد کرده حالا من به این زودی ترشیده شدم.. اقای زمانی در حالیکه لبخندی میزد گفت قربون دخترم برم نه بابا جان شوخی کردم شماها تاهر موقع که دلتون بخواد تو خونه ما جا دارین پس نگران چیزی نباشین.. موقع خدا حافظی ستایش در حالیکه بار دیگر پانیز رو در اغوش میگرفت به او تبریک گفت و باز هم برای هردوتای ان دو ارزوی خوشبختی کرد و در حالیکه کنارگوش پانیز زمزمه می کرد گفت حرفهایی رو که راجع به سام زدم رو فراموش کن و بوسه ای به گونه او زد و به سمت اتوموبیل که مادر و پدرش منتظرش بودند رفت و بعد از دقایقی از انجا دور شدند.. پانیز که انگار با رفتن انها تازه به خود آمده بود اشک درون چشمان زیبایش سریع حلقه بست ولی به زور جلوی ریزش انهارو گرفت چون مادرش به او نزدیک می شد.. میترا: چرا نمیای تو دخترم.. و در حالیکه به صورت پانیز نگاه می کرد گفت بینیم گریه کنی پانیز که لبخندی مصنوعی بر لبانش نقش بست گفت نه به دفعه دلم گرفت چقدر دلم میخواست داداش پرهامم امشب کنارمون بود ولی حیف.. میترا در حالیکه دستش را دور شانه دخترش می گذاشت گفت بیا بریم تو.. عزیزم دیدی که اونم خیلی دلش میخواست اینجا باشه انشا.. برای عقدتون حتما میاد و با هم وارد ساختمان شدند...

فردا صبح پانیز در حالیکه ماشین رو از خونه میبرد بیرون دید که مهدیس منتظر او ایستاده لبخندی زد و گفت: ای دیوونه چرا منتظر نشدی بیام دنبالت دختر؟ مهدیس: علیک سلام عروس خانوم گفتم امروز به تغییری کرده باشم.. پانیز: به به سلام به روی ماه نشستون بیا سوارشیم بریم و هر دو دختر با هم سوار ماشین شدند.. مهدیس: بینم خانوم پس حلقتون کجاست تو دستتاون که نمیبینم؟ پانیز که لبخندی میزد گفت عزیزم دیشب بهم خورد مجلس.. مهدیس که تعجب کرده بود گفت وا... چرا اخه؟ پس بگو خانوم چرا امروز اینقدر سرحاله.. پانیز که دید مهدیس ساکت شده گفت: خنگ خدا مگه نگفتم که نمیخوام کسی از نامزدیم باخبر بشه نمی شد اون انگشتر سنگینی و که اونا برام آورده بودم و دستم کنم خوب هرکی نگاه بکنه که فوری میفهمه قضیه چیه.. مهدیس: اهان.. خب از اول بگو چرا ادم و میزاری سرکار.. پانیز: اخه میگن بری سرکار حقوق میدن.. و هر دو دختر خندیدند.

سام امروز ترحیح داده بود که در خانه بماند چون میدانست که اگر سرکلاسها هم حاضرشود از محتوای درسها چیزی متوجه نمیشود پس همان بهتر که در خانه بماند.. غم بزرگی روی دلش سنگینی می کرد.. این چندوقت اینقدر به قسمت و سرنوشتش فکر کرده بود که دیگر فکرش کار نمی کرد همانطور که روی تخت نشسته بود به عکسهای که از پانیز داشت نگاه می کرد و قطره های اشکی که از روی صورتش سر میخورد و روی عکسها میچکید را پاک می کرد.. هیچوقت مثل این ۱ سال اینقدر گریه نکرده بود برای خودش هم باورکردنی نبود.. او که روزی به شیطنت و شلوغی معروف بود حالا گوشه اتاق بشیند و از اینکه دختری رو که روزی همه ارزویش این بود که او مادر بچه هایش باشد را در کنار کسی دیگر ببیند و بداند که او را برای همیشه به این اسانی از دست داده.. عکسها رو به سنه اش فشرد و روی تختش دراز کشید.. میدانست که دیگر از دست او کاری بر نمی آید و الان یک هفته ای میشه که از نامزدی پانیز میگذره با خود فکر کرد که حتما در این روزها بیشتر وقتشان رو با هم پرمیکنند.. دلش

میخواست برای لحظه ای هم که شده جای رامین بود و الان پانی در کنارش بود ولی حیف که ارزویی بود محال و دست نیافتنی.. تصمیم گرفته بود که به مادرو پدرش خبر بدهد که تصادف کرده و این وضع برایش پیش آمده..

فقط یکسال به برگشتنشان به ایران باقی مانده بود و این بهترین فرصت بود تا به آنها خبر بدهد تا این موضوع رو در این یکسال هضم بکنند.. بلند شد و به سمت تلفن رفت و بعد از چندبار گرفتن شماره خانه شان بالاخره موفق شد.. صدای خواب الود ستایش بود که توی گوشش پیچید دلش چقدر برای خواهر یکی به دانه اش تنگ شده بود.. ستایش تا صدای سام رو شنید خواب از سرش پرید و با شوق جواب او را داد.. ای داداش بی معرفت به هفته که نه زنگی .. زنگ هم که میزنیم خونه نیستس؟ خوش میگذره؟ سام: ای جای تو که خیلی خالیه.. بینم مامان نیست مگه خونه؟ هان؟ چرا با رویا و سروش رفتند توی حیاط سام: اسروش اومدن اونجا با خانومش خب بدو صداشون کن.. ستایش: نه انگا خودشون اومدن و با صدای بلند گفت مامان تلفن سام پشت خطه.. سهیلا سریع خودش را به تلفن رساند تا با پرسش حرف بزند... بعد از دقایقی که با مادرش حرف زد سهیلا گوشه ای رو به سروش داد و بعد از حرف زدن با او گفت که کمی مادرش اینارو آماده بکنه تا خود سام دفعه دیگه بهشون بگه.. سروش که نمیتونست درست حرف بزنه جلوی مادرش اینا با گفتن ای به روی چشم خداحافظی کرد و تماس قطع شد.. سهیلا: کی میشه این چندوقتم زودتر تموم بشه این دوتا بچه برگردند همینجا ما هم از این همه چشم انتظاری راحت بشیم..

رویا: خب مامان جا چرا نمیرین به چندوقت اونجا..؟ سهیلا: اتفاقا رضا دیشب میگفت بیا بریم.. میگفت که به و اب بد دیده.. بریم به سر به بچه ها بزیم نمیدونم والا شاید رفتیم حالا .. ستایش: این بار برید منم میام ها فقط به موقع برید که منم امتحانام تموم شده باشه ها اون ار تنها رفتین نمیارم اینبار بدونمن بریدهها... سهیلا: چشم خانوم خواستیم بریم بهتون خبر میدیم و با این حرف خندیدند...

سروش که هر کاری کرد نتوانست به مادرش در مورد سام حتی حرفی کوچک بزند تصمیم گرفت که اول با پدرش صحبت کند و او را اول در جریان بگذارد لحظات به سرعت در حال سپری شدن بود و چیزی به آمدن آقای زمانی به خانه نمانده بود .. سروش هنوز هم در طرح موضوع با خودش به نتیجه نرسیده بود نمیدانست چطور بحث رو آغاز کند بعد از اینکه دید به جایی نمیرسه تصمیم گرفت که همه چیز رو به دست زمان بسپارد و .. بعد از صرف شام در حالیکه همگی روبروی تلویزیون نشسته بودند و ستایش داشت درمود دانشگاه و .. برای رویا و مادرش حرف میزد سروش دید که موقعیت مناسبه از پدرش خواست تا به اتاق کارش بروند وبا هم آنجا در مورد موضوعی کاری صحبت کنند و از قصد موضوع کاری را بیان کرد تا خانومها شک نکنند.. سهیلا در حالیکه لبخندی میزد گفت دیگه شوهر من و بیشتر از این خسته نکنی ها خودت که دیدی تازه ۱ ساعته برگشته موضوع کاری برای سر کاره.. سروش در حالیکه به زور لبخندی میزد گفت ای به چشم دیگه سعی میکنم تکرار نشه و با پدرش به سمت اتاق کار رفتند.

اقارضا: خب پسر بگو بینم چی میخوای بگی؟ سروش که نمیدانست از کجا شروع کند نفس عمیقی کشید و گفت بابا... میخواستم بگم که یعنی چه جوری بگم بحث اصلا در مورد کار نیست جلوی مامان اینا نمیتونستم بهتون بگم... اقا رضا: بگو پسر من نکنه مشکلی با رویا خانوم پیدا کردی؟اره؟ سروش: نه اصلا اینطور نیست یعنی اصلا بحث در مورد من نیست.. آقای زمانی که دیگه طاقتش رو کم کم داشت از دست میداد گفت بگو بینم پس در مورد چیه و جدی به صورت سروش چشم دوخت تا از موضوع باخبر بشود.. سروش که تحمل نگاه خیره پدرش را نداشت سرش را پایین انداخت و گفت راستش موضوع در مورد سام .. آقای زمانی: خب سام چی؟ بگو دیگه پسر داری عصبیم میکنی... سروش: ببینید بابا خودتون همیشه یادمه که به ما گفتین که

باید تو مشکلات صبور باشیم و اینم یادمه که گفتین باید با سرنوشتمون کنار بیایم..
 خب سام... یعنی چطور بگم هیچوقت دلم نمیخواست من این خبر رو بهتون بدم... اقای زمانی که
 با دقت به سروش نگاه می کرد تا زودتر از موضوع باخبر بشود هنوز منتظر بود تا سروش به
 حرفش ادامه دهد.. سام راستش پارسال تصادف سختی کرده.. اقای زمانی کنترل خودش رو از
 دست داده بود با رنگی پریده و با صدای بلند گفت تو چی گفتی؟
 سروش در حالیکه پدرش را که از جایش بلند شده بود روی صندلی مینشانده گفت یواش بابا.. من
 نمیخوام که مامان الان متوجه بشه.. و پدرش رابه آرامش دعوت کرد و ادامه داد و کل قضیه رو
 برایش تعریف کرد.. اقای زمانی که همیشه برای بچه هایش اسطوره مقاومت بود حالا اشک
 پهنای صورتش را گرفته بود باورش نمی شد که پسرش به این روز افتاده باشد غمی بزرگ با
 شنیدن این موشوع روی دلش نشسته بود و نفس کشیدن را برایش دشوار می کرد سروش در
 حالیکه پدرش را دلداری میداد لیوان ابی به دست او داد و گفت شما باید خونسردیتون رو حفظ
 کنید. از منم گله نکنید.. من این وسط تقصیری ندارم خواست خود سام بود نمیخواست شماها
 خبردار بشید میدونید که اصلا طاقت ناراحتی شمارونداشت الانم دیگه چون دید وقتی به
 برگشتنشون نمونده خواست که من بهتون قبل از اومدنش خبر بدم تا مامان و شما هم با این
 موضوع کمی کنار بیاین همونجور که خودش داره با این موضوع کنار میاد..
 اقای زمانی که صدایش از بغض میلرزید گفت حالا من چجوری این موضوع رو به مادرت بگم وای...
 سروش: حالا به فکری برایش میکنم ولی خیلی بهتره که شما قبل از اومدن سام و پرهام به
 ایرانیه سر برید پاریس... مامانم که اگه قضیه بفهمه به دقیقه هم اینجا نیمونه.. اقای
 زمانی: همین فردا کارای رفتنمون میگم درست کنند.. باید بریم اونجا... بعد از دقایقی که کمی حال
 اقای زمانی بهتر از قبل شده بود با هم به سالن پذیرایی برگشتند..
 سهیلا: چه عجب حرفای شما تموم شد.. دیگه میخواستم پیام سراغتون.. سروش: اره دیگه
 بالاخره تموم شد پس اون وروجک کجاست؟ رویا: رفت بخوابه گفت که فردا امتحان داره باید صبح
 زود بخوابه شب بخیر گفت...
 رویا: راستی بابا سروش بهتون گفت چه تصمیمی گرفتیم؟ اقرارضا که در حال و هوای دیگری سیر
 می کرد گفت نه دخترم تو بگو بینم باباجان..
 رویا: تصمیم گرفتیم حال که درس من تموم شده با اجازه شما بریم سر خونه و زندگیمون.. اقا رضا
 که برای لحظه ای برق شادی در چشمان درخشید گفت به به به سلامتی پس باید سوروسات
 به عروسی و براتون آماده کنم.. سهیلا: نه عزیزم این دوتا تصمیم گرفتن به چندوقتی برن مسافرت
 و بعدش هم بیان سرخونه و زندگیشون.. میگن جشن مفصل هم که گرفتن دیگه.. اقا
 رضا: نمیدونم والا بابا جان اگه خودتون این تصمیم و گرفتید و راضی هم هستید پس دیگه جای
 حرفی باقی نیمونه انشا.. که همیشه خوشبخت باشد..
 سروش: مرسی بابا.. خب دیگه با اجازه ما بریم بخوایم که من فردا کلی کار دارم و پدر و مادرش را
 تنها گذاشت...
 سهیلا: رضا چیه تو فکری از موقعی که با سروش رفتین تو اتاق؟ اقای زمانی که حواسش همش
 پیش سام بود گفت نه دلم برای سام تنگ شده میخوام به چندروزی بریم اونجا.. سهیلا در
 حالیکه دست همسرش را در دستانش میگذاشت با لبخندی گفت: پس بزار به چندوقت دیگه که
 ستایش هم امتحاناتش تموم بشه امروز داشت غر میزد که باید این بار منم ببرید.. رضا: نه خانوم
 همیشه من کلی کار دارم باید زودتر بریم.. سهیلا که از این همه تعجیل شوهرش تعجب کرده بود
 چیزی نگفت و اجازه داد که خواب به چشمانش را پیدا کند و در ان لانه کند
 سام: سروش دیشب به بابا اینا گفته داشت میگفت بابا انگار به دفعه پیر شد.. خدایا اچه چرا.. اگه
 مامان بفهمه دیگه چکار میکنه..
 پرهام: پسر اروم باش انشا.. که چیزی نمیشه تو هم که تقصیری نداشتی تو این موضوع.. پس

اینقدر خودت رو سرزنش نکن بین چه شکلی شدی. خودت و تو اینه نگاه کردی ببینی چقدر لاغر شدی؟ مامانت اینا اگه بیان ببینت که بیشتر غصه میخورن..

ستایش: خب خانوم بگو ببینم نامزد بازی خوش میگذره؟
پانیز در حالیکه لیخند تلخی روی چهره اش نشسته بود گفت: جای شما خالی نیستی که ببینی.. ستایش: پس این اقارامین هم بله دیگه... پانیز در حالیکه میخندید زد روی دست ستایش و گفت گمشو دیوونه اون به یخ گفته بروکنار که من دارم میام حالا تو داری چی میگی و هر دو دختر خندیدند.. ستایش: واقعا یعنی تو این ۱۰ روز هیچ کاری برای ایجاد علاقه نکرده.. پانیز در حالیکه در دلش به حرف ستایش میخندید با خود گفت این دختر نمیدونه که من بجز سام نمیتونم کنار یکی دیگه باشم اون رامین هم که انگار از خدایه من بهش محل ندم.. پانیز بعد از لحظه ای به خود اومد گفت چرا بابا ولی خب الکی هم که نیست زن ناز داره خانوم..
ستایش: برو بابا تو هم با این نازو عشوه هات.. پانیز: خب از من بگذریم که سخن دوست خوشتر است ..

ستایش که خودش را به ان راه میزد گفت حالا تا کدوم دوست باشه.. پانیز: ای بدجنش روهان و میگم خودت و به اون راه زن مگه نگفتی تو دانشگاه استادت شده حتما میبینیش دیگه.. خب چه خبرا؟ ستایش در حالیکه تابی به موهای بلندش میداد گفت اره میبمنش بیشتر وقتها تازه خبر نداری که... و به پانیز که منتظر حرفش بود خندید.. پانیز: دیوونه دست از مسخره بازباز بردار بگو ببینم تا باخبر بشم.. و ستایش شروع کرد تعریف کردن که دیروز روهان او را در دانشگاه دیده و صدایش کرده و بعد از کلی مقدمه چینی از او خواستگاری کرده...
پانیز که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت وای به حالت اگه سرکاری باشه ستایش.. خب تو چی گفتی حالا؟

ستایش: هیچی دیگه منم ناز کردم گفتم تا درسم تموم نشه به هیچ موضوعی فکر نمیکنم.. پانیز: ای خاک تو سرت تو که از خدات بود.. و هر دو دختر با هم خندیدند.. ستایش در حالیکه خودش را به مظلومی میزد گفت: یعنی من در این حد تابلو بودم اره؟ پانیز که او را بغل می کرد گفت از تابلو هم اون ورتر بودی دختر خل و چل.. خب دیوونه چرا این جواب و بهش دادی.. ستایش در حالیکه لیخندی میزد گفت به خاطر همون ناز و اشوه ای که شما ازش حرف میزدی و این دفعه دو دختر با هم از ته دل خندیدند.. انشب پانیز در کنار ستایش ماند و شب را مثل قدیم در خانه اقای زمانی گذراند با این تفاوت که دیگر از سام و پرهام خبری نبود و دو دختر تنها بودند. بعد از ساعتی حرف زدن و خندیدن ستایش خوابش برد.. پانیز که هنوز خوابش نمیبرد بلند شد و کنار پنجره اتاق ایستاد و به آسمان نگاه کرد که یاد این شعر زیبا افتاد...

((از من رمیده ای م من ساده دل هنوز/ بی مهری و جفای تو را باور نمیکنم

دل را چنان به مهر تو بسته ام که بعد از این/ دیگر هوا دلبر دیگر نمیکنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید/ دیگر چگونه عشق تو را ارزو کنم

دگر چگونه مستی یک بوسه تو را/ در این سکوت تلخ و سیاه جست و جو کنم))

برای لحظه ای دلش خواست که به اتاق سام برود ولی این خواسته را رد کرد و به سمت تخت برگشت و کنار ستایش خوابید دلش نمی خواست دیگر به ان اتاق پا بگذارد.. لحظاتی که با سام در ان اتاق گذرانده بود مثل صحنه های یک فیلم جلوی چشمانش به نمایش کشیده شد و او به تماشایش نشست چقدر تصویرها زنده بود.. شاید هنوز سام وجود داشت شاید هنوز هم برای او بود.. با فکر به ان موضوع ها بالاخره به خواب رفت.. خوابی شیرین..

صبح شده بود ولی پانیز دلش نمیخواست از خواب بیدار شود دلش میخواست ان رویا تا همیشه ادامه داشته باشه ولی.. مگر ستایش میگذاشت!! کنارش نشسته بود و با موهای او بازی می کرد پانیز که دیگر دید راهی نداره از جایش بلند شد.. ستایش: بالاخره موفق شدم بیدارت

کنم... پانید: ای دیوونه نمیزاری ادم درست و حسابی بخوابه.. ستایش: خیلی روت زیاده اومدی پیش من یا بگیری بخوابی بلند شو بریم پایین تا ظهر نشده حداقل صبحونت و بخور و هر دو با لبخندی به طبقه پایین رفتند.. از جلوی اتاق سام که گذشت باز هم به یاد خوابش افتاد.. ولی سریع رویش را برگرداند و با خود زمزمه کرد همون بهتر که تو خوابم باشی از نزدیک دیگه تحمل سخته.. هنوز با وجود اینکه این همه او را دوست داشت دلش از کینه خالی نشده بود و زخمی که سام روی دلش گذاشته بود به این راحتی ها خوب نمی شد.. یه لحظه یاد رامین افتاد وقتی او را با سام در ذهنش مقایسه می کرد میدید که اصلا شبیه هم نیستند و رامین مردی موفق ولی منطقی کسی که با احساس انگار بی گانه بود ولی سام علاوه بر اینکه موفق بود سرشار از احساس بود.. ناخداگاه از مقایسه ان و با هم از دست خودش لجش گرفت چرا هر موقع که بیکار بود ذهنش به طرف مقایسه این دو مرد میرفت خودش هم دوست داشت دلیل این موضوع را بداند ولی نمیدانست که تنها دلیلی که وجود دارد عشق است....

انروز رو در کنار ستایش گذراند و نزدیکای غروب بود که به خانه برگشت و دید که رامین هم انجاست.. تعجب کرد زیرا در این مدت کوتاه اخلاق او تا حدودی دستش آمده بود و میدانست که هرگاه میخواهد به دنبال او بیاید زنگ میزند ولی حالا.. سعی کرد لبخندی بزند و به او خوش آمدگویی کند.. بعد از دقایقی رامین از او خواست تا آماده بشه که با هم بیرون بروند و دقایقی رو قدم بزنند..

بعد از ساعتی هر دو بدون هیچ حرفی در پارک مشغول قدم زدن بودند و هرکدام منتظر دیگری بود تا سر حرف را آغاز کند..

در این مدت هنوز هم با هم احساس راحتی نمی کردند پانید در خیالش با خود فکر می کرد که ایا همه نامزدها مثل ان دو هستند.. یا این دو با همه فرق دارند و همیشه جواب دوم را مناسبتر میدید.. وقتی دید رامین خیال حرف زدن نداره گفت: دیگه هوا داره کم کم سرد میشه.. رامین: اره میخوای اگه سردته بریم تو ماشین! پانید: نه بیرون و ترجیح میدم.. و در حالیکه روی نیمکتی مینشست نفس عمیقی کشید که باعث شد سرفه اش بگیرد.. رامین در حالیکه میخندید گفت تو این هوای الوده تا جایی که میتونی نفس عمیق نکش و هر دو خندیدند.. ساعتی رو هر دو در کنار هم گذروندند.. دقایقی که نصفش در سکوت سپری شد.. پانید دلش میخواست سر از کارهای رامین در بیاورد نه بخاطر اینکه به او علاقه مند شده بود نه.. فقط میخواست بداند چه چیزی باعث سکوت این پسر و این همه سردی او شده...

انشب هم با همه خوب و بدش سپری شد.. ستایش وقتی فهمید که پدر و مادر میخواهند به پاریس بروند و این بار هم او نمیتواند برود از دست پدرش دلگیر شد و گفت که او هم میخواست به همراهشان بیاید.. ولی نمیدانست تا چند وقت دیگر از موضوعی باخبر میشوند که... فقط دو روز به رفتن آنها به پاریس زمان باقی مانده بود و اقای زمانی نمیدانست چطور موضوع سام رو به همسرش بگه.. انروز برای ناهار به خانه برگشت و دید که طبق معمول ستایش دانشگاه بود و سهیلا میخواست به تنهایی ناهار رو بخورد که او از راه رسید و همسرش را خوشحال کرد بعد از اینکه ناهار رو درکنار هم خوردند اقا رضا رو به سهیلا کرد و گفت خب بیا اینجا بشین خانوم میخوام باهانت حرف بزنم.. سهیلا که با سینی چای کنار شوهرش مینشست گفت رضا نگو که رفتن به پاریس کنسل شده اره؟

-نه عزیزم حتما میریم فقط یه مساله ای هست که تو هم باید ازش باخبر بشی و با آرامی شروع کرد به تعریف کرن موضوع! سهیلا که باورش نمی شد در سکوت اشک میریخت نمیتوانست باور کند که پسرش پاره تنش این وضع را داشته باشد دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد انقدر با صدای بلند گریه کرد که از حال رفت و تلاش اقا رضا هم برای آرام کردن او بی نتیجه بود با کمک اکرم خانوم او را به بیمارستان رساندند و بعد از ساعتی که انجا بودند شب

او را ترخیص کردند..

ستایش که تازه به خانه آمده بود وقتی دید خانه ساکت است تعجبی کرد چطور شده که اکرم خانوم هم نیست با تعجب به سمت اتاقش رفت دقیقی بود که نشسته بود که با صدای زنگ بلند شد و به همراه آن پدرش که زیر شانه های مادرش را گرفته بود و مادرش که هنوز اشک میریخت را با هم دید و بعد از آن اکرم خانوم به همراه وسایلی وارد شد

ستایش به سرعت به سمت آنها رفت و خواست از موضوع باخبرشود که پدرش او را به سکوت دعوت کرد...نگاهش به روی صورت مادرش لغزید تا به حال مادرش را اینگونه ندیده بود او داشت بی صدا اشک میریخت بدون اینکه ستایش دلیل این همه گریه را بداند.... ستایش که از گریه مادرش گریه اش گرفته بود با التماس به پدرش نگاه می کرد که قضیه را به او هم بگوید ولی آقای زمانی هم گویی در این عالم نبود...

سهیلا که انگار دوباره جانی تازه گرفته بود شروع کرد در حین گریه کردن به حرف زدن...الهی مادر فدات بشه رفتی تو کشور غریب بین چه بلایی سر پسر دسته گلم آوردن.خدایا چرا حداقل به جوونیش رحم نکردی ...ای خدا بچم رفت درس بخونه بین حالا چی شد...و همینطور با صدای بلند گریه می کرد...اقا رضا:سهیلا بس کن داری خودتم با این حرفا از بین میری بین اشک این دخترم در آوردی ستایش در حایکه گریه می کرد گفت بابا به منم بگین داداش سام چی شده و همانطور گریه می کرد و دست مادرش را در دست گرفته بود.. سهیلا در حین گریه گفت دیگه میخواستی چی بشه پسرم کور شده اخ خدایا پسرم و بازهم ضجه میزد و گریه می کرد حالا ستایش هم مثل مادرش گریه می کردو آقای زمانی هم کاری از دستش بر نمی اومد بلند شدو به سمت اشپزخانه رفت و رو به اکرم خانوم کردو گفت برو به زنگ بزنی میترا خانوم اینا بیان اینجا حداقل اونا باشن باز خیالم راحتتره و او را به سمت تلفن فرستاد...ساعتی نگذشته بود که میترا و پانید هم با چشمانی خیس از اشک کنار آن مادر و دختر نشسته بودن و هرکس سعی داشت دیگری رو دلداری بده..سهیلا:دیدی پسرم چی شد...رضا میگه ۱ ساله که اینجوری شده کاشکی مادرت به جات اینجوری می شد و همینطور گریه می کرد..ستایش هم که بدتر از مادرش در کنار پانید نشسته بود و همینجور اشک میریختند..

سهیلا بلند شد که شماره سام رو بگیره ولی او را سرچایش برگرداندند میدانستند که یه شک دیگه او رو دوباره راهی بیمارستان میکنه..خونه آقای زمانی با ماتمکده هیچ فرقی نداشت..همگی روز خیلی سختی رو گذرونده بودند..

سروش که تازه از سر کار برگشته بود وقتی دید که اوضاع بهم ریخته متوجه همه قضیه شدو کنار مادرش نشست و او را دلداری داد و گفت که الان سام نسبت به قبل خیلی بهتره و..با آرام بخش قوی که به سهیلا داده بودند بعد از خوردن غذای مقوی که اکرم خانوم برایش درست کرده بود و به زور اقا رضا و میترا کمی از غذا رو خورد و تحت تاثیر قرص ها به خواب رفت..پانید هم که ستایش رو به اتاقش برده بود.. دختر بیچاره نمیدانست چکاربکند و چجوری او را دلداری بدهد با فکر به اینکه اگه به زمانی این اتفاق تلخ برای خانواده او می افتاد او نمیتوانست ان را تحمل کند چه برسد به اینکه حالا این اتفاق برای مردی افتاده که همه وجودش او را فریاد میزند و میخواهد ولی حالا باید صبور بود و ستایش رو اروم می کرد در حالیکه خود از دورن اشفته بود...

اقا رضا در حالیکه سرش را میان دستانش میگرفت با صدایی که شبیه زمزمه بود گفت:می دونستم بهش بگم همینجوری میشه ولی دیگه راه چاره ای هم نداشتم...

آقای معینی هم که ساعتی بود رسیده بود دستش را پشت اقا رضا گذاشت و گفت مرد محکم باش اونجا که دکترای خوبی داره تحقیقم می کنیم حالا با یه بار عمل شدن و نتیجه نگرفتن که همیشه ناامید شد خدایزرگه واسه هر دردی یه درمانی هم داده...میترا که به سالن پذیرایی برمیگشت گفت اقا رضا خیالتون جمع بالاخره خوابش برده ولی گاهی ناله میکنه که دیگه طبیعیه

حالا من امشب پیشش می مونم تا یکم بهتر بشه.. اقای زمانی در حالیکه خستگی از صورتش به خوبی معلوم بود گفت: لطف میکنید.. میترسم شبم بیدار بشه و دوباره شروعکنه.. میترا: ااره بمونم بهتره.. و رو به شوهرش کر و گفت حمید جان تو هم پاشو برو خونه دیگه همگی خسته شدین فردا هم کلی کار دارین و شوهرش را تا دم در بدرقه کرد و به اتاق سهیلا برگشت و زیر لب با خودش گفت خدا صبرت و زیاد کنه و قطره اشکی که از چشمهایش سرازیر شده بود را پاک کرد ...

پانیذ کنار ستایش که تازه اون هم به زور قرص مسکن بعد از اون همه گریه خوابش برده بود دراز کشیده بود و خودش بیصدا گریه می کرد.. هرگز دلش نمیخواست سام را اینقدر ضعیف ببیند با اینکه قلب دختر جوان را شکسته بود ولی باز هم... گاهی فکرمی کرد که حتما سام تقاص کاری را که با او کرده اینجوری پس داده ولی باز با خود تکرار می کرد که من حتی حاضر نیستم خار به پایش برود این همش اتفاق بوده... و گاهی خودش را سرزنش می کرد که چرا گاهی میان حرفهایش و گریه هایش از خدا میخواست که تقاص کاری را که با قلب او کرده پس بدهد ولی هرگز دلش این را نمیخواست باورش نمی شد که ان پسر پرشور و شیطون حالا به چشمش نابینا شده حتما الان هم از اون شیطنت افتاده به لحظه یاد نامزد سام افتادو با خود گفت که حتما اون دختر خارجی سام را ترک کرده تا الان و سام ضربه بیشتری خورده.. به لحظه از فکراینکه سام الان هم مثل قدیم تنهاست و کسی توی زندگیش نیست خوشحال شد ولی وقتی به یاد رامین با اون صورت جدیدش افتاد همه چیز از جلوی صورتش محوشد بلند شد و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت دلش میخواست برای آخرین بارم که شده امشب به اتاق سام برود دیگر مثل دفعه قبل مقاومت نکرد امشب بیش از حد توان جلوی خودش را گرفته بود و حالا دلش میخواست برای ساعتی غرق در رویاهای شیرین گذشته باشد و با آرامش وارد اتاق سام شد و همانجا پشت در تکیه داد و با عشق به اتا ش نگاه کرد همانطور که نگاه می کرد اشکهایش پی در پی روی گونه هایش میریخت... ساعتی بود که در اتاق بود .. انگار سام در ان اتاق بود بوی سام را حس می کرد احساس می کرد که او هم کنارش نشسته و این اشکش را بیشتر می کرد .. سام دوست نداشت اشک او را ببیند ولی حالا خودش بود که اشکهای او را درآورده بود... تقریباً ۳ ساعتی بود که در اتاق سام بی وقفه گریه می کرد مثلاً میخواست با خاطراتش خداحافظی کند ولی مگر می شد با کسی که با روح آدمی عجین شده خداحافظی کرد فقط با این حرف خودش را گول میزد... بلند شد و بعد از کشیدن نفس عمیقی دوباره به اتاق ستایش برگشت وقتی به ساعت نگاه کرد باورش نمی شد که ساعت ۳ صبح شده و او تا الان در اتاق سام بوده فوری کنار ستایش دراز کشید و خوشحال شد از اینکه ستایش از نبودن او خبردار نشده خوابید..

2 روز به سرعت گذشت و موقع رفتن سهیلا و اقای زمانی به پاریس بود سهیلا در حالیکه گریه می کرد ستایش رو در اغوش گرفت و گفت مامانجان دیگه مواظب خودت باش و در حالیکه به میترا نگاه می کرد گفت سپردمش دستتون.. و بعد از دقایقی هواپیمایی بر فراز آسمان به حال پرواز در آمد..

سام که استرس داشت هی راه میرفت و به ساعتش نگاه می کرد.. پرهام به نظرت دیر نکردن؟ پرهام: نه پسر بیا بشین تو چرا اینقدر راه میری بیا بشین اومدن از حال نری. حالا دیگه باید برسن.. و با این حرف سام را نشانند. دیروز که با مادرش حرف زده بود شنید که چقدر گریه می کرد پشت تلفن و برای او چقدر ناراحت بود دلش نمیخواست اشکهای پدر و مادرش را ببیند ولی جزاین هم راهی نبود بالاخره باید با این وضع با آنها روبرو می شد هرچه زودتر هم بهتر.. با صدای زنگ در هر دو از جا بلند شدند و پرهام رفت در را باز کند که با دیدم یگانه لبخدی روی صورتش نشست. یگانه اجازه هست پیام تو..

پرهام: اخ ببخشید بیا تو.. سام: شماید گفتم حتما مامان اینا اومدن.. یگانه در حالیکه لبخندی میزد

گفت اتفاقاً منم اومدم ببینم اومدن یا نه بعدم برای شام دعوتتون کنم بابا گفت ناهارو راحت باشید ولی باید شام و بیاین پایین سام در حالیکه تشکر می کرد گفت دکتر دیگه بیش از اندازه دارن ما رو خجالت میدن یگانه بعد از دقایقی که کنار دو پسر نشسته بود به پایین برگشت.. انتظارشان به سر رسید... سهیلا وقتی سام را دید دیگر نتوانست خود را کنترل کند و پسرش را سخت در اغوش گرفت انچنان گریه می کرد که هر سه مرد را هم به گریه انداخته بود چقدر برایش زجر دهنده بود که پسرش را اینطور ببیند و بداند که او فقط با یکی از چشمهایش میتواند اوو پدرش را ببیند دلش نمیخواست پسرش را از خودش جدا کند در حالیکه دست به صورت سام میکشید گفت مادر فدات بشه چقدر لاغر شدی و اشکهای سام رو پاک کرد و صورتش رو بوسید بعد از ساعتی که هر ۴ تایی کمی آرامتر از قبل شده بودند سهیلا با کمک دو پسر وسایل ناهار رو آماده کردند و کنارهم غذا رو خوردند..

سهیلا خیلی جلوی خودش را میگرفت تا با نگاه کردن به سام گریه نکند چون او هم خوب میدانست و درک می کرد که سام چقدر از این موضوع ناراحت است و بیشتر از آنها زجر میکشد پس تا انجایی که میتوانست مراعات می کرد... همینطور که داشتند با هم از اتفاقات و جریان تصادف صحبت می کردن سهیلا آرام گریه می کرد وقتی فهمید که پسرش دوبار عمل شده ولی ذره ای از بینابیش برنگشته دلش آتش میگرفت و با خود تکرار می کرد یعنی سام من باید تا آخر عمر با یک چشم به همه جا نگاه کند اه خدای من... نمیتوانست حتی تصور کند باورش نمی شد پسرش که کنارش نشسته فقط با یک چشم مادرش را ببیند...

در ان یک هفته ای که در پاریس بودند هر چقدر به سام اصرار کردند که بار دیگر عمل کند او نپذیرفت دلش نمیخواست دوباره ناامیدتر از قبل بشود و با این بهانه که نمیخواهد در درسهایش عقب بیفتد و دوست دارد که زودتر فارغ التحصیل بشود پدر و مادرش و پرهام و البته دکترسرمه که بیشتر از همه اصرار داشت تا زمانی که یکی از دوستانش که از جراحان موفق و هاذق در چشم پزشکی است و فعلاً در انجا اقامت دارد سام به پیش او برود و تحت عمل قرار بگیرد ولی میدیدند که سام حاضر نیست قبول کند. بیش از این دیگر اصرار نکردند و تصمیم رو به عهده خود سام گذاشتند .

زمان به سرعت در حال سپری شدن بود یک ماهی از برگشتن سهیلا و اقای زمانی از پاریس میگذشت و الان تقریباً بیشتر فامیل از این قضیه باخبر شده بودند و هرکس برای دلداری دادن به سهیلا به دیدن آنها می آمدند..

انروز قرار بود رامین، پانیز را برای شام به خانه شان ببرد تقریباً! یک ماه و نیم از نامزدی پنهانی ان دو میگذشت ولی پانیز حتی ذره ای تغییر در رابطه شان احساس نمی کرد و میدانست که هیچ کدام هم برای بهبود این رابطه قدمی برنمیدارند.. دقایقی بود که آماده منتظر رامین نشسته بود که با به صدا در آمدن زنگ خانه پانیز در حالیکه گونه های مادرش را میبوسید خانه را ترک کرد... مثل بیشتر اوقات هر دو در ماشین ساکت نشسته بودند که رامین سر صحبت و باز کرد. در حالیکه نگاهی گذرا به پانیز که این همه خود را اراسته بود می انداخت گفت چطور امروز کارخونه نیومدی؟ مهدیس خانومم نیومده بود؟!

پانیز که نگاهش را به جاده دوخته بود گفت: اره مهدیس اینا امروز مهمونی بودند منم دلم نمیخواست اونجا تنها باشم.. و با این حرفش به رامین تیکه انداخت... رامین فوری متوجه طعنه ای که توی حرف دختر جوان بود شد ولی به روی خودش نیآورد و بحث را به جاهای دیگر کشید...

ساعتی بود که در میان خانواده فهمی نشسته بود و از صحبت هایی که خانوم فهمی می کرد خسته شده بود و اصلاً احساس خوبی نداشت که در میان آنها نشسته.. با به صدا در آمدن زنگ و بعد از ان ورود خانواده خاله رامین جو کمی از کسلی در آمد و نگاههای کنجکاوی که همیش به

روی صورت پانیز خیره می شد و حرفهایی که خانوم فهیمی برای توجیه پانیز در انجا میزد را به سختی آنها باور می کردند...

ولی چیزی که بیشتر از همه برای پانیز باعث تعجب شده بود لبخندهای رامین بود که از وقتی خاله اش آمده بودند از روی صورتش محو نمی شد و برقی که تا به حال درون چشمهای این پسر ندیده بود را به خوبی حس می کرد و نگاههایی که به صورت دخترخاله ای که او هم چندان بی میل به او نبود می انداخت.. برای لحظه ای خود را در انجا اضافه احساس کرد و اوج این حس زمانی بود که ستاره رامین را صدا زد و هر دو به سمت اتاق خواب او رفتند پانیز دیگر حدسش به یقین تبدیل شد..

حالا دلیل رفتارهای سرد و خشک رامین رو درک می کرد و حالا متوجه شده بود که پای نفر دیگری هم در میان است و با خود لبخندی زد و در دل گفت پس این پسر هم دل داره.. این موضوع برایش اصلا فرقی نداشت ولی به حس بد پیدا کرده بود در مورد اینده خودش . با اینکه هیچ علاقه ای به رامین نداشت با خود میگفت که چرا در ازدواج و عشق با شکست مواجه میشه یعنی چه حکمتی هست..

بعد از دقایقی که به سختی انجا رو تحمل کرده بود بی اختیار از جایش بلند شد.. خانوم فهیمی که تمام مدت حواسش به عکس العمل پانیز بود که آرام روی مبل نشسته بود با اینکه هول شده بود گفت : بیشتر مینشستی دخترم. حالا که زوده بری عزیزم... و در حالیکه جلوی خواهرش کمی فیلم بازی می کرد گفت حالا زنگ میزدیم مامان اینا از فرودگاه می اومدن اینجا پانیز که سعی می کرد به زور لبخندی بزند تشکری خشک و خالی کرد ..

خانوم فهیمی دیگر طاقت نیاورد و رامین را با لحنی که عصبانیت در ان به خوبی مشهود بود صدا زد... رامین که کمی هول شده بود سریع از اتاق بیرون آمد و وقتی پانیز رو آماده رفتن دید تعجب کرد ولی حرفی نزد و به همراه او بیرون رفت تا او را به خانه برساند.. پانیز با نگاهی به آسمان سیاه اشک درون چشمهایش حلقه زد دلش حسابی گرفته بود ولی باید جلوی خودش و همچنین اشکهایش را میگرفت..

با صدایی آهسته به رامین گفت نگه دارید ماشین رو.. رامین که تعجب کرده بود گفت اچه هنوز که نرسیدیم پانیز! بله خودمم میدونم لطفا نگه دارید و رامین به حرف او گوش کرد و گوشه ای از خیابان پارک کرد..

رامین که منتظر بود پانیز حرفی بزند بالاخره انتظارش به سر رسید... پانیز با صدای گرفته ای شروع کرد به حرف زدن سعی داشت عصبانیتش را مخفی کند... ببینید اقا رامین! من تو این مدت راجع به خیلی مسائل فکر کردم و امشب.. در گفتن حرفش تردید داشت.. و امشب با چیزی که دیدم دیگه همه چیز و تموم شده دیدم رابطه ما و این نامزدی که نمیخوام توهین بکنم ولی مسخره ترین چیز توی تموم زندگیم بود رو از همین الان تموم شده میدونم و همین امشب به خانوادم این خبر و میدم.. رامین که بهت زده به حرفهای پانیز گوش میداد گفت اچه چرا؟ پانیز که رویش را به طرف دیگری برگردانده بود گفت از خودتون پرسید دلیلش رو بهتر میفهمید.. فقط میخوام به جمله ای و بگم و دوس دارم این رو همیشه به خاطر داشته باشید.. عشق چیزی نیست که بشه پنهونش کرد پس هیچوقت پنهونش نکنید.. احساس غرور بکنید که عاشق شدین... رامین که اصلا فکرش را نمی کرد که پانیز به این سرعت و فقط در عرض چند ساعت به این موضوع پی برده برایش این موضوع قابل هضم نبود با صدای پانیز که به او فت لطفا راه بیفتید دیر شد به خود آمد و او را به خانه رساند.. هنگامیکه پانیز میخواست از ماشین پیاده بشه او را صدا زد و در حالیکه خجالت میکشید به صورت معصوم این دختر نگاه بکند گفت من.. من واقعا متاسفم هیچوقت دوست نداشتم با احساسات کسی بازی کنم امیدوارم که از من بگذرید..

پانیز که کمی ارومتر از قبل شده بود در حالیکه سعی می کرد لبخندی بزند دست رامین رو

گرفت و گفت من شما رو مثل برادرم دوست دارم پس خودتون و اذیت نکنید .. فقط میخوام که این موضوع رو با خانوادتون در جریان بگذارید و بگین که چون تو خیلی مسائل با هم تفاهم نداشتیم بهتر دیدیم که این رابطه که از اول هم درست نبود رو همین امشب تموم کنیم و امیدوارم که اوناهم به راحتی قبول کنند و با گفتن شب بخیری از او دور شد.. ولی رامین هنوز در شک بود با خود فکر میکرد چطور این دختر با این سرعت متوجه عشق بین او و ستاره شده ولی خانواده خودش هنوز این موضوع رو متوجه نشدند.. بعد از دقایقی به سمت خانه راند تا پدر و مادرش را هم از تصمیمی که گرفتند باخبر بکند..

هر دو خانواده از این موضوع بسیار متعجب شده بود ولی چاره ای بجز قبولی این موضوع نداشتند از اول هم با شرط به اینکه این دو جوان با هم به تفاهم برسند قرار بود که نامزدیشان را رسمی کنند ولی حالا میدیدند که رابطه این دو جوان بهم خورده و هیچ یک تمایلی به ادامه دادن و پیوند دوباره این رابطه نداره پس باید با این موضوع کنار می اومدند..

پانیز انشب وقتی به خانه برگشت موضوع رو با پدر و مادرش در میان گذاشت و در حالیکه انها هنوز در بهت بودند ان دو را به سمت اتاق خودش تنها گذاشت.. انها هم نیاز به هضم این اتفاق داشتند...

یک هفته از این موضوع میگذشت و پانیز هنوز به کارخانه نرفته بود میخواست کمی رامین راحتتر باشد و با دیدن او خجالت نشد..

از این موضوع کمی هم خوشحال شده بود چون گاهی که با خود خلوت می کرد هنوز هم سام رو به هر مرد دیگری در قلبش ترجیح میداد و حالا که فهمیده بود رامین هم کس دیگری رو دوست داره دیگر ناراحت نبود که او باعث تمام شدن این رابطه شده..

ستایش وقتی از موضوع باخبر شد سریع به دیدن پانیز آمد ولی برخلاف آنچه که تصور می کرد پانیز رو خوشحال دید.. میدانست که پانیز روحیه حساسی دارد و حتما این موضوع او را به شدت ناراحت کرده ولی وقتی او را دید تعجبش بیشتر شد که پانیز سر به سر او میگذاشت و به ستایش که برای او ناراحت بود میخندید و میگفت من از اول هم به این نامزدی حس خوبی نداشتم دیدی که با هم به تفاهم نرسیدیم.. ان روز ستایش تا نزدیکی های غروب کنار پانیز بود و با او در دودل کرد و برای سام خیلی ناراحت بود و هنوز هم گریه می کرد پانیز در حالیکه موهای او را نوازش میکرد گفت خدا بزرگه ستایش تو اگه هر چقدرم بی قراری بکنی درسته.. کمه.. ولی باید دعا کنی پس بین پدر و مادرا چه صبری دارن.. نمیتوانست به ستایش بگوید که خود او از همه بدتر است و هر شب با یاد سام چشمانش بارانی میشود ولی جلوی خواهرش باید خوددار باشد و دم نزند.. میدانست که الان سام هم موضوع او و سمان رو فهمیده و میداند که ان دو رابطه شان تمام شده.. دلش میخواست بداند او الان به چه فکر میکند آیا هنوزهم برایش اهمیتی دارد یا نه.. ولی هر دفعه به این موضوع ها فکر می کرد بیشتر خودش را اذیت می کرد و یاد ان می افتاد که سام با بی رحمی تمام عشق او را دود کرده و به هوا فرستاده و به چه راحتی او را پس زده بود..

بیشتر اوقات رامین رو در کارخانه میدید و با او احوالپرسی می کرد.. ولی میدید که رامین هنوز هم از مواجه شدن با او کمی خجالت میکشد و این طبیعی بود او خود را در بهم خوردن رابطه شان حتما مقصر میدانسته و حتما فکر می کرده که با احساسات این دختر جوان بازی کرده ولی نمیدانست که پانیز از درون و قلبا از اینکه این رابطه تموم شده خیلی هم خوشحال است..

انروز در خانه تنها بود و در حال تماشای تلویزیون بود که صدای زنگ تلفن باعث شد نگاهش را از برنامه ای که دوست داشت بگیرد و با اکراه به تلفن نگاه کند.. و زمزمه کرد یه بار خواستیم با ارامش این برنامه و ببینیم ها حالا مگه میزارن بعد از چند بار که صدای بلند تلفن در فضای سالن

خانه پیچید پانیز تلفن رو برداشت و وقتی صدای پرهام رو شنید خوشحال شد و بعد از کلی حرف زدن حال سام رو پرسید..

پرهام در حالیکه به سام نگاه می کرد گفت خوبه اونم اینجا کنارم نشسته و رو به سام کرد و گفت نمیخوای با پانیز حرف بزنی؟ میدانست که این خواسته قلبی هر دو تایی آنهاست و دلش میخواست که این فرصت رو هم به سام و هم به پانیز بدهد می دونست و این را به خوبی حس می کرد که هنوز هم خواهرش به سام فکر میکند و و سام هم همینطور هر دو با آوردن نام یکدیگر صدایشان بی اراده می لرزد..

بعد از چند لحظه ای سام در حالیکه سعی می کرد عادی باشد صدایش را صاف کرد و با پانیز حرف زد و حالش را پرسید و خواست که به مادرش و ستایش بیشتر این روزها سر بزند چون هر موقع که زنگ میزد هر دو هنوز هم بعد از گذشت ۲ ماه که از این قضیه باخبر شده بودند هنوز هم گریه می کردند و این سام را به شدت ناراحت می کرد.. بعد از مدتها بود که صدای هم رو میشنیدند.. هر دو برای لحظه ای به صدای نفس های هم گوش سپردند این را به خوبی حس می کردند که چقدر بهم نیاز دارند!

پانیز به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا گریه نکند می دید که چقدر دلش برای این پسر شوخ که حالا از شوخی هایش خبری نیست تنگ شده برای پسری که او را تنها گذاشت .. و هر دو باید مثل کسانی که هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده با هم رفتار کنند و این چقدر سخت بود برای هر دو مخصوصا برای سام که خودش این وضع را برای خودش درست کرده بود شاید اگر از اول موضوع رو به پانیز گفته بود الان هم مثل قبل از عشق هم سیراب می شدند ولی سام وقتی وضعیت خودش را میدید حس می کرد که با این کار در حق پانیز ظلم کرده ولی این را هم نمیتوانست پنهان کند که چقدر از بهم خوردن نامزدی او با رامین خوشحال است و انشب تا صبح خوابش نبرده بود و دوباره به خودش اجازه داده بود تا خاطرات شیرین گذشته او را با خود به خلسه ای زیبا و عمیق ببرد و این چقدر شیرین و دست نیافتنی بود...
دقیقی که با سام صحبت کرده بود یکی از شیرین ترین لحظه هایش بود دلش برای صدای گرم و شیرین او چقدر تنگ شده بود .. جلوی تلویزیون نشسته بود و به صفحه آن نگاه می کرد ولی هیچ چیز از آن را نمیتوانست درک کند تمام فکرش پیش سام بود.
چرا هنوز هم به عشقشون امیدوار بود این را خودش هم نمیدانست...

سام وقتی تلفن رو قطع کرد بی وقفه از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.. دلش میخواست با خودش تنها باشد میدانست که پرهام از احساس او باخبر است و میداند که هنوز او پانیز رو دوست دارد و امروز هم از روی عمد به کاری کرد که ان دو بعد از مدتها صدای هم رو بشنوند شاید میخواست با اینکارش تلنگری به هر دوی آنها بزند شاید میخواست عشق عمیقی که بین آنها بود را به یادشان بیاورد شاید...
انشب سام حتی برای شام هم از اتاقش بیرون نیامد و پرهام این را به خوبی درک می کرد و او را با خودش تنها گذاشته بود تا خوب خلوت کند..
موقع خواب در حالیکه در اتاق سام رو باز می کرد سرش را داخل اتاق برد و دید که دارد به البوم عکسهایشان نگاه میکند

پرهام: بلندشو به چیزی بخور بعد بیا بشین اینا رو ببین.. من رفتم بخوابم کاری نداری سام: نه بابا بزرگ شبت بخیر و پرهام با لبخندی به سمت اتاق خودش رفت...

بعد از مدتها انگار نور امیدی در دل سام روشن شده بود و او را کمی به آینده امیدوار می کرد وقتی یاد صدای پانی می افتاد که حال او را میپرسید و از او میخواست که مراقب خودش باشد عشق رو با تموم وجودش حس می کرد و دلش نمیخواست این حس رو رها کند

زمستان تموم شد و جای خود را باز به بهار داد... گلها از نو جوانه زدند.. فصل فصلی بود برای شکوفایی.. برای همه! حتی انسانها... حتی شکوفه زدن احساسهایی که مرده بودند... دیگر چیزی به اتمام درس پانیز و ستایش و همچنین پرهام و سام نموده بود ولی سام از این بابت زیاد احساس خوشحالی نمی کرد.. با اینکه دلش بی نهایت برای خانواده.. خانه.. آن شبهای زیبا در ایران تنگ شده بود ولی از اینکه در کنار دختری که دل و جانش را ربوده بود باشد و نشان بدهد که نسبت به او حسی ندارد و بی تفاوت است برایش دشوار بود حداقل غربت این مزایا رو برایش داشت که احساساتش را همانگونه که هست نشان دهد ولی با برگشتن به ایران باید جلوی خود و بروز احساساتش را میگرفت برایش سخت بود پانیز را ببیند ولی به سمت او نرود کنارش قدم بردارد مثل قبل دستان نرم و کوچکش را میان دستانش نگردد.. این روزها با پرهام هردو به شدت درس میخواندند تا درسها را مثل هر ترم که گذشته بود با نمرات عالی به اتمام برسانند فقط یک ترم دیگر باقی مانده بود که فارغ التحصیل بشوند... و اگر بخاطر بیماری سام نبود زودتر از اینها هم به ایران بر میگشتند.

پرهام: دیدی امروز دکتر میگفت شاید اونا هم بگردن ایران..
سام: آره ولی به نظر من که برنمیگردن دیگه ۱۵ ساله اینجا زندگی میکنن عادت کردن به اینجا بعدم دکتر اینجا اینقدر معروفه که همین دانشگاه خودمون با استعفایش باورکن به سختی موافقت بکنند پرهام: آره ولی ندیدی با چه حسرتی درمورد ایران حرف میزد.. خب من دیگه رفتم بخوابم شب بخیر تو هم یکم به چشمات استراحت بده تا الان که داشتی درس میخواندی بعدم که تلویزیون بلند شو برو بخواب که صبح کلی کار داریم ها..
سام در حالیکه لبخندی کج از روی درد بر لیش ظاهر شده بود گفت چشمات نه! چشمت...
تلویزیون رو خاموش کرد و به سمت اتاقش رفت..

پرهام: ببینم تو میخوای برای هدیه تولد یگانه چی بهش بدی؟ سام در حالیکه به فکر فرو رفته بود گفت نمیدونم فردا که از دانشگاه اومدیم میرم به چیزی میگیرم الان فکر کردن بی فایده.. هرچی فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم...

راستی شنیدی واسه یگانه خواستگار آمده و از روی عمد این حرف رو زد تا عکس العمل پرهام رو ببیند.. پرهام که نگاهش رو به تلویزیون میداد گفت آره ولی خودش انگار مایل نیست دکتر که میگفت تو فکر این چیزا نیست....

سام: آره منم ظهر باهش حرف زدم به شوخی گفتم حال عروس خانوم چطوره؟ فوری گفت من تا عروس شدن هنوز فاصله دارم و خندید.. دختر خیلی خوبیه من که اندازه ستایش دوستش دارم.. پرهام: اسم مامان اینارو نیار که دلم داره پر میزنه واسه خونمون.. کی میشه این چندوقتم تموم بشه چشمام و باز کنم ببینم تو مطب تو ایران نشستم دیگه خسته شدم از اینجا...

ستایش: مامان میگم وقتی داداش اینا بیان نمیخوانین به مهمونی بدین به نظرم خیلی خوبه بعد از این همه وقت به جشن حساسی برایشون بگیریم...

سهیلا: ای وروجک من که میدونم تو به فکر خودتی دلت واسه به خرید حساسی تنگ شده میگی جشن بگیریم.. ستایش در حالیکه لبخندی دلنشین میزد گفت نه جدی مامان نمیخوانین جشن بگیرین؟ سهیلا: آره منم تو همین فکر بودم حالا هنوز دو هفته دیگه مونده باید مطمئن بشیم که دقیق چه روزی میرسن یکمم خستگیشون برطرف بشه بعد و بعد در حالیکه قطره اشکی از چشمانش پایین می آمد گفت شاید سام دوست نداشته باشه کسی به این زودی ببینش.. ستایش که کنار مادرش مینشست گفت مامان تروخدا گریه نکن... تازه مگه خودت نگفتی سام با قبلش هیچ فرقی نکرده و اصلا هم معلوم نیست که چشمش بینایی نداره... سهیلا در حالیکه اشکش را پاک می کرد با صدایی بغض الودگفت: چرا دخترم ولی باید نظر اون دوتا رو هم بپرسم دیگه... حالا امشب که رفتیم خونه میترا اینا به اونا هم میگیرم ببینیم نظرشون چیه؟!

پانیز این روزها بیشتر از قبل در خودش فرورفته بود و ساکت تر به نظر میرسید.. باورش نمی شد که قرار است دو هفته دیگر با سام .. کسی که به راحتی او را طرد کرده بود روبرو بشود کسی که جوانه های عشق و دوست داشتن رو در دل و جانش پرورانده بود و بعد خودش ان جوانه را پس زده بود... با این فکر چشمانش که از نم اشک خیس شده بود رو پاک کرد و در حالیکه در اینه به خودش نگاهی می کرد دلش میخواست بداند وقتی که سام او را میبیند چه عکس العملی نشان میدهد با این فکر لباسش رو صاف کرد و به طبقه پایین رفت میدانست که الان دیگه ستایش از راه میرسد ستایشی که از وقتی فهمیده بود برای سام، برادرش این اتفاق افتاده از شیطنتهایش کم شده بود و پانیز این را به خوبی درک می کرد که چقدر برای برادرش ناراحت است

انشب همگی با این تصمیم که برای برگشتن پسرها جشن بگیرند موافقت کردند و فقط قرار شد وقتی به پسرها زنگ زدند نظر ان دو را هم بپرسند...

فردا جمعه بود و ستایش ان شب رو کنار پانیز ماند ... پانیز در حالیکه دستش را زیر سرش می گذاشت به سمت ستایش چرخید و گفت خب خانوم وکیل چه خبرا نمیخواین اجازه بدین این اقای وکیل دلباخته بیاد خواستگاری؟

ستایش در حالیکه میخندید گفت چیه دلت واسه عروسی تنگ شده میخوای منو عروس کنی اول بگو ببینم تو چرا هرچی خواستگار میاد ندیده رد میکنی هان؟ دپانیز که با این سوال او غافلگیر شده بود گفت : من از اولم به مامان اینا گفته بودم تا درسم تموم نشه دوست ندارم ازدواج کنم ما تازه ۲۲ سالمونه .. سنی نداریم که .. ستایش که به نظر میرسید قانع شده گفت اره واقعا ولی حالا که دیگه خداروشکر از درس هردو تامون فقط کمتر از یک ماه مونده دیگه راحت میشیم .. ببینم بعدش هم هرچی خواستگار میاد رد میکنی یا نه؟!

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت ای مارمولک من از تو سوال پرسیدم ببین بحث و چه جوری پیچوندیا و هر دو تایی خندیدند.. ستایش: اتفاقا دیروز تو دانشگاه دیدمش .. تصمیم گرفتم حالا که میخوایم واسه داداش اینا یه جشن بگیریم اونم با چندتا دیگه از دوستای سام و پرهام رو دعوت کنم به نظرت چطوره؟ به نظر من که عالیه .. بچه ها هم خیلی خوشحال میشن حتما وقتی دوستاشون و ببینن .. مخصوصا روهان .. و خندید .. ستایش: گمشو .. تو که همه چیز و ربط میدی به روهان .. بزار یکم تو اب نمک بمونه بده ادم زود بله و بده مگه نه ... هر دو دختر بعد از ساعتی که با هم گپ زدند و خندیدند خوابیدند ...

فردای ان شب هر دو به همراه مهدیس و چندتا از دوستای دیگشون قرار بود که به درکه بروند... تا نزدیکای غروب هر ۷ تا دختر گشتند و تفریح کردند و خندیدند و غروب بود که خسته و هلاک به خانه برگشتند بعد از یک روز پرحنب و جوش فقط تنها چیزی که باعث آرامش می شد یه دوش آب گرم بود.. پانیز وقتی که رسید به خانه از دیدن خانوم جان و دایی تعجب کرد ولی خوشحال از اینکه خانوم جان آمده به سمت او رفت و بعد از اینکه حسابی او را بوسید به سمت دایی رفت و گلگی کرد که چرا تنها آمده... دایی جان خودت که میدونی حسام درس داره امتحاناتش نزدیک بود وگرنه اونا که از خدا میخواستند بیان اینجا دخترم .. انشا.. وقتی پرهام خان برگشت میان خدمتتون.. پانیز که لبخندی به لب داشت گفت باشه دایی جان این دفعه و عذرتون موجه میشه مثل دفعه های قبل و همگی خندیدند.. بعد از ساعتی که کنار خانوم جان و دایی نشست به سمت اتاقش رفت تا دوش بگیرد و خود را برای خواب آماده کند امتحاناتش دیگر رو به اخر میرسید و باید تا جایی که میتوانست خوب درس میخواند تا این چندتای دیگه هم به خوبی پاس کند

هر کاری می کرد خوابش نمی برد دلشوره ای عجیب به جانش افتاده بود زیر لب با خود تکرار کرد.. اچه چه مرگنه تو دختر حالا بیاد.. مگه کیه.. تو باید بهش بی محلی کنی و در حالیکه ناامیدتر

شده بود روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت..
 آسمان چه مهتابی بود فضای اتاق و روشنایی نور ماه او را به دست رویاهایش میسپرد. دلش
 میخواست ساعتها بنشیند و به آن روزهای قشنگ فکر کند و دیگر خود را بیشتر از این عذاب ندهد..
 فردا او می آمد و باید مثل بیگانه ها با هم برخورد می کردند.. کم کم خواب چشمانش را ربود و
 خوابید.. صبح با صدای خاتون که کنار تختش نشسته بود و مثل بچگیهایش موهای طلایی رنگش
 را نوازش می کرد چشمانش را از هم گشود.. سلام خاتون..
 -سلام به روی ماهت دخترم دیدم هرچی صدات میکنم بیدار نمیشی نمیخواهی بلندشی دردت به
 جونم !! پانید: چرا خاتون شما برید منم الان میام ...
 وقتی خاتون رفت از جایش بلند شد و بعد از عوض کردن لباس و شانه کردن موهایش به طبقه
 پایین رفت.. خاتون: مادر جان یکم دیگه میخوابیدی دخترم.. پانید در حالیکه لیخندی میزد گونه های
 خانوم جان رو بوسید و گفت خانوم جان دیشب دیر خوابم برد و گرنه خودتون تو این چند وقت دیدین
 که من سحرخیزم و خندیدند..
 میترا: خب بلندشو برو تو اشپزخونه خاتون برات به چیزی آماده کرده بخور تا ظهر ضعف نکنی بعد
 بیا از سحرخیزت تعریف کن پانید که خنده اش گرفته بود چشم بلند بالایی گفت و به سمت
 اشپزخانه رفت..
 میترا: تا چشم رو هم میزاریم بچه ها بزرگ میشن خدایا شکرت پسرمام که امشب برمیگردن خدا
 خودش مشاهده به همو اندازه که دلم برای پرهامم تنگ شده برای سام هم تنگ شده از بس این
 دوتا پسر اقا و مهربون.. خاتون: خدا حفظشون کنه مادر جان.. دیگه الحمدالله درسشونم که دیگه
 تموم شده باید به فکر عروس گرفتن باشین دیگه.. میترا در حالیکه میخندید گفت مامان بزار بچه
 ها بیان اگه حرف زن بزیم فوری فراری میشن ها.. خانوم جان: نه بابا دیگه ماشا.. دخترم الان
 ۲۵ سالشونه بچه که نیستن.. میترا: نه مادر من ۲۶ سالشونه ماشا.. حالا بیان برانشون یه فکرای
 می کنیم دیگه هر چی قسمتشون باشه..
 قرار بود شب هر دو خانواده برای استقبال سام و پرهام به فرودگاه بروند پروازشان ساعت ۱۰ بر
 روی باندهای فرودگاه به زمین مینشست و همه را خوشحال می کرد..
 پرهام: وای من که باورم نمیشه چندساعت دیگه تو خونه خودمونیم ۷ سال چه زود گذشت من
 یکی که دیگه عمرا اگه واسه تخصص بیام اینجا.. سام در حالیکه لیخندی میزد گفت پسر الان
 داغی یه چیزی میگی میبینم روزی و که بگی بیا بریم دوباره پاریس..
 ساعتی بود که همگی در سالن فرودگاه منتظر دو پسر بودند بالاخره هواپیما با یک ساعت تاخیر
 بر روی باندهای فرودگاه نشست.. قلب دختر جوان درسینه فشرده شد باید خودش را آرام می کرد
 دست ستایش رو میان دستانش گرفت و لیخندی زد..
 ستایش که خیلی خوشحال بود گفت وای ببین انگار دارن میان و دست پانید رو کشید و هر دو از
 خانوادشون دور شدند.. ستایش صبرکن مامان اینا رو گم می کنیم ها.. ولی ستایش گوش نمیداد
 و گفت اونا هم دارن میان نگاه کن وقتی پانید برگشت دید که انها هم دارن به سمتی که ان دو
 میروند حرکت میکنند دقیقی گذشت تا به سام و پرهام رسیدند لحظه زیبایی بود دو
 دختر در حالیکه برادر خود را در اغوش گرفته بودند از خوشحالی اشک شوق میریختند.. کم کم پدر
 و مادرها هم نزدیک شدند حالا همگی اشک شوق میریختند و مادرها در حالیکه پسر خود را در
 اغوش گرفته بودند خداروشکر می کردند.. دقیقی گذشت تا به ربوسی و احوالپرسی گذشت
 نگاه پانید به روی چهره سام افتاد و در دل گفت: خدای من چقدر تغییر کرده... صورتش چقدر مردانه
 تر شده. چرا این همه ریش گذاشته.. برعکس پرهام که خودش را به زیبایی اراسته بود ولی سام
 با صورتی که معلوم بود چندماه است اصلاح نشده به ایران برگشته بود.. سام در حالیکه دستش
 رو دورشانه های مادرش انداخته بود برای لحظه کوتاهی نگاهش با نگاه مغموم و متعجب پانید
 که به او نگاه می کرد گره خورد ولی سریع رویش را برگرداند و به ستایش که کنارش بود و

داشت برای او حرف میزد نگاه کرد.
دقایق به سرعت سپری می شدند..
همگی ساعتی بود که درخانه آقای معینی دور هم جمع شده بودند و دو پسر برایشان حرف میزدند..
پرهام:عموجان دوستتون هم داره کارای برگشتن به ایران و انجام میده یه چندماه دیگه خانواده سرمد هم به جمع خانوادمون اضافه میشه..آقای زمانی در حالیکه چایی اش را مینوشید گفت
اره پسرم خیلی هم از این بابت خوشحال بود وقتی بهش زنگ زدم میگفت چندماه دیگه برمیگردم به خونم به جایی از همون اول مال همون جا بودم منتظر بود درس یگانه تموم بشه..
سام:اره دیگه درس یگانه خانومم تموم شد یه چند وقت دیگه اونام برمیگردن دیگه..
ساعت از نیمه های شب گذشته بود که خانواده زمانی عزم رفتن کردند و قرار شد که فردا همگی برای ناهار به خانه آقای زمانی بروند
پانیز در حالیکه کناربرادرش نشست بود گفت:قربون داداش خوشگلم بینم خسته نیستی داداش؟ پرهام درحالیکه لبخندی میزد گفت با اجازه بزرگترها بله .. و همه را به خده انداخت..اگه اجازه بدین من برم بخوابم که حسابی از دست پرحرفی های سام توی هواپیما خسته شدم.
خانوم جان:برو پسرم برو بگیر بخواب که تازه از فردا شروع میشه حالا خاله ها و عمه ها...میخوان بیان دیدنتون باید انرژی داشته باشین..میترا در حالیکه گونه های پسرش رو میبوسید گفت ارهع مامان جان بلندشو برو ما هم دیگه میریم بخوابیم اتاقت و هم گفتم خاتون برات آماده کرده خیالت راحت عزیزم و همگی با یک خداحافظی به سوی خواب رفتند..
پانیز وقتی به اتاقش رفت نفس عمیقی کشید و همانجا پشت در اتاق نشست و به اشکهایش اجازه داد که به روی گونه هایش روانه شوند..چقدر دلش برای این پسرمرغورتنگ شده بود
سامی که چشم از او برنمیداشت حالا حتی به زور به او نیم نگاهی می انداخت خدایا
چقدر اخلاقش تغییر کرده بود دلش برای خودش میسوخت که هرروز عشقش به این موجود مغرور بیشتر می شد و باید بیشتر از این عذاب میکشید...دقایقی بعد بلند شدو در حالیکه لباسهایش رو عوض می کرد به یاد گردنبنند سام افتاد سریع ان را از جعبه بیرون آورد..تصمیم گرفت که از فردا ان را دوباره به گردنش بندازد دلش میخواست وقتی سام ان را دوباره در گردن او میبند عذاب بکشد دلش میخواست بداند که چه عکس العملی از خودش وقتی که ان را در گردن او میبند از خود نشان میدهد...دلش میخواست ..از بس که فکر کرده بود خسته شد و در حالیکه گردنبنند را به گردنش می انداخت لباسهایش رو عوض کرد و خوابید و اجازه داد که ذهن پراز سوالش به خواب برود...

درخانه آقای زمانی هم همگی ساعتی بود که برای استراحت به خواب رفته بودند سام از اینکه باعث شده بود اشکهای مادرش این همه روانه صورتش شوند غمگین بود هر کس به نحوی او را دلداری میداد ستایش..مادرش.. رویا..ولی انها هم نمیدانستند که با این دلداری ها فط داغ دل سام را بیشتر میکنند...چقدر دلش برای اتاقش تنگ شده بود به عکسهای که کنار تختش بود نگاه کرد نگاهش به روی صورت زیبای پانیز ثابت ماند ..با خود زمزمه کرد چقدر بزرگتر شده این عکس برای ۷ سال پیش بود درست زمانی که او و پرهام به پاریس رفتند که ای کاش نمیرفتند.. اهی کشید و روی تختش دراز کشید و عکس را روی سینه اش گذاشت..چقدر دلش برای صدای گرم و دلنشین عشقش تنگ شده بود عشقی که خودش ان را پس زده بود ..وقتی که در فرودگاه دستان پانیز رو میان دستانش گرفته بود دلش میخواست ساعتها این دستها برای او باشد ولی باید برخلاف میلش رفتار می کرد شوق را از چشمان پانیز میخواند ولی باید این شوق را در چشم خودش نادیده میگرفت تصمیم گرفت همه چیز رو به زمان بسپارد شاید که مرحمی باشد برای دل شکستش و شاید دلهای شکسته....
اخر هفته به مناسبت آمدن دو پسر برایشان طبق تصمیمی که از قبل گرفته بودند جشنی

گرفتند.. همه فامیل دو خانواده در این جشن حضورداشتند..
 پرهام: پسر نمیتونستی این ریش هات و بزنی شدی مثل درویش ها.. مثلا امروز روز جشنه..
 سام: چی خیال کردی من و همین جوری هم میپسندند.. هر دو پسر در حالیکه داشتند میگفتند و
 می خندیدند چشمشان به روهان افتاد..
 پرهام: پسر بین کی داره میاد نزدیکمون.. سام: اره روهانه و هر دو خوشحال به سمت او رفتند..
 روهان در حالیکه دسته گل بزرگی در دستش بود با هرکس که آشنا بود سلام و احوالپرسی کرد
 تا به نزدیک سام و پرهام رسید.. روهان از اینکه دوباره ان دو را میدید اظهارخوشحالی کرد و گفت
 که ستایش او را دعوت کرده..
 ستایش در حالیکه به همراه پانیز به سمت دو پسر میرفتند از دیدن روهان کمی هول شد و
 فوری رو به پانیز گفت پانیز من خویم؟ مرتبه لباسم؟
 پانیز در حالیکه لبخندی میزد چشمکی زد و گفت اونی که باید بپسندیده پسندیده خیالت راحت
 دختر به خودت استرس وارد نکن.. ستایش: نمیری.. تو که به ادم یه جواب درست و حسابی
 نمیدی و هر دو کنار پسرها رسیدند در حالیکه روهان با دو دختر سلام و احوالپرسی می کرد
 چشم از ستایش بر نمی داشت..
 بعد از ساعتی مهمانی ان شب هم به خوبی به پایان رسید سام خوشحال از اینکه مهمانی
 تمام شده نفس راحتی کشید.. خسته شده بود از بس که اظهارتاسف دیگران درمورد خودش را
 شنیده بود..
 شب با خستگی بسیار سرش را روی بالشت گذاشت ولی از خواب خبری نبود قرار بود یک هفته
 دیگر به همراه پرهام 3 روز در هفته رو در یکی از بیمارستانهای خوب تهران مشغول به فعالیت
 بشوند ولی دلش میخواست زودتر مطبش را باز کند و از این بلاتکلیفی و تو خونه نشینی راحت
 شود میدانست که باز هم مثل قبل هر دو خانواده بیشتر شبهای تابستان رو کنار هم میگذرانند و
 او این را نمیخواست با هربار دیدن پانیز داغ دلش بیشتر می شد و میدید که در این چندوقتی که
 آمده اند پانیز ضعیفتر از قبل به نظر میرسد ...
 تصمیم گرفت که فردا با پدرش به طور جدی در این مورد صحبت کند...

 ستایش: میگم داداش نظرت چیه تا هنوز مطبتون رو با پرهام باز نکردین بریم شمال هان؟ مگه نه
 مامان فکرخوبیه اره؟
 سهیلا: اره عزیزم چندوقته نرفتیم شمال اتفاقا خانوم افشارهم که اومده بود گفت تا تابستون
 تموم نشده حتما بیاین یه سر بزنی من که حرفی ندارم..
 سام در حالیکه لبخندی میزد گفت رای با اکثریته اگه همه موافق بودن من یکی هم میام عزیزم
 ولی فقط 10 روز میخوام بیام که به کارای مطب برسم..
 ستایش در حالیکه از خوشحالی دست میزد بلندشد و صورت سام رو بوسید قربون داداشم برم
 که رو حرف خواهرش حرف نمیزنه و دوباره او را بوسید..
 پس من برم به پانیز اینام خبردم دیگه که وسایلشون و آماده کنند
 سهیلا: مامانجان بزار به باباتم بگیم بعد زنگ بزنی خبر بده.. ستایش: مامان جونم بابا که حرفی
 نداره.. من رفتم میگم شام میریم اونجا و به سمت تلفن رفت و دقایقی رو با پانیز حرف زدو گفت
 که برای شام به اونجا میروند..
 ساعت ۸ بود که همگی به خانه اقای معینی رفتند..
 میترا: سروش و رویا جان نیومدن؟ سهیلا: نه میخواستن امشب بیان که ستایش زنگ زد گفت ما
 تا اخر هفته میایم شمال دیگه شما نیاین.. راستی حالا نظرت چیه بریم؟ میترا والا من که حرفی
 ندارم ما که بیکارتو خونه نشستیم اگه تابستونم نریم شمال که تابستومون الکی تموم شده
 اتفاقا تا ستایش به پانیز گفت ما که موافقت کردیم.. اقا رضا: بله شما خانوما که کاری ندارید ما

باید کارخونه و به امان خدا بزرایم و بیایم دنبال شما.. سهیلا:خب میتونین نیاین ماشا.. پسر داریم مثل شیر کنارمون هستن.. اقا رضا در حالیکه میخندید گفت خدا شانس بده حمیدجان میبینی این خانوما چی میگن به نظرت چطوره ما هم به مدت برم پیش دکترسرمدهان؟ اقا حمید در حالیکه میخندید گفت همچین فکریدی هم نیست دوری و دوستی به مدت که نباشیم خودشون زنگ میزنن میگن بیاین دلمون براتون تنگ شده دروغ میگم خانوما؟ و همگی خندیدن.. پرهام میگم حال دارین امشب بعد از شام بریم بیرون به گشتی بزیم خیلی وقته ۴ تایی بیرون نرفتیم ها.. ستایش:بله ما دخترا که موافقیم.. سام:میگم شما دخترا معمولا با چی مخالفین این و بگین؟ و هر ۴ تایی خندیدن.. ان شب بعد از شام ۴ تایی قدم زنان تا پارک نزدیک خانه رفتند وقتی وارد پارک شدند پانیز اه بلندی کشید که این از چشمان تیزبین سام دور نماوند میدانست که او هم به یاد گذشته افتاده دلش میخواست همان لحظه جمع بچه ها رو ترک کنه و به خانه برگرده ولی این امکان نداشت میدانست که از او دلخور میشوند.. ساعتی بود که در پارک قدم میزدند و بیشتر ستایش بود که حرف میزد و از آنها سوال میپرسید و بیشتر پانیز بود که فقط میان ان ها شنونده بود و فقط گاهی سر به سر ستایش و پرهام میگذاشت از ان روز که دو پسر برگشته بودند کمتر با سام حرف زده بود و امشب هم مستثنی نبود مخصوصا قدم زدن در پارکی که روزی سام به او قول داده بود که او را تنها نمی گذارد برای هر دو سخت بود و لحظات به کندی میگذشت .. پایز بود که اهنگ رفتن به خانه را سرداد و با موافقت همگی به سمت خانه به راه افتادند و قرار شد که ان شب رو سام و ستایش درخانه اقای معینی بگذرانند پانیز از سرشب دلشوره عجیبی داشت و نمیدانست که این دلشوره از کجا نشات میگیرد.. وقتی به خانه برگشتند بقیه در خواب بودند اهسته به طبقه بالا رفتند و بعد از گفتن شب بخیری از یکدیگر جدا شدند و خود را برای خواب آماده کردند..

ستایش:پانیز تو اتاقت قرص سردرد نداری؟ سرم خیلی درد میکنه.. پانیز نه ندارم صبرکن برم برات از اشپزخونه بیارم و آرام طبقه پایین رفت از دیدن سام در اشپزخانه تعجب کرد وقتی دید که او در حال و هوای خود است و متوجه حضور او نشده تک سرفه ای کرد .. سام فوری سرش را بلند کرد و به پانیز که او را نگاه می کرد نگاهی کرد.. و بدون اینکه پانیز از او سوالی بپرسد گفت خواب نمیرد اومدم اینجا نشستم .. پانیز در حالیکه لبخند کم رنگی روی صورتش نشسته بود به طعنه گفت گاهی عذاب وجدان نمیزاره ادم به خواب راحت داشته باشه اشکالی نداره.. تو راحت باش من اومدم برای ستایش به قرص ببرم..

سام در حالیکه صدایش غمگینتر از قبل شده بود گفت پس بیزحمت به قرص هم بده به من.. وقتی قرص را در دست سام گذاشت دستش با دست او برخورد کرد و دید که دستش چقدریخ کرده فوری یک لیوان آب قند برایش درست کرد و گفت این و بخور برات خوبه و از اشپزخانه بیرون رفت اینقدر حواسش پرت شده بود که یادش رفت برای ستایش قرص بردارد میخواست برگردد که نتوانست....

ارام در اتاق رو باز کرد و وقتی نزدیک تخت رسید دید که ستایش خوابش برده نفس راحتی کشید اگر بیدار بود باید به دروغ میگفت که قرص نداشتند.. پس کنار پنجره اتاقش نشست و به آسمان سیاهی که ستاره ها در دلش چشمک میزدند چشم دوخت..

اه عمیقی کشید و به یاد این شعر از سهراب سپهری افتاد و ان را با صدایی که از بغض میلرزید زیر لب زمزمه کرد..

دنگ...، دنگ....

ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ.
زهر این فکر که این دم گذر است
می شود نقش به دیوار

رگ هستي من.
لحظه ام پر شده از لذت ناب
يا به زنگار غمي آلوده
ليک چون بايد
اين دم گذردپس اگر مي گريم
گريه ام بي ثمر است.
و اگر مي خندم
خنده ام بيهوده است.

نگاه غمگین سام وجودش را به آتش میکشید نمی توانست درک کند این پسر چش شده که اینقدر در خود فرورفته معلوم نیست در سر به چه چیزهایی فکرمیکند ناگهان حسادت عمیقی بر وجودش چنگ زد و باخود گفت حتما به اون دخترخارجیه فکرمیکنه خوشم اومد که مثل خودت بی وفا بود و با حرص نگاهش رو از آسمان گرفت و روی تختش کنارستایش که با آرامش خوابیده بود دراز کشید....

اما سام هنوزهم همانطوردر آشپزخانه تنها نشسته بود از اینکه پانیز هنوز هم به فکر او بود خوشحال بود و از اینکه به او توجه کرده بود نوری در دلش روشن شده بود میدانست علاقه ای که بین او دو تو این سالها بوده به آسانی از بین نمیره مخصوصادختری مثل پانیز که به این مسائل اهمیت زیادی میداد صدای پانیز در گشش میپیچید که از همان اول هم با صداقت عشقش را به او ابراز می کرد و دلش نمیخواست که از این عشق سرخورده بشه.. سری از روی تاسف تکان داد.. باخودمزمه کرد من به خواسته پانیز عمل نکردم... سرش را میان دستهایش گرفت و اجازه داد به اشکهایش تا ببارند.. وقتی که توی فرودگاه گردنبنند را در گردن پانیز ندید همه چیز رو پیش خودش تموم شده دید ولی فردای امروز میدانست از خوشحالی چکار کند بی جهت سر به سر ستایش میگذاشت میدانست این خوشحالی رو چطور نمایان کند ولی از همه چیز زجرآورتر لبخند تمسخرآمیزی بود که گوشه لب پانیز وقتی که با او احوالپرسی می کرد بود ولی باز هم دلش به این خوش بود که پانیز هنوز هم سرفولش هست... و گردنبنند رو از خودش جدا کرده.. تمام تلخیهایش را با شیرینی این کاربرای سام پوشانده بود.. حاضر بود با او بدتر از این تا کند ولی ان گردنبنند را همیشه درگردن او ببیند گردنبنندی که با عشقی زیاد به او داده بود گردنبنندی که برای هر دوی آنها ارزش زیادی داشت ...

فردای ان روز سام و ستایش برای ناهارهم در کنار خانواده میعنی بودند و بعد از ناهار و نشستن چندساعتی به سمت خانه خود رفتند تا وسایلشان را برای مسافرت فردا که قرار است به شمال بروند آماده کنند....

میترا: خاتون برو اون تلفن و بردار این بچه ها معلوم نیست کجاستن که نمیتونن جواب تلفن رو بدن و خاتون رو به سمت تلفن راهی کرد.. بعد از دقایقی کوتاه خاتون برگشت.. میترا چی شد خاتون کی بود؟ خاتون: والا خانوم جان مینا خانوم بودن گفتن که شام میان اینجا منم گفتم بفرمایید.. میترا: خوب کاری کردی خب پس بین اگه چیزی کم و کسر داریم بگو که بچه ها میخوان برن بیرون تهیه کنن.. خاتون: نه خانوم جان همه چی هست...
پانیز: خب مامان میگفتین عمه اینا به شب دیگه بیان مثلا ما فردا میخوایم بریم شمال حالا امشب چه وقته مهمون داری بود؟ میترا: هیس بابات بشنوه میدونی که ناراحت میشه مامانجان حالا به شبه تحمل کن..

پرهام: باز چی شده شما خانوما دارین پچ پچ میکنین؟ پانیز در حالیکه چشمکی به مادرش میزد گفت هیچی داداش عزیزم داشتیم درمورد سروسامون دادن به پسر خوب حرف میزدیم.. پرهام در

حالیکه لبخندی موزیانه میزد گفت: پس جای سام خالی داشتن درمورد اون حرف میزدین پانید که سعی کرد لحن صدایش تغییر نکند گفت نه آقای باهوش داشتیم درمورد ازدواج تو حرف میزدیم مامان میگفت سها انتخاب خوبیه.. امشبم که دارن میان اینجا دیگه چه بهتر و خندید پرهام: اوه اوه از این لقمه ها برای من نگیرین من که رفتم اینجا نباشم بهتره و با خنده از آنها دور شد.. میترا: مامانجان چرا سربه سرش میزاری پانید: خواستم دیگه فوزولی نکنه و خندید... نزدیکای غروب بود که خانواده سرلک آمدند... عمه مینا: پرهام جان عمه ماشا.. از وقتی اومدی خیلی بهترشدی رنگ و روت بازتر شده چاق شدی..

پرهام: اره دیگه عمه جان از بس هی میارن میزارن جلوی من میگن بخور فکرکردن من رفته بودم اسارت بهم چیزی ندادن که بخورم و خندید... پانید: ای نمک نشناس بده هوات و داریم راستی عمه خیر داری میخوایم داداشم و داماد کنیم..

سها: وا چه سریع میگذشتین از راه برسه فوری براش زن بگیرین پانید در حالیکه لبخندی موزیانه میزد گفت اخه نمیدونی چه دختریه که.. تکه از خوشگلی از خانومی.. و به پرهام نگاه کرد که اونم لبخندی به لب داشت.. مینا خانوم: انشا.. که همه جوونها خوشیخت بشن صدف: پس دیگه عروس دایی حمید دیدن داره دیگه مگه نه اقا پرهام؟ پرهام در حالیکه لبخندی میزد و از درون از دست پانید حرص میخورد گفت چی بگم والا این پانید حالا یه حرفی میزنه زیاد جدی نگیرین صدف خانوم... سها: حالا چه نازی هم میکنه آقای دکتر.. خب دیگه پرهام و بیخیال از خودت بگو خانوم مهندس چه خبرا خانوم مهندس؟ و با حرص کلمه مهندس را بیان می کرد.. دیگه کلاس نقاشی نمیری؟ پانید در حالیکه لبخندی رو لبش بود گفت: اره یه چندماهه هست فعلا کلاسمون تعطیل شده استاد با خانوادش رفتن المان دیگه نزدیکای برگشتنشونه.. صدف: پس حساب تو این مدت استراحت کردی ذهنت بازه برای کشیدن یه نقاشیه توپ پس یه سفارش بهت بدم. پانید: اره دیگه ولی گاهی یه نقاشی میکشیدم حالا چی دوس داری برات بکشم سها: یه منظره از دریا که یه اسب هم کنار دریا و ایساده... پانید: چیز قشنگی میشه اگه دقت کرده باشی توی نمایشگاه یکی از طرح های مهدیس همینجوری بود خدایی هم محشرکشیده بودش... سها: پس تو دیگه باید برای من محشرتریکشی سفارشی باشه ها..

آخرهای شب بود که خانواده سرلک آنها رو ترک کردند.

پرهام: مامان به این پانید خانوم یه چیزی بگوها.. حالا اینا میرن از فردا به همه میگن من میخوام ازدواج کنم دوس ندارم حرفم بیچه هرچیزی به موقع خودش.. میترا: مامانجان چرا حرص میخوری الکی اونام خودشون فهمیدن که پانید داره اذیت میکنه اتفاقا عمه مینا هم ازم پرسید حالا جدیه منم گفتم نه بابا داره سر به سر پرهام میزازه پانید.. خیالت راحت حرفت نمی افته سر زبون این و اون عزیزم الانم برو بخواب که صبح سرحال باشی میخوایم بریم شمال.. پرهام در حالیکه گونه های مادرش رو میبوسید گفت ای به فدای قلب مهربونت بشه این پسر! من رفتم شبت بخیر و از مادرش دور شد از جلوی در اتاق پانید که رد می شد فهمید که هنوز نخوابیده..

پانید در حالیکه اهنگ ملایمی گذاشته بود جلوی پنجره اتاقش روی صندلی نشسته بود و کتاب شعری رو در دستش گرفته بود. پرهام در حالیکه ضربه آرامی به در زد وارد اتاق شد... بینم تو نمیخواهی بخوابی خواهر خل و چلم هان؟

پانید که لبخندی میزد گفت نه برادر مهربونم خوابم نمیاد فعلا بیا بشین حالا چرا وایسادی پرهام نه مرسی مگه من مثل تو بیکارم میخوام برم بخوابم فردا باید رانندگی کنم...

پانید: حالا سامم هست دیگه.. برو تنبل بگیر بخواب پرهام در حالیکه داشت از اتاق خارج می شد پانید صدایش کرد دوباره پرهام: بله خانوم خانوما.. میگم داداش انشا.. عروسیت خودم با ابکش اب بیارم براتون!! پرهام در حالیکه لبخندی میزد گفت برو خدا عقلت بده دختر و از دور یه بوس برای یه دونه خواهرش فرستاد و به سمت اتاق خودش رفت و پانید رو با افکار درهم و برهمش

تنها گذاشت...

پرهام از آن وقتی که برگشته بودند متوجه تغییر محسوس پانیز شده بود و دلش برای خواهرش میسوخت میدانست که او هم هنوز همانطور که سام به او علاقه دارد او هم هنوز به سام حتی بیشتر از قبل علاقه مند است و این را می شد به راحتی از حالات هر دوی آنها فهمید هر دو از تنها شدن با هم هراس داشتند و از نگاه کردن به هم می گریختند دلش میخواست کاری برای ان دو بکند هر دوی آنها را به یک اندازه دوست داشت و دلش میخواست که ان دو را شاد ببیند... تصمیم گرفت که در یک فرصت مناسب قضیه آنها رو برای ستایش تعریف کند میدانست که او بهتر از هرکسی میتواند به او کمک کند تا ان دو مثل قبل به راحتی در کنار یکدیگر بمانند و این علاقه رو همچون مرواریدی در صدف پنهان نکنند..

ساعت ۹ صبح بود که همگی آماده رفتن بودند بازهم ماشین ها جدا شد و بچه ها در ماشین پرهام نشسته بودند... پرهام: بینم همه چیزایی که لازم داشتین و برداشتین که دیگه رسیدیم اونجا نگین اخ یادم رفت این و بیارم ..

ستایش: اره همه چیز و برداشتیم دکتر برو دیگه مامان اینا راه افتادن وتو داری غرغر میکنی هنوز و پرهام هم به راه افتاد .ساعتی بود که در جاده بودند..

ستایش: داداش تو چرا ساکتی خوابت گرفته اره؟

سام: نه دارم به حرفای شما خانوما گوش میدم ماشا.. فرصت نمیدین که ما حرف بزنیم ..

ستایش: حالا خوبه یه چند دقیقه بیشتر نیست که ساکت شدی فوری اعتراض میکنی...

پرهام: بینم دیگه چیزی برای خوردن نداریم اون چیپس هایی که سام گرفت چی شد؟

ستایش: خودت که میدونی خواهرت عاشق چیپسه! اون خورد دیگه... گاهی هم به من تعارف

می کرد شما هم که باقیه خوراکی ها رو خوردید دیگه..

پانیز: ای بدجنس خوبه خودتم خوردی خانوم خانوما.. ستایش: حالا میوه داریم اگه میخواین براتون پوست بکنیم هان؟

پرهام: ای دستتون درد نکنه انشا.. عروسیتون... ستایش: خدا از زبونت بشنوه و با این حرف بقیه رو به خنده انداخت و بعد ادامه داد.. نه من تا داداش سامم و داماد نکم خودم عروس نمیشم..

پرهام در حالیکه لبخندی موزیانه میزد گفت اتفاقا منم به پانیز گفتم تا تورو عروس نکم خودم

داماد نمیشم.. و نگاهی کوتاه به سام که ساکت نشسته بود انداخت.. پانیز: من که نشنیدم تو تا

به حال یه همچین حرفی زده باشی داداش جان خالی نبند.. پرهام: خوب خواهر عزیزم از همین

الان بشنو که دارم میگم.. پس خودت و آماده کن که دیگه وقتشه مگه نه؟ ستایش: ستایش که از

این بحث خوشش اومده بود گفت اره وای که فکر کن پانیز و تو لباس سفید عروسی ببینن چه

کیفی داره میشه مثل یه تیکه ماه.. پانیز: خوبه حالا همچین میگه انگار خودش زشته حالا میبینیم

کی زودتر عروس میشه یا کی داماد میشه.. پرهام خب خانوما پس این میوه ها چی شد؟ پانیز بیا

شکمو اینم میوه و بشقاب میوه رو به دست سام که بیکار نشسته بود داد تا پرهامم از ان

بردارد...

بعد از خوردن نهار دریکی از رستورانهای کنار جاده دوباره به راه افتادند و بعد از یک ساعت به

ویلای آقای معینی رسیدند..

مش حسن با شنیدن صدای بوق فهمید که مهمانها رسیدند و فوری درب ویلا رو به رویشان باز

کرد و بعد از احوالپرسی کوتاه که بین آنها رد و بدل شد دو ماشین وارد ویلا شدند.. همه چیز ان

دو را به یاد خاطرات مشترکشان در این ویلا می انداخت برای لحظه ای کوتاه نگاه سام و پانیز

باهم تلافی شد و سریع نگاهشان را به سمت ستایش که داشت گرمیزد و میگفت خوب وسایل

و بیارید دیگه وایسادیین به چی نگاه میکنید برگرداندند.. پانیز زودتر از سام ساکی در دستش گرفت

و به سمت داخل ویلا به راه افتاد باز هم وارد همان اتاقی شد که دفعه قبل در انجا بود.. نفس

عمیقی کشید و برای لحظاتی کوتاه روی تخت نشست دلش می خواست هیچ کس اینجا نبود و

خودش به تنهایی در ویلا بود ولی این امکان برایش نبود و باید بلند می شد و به میان جمع برمیگشت.. بعد از دقایقی که به تعویض لباسهایش گذشت به طبقه پایین رفت و دید که ستایش هم هنوز پایین نیومده.. -سلام گلرخ خانوم خوبین؟ سلام دخترگلم زنده باشی مادر جان چای میخوری برات بیارم..

پانیذ: آگه زحمتی نیست مرسی بیارین ..

سهیلا: زنگ زدم به سروش هم گفتم که رسیدیم گفتن شام باید بریم اونجا منم دیگه دعوتشون رو رد نکردم..

میترا: خوب کاری کردی بعد از ساعتی نشستن همگی برای استراحت به اتاقهایشان رفتند تا ساعتی دیگر به سمت خانه آقای افشار راه بیفتند.. سام که از همان اول در اتاقش مانده بود و خستگی رو بهانه کرده بود و به میان جمع نیامده بود..

نزدیکای غروب بود که همگی بعد از یه استراحت کوتاه به سمت خانه آقای افشار به راه افتادند.. آقای افشار: چه عجب بابا مارو خوشحال کردین..

آقای زمانی: اختیار دارین این حرفا چیه.. ما که همیشه هستیم در خدمتون.. خب عروس گلم چگونه؟ رویا: مرسی باباجون من خوبم دیگه میخواستیم با سروش بیایم که وقتی گفت شما دارید میاید با عمو حمید اینا خیلی خوشحالمون کردین..

-قربونت برم دخترم... خب اقا هادی کجاست نیومدن امشب؟ نسرین خانوم: والا با خانومش رفتن یه چندوقتی مسافرت و بگردن.. سام: به سلامتی حالا کجا رفتن خاله نسرین؟ رفتن المان خونه دایی خانومش اتفاقا وقتی زنگ زدن گفتیم شما اینجا میخواین بیان خیلی سلام رسوندند ..

سهیلا: سلامت باشن انشا.. که بهشون خوش بگذره دیگه این مسافرتها برای جوون هاست ماکه دیگه همون تو خونه راحتتریم.. نسرین خانوم: اختیار دارین سهیلا خانوم ماشا.. شما هنوز جوونین بابا این حرفا چیه.. سام: خاله مامان شکسته نفسی میکنن و همه را با این حرف خندانند..

هیلدا: میگم میان امشب بریم بیرون یکم بگردیم حالا که تا اینجا اومدین یه دور هم بیرون بزیم چگونه؟ ستایش: ما که حرفی نداریم باید از پسرا بپرسیم که میان یا نه بعد بریم.. و کنار پرهام و سام نشست و گفت که بعد از شام بریم بیرون. سام: ستایش من اصلا حوصله ندارم میخواید برید با رویا و سروش برید پرهام که هست من یکی که نمیام..

ستایش: اه تو که همش ساز مخالف میزنی پس واسه چی پاشدی اومدی شمال با ما! واقعا که با این اخلاقت و به کنار پانیذ و هیلدا برگشت.. پانیذ: چی شد؟ ستایش: گفتم پرهام و سروش که میان ولی افا سام میگه حالش زیاد خوب نیست امشب خسته شده باشه واسه یه روز دیگه هیلدا: اشکالی نداره خودمون میریم خوش میگذره.. پانیذ اگرچه در ظاهر لیخنه میزد ولی ته دلش دوست داشت که سام هم با آنها همراه می شد با اینکه زیاد با هم کلام نمی شدند ولی هر دو لحظاتی که کنارهم بودند را غنیمت میشمردند.. ولی سام امشب تنها بودن را ترجیح داده بود و با پدر و مادرها به ویلا برگشت و آنها هم همگی با هم به بیرون رفتن تا گشتی بزنند.. بعد از ساعتی گشتن و چرخیدن در شهر و کمی کنار دریا نشستن و صحبت از همه طرف پرهام به همراه ستایش و پانیذ به ویلا برگشتند و هیلدا و رویا هم به همراه سروش به ویلا آقای افشار رفتند و دو ماشین از هم جدا شدند

پانیذ در حالیکه روی تختش دراز میکشید با خود زیر لب زمزمه کرد چه روز کسل و خسته کننده ای بود از دست سام بی جهت خیلی ناراحت بود بعد از ساعتی جنگیدن با افکارش با افکاردرهم و برهمی بالاخره خوابش برد... فردا صبح وقتی از خواب بیدار شد دید که همگی در تکاپو هستند.. سلام مامان چه خبره میخوایم بریم بیرون؟ میترا: آره دخترم برو لباسات و عوض کن ستایش هم تازه بیدار شده بود اونم رفت لباساشو عوض کنه بیاد.. باشه من میرم میترا: برو عزیزم گفتم گلرخ خانوم براتون صبحانه آماده کرده ما خودمون صبحانه خوردیم و با این حرف پانیذ رو به سمت اتاقش فرستاد.. ان روز پدر و مادرها تصمیم گرفته بودن که به کوه بزنند و از این

طبیعت استفاده کنند در بین راه سروش و رویا هم به آنها اضافه شدند ولی برای خانواده افشار مهمان آمد و از همراهی با جمع عقب ماندند..

ستایش: ای بابا پس چرا نمیرسیم ۱ ساعته که تو راهیم خسته شدیم بابا..سام: تو که فقط غرغر کن اهان همین جاده و که بریم رسیدیم و بعد از دقایقی به جایی که میخواستند رسیدند..ستایش: نه اینجا هم خیلی خوبه بین چه ابی داره از اون کوه میاد پایین پانیز اره خیلی منظرش قشنگه بابا اینا چه جاهایی بلد بودن و رو نمی کردن ها..ستایش در حالیکه میخندید گفت پس چی خیال کردی حتما دوران مجردیشون می اومدن اینجاها اینارو دست کم نگیر...پانیز: تو که فوری فلسفه بافی میکنی و از ماشین پیاده شدند و بعد از دقایقی همگی با کمک هم وسایل رو از ماشین بیرون گذاشتند و جایی روبرای نشستن انتخاب کردند..رویا: بچه ها بیاین تا مردا مشغول شدن بریم یکم این دورو برا بگردیم..ستایش: اره عزیزم فکرخوبیه بیاین بریم نزدیک اون ابشار کوچیکه خیلی قشنگ بود! رویا: اره اتفاقا منم به سروش گفتم چه جای قشنگیه من خودم اینجا نیومدم شمال ماشا..انقدر کوه و جنگل و..داره که ادم وقت نمیکنه به همه جاش حتی یه سر کوچیکم بزنه..پانیز در حالیکه میخندید گفت اره واقعا باهات موافقم شما از بس که جلوتون این سرسبزی و این دریا بوده براتون دیگه عادی شده .. و با هم آرام آرام به سمت ابشاری که از کوه پایین می امد رفتند..

ستایش: میگم پانیز کاشکی وسایلت و هم می اوردی اینجا یه نقاشی میکشیدی..پانیز در حالیکه میخندید گفت: چیه؟چی شده خانوم هوس کردن من نقاشی بکشم..ستایش: اره دیدم منظره قشنگیه یه تابلو هم برای من بکشی مگه بده؟پانیز: نه عزیزم چرا بد باشه حالا یه بار تو گفتی برام یه چیزی بکش مگه میشه روت و بندازم زمین! چشم رسیدیم خونه یه همچین منظره ای رو برات میکشم خوبه؟

ستایش در حالیکه دستش رو در دستای پانیز حلقه می کرد صورت او را بوسید و گفت قربونت برم حیف که داداشم قصد ازدوج نداره وگرنه باید عروس خودمون می شدی و خندیدند.. ستایش که نمیدانست با این حرف چه اشوبی در دل دخترجووان برپامیکند و بی هیچ منظوری این حرف را برزبان راند و پانیز رو مجبورکرد تا همراهش به این موضوع بخندد

پانیز: ای بابا نه داداش تو زن بگیره نه این اقاداداش من..اینارو باید ترشی بندازیم خانوم خانوما ..رویا: به موقعش که بشه خودشون زبون باز میکنن میگن من زن میخوام حالا میگی نه نگاه کن..بعد از ساعتی که سه تایی باهم کنار ابشارقدم زدند و عکس یادگاری انداختند به سمت جایی که خانوادشون نشسته بودند برگشتند

فردا صبح خانواده افشار هم به جمع دو خانواده اضافه شد و هرکسی سرگرم گفت و گوی خودشان بودند..تصمیم گرفتند تو این مدتی که شمال هستند رویا و سروش رو به خونه بخت بفرستند و طبق خواسته خودشون برای ماه عسل به یکی از کشورهای موردعلاقشون بروند و دیگر جشن نگیرند و ۴ شنبه رو برای این کار مناسب دیدند...قرار شد ان روز بعد از ظهر همگی برای گردش به شهر بروند و هرکسی به نحوی دوست داشت برای شروع زندگی این دو جوان چیزی برایشان به عنوان یادگاری بگیرد..

نزدیکای بعد از ظهر بود که ستایش گفت: پانیز مگه تو نمیای با ما؟هان؟

پانیز نه من به رویا جانم گفتم حالم زیاد خوب نیست خونه می مونم انشالله دفعه دیگه..ستایش که دمی شده بود گفت لوس نشو دیگه بیا بریم خوش میگذره..پانیز: قربونت برم خب هیلدا هم پیشت هست دیگه تنها نیستی منم میخوام یه نقاشی هم برای صدف بکشم اینجوری دیگه وقتم نمیکنم شما برید خوش بگذره..دقایقی از رفتن همگی میگذشت و پانیز به تنهایی در ویلا مانده بود که با تعجب دید سام وارد ویلا شد..

با صورتی پراز علامت سوال از او پرسید: پس چرا تو نرفته برگشتی؟سام بدون اینکه به او مستقیم نگاه کند به سمت اشپزخانه رفت و در همان حال جواب داد... دیدم حوصله ندارم

برگشتم اونام دیدن تو هم تنهایی زودتر راضی شدن..

پانیز در حالیکه پوزخندی میزد گفت پس تنهایی من بهانه خوبی بود برات و از حرص به سمت اتاقش رفت و با وسایل نقاشی اش برگشت و به سمت در خروجی اتاق رفت...سام که می دونست پانیز داره حرص میخوره هم از یه طرف ناراحت بود و هم از طرف دیگه دلش برای سر به سر گذاشتن بادختری که تمام خیالش را پرکرده بود تنگ شده بود با صدای نسبتا بلندی به پانیز که حالا به در اتاق رسیده بود گفت کمک میخوای خانوم معینی؟

پانیز بدون اینکه نگاهی به او بیندازد با حرصی که میخواست پنهان کند انرا ولی اصلا در پنهان کردن ان موفق نبود گفت شما راحت باش افای زمانی و فوری بیرون رفت... پانیز در حالیکه به آسمان نگاهی می انداخت احساس کرد که دل آسمان هم مثل دل او گرفته و میخواهد بیارد پس وسایل نقاشی اش را به زیر الاجیق برد تا اگر باران گرفت خیس نشود و مجبور باشد که به داخل برگردد اول چند نفس عمیق کشد تا آرامش از دست رفته اش را بازگرداند تا بتواند تمرکزش را برای کشیدن نقاشی جمع کند و بعد از لحظاتی شروع کرد به نقاشی کشیدن ساعتی بود که غرق نقاشی اش شده بود همانطور که حدس زده بود باران گرفت.

سام: گلرخ خانوم رو صدا زد و گفت آگه میشه بریدی به پانیز خانوم بگین بیاد تو سرما میخوره گلرخ: چشم اقا الان میرم..ولی پانیز لجبازتر از این حرفا بود با اینکه توجه سام را به روی خود میدید دلگرم می شد ولی از این همه بی مهری او دلش به درد می آمد وقتی که کنارش بود از او دوری می کرد و وقتی که از او دور بود نگرانیش را نشان میداد..گلرخ خانوم شما برید من کار دارم الان نمیام و گلرخ رو فرستاد که به کارش برسد.

سام بعد از دقایقی که دید پانیز نیامد از پنجره او را صدا زد ..با تو بودما بیا تو الان سرما میخوری اونوقت منو سرزنش میکنن..بیا تو دیگه!!

ولی پانیز جوابش رو نمیداد و سرش را با نقاشی کشیدن گرم کرده بود و انگار نه انگار که سام او را صدا میزند..سام که دید اینجوری نمیشود تصمیم گرفت که خودش بیرون برود و او را بیورد داخل..باران کمتر از قبل شده بود ولی هوا هنوز همانطور گرفته بود و ابرهای سیاه آسمان رو پوشانده بودند...

صدای اخ گفتن بلند سام بود که نگاه پانیز رو به خود جلب کرد و پانیز نفهمید که چطور خودش رو به او رساند.سام در حالیکه داشت از پله ها که براتر باران حالا خیس شده بود پایین می آمد پایش لیز خورده بود و به زمین افتاده بود..پانیز به حالت دو به سوی سام رفت و در حالیکه به قیافه گرفته او نگاه می کرد دست او را میان دستانش گرفته بود و تند تند حالش را میپرسید..

سام حالت خوبه؟! ای بابا تو مگه جلوت و نمیبینی بین چه دمپایی پوشیده خب با این مپایی های ابری منم بودم لیز میخوردم.. ای خدا ببین حالا من جواب مامان اینارو چی بدم وهمینطور که پشت سر هم غر میزد و ناراحت بود گلرخ رو صدا میزد تا به او کمک کند که سام رو به داخل ببرند..

سام در حالیکه با دستش سرش را گرفته بود گفت چه خبرته دختر من خوبم لازم نیست گلرخ رو صدا کنی ..

ولی وقتی میخواست از جایش بلند شود سرش گیج رفت که پانیز کمکش کرد و گلرخ هم اومد و در حالیکه او هم خیلی ناراحت شده بود سام رو به داخل بردند و گلرخ فوری به آشپزخانه رفت تا برای سام چیزی بیاورد تا به او بدهد بخورد..

پانیز که بالشت رو زیر سر سام می گذاشت گفت دستتم که زخمی شده بده بینم و دست او را گرفت سام که به رفتار پانیز که پرازنگرانی و اضطراب بود نگاه می کرد با صدایی گرفته گفت زخمش اونقدر عمیق نیست فقط کمی خراشیده شده..و فشاراندکی به دستان پانیز که در میان دستانش بود وارد کرد برای لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد نگاهی که پر بود از حرفهای ناگفته..

با آمدن گلرخ پانیز دستش را از دستان سام بیرون کشید و در حالیکه پتو را رویش میکشید گفت گلرخ خانوم بی زحمت شما به سام برسید من برم قرص برایش بیارم و رو به سام کرد و گفت: گفתי قرصات کجاست..

سام: نمیخواه خودم بعدا میرم میخورم..

پانیز: لازم نیست! فقط بهم بگو کجاست؟!

-توی کیفم کنار تخت گذاشتم وپانیز با این حرف به سمت اتاق او رفت وقتی وارد اتاق سام شد ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و ریه هایش رو از عطر سام پرکرد هنوز هم همان عطری را که قبلا میزد، استفاده می کرد عاشق این عطر و بویش بود چون که همیشه او را بیاد سام می انداخت. سریع به کنار تختش رفت.. وقتی در کیف سام رو باز کرد دهانش از تعجب باز ماند.. عکس کوچکی از خودش را دید.. معلوم بود که عکس را از بقیه عکسها با قیچی جدا کرده... برای لحظه ای انقدر خوشحال شد که حتی یادش رفت برای چه به اتاق او آمده بعد از لحظه ای به خود آمد و عکس رو سر جایش گذاشت و بعد از نگاهی در آینه به خودش قرص ها رو برداشت و به کنار سام برگشت..

دید که گلرخ به اشپزخانه برگشته و سام در حالیکه سرش رو میان دستانش گرفته چشمانش رو از درد بسته سریع کنار سام نشست و گفت سام حالت خوبه؟! سام که چشمانش رو باز می کرد گفت نمیدونم یه دفعه یه دردی تو سرم پیچید..

پانیز: نکنه چیزیت شده باشه میخوای بریم دکتر.. سام در حالیکه لبخندی میزد گفت مثل اینکه خودم دکترم ها.. پانیز: الان که وقت شوخی نیست منظورم این بود بریم پیش یه متخصص.. نکنه به سرت و چشمات ضربه ای خورده باشه هان؟

سام: نه لازم نیست.. بهتر میشم اون قرص ها رو بده به من بخورم.. پانیز: حالا من به مامان اینا چی بگم و در حالیکه لبخندی میزد گفت اومدی از من مراقبت کنی اره.. حالا یکی میخواد از خودت مراقبت کنه!!

سام در حالیکه در جایش جابجا می شد گفت همه اینا تقصیر تو بود دیگه! نبود؟ و به چشمهای پانیز که غمگین تر از قبل بود نگاه کرد..

پانیز: من از کجا می دونستم اینجوری میشه.. اخ اخ برم وسایلم و بیارم.. انگار این بارون نمیخواد بند بیاد مثلا تابستونه..

سام: مواظب پله ها باش و گلرخ رو صدا کرد تا به او کمک کند.. پانیز که خوشحال بود برای این همه توجه لبخندی دلنشین که سام عاشقش بود را به او زد و رفت تا وسایل رو بیاورد .. ساعتی بود که سام خوابیده بود کم کم سرو کله ستایش و بقیه پیدا شد وقتی دیدند که سام خوابیده همه تعجب کردند سهیلا که نگران شده بود گفت پانیز جان چی شده چرا سام خوابیده؟ بین چه رنگش هم پریده.. بچم چیش شده؟

پانیز که سعی می کرد او را آرام کند گفت چیزی نیست خاله جان از پله لیز خورد و افتاد چیزیش نیست بهتره الانم قرص خورده خوابیده ... دقایقی گذشت تا وضع خانه به حالت عادی برگشت همگی نگران شده بودند..

اقارضا: اون بار که دکتر زنگ زد خودم گفتم برایش از دوستش یه وقت بگیره این پسر و تا زور نکنی دوباره عمل بکن نیست بیا اینم از امروزش معلوم نیست می خواد دیگه چه بلایی سر خودش بیاره .. پرهام: عموجان اینقدر حرص نخورید الان که بهتره من فشارشم گرفتم طبیعی بود.. حمید: خوب کاری کردی به دکتر زنگ زدی باید زودتر از اینا برایش این کارو می کردیم... آگه به خودش باشه که همه چیز و ول میکنه...

پانیز: خب حالا خوش گذشت خانوم بدون من؟

ستایش: ای بد نبود جات خالی یه سری وسیله واسه خونشون خریدن بعدش با سروش اینا رفتیم خونه ای رو که گرفته بودن دیدیم خونشون خیلی شیک بود مامان هم یه کم گریه کرد

میگفت کاشکی تهران خونه میگرفتن.. خلاصه هم گشتیم هم رفتیم خونشون و دیدیم دیگه.. تو چکار کردی؟

منم که نشستم به نقاشی کشیدن که سام اینجوری شد داشتم سکت می کردم نکنه چیزیش شده باشه ولی خداروشکر بهتره الان انگار بیدار شده..

ستایش: اره بریم پیشش و با پانیز پیش سام رفتن..

-به به اقا سام نبینم داداشم مریض شده باشه و گونه های او را بوسید.. سام اگه مریض هم بودم الان خوب شدم تازه به پرستار خوبم داشتم و به پانیز نگاه کرد

ستایش: خوبه دیگه حسابی بهت رسیده سام اره جات خالی نبودى ببینی چقدر سرم غرغر کرد جات خالی و خندید.. پانیز: اره والا دستم نمک نداره دیگه..

ستایش: داره باهات شوخی میکنه عزیزم تو هم اگه بهتری بیا بریم شام بخوریم و همگی برای خوردن شام رفتند..

دو روز دیگه هم به سرعت سپری شد در این دو روز رفتار سام نسبت با پانیز کمی تغییر کرده بود و کمی با او همکلام می شد و از کنار او بودن فرار نمی کرد.. دلش میخواست بشیند و همه چیز رو برایش ... برای دختری که تمام وجودش او را فریاد میزند تعریف کند همه رنج هایی که از دوریه او کشیده همه شبهایی که با فکر و یاد این دختر شب رو به صبح رسونده بود بگوید بیشتر از همه این بود که هر لحظه تمام خاطرات ان سال که باهم به شمال اومده بودند برایش تداعی می شد و میلش را برای اینکه مثل قبل کنار پانیز باشد و وجود او را کنار خودش حس کند بیشتر می کرد ولی هنوز هم نمیتوانست لب از لب باز کند جراتش را نداشت میدانست که پانیز هم هنوز او را دوست دارد این را از چشمهایش... از نگاههایش... از صدایش که موقع حرف زدن با او هنوز هم میلرزید به خوبی درک می کرد و این رو حس می کرد ولی باز هم میترسید که او را پس بزند... میترسید که با ترحم با او رفتار شود..

در این دو روز بیشتر اوقات پانیز و ستایش پیش رویا بودند و به او و هیلدا در چیدن بعضی وسایل کمک می کردن و سام و پرهام هم گاهی آنها رو همراهی می کردند... چهارشنبه بود.. ان شب همگی شام رو مهمون خونه رویا و سروش بودند.. رویا که استرس داشت هی از سروش سوال می پرسید... میگم سروش به نظرت همه چی خوبه؟ اگه چیزی به نظرت خوب نیست بگو... دلم میخواد همه چیز عالی باشه وقتی میان.. سروش در حالیکه دستهای همسرش رو میگرفت گفت اره عزیزم همه چیز عالی .. البته از همه بهتر اگه گفتی چیه؟ رویا: از همه بهتر چیه؟ سروش: از همه بهتر اون لبخند قشنگته خانومم اون و یادت نره و خندید.. رویا در حالیکه میخندید با لحنی دلنشین گفت: سروش الان چه وقته اذیت کردنه همان موقع بود که زنگ خانه به صدا در آمد و به همراه ان مهمانها وارد شدند..

ان شب هم به خوبی سپری شد و سروش و رویا هم اولین شب رو در خونه خودشون و زندگی مشترکشون رو در کنارهم با کلی عشق شروع کردند.. همه بعد از اینکه بارها و بارها برای این زوج جوان ارزوی خوشبختی کردند ان دو را تنها گذاشتند و به ویلاى خود بازگشتند.. ستایش: این رویا هم خیلی کدبانو بود ما خبر نداشتیم ها چه غذاهایی وای چقدر خوردم..

پانیز: واجب بود اینقدر بخوری که دلت درد بگیره.. ستایش: خب چکارکنم خیلی بهم مزه داد نمی شد دست بکشم که حالا الان میبرمت پیاده روی تا غذای دوتامون هضم بشه.. پانیز: دستت دردکنه من الان فقط خوابم میاد با این دوتا برو پیاده روی عزیزم.. و به سام و پرهام اشاره کرد.. پرهام و سام هر دو با هم گفتند من؟ که باعث شد هر دو دختر بخندند..

ستایش: اره شما دوتا.. مگه چتونه که نمایین هان؟ پرهام: بابا پانیز جان بیا و این خوبی و در حق ما بکن و خودت با این ستایش برو پیاده روی بزار این دست از سر کچل ما برداره بد میگم سام؟ سام نه والا چرا بد بگی من یکی که خیلی خوابم میاد ظهرم که استراحت نکردم نمیتونم..

پانیز: ای بابا چقدر دلیل میارین ستایش جان خودم باهات میام عزیزم این دوتا رو ولشون

کن..ستایش:از اول هم خودت باید می اومدی من با این دوتا که کاری ندارم ..بعد از دقایقی همگی به ویلا رسیدند و فقط پانیز و ستایش بودند که در حیاط ویلا در حال قدم زدن بودند و با هم درد و دل می کردند...ستایش:راستی چندوقت دیگه دکتر اینا میان هان؟ پانیز: فکرکنم به ۱۲ روز دیگه باید برسن .بابا اینا که زنگ زده بودن بهشون ،دکتر سرمد گفته بود که اخر همین ماه میان به احتمال زیاد تقریبا به ۲ هفته دیگه اینجا باید باشن ستایش:من که خیلی دوس دارم از نزدیک ببینمشون اخه هم سام خیلی ازشون تعریف میکنه هم پرهام تازه به دختر هم که هم سن ما داره دوباره به جمعمون یکی اضافه شد...پانیز نه عزیزم به پسرمد داره اون و یادت رفت اره؟ستایش:نه ولی انگار سام میگفت اون زیاد میلی به اومدن نداشته شایدم نیاد با دکتر اینا..پانیز:بی خیال بالاخره میان معلوم میشه بیا بریم تو من دیگه خوابم گرفت پاهام خسته شد از بس که راه رفتیم امشب ستایش در حالیکه میخندید گفت باشه ای تبیل خانوم و با هم به آرامی به داخل ویلا رفتند.. ویلا در تاریکی فرو رفته بود و همه در خواب بودند دو دختر بعد از اینکه به هم شب بخیر گفتند به سمت اتاق خودشان رفتند تا خود را برای خوابیدن آماده کنند.... پانیز در حالیکه روی تختش دراز میکشید نگاهش به ساعت افتاد..از نیمه شب هم گذشته بود گردنبندی که در گردن بودرا میان دستانش گرفت و با ان بازی کرد ..یاد نگاه های سام خواب رو از چشمانش گرفته بود امشب بیش از حد حس می کرد که سام به او توجه میکند و این برایش تعجب اور بود هر بار که نگاهش اتفاقی به سام افتاده بود او را ..نگاهش را متوجه خود دیده بود..لبخندی لبانش رو گشود و زیر لب با خود زمزمه کرد.. نصفه شبی دیوونه شدم دارم میخندم..چراغ کنار تختش را خاموش کرد و خود را به دست خواب سپرد.

قرار بود فردا به تهران برگردند...حمید:حسابی از کارای شرکت عقب موندیم دیگه فردا باید حتما برگردیم..رضا:اره من چند دقیقه پیش داشتم با مهندس حرف میزدیم میگفت اقا بزرگ هم اونجان..ولی خودمونم باشیم خوبه دیگه بسه خیلی به این خانوما خوش گذشته و چشمکی به اقا حمید زد...سهیلا:میبینم که اصلا به شما اقایون خوش نگذشته..شما که همش در حال استراحت بودین این چندوقت اقایون..میترا:اره والا بچه ها کجان رفتن بیرون؟سهیلا اره انگار رفتن کنار دریا الان دوباره با لباسای خیس برمیگردن...

ستایش:وای پانیز بیا دیگه حالا لباسات خیس میشه دیگه و یه مشت اب به سمت پانیز پاشید..پانیز:اا ستایش لوس نشو حوصله اب بازی کردن ندارم تو با همون سام و پرهام بازی کن عزیزم. و کنار ایستاد و به انها نگاه کرد بعد از دقایقی سام هم به کنار او برگشت و روی تخته سنگی نشست..

افتاب با شدت زیاد انجا را گرم کرده بود به طوری که پاهای روی ماسه های داغ میسوخت..پرهام در حالیکه به ستایش اب میپاشید به او گفت بیا جلوتر کارت دارم...ستایش: برو بچه این کلک ها دیگه قدیمی شده میخوای اذیت کنی اره..مرد باش بگو میخوام اذیتت کنم.. پرهام در حالیکه به طرف او میرفت گفت نه خنگ خدا در مورد سام میخوام باهات حرف بزنم..ستایش فوری گفت :سام چی؟بگو ..و به کنار پرهام که با او کمی فاصله داشت رفت بگو دیگه..

پرهام:ساکت فقط جیغ جیغ نکنی اول خوب گوش کن بعد حرف بزن باشه؟ستایش بی حوصله در حالیکه دلش شوری عجیب میزد گفت:باشه بگودیکه ..پرهام که نمیدانست چطور قضیه رو شروع کند بی مقدمه گفت:سام عاشق شده...

ستایش در حالیکه چشمهایش از تعجبی گرد شده بود گفت خوب بسه! شوخی جالبی نبود. خواست بره که پرهام دستش را گرفت:صبر کن بابا..یعنی تو نفهمیدی این همه سال؟!ستایش که دیگه تعجبش بیشتر شده بود گفت چند سال؟

پرهام :اره..

ستایش:خب ..بگو دیگه داری حوصلم و سر میبری عاشق کی؟پرهام در حالیکه به سمت پانیز و سام برمیگشت برای انها دستی تکان داد و گفت:خواهر یکی به دونه من و لبخندی زد..ستایش

که بیش از حد تعجب کرده بود گفت الان میرم به خدمتشون میرسم و میخواست پانیز رو صدا کنه که پرهام جلوی دهانش را گرفت: خره ساکت بزار بقیه داستان و تعریف کنم و تا انجایی که می شد خلاصه داستان رو برای ستایش تعریف کرد... پرهام: حالا فهمیدی؟ اونا الان با هم خیلی وقته که کاری ندارن ولی من خوب میدونم که هم سام هم پانیز هنوز به هم علاقه دارن.. سام فقط بخاطر پانیز این کارو کرد و اون نامزدی دروغی رو راه انداخت من نتونستم از تصمیمش منصرفش کنم لانم که میبینی رابطشون خوب نیست با هم تو تعجب نکردی؟ اونا که همش تو سرو کله هم میزدن حالا چرا اینجوری شدن..

ستایش: چرا ولی خب سام با همه رفتارش سرد شده گاهی شک می کردم ولی.. دیگه از ازمین به بعد حالشون میکنم و چشمکی به پرهام زد و شروع کرد به خیس کردن او... نزدیکای ناهار بود که به خانه برگشتند...

قرار شد بعد از ظهر کمی اسب سواری کنند.. پانیز: من که حوصله ندارم بیام بیرون تو همین حیاط ویلا اسب سواری میکنم.. وقتی دید ستایش به حرفهای او توجهی ندارد دستش را جلوی صورت او تکان داد.. ستایش با تو بودما به چی فکر میکنی که حرفهای من و نمیشنوی. ستایش در حالیکه هنوز نگاهش به طرف دیگر بود بی مقدمه گفت: پانیز تو تابحال عاشق شدی و زل زد به چشمهای او...

پانیز که سعی می کرد طفره برود گفت خل شدیا. چیه هوای اقا روهان به سرت زده اره و شروع کرد به خندیدن... ستایش که فهمید پانیز این حرفها رو برای اینکه حواس او را از قضیه پرت کنه میزنه گفت: روهان به موقع خودش به خدمتش میرسم شما نمیخواه بحث و عوض کنی جواب من و بده..

پانیز که نمیدانست چه بگوید و از این حالت جدی ستایش تعجب کرده بود گفت: من.. کههمان موقع صدای سام بود که آنها رو فرامیخواند تا برای اسب سواری به حیاط بروند و پانیز از خدا خواسته بلند شد و گفت فعلا بیا بریم داداش بداخلاقت بداخلاقت نشه بعداجوابت و میدم.... بعد از ساعتی اسب سواری داخل ویلا قرار شد که برای شب نشستن به خانه سروش بروند آنها هم در هفته جدید پرواز داشتند و می خواستند چند وقتی به ماه غسل بروند... اخر شب بود که همگی به ویلا برگشتند و هرکس به سمت اتاقش رفت فردا صبح زود قرار بود به سمت تهران حرکت کنند.. پانیز در حالیکه وارد اتاقش شد نفس حبس شده اش را بیرون داد... میدانست که اگه ستایش به یه چیزی گیر بده تا از اون موضوع سر در نیاره ول کن نیست برای لحظه ای حس کرد که ستایش از موضوع او وسام بویی برده ولی باز با خود گفت هیچ کس چیزی نمیدونه بجز خودمون مگه اینکه سام بهش چیزی گفته باشه که اینم امکان نداره بالاخره دست از بازی با افکارش برداشت و خوابید..

صبح زود همگی آماده حرکت به سمت تهران بودند.. آقای معینی: پسرا همه وسایل و اوردین؟ سام: بله عموجان همه چیز آماده شده برای رفتن به تهران و از او دور شد و به سمت پرهام که پشت رل ماشین نشسته بود و آماده حرکت بود رفت... ستایش: را هیفت دیگه الان مامان اینام حرکت میکنن..

پرهام: تو دوباره غر زدن و شروع کردی خواهش میکنم خانوم وکیل یه رحمی بکن.. ستایش در حالیکه میخندید گفت این دفعه و کوتاه میام ولی دیگه تکرار نشه OK ؟ و همگی خندیدند... ستایش که دید همه خیلی ساکت شدن برای اینکه تلنگری هم به سام و پانیز زده باشه در حالیکه نگاهی به پانیز می انداخت گفت پانیز میگم این پسرا خیلی ساکت شدن از وقتی از پاریس اومدن.. میگم نکنه عاشق شدن مخصوصا این سام و خندید .. پانیز در حالیکه لبخند غمگینی میزد ساکت باقی ماند.. سام که سرش به عقب برگشته بود گفت تو دوباره بیکار شدی اره و دوباره به روبرو نگاه کرد..

پرهام: خب حق دارن بابا طفلی میخواد بدونه داداشش چشمه که اینقدر ساکته مگه نه ستایش

خانوم؟

ستایش:اره دیگه من دیگه همین یه داداش و که بیشتر ندارم و خندید...و شروع کرد پانیز به نظرت این سام عاشق کی شده دختر ایرانی یا فرنگی هان؟
پانیز که حرصش گرفته بود از این همه سمج بودن ستایش و میدید که پرهام هم او را همراهی میکند گفت این و دیگه باید از داداش جوونت بیرسی عزیزم..و رویش رو به سمت شیشه کرد و به منظره بیرون نگاه کرد. در ان لحظه چقدر دلش میخواست تنها باشد..اعصابش بهم ریخته بود چندروزی بود که ستایش همش روی موضوع عشق و عاشق شدن کلید کرده بود و این موضوع برای پانیز اصلا خوشایند نبود دلش نمیخواست کسی از راز دلش باخبر بشود حتی ستایش که او را همانند خواهر خود دوست داشت ولی دلش میخواست این قضیه تا الان که پنهان باقی مانده تا ابد هم باقی بماند ولی غافل از اینکه هم ستایش و هم پرهام به خوبی از این موضوع آگاه بودند و می خواستند برای رویش دوباره جوانه های عشق در دلهای این دو نفر تلاش کنند فقط چندروزی به رسیدن خانواده سرمد به ایران باقی مانده بود و همگی خوشحال بودند .
ستایش:عزیزم میخوای بری خرید چکارصبر کن دکتر با یه بغل سوغاتی داره میاد پول هات و نگه دار لازمت میشه..
پانیز در حالیکه میخندید گفت:ستایش تو نمیخوای ادم بشی اره ..اصلا نیا خودم با داداش جونم میرم..

ستایش:اره برو خواستی داداش جوون منم با خودت ببر و با لیخندی موزیانه از اتاق بیرون رفت ... ستایش:پانیز بسه دیگه بابا این همه عطر داری بازم میخوای عطر بخری..
پانیز:دختر مگه تو فوضول مردمی راه بیفت بینم و در حالیکه دست ستایش رو میکشید با هم وارد مغازه شدند..در اخر هم یک عطر با سلیقه ستایش خرید و بعد از اینکه ان را کادو کرد فروشنده از مغازه بیرون آمدند...خب دیگه بریم من خریدم تموم شد..ستایش در حالیکه میخندید گفت چه عجب تروخدا تعارف نکنی یه وقتا بیا بریم بازم خرید کن پول های من هنوز مونده و دو دختر در حالیکه میخندیدین با هم به سمت ماشین پانیز رفتن..
ستایش:خب نگفتی واسه کی این عطرو گرفتی اونم به سلیقه من..پانیز :بده بینم اون جعبه عطر و و در حالیکه ان را از درون جعبه بیرون می آورد به سمت ستایش گرفت و گفت برای یه خانوم وکیل غر غر و گرفتم ..ستایش در حالیکه میخندید گفت بابا لطف کردین خانوم مهندس انشا.. عروسیتون جبران کنم..اگه می دونستم واسه من میخوای بگیری یه گرونتر انتخاب می کردم که دخترجوون خب زودتر میگفتی بابا..پانیز خسیس شدیا..
پانیز در حالیکه میخندید جعبه خالی عطر رو به طرف ستایش پرت کرد و گفت:خیلی جدیدن روت زیاد شده ها باید بگم روهان ادمت کنه و با صدای بلندتر خندید...
شام رو امشب خانه اقای زمانی بودند..پسرها که طبق معمول در حال حرف زدن راجع به مطب بودند..بالاخره بعد از کلی گشتن و انتظار.. توی یک مجتمع بزرگ دو واحد آپارتمان که باب میل هر دویشان بود پیدا کردند.. ستایش:میگم داداش تو اون آپارتمان ساختمون خالی هم هست که منم دیگه دنبال جا نگردم خسته شدم بابا..
پرهام:اره اتفاقا یکی از وکیل ها میخواد بره ما فردا داریم میریم اونجا باهات صحبت می کنیم بینیم چه جوری میشه اقا رضا:اره پسر خوب کاری میکنی..بلکه اینم یه جایی پیدا کنه دست از غر زدن برداره من کچل شدم واسه همینه دیگه..و همگی خندیدند..
ستایش:تو که راحتی میری کارخونه و برمیگردی ..پانیز:تو هم که دیگه راحت شدی حالا فردا این دوتا یه کاری واست میکنن دیگه..اصلا چطوره بگی اقا روهان دفترش و خالی کنه بده بهت هان؟و چشمکی به او زد..در همان موقع صدای تلفن بود که بلند شد...سهیلا بعد از دقایقی در حالیکه با تلفن حرف زد به سالن نشیمن برگشت..اقا رضا:خانوم کی بوداینقدر طول کشید ماشا..
ستایش:حتما خاله بوده دیگه بابا جان شما هم سوالایی میپرسین ها و همگی خندیدند..سهیلا

در حالیکه لبخندی میزد گفت نخیر عزیزم .. این بار برای ششما زنگ زده بودن میخواستن اجازه بگیرن .. ستایش که تعجب کرده بود گفت اجازه برای چی؟! سهیلا در حالیکه لیوان چایی اش را برمیداشت گفت اجازه برای اینکه بیان خواستگاری و شروع کرد به تعریف کردن که پشت تلفن چه گفته و شنیده .. ستایش که گونه هایش گل انداخته بود نمیدانست چه جوابی بدهد بلند شد و به همراه پانیز به اتاقش رفت ..

ستایش: پسر دیوونه آخر کار خودش و کرد دیدی به مامانش گفته بود که زنگ بزنه .. پانیز در حالیکه میخندید گفت چیه از خوشحالی داری این حرفهارو میزنی .. ستایش در حالیکه میخندید گفت از خوشحالی که اره و چشمکی به پانیز زد .. انشا .. قسمت خودت بشه و من بیام بهت بخندم خانوم مهندس ..

قرار بود فردا شب خانواده روهان برای خواستگاری به خانه اقای زمانی بیایند .. پانیز و پرهام شب رو در منزل زمانی ماندند .. همان شب اقا رضا زنگ زد به اقا بزرگ که برای فردا شب حتما در مجلسشان حضور داشته باشه ...

ستایش در حالیکه در جایش دراز کشیده بود گفت: من استرس گرفتم .. یعنی فردا شب چی میشه هان؟ پانیز در حالیکه میخندید گفت: هیچی عروس شدی رفت عزیزم این که دیگه استرس نداره ستایش در حالیکه میخندید گفت: زهرمار توام حالا کو تا عروس شدن مگه الکیه .. ولی خیلی استرس دارم خدا بخیر بگذرونه .. فردا شب خراب کاری نکنم .. دو دختر در حالیکه با صدا می خندیدند بعد از ساعتی که با هم حرف زدند هر دو با افکاری متفاوت خوابیدند ...

فردای آن روز هم به سرعت سپری شد و شب از راه رسید ساعتی به آمدن مهمانها باقی نمانده بود ... ستایش: وای من چقدر استرس دارم پانیز در حالیکه لبخندی میزد کنار ستایش ایستاد و دستهای ستایش رو که یخ کرده بود در دستانش گرفت و گفت بیا بگیر بشین بیشتر از این خودت و سوژه این دوتا پسر خل و چل نکن بین دارن به ما نگاه میکنن و هی میخندن .. ستایش که حرصش گرفته بود با صدای بلند طوری که هر دو پسر بشنوند گفت امیدوارم اینقدر میخندن دل درد بگیرن و خودش و پانیز هم خندیدند .. با صدای زنگ در همگی متوجه شدند که مهمانها از راه رسیدن .. ستایش: من خوبم .. لباسام مرتبه؟

سام: بابا این روهان از خدایم هست .. خوبی خواهر من .. من یکی که تضمینت میکنم .. پانیز هم در حالیکه لبخندی آرامش بخش به ستایش میزد گفت همه چیز عالیه مخصوصا عروس خانوم .. اقا بزرگ هم در حالیکه لبخندی میزد گفت: ماشا .. دخترم مثل ماه شده .. و صورت ستایش رو بوسید ..

دقایقی بود که خانواده داماد رسیده بودند .. بعد از دقایقی مهمانی حالت رسمی به خود گرفته بود .. دو خانواده از قبل با هم اشنایی داشتند از این بابت خیالشان راحت بود ... اقا بزرگ: خب دیگه حالا این دوتا جوون برن با هم سنگ هاشون و ابکنن .. ببینن از این زندگی چی میخوان انشا .. که همه جوونها مون خوشبخت بشن .. ستایش در حالیکه جلوتر از روهان راه میرفت تا راه رو به او نشان بدهد برای لحظه ای برگشت و نگاهش به نگاه تحسین امیز روهان که به او خیره شده بود تلاقی کرد در حالیکه لبخندی میزد با دست به او تعارف کرد که روی مبلی بنشیند ..

در انطرف مجلس هم بزرگترها حرف از آینده و بازار کارو .. میزدند و سرشان به گفت و گو گرم بود و متوجه گذر زمان نبودند .. میترا: میگم ماشا .. اقا داماد بدجوری گلوش پیش دخترمون گیر کرده ها دیدی هم خودش هم خانوادش چشم از ستایش برنمیداشتند .. سهیلا در حالیکه لبخندی میزد گفت: اره دخترم چه خجالتی شده .. دیدی ستایش و لپاش گل انداخته بود از بس که به بچم خیره نگاه کردن ...

ستایش و روهان بعد از ساعتی حرف زدن به میان جمع برگشتند و روهان در حالیکه لبخندی که به جذابیتش می افزود بر لب داشت به کنار پدرش برگشت و ستایش هم با لبخند کمرنگی کنار مادرش و بقیه نشست.. مهمانی رو به پایان بود.. خانواده... اصرار داشتند که هرچه زودتر جوابشان را بگیرند و این نشان میداد که کاملا با این وصلت موافق هستند و قرار شد که در ۳ روز آینده جواب قطعی رو به آنها بدهند..

سام و پرهام هم در آخر بعد از کلی سربه سر گذاشتن با روهان و ابراز خوشحالی از دیدن دوباره او با او خداحافظی کردند... وقتی مهمانها رفتند بعد از ساعتی که همگی درمورد خانواده... و خود روهان حرف زدند و خانواده اش رو تایید کردند خانواده معینی تصمیم گرفتند که به خانه برگردند ولی باز هم ستایش بود که نگذاشت پانیز برود و او را تنها بگذارد و پرهام به همراه پدر و مادرش به خانه برگشتند...

وقتی به داخل اتاق ستایش رفتند ستایش هر چه را که بین او و روهان گذشته بود و برای پانیز تعریف کرد و گفت که روهان به شدت به این وصلت اصرار دارد و اعتراف کرده که از صمیم قلب عاشق او شده و دلش میخواهد که هرچه زودتر او را برای خودش بداند... ستایش از بس که برای پانیز حرف زده بود خسته شد و خوابید ولی باز هم پانیز بود که خواب از چشمانش فرار کرده بود و به پسری که در چند متری او بود فکر می کرد.. پسری که تمام فکر او را پر کرده بود... پسری که بیشترین خاطرات خوش زندگیاش را با او داشت.. پسری که باعث شده بود قلبش درون سینه به تپش بیفتد... برای لحظه ای از صدای پایی که به سرعت از کنار اتاقش میگذشت به خود آمد و به همراه آن صدای ناله های آرام کسی که صدایش برای او آشنا بود به سرعت از اتاق بیرون رفت و دید که سام در دستشویی ایستاده و حالش اصلا خوب نیست در حالیکه به در دستشویی نزدیک می شد.. سام تا او را دید با دست از او خواست که داخل نیاید و پانیز همانطور نگران بیرون ایستاده بود و مضطرب به او نگاه می کرد بعد از دقایقی سام با بی حالی از دستشویی با رنگ و رویی پریده بیرون آمد..

پانیز که به شدت نگران شده بود سریع به سمت او رفت و در حالیکه زیر بازویش را میگرفت تا از بی حالی زمین نخورد او را به اتاقش برد و روی تخت خواباند و خودش به سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوانی از شربت قند و چند عدد قرص به اتاق سام برگشت.. سام.. سام.. در حالیکه چندبار سام را صدا می کرد سام با بیحالی چشمانش را گشود

پانیز: بلند شو یکم از این شربت بخور تا بهتر بشی و با کمک پانیز کمی از جایش بلند شد و از آن شربت خورد و دوباره چشمانش رو بست.. پانیز در حالیکه کنار تختش نشسته بود به صورت رنگ پریده سام که بر اثر تابش نور ماه در اتاق رنگ پریده تر از قبل نشان میداد نگاه می کرد و در دل برایش دعا می کرد که زودتر خوب بشود و با خود میگفت حتما چیز مسمومی خورده بوده که بهش نساخته و حالش رو اینقدر بد کرده.. دانه های درشت عرق روی پیشانی پسر جوان نقش بسته بود.. پانیز با دستمالی پیشانی اش را تمیز کرد و دست سام رو که از کنار تخت اویزان شده بود کنارش روی پتو می گذاشت به این فکر کرد که روزی این دستها بهترین نوازشگرش بودند و به سرعت اشک درون چشمانش حلقه بست.. میخواست دستش رو از دستان سام جدا کند که متوجه فشار اندکی به انگشتانش شد.. ولی دید که سام خواب است... بعد از دقایقی ناگهان سام در حالیکه از خواب پریده بود چشمانش را باز کرد و با حالتی گیج انگار که خوابی عجیب دیده باشد به پانیز نگاهی عمیق کرد که دل دختر جوان رو در سینه لرزاند و پس از آن با صدایی که به زحمت شنیده می شد و بی حالی در آن کاملا هویدا بود ولی هنوز هم عشق در آن فریاد میزد گفت پانیز تویی..

پانیز که فکرمی کرد به چیزی نیاز دارد سریع نزدیکتر شد و گفت اره بگو من اینجام چیزی لازم داری؟ حالت بده اره؟

سام در حالیکه چشمانش رو به آرامی میبست گفت من دوستت دارم... مفهمی دوستت دارم و دوباره همونطور بی حال خوابیدی... و انگار نه انگار که از خواب بیدار نشده است... پانیز که دیگه طاقت نداشت کنارش بماند در حالیکه اشک پهنای صورتش را گرفته بود از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی دوید..

بعد از دقایقی در حالیکه آرامتر از قبل شده بود به سمت اتاق ستایش رفت ولی هنوز هم طنین دلنواز صدای سام که به او میگفت دوستت دارم در گوشش اهنگ میزد و حسی زیبا درون او ایجاد می کرد.. چقدر دلش برای شنیدن این جمله از زبان او تنگ شده بود... ولی وقتی هم که شنیده بود نتوانسته بود خود را کنترل کند و به اشکها اجازه داده بود تا روانه بشوند.. وقتی وارد اتاق شد دید که ستایش هنوز هم خوابیده است و اصلا متوجه نبودن او و سرو صدای سام نشده است لیخندی زد و کنار او روی تخت دراز کشید...

ستایش در حالیکه پتو رو از روی پانیز میکشید گفت بلندشو دیگه تبیل خانوووم... پانیز: اذیت نکن اون از داداشت که نداشت دیشب درست بگیرم بخوابم اینم از تو...

ستایش در حالیکه چشمهایش از تعجب گردشده بود گفت: چی.. چی.. نشنیدم به بار دیگه بگو.. پانیز وقتی دید که ستایش دست بردار نیست از جایش بلند شد و در حالیکه موهایش رو مرتب می کرد گفت: هیچی بابا دیشب جنابعالی که خوابت برد من هنوز بیدار بود که.. و شروع کرد به تعریف کردن قضیه سام و اینکه دیر خوابیده بود و الان هم که به لطف ستایش از خواب بیدار شده بود...

ستایش که دلش به رحم آمده بود گفت تو بگیر یکم دیگه بخواب من برم به سام به سر بزمن بینم بهتره یا نه.. و به سمت اتاق سام رفت و دید که او هم تازه بیدار شده و هنوز در جایش است.. به به سلام به اقا داداش خودم نینم مریض شده باشی چی شده.. سام: نمیدونم دیشب یکم حالم بد شده بود.. ستایش خدا بد نده.. و در حالیکه کنایه میزد به سام با لیخندی موزیانه گفت: البته منم اگه پرستاری مثل پانیز داشتم همش مریض می شدم و با صدای بلند خندید ..

سام: تو نمیخوای دست از این دیوونه بازیات برداری بیچاره این روهان دلش و به کی خوش کرده و این بار او بود که میخندید.. ستایش: خیلی هم دلش بخواد دیدی که چه عجله ای هم داشتن.. خب دیگه بلند شو بریم به چیزی بخور حالت بیاد سرجاش.. یکم انرژی بگیر بعد از من این همه تعریف بکن و به سام کمک کرد تا در جایش بنشیند و خودش از اتاق بیرون رفت تا به طبقه پایین برود...

آقای زمانی در حالیکه صبحانه اش رو خورده بود آماده رفتن به کارخونه بود که ستایش وارد آشپزخانه شد و در حالیکه به پدرش سلام می کرد گونه های او را بوسید و گفت چه زود دارین میرید باباجوون؟ خبریه.. اقا رضا: خبر که خبر خیره خانوم وکیل با یه آقای وکیل قرار دارم و در حالیکه چشمکی به سهیلا میزد از انها خداحافظی کرد و رفت.. سهیلا: بیا بشین عزیزم.. بابات شوخی کرد اینجوری ماتت نبره.. پس چرا پانیز نیومده هان؟

سهیلا بعد از شنیدن قضیه دیشب میخواست به اتاق سام برود که سام وارد آشپزخانه شد و بعد از اینکه سهیلا کلی قریون صدقه پسرش رفت به صبحانه مقوی و مفصل برایش آماده کرد... اکرم خانوم در حالیکه به آشپزخانه می آمد رو به سام کرد و گفت: اقا تلفن بود... اقا پرهام گفتن نیم ساعت دیگه میان دنبالتون که با هم برید به کارای مطب برسید..

سام: باشه اکرم خانوم مرسی.. بعد از اینکه صبحانه اش تمام شد به طبقه بالا رفت تا آماده بشه.. که توی پله ها با پانیز روبرو شد ..

سلام پانیز: سلام صبح بخیر.. بهتر شدی؟ سام: آره مرسی دیشب اذیت کردم.. برو صبحانه امادست بخور منم برم آماده بشم پرهام داره میاد دنبالم.. و با این حرف از پانیز جدا شد... پانیز وقتی رفتار عادی سام رو دید با خود زیر لب تکرار کرد دیشب حتما یه هذیونی گفته الانم یادش

نمیاد.. با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت...
 سام: ستایش زود باش پرهام پایین منتظر وایساده.. ای خدا بین من به جا نمیتونم راحت برم..
 ستایش که با لبخندی از پله ها پایین می اومد گفت من اومدم داداش غرغرو چقدر غر میزنی
 بسه دیگه اومدم! حالا اقا پرهام یکم وایسه مگه چیزی میشه و به پانیز چشمکی زد و
 گفت: چیزی میشه خانوم مهندس؟
 پانیز در حالیکه لبخندی میزد دست ستایش رو کشید و گفت نه عروس خانوم و با هم به سمت
 در خروجی رفتند...
 بعد از ساعتی گشتن و دیدن ساختمان ستایش هم از انجا خوشش امد و قرار داد رو نوشتن...
 سام: میبینی پرهام ما هرجا بریم این ستایش چسبیده به ما.. همش به طبقه با ما فاصله
 داره.. پرهام در حالیکه میخندید گفت وای وای خدا بهمون رحم کنه دکتر.. و هر ۴ تایی با لبخند
 سوار ماشین شدند.. آن روز رو ناهار مهمان ستایش بودند..
 پرهام: پس هر چی دلمون میخواد سفارش بدیم دیگه و گارسون رو صدا کرد.. و با لبخندی ادامه
 داد دیگه از این موقعیت های خوب پیش نیاید.. ستایش: اره هرچی میخوای سفارش بده فوقش
 پول کم اومد تو هستی دیگه حساب میکنی.. پرهام: اا چرا من! داداش داری مثل شیر کنارت
 نشسته اون حساب میکنه.. ستایش در حالیکه چشمکی به پرهام میزد گفت نه داداشم گناه
 داره میخوام برایش زن بگیرم پول لازمش میشه... سام: اول بزار تکلیف خودت معلوم بشه بعد واسه
 من... پرهام: عجبا بین چه مشتاقم هست و رو به پانیز کرد و گفت: میبینی خواهر یکی به دونه
 این وسط سر من و تو بی کلاه مونده و هر ۴ تایی خندیدند...
 بعد از خوردن ناهاری دلچسب پرهام سام و ستایش رو رسوند و خودش و پانیز به خونه
 برگشتند.. پرهام: چیه خواهر یکی به دونه خیلی ساکتی.. پانیز: نه چیزی نیست یکم خسته
 شدم.. دیشبم خوب نخوابیدم.. پرهام در حالیکه میخندید گفت: حتما ستایش برات تا صبح
 سخنرانی کرده بیچاره روهان.. و این بار با صدای بلندتر خندیدند دو تایی
 نامزدی ستایش و روهان بود و همگی تا نیمه های شب بیدار بودند قرار شد هفته دیگه که
 خانواده دکتر سرمد هم به جمعشان اضافه می شد به جشن کوچک برای عقدشان بگیرند و تا
 چندماه دیگه که عروسیه...
 پانیز: بین روهان چه جوری نگاهت میکنه خوبه دیگه به تیکه ماه نصیبش شده.. ستایش در
 حالیکه لبخند بانمکی میزد گفت: کم ازم تعریف کن الان جو میگیرم دیگه تو رو هم نمیشناسم
 ها و هر دو دختر ریز خندیدند ...
 اخرهای شب بود که همگی به خانه برگشتند و خانه آقای زمانی رو ترک کردند.. شب قشنگی
 بود همه برای این دو زوج جوان خوشحال بودند.. پانیز برای لحظه ای امشب رو با شب نامزدی
 خودش و رامین مقایسه کرد نامزدی که به نظر او مسخره ترین چیز در زندگی بود بازی مسخره
 ای که هر دو راه انداخته بودند و به همان طرز هم ان را بهم زدند... در دل از روی خوشبختی برای
 ستایش می کرد و دلش میخواست که مثل امشب همیشه لبخندی قشنگ به لب داشته باشه
 .. بیشتر از همه چیز از شادیه سام واقعا خوشحال بود توی این مدتی که به ایران برگشته بودند
 تا الان سام رو به این خوشحالی ندیده بود...
 در حالیکه ستایش رو میبوسید به شوخی در گوش او گفت مواظب باش اقا دزده ندزدت امشب و
 به روهان که داشت با پرهام خداحافظی می کرد اشاره کرد.. ستایش در حالیکه لبخندی قشنگ
 میزد گفت نه عزیزم نگران نباش.. نمیزارم بدزدم.. بعد از ساعتی خانه آقای زمانی خالی از
 مهمانها شد..
 یک هفته دیگه به سرعت سپری شد .. تو این مدت سر ستایش حسابی گرم شده بود و بیشتر
 وقتش رو با نامزدش میگذراند.. قرار بود فردا خانواده دکتر سرمد به ایران بیایند .. آن شب همگی
 مهمان خانه آقای معینی بودند... میترا: اقا روهان بفرمایید چرا تعارف میکنید دهنتون و شیرین

کنین..روهان بعد از تشکری از میترا شیرینی کوچکی از درون ظرف برداشت...حمید:فردا دکتر اینا بالاخره ساعت چند میرسن رضاجان؟والا میگفت اگه پروازشون تاخیر نداشته باشه برای ظهر اینجان..حالا فردا با هم میریم فرودگاه استقبالشون گفت که معراج هم همراهشون اومده و خیلی خوشحال بود که تونسته بود اون و هم راضی کنه که برگرده....

سهیلا:اره دیگه غربت سخته من موندم چطوری این همه سال تنهایی و تحمل کردند..کم کم جمع با آمدن خانواده زندیه شلوغ شد..برای اولین بار بود که از طرف خانواده معینی برای شام دعوت می شدند..یلدا در حالیکه کنار ستای مینشست گفت:خوبی عروس خانوم؟ستایش در حالیکه لبخندی میزد گفت مرسی عزیزم چرا دیروز نیومدی باهامون..به روهان گفتم بگه بهت اگه کاری نداری با هم بریم بیرون یه گشتی بزنیم..یلدا:اره عزیزم شرمنده قرار بود با مامان بریم یکم خرید داشتیم دیگه نشد پیام انشا..دفعه بعد پانیز:خب دیگه ستایش جان یلدا خانوم یه چیزی میل کنن...

شب خوبی بود..میترا سنگ تموم گذاشته بود..سر میز شام آقای زندیه در حالیکه از اقاحمید و بقیه تشکر می کرد رو به میترا کرد و گفت واقعا که هیچ جا دستپخت خانومای ایرانی و ندارن.. خانوم زندیه در حالیکه لبخندی میزد گفت بله برمنکرش لعنت میتراخانوم که امشب سنگ تموم گذاشتن حسابی ما رو شرمنده کردن انشا...یه شب در خدمتشون باشیم و جبران کنیم..بعد از شام اقایون در مورد کارو..شروع کردن به صحبت کردن و خانوم ها هم کمی دورتر از آنها در مورد مراسم عقد ستایش و روهان صحبت می کردند..

پانیز:میگم چطوره بریم تو اتاق من..ستایش:اره بیا بریم به یلدا یکم از هنرمندی هات نشون بده مطمئنم که یلدا هم نقاشی دوست داره..یلدا:اره اتفاقا من خودمم یه چندوقتی کلاس میرفتم ولی دیگه نشد که ادامه بدم..و همگی با هم به سمت اتاق پانیز رفتند..

نیمه های شب بود که مهمانها خانه آقای معینی رو ترک کردند..پانیز در حالیکه روی مبل مینشست کش و قوسی به بدنش داد و گفت خسته شدیم..ولی چه خانواده خونگرمی هستند..یلدا هم دختر دوست داشتنیه میترا:خب دیگه..بچه ها بلندشید برین بخوابید که دیگه دیروقته..فردا هم کلی کار داریم..همگی بعد از گفتن شب بخیر به سمت اتاق خودشان رفتند

فصل آخر

یک هفته از آمدن خانواده دکتر سرمد به ایران میگذشت..همگی حسابی خوشحال بودند از یک طرف نامزدی ستایش و روهان از طرف دیگر آمدن خانواده دکتر سرمد و مهم تر از همه برای خانواده زمانی این بود که دکتر سرمد طبق قراری که با آقای زمانی گذاشته بود... از یکی از دوستانش در خارج نوبت عمل برای سام گرفته بود و این قضیه همگی را خوشحال کرده بود.. گویی این بار سام هم زیاد مخالف نبود و دلش میخواست بار دیگر عمل شود..وقتی قضیه را فهمید فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کرد دوست نداشت حرفی بزند که خوشحالی بقیه را از بین ببرد...

روهان:خب ستایش خانوم اگه با من کاری ندارین من مرخص بشم یه سری کار توی دفتر دارم..این یه هفته حسابی کارام و تعطیل کردم ..

ستایش در حالیکه لبخندی زیبا میزد گفت برو عزیزم منم شاید برم دفتر با بچه ها یه سری بزنم هنوز قسمت نمیشه من دفترم و باز کنم..روهان در حالیکه لبخندی میزد گونه های ستایش رو بوسید و با هم به سمت بقیه افراد خانواده رفتند تا روهان از آنها هم خداحافظی کند..

سهیلا:مامان جان داری کجا میری ؟ و رو به ستایش کرد و گفت :چرا روهان جان داره میره..روهان قبل از اینکه بگذارد ستایش جواب بدهد گفت:مرسی مامان من دیگه باید برم یکمی به کارام برسم..و در حالیکه نگاهی عاشقانه به ستایش می انداخت گفت این چند وقت حسابی دست از کار کشیدم یکی دوتا از پرونده هام همینجوری موندن..

ستایش در حالیکه لبخندی میزد حرفهای روهان رو تایید کرد.. اقای زمانی: باشه پسرم برو به کارات برس.. اگه پیش این دختر ما بشینی دیگه میشی مثل خودش بین چند وقته کارای دفترش و هنوز درست نکرده.. ستایش در حالیکه لبخندی میزد گفت: اا باباجوون شما هم که شدین سام.. حرفهای اون و میزنین.. خب من که وقت نکردم..

اقا رضا: نه دخترم شوخی میکنم.. بعد از دقایقی روهان از انها خداحافظی کرد.. در حال خروج از در بود که با خانواده دکتر سرمد و سام و پرهام روبرو شد.. سام: به به اقا داماد چرا داری میری پسر؟ روهان: سلام عرض شد دکترا و خنده ای کرد.. جمع دکترا جمع شده دیگه.. یه سری کار دارم دیگه از خواهرتون اجازه مرخصی گرفتم.. همگی با این حرف روهان به خنده افتادند.. یگانه: اقا روهان برید خداروشکر کنین که الانم بهتون اجازه مرخصی داده..

اقارضا: دکتر جان بالاخره خونه دلخواه و پیدا کردین یا نه؟

یگانه: اره عموجون یه خونه دیدم خیلی قشنگ بود هم بابا خوشش اومد هم معراج.. دکتر در حالیکه میخندید گفت اره از همه بیشترم یگانه خوشش اومد اچه به خونه شما هم خیلی نزدیکه..

سام: اره بابا خونه اقای سارمی بود.. باید بشناسیش..

اقا رضا: اره اتفاقا چندروز پیش دیدمش.. خب پس به سلامتی دیگه بالاخره پسند کردین.. معراج: اره من به بابا هم میگم بهتره بریم تا دیر نشده همین خونه و بخیریم هم جاش خوبه هم نو ساز بود.. سهیلا در حالیکه ظرفی از شیرینی در دست داشت وارد پذیرایی شد.. بفرمایین اینم شیرینی خونه خریدنتون.. زودتر میل کنین.. و پرهام در حالیکه به سمت سهیلا میرفت گفت: اا خاله جان چرا شما.. بدین به من و ظرف شیرینی رو از دست سهیلا گرفت و شروع کرد به تعارف کردن.. به ستایش که رسید گفت به به عروس خانوم چیه ساکت شدی نکنه فوری دلت واسه اقا داماد تنگ شد.. همه به این حرف پرهام خندیدند..

قا رضا: دستت درد نکنه عموجان حالا دختر منو دیگه اذیت میکنی... ستایش: اره بخدا بابا رضا

میبینی من و مظلوم گیر آوردن..

ستایش: یگانه اگه خسته نیستی بیا تو هم با ما بریم. هم مطب بچه ها رو میبینی هم تو خونه حوصلت سر نمیره.. یگانه باشه پس منم میرم آماده بشم یکم صبر کنین.. در حالیکه یگانه در حال آماده شدن بود ستایش فوری به پانیز زنگ زد و گفت که او هم بیاید و همگی به همراه هم به سمت مطب رفتند..

پانیز زودتر از انها به مطب رسیده بود.. پرهام در حالیکه تعجب کرده بود گفت بچه ها اون پانیز نیست اینجا چکار میکنه؟

ستایش: خب معلومه دیگه من بهش زنگ زدم که بیاد و با لبخندی از ماشین پیاده شدو با یگانه به سمت پانیز رفتند.. به به عروس خانوم و در حالیکه ستایش و یگانه رو میبوسید گفت اقا روهان چطورن خوبه؟ ستایش: قربونت برم اونم خوبه.. بیان بریم طبقه بالا پسرا هم اومدن و همگی بعد از یه حال و احوال با پانیز به سمت مطب رفتند.. مطب سام و پرهام هر دو در یک طبقه بود ولی ستایش در طبقه دیگر ...

معراج در حالیکه لبخندی میزد گفت: نه مطبتون که خیلی خوبه فقط اگه با هم دعواتون نشه خیلی بهتره.. میگم چطوره سام تو بیای مطبت و بدی به من بری یه جای دیگه.. یگانه در حالیکه میخندید گفت داداش عجب فکر خوبی کردیا و همگی خندیدند..

معراج: نه.. جدی میگم جدا از شوخی این ساختمان دیگه واحد خالی نداره منم یه واحد بگیریم جمعمون جمع بشه.. پرهام: باشه من میپرسم برات اقا معراج.. راستی سام من زنگ زدم گفتیم نقاش بیاد میخوام به اینجا یه سر و سامونی بدم..

سام: اره منم تو این فکر بودم.. بعد از دقایقی به سمت طبقه بالا رفتند.. ستایش در حالیکه کنار

پانیز راه میرفت گفت: به نظرت سام و یگانه به هم میان؟ احساس میکنم بهم علاقه دارن... پانیز که سعی می کرد خودش رو خیلی بی تفاوت نشون بده با لبخندی تصنعی گفت تو که باز دوباره شروع کردی خانوم مارپل.. و با لبخندی گفت همون روهان و تو دامت انداختی بسه دیگه.. ستایش در حالیکه لبخندی میزد با صدایی که سام بشنود گفت نه این بار میخوام داداشم و بندازم تو دام به دختر خوب.. و در حالیکه به پانیز چشمکی میزد با صدایی آرامتر از قبل گفت تازه بعدش نوبت معراج میشه به دختر خوب و اسسش سراغ دارم.. به به چه شود و از پانیز فاصله گرفت و به سمت دفترش رفت...

پرهام در حالیکه به سمت ستایش می اومد گفت: به پانیز چی گفتی احساس میکنم یکم ناراحته ولی نمیخواد نشون بده..

ستایش در حالیکه حرصش گرفته بود بی حوصله گفت: نمیدونم این دوتا چه مرگشونه این از سام اینم از پانیز.. هر چی در گوش این حرف میزنم هر چی در گوش اون حرف میزنم انگار نه انگار من یکی که دیگه خسته شدم.. روز جشن من دیدی.. هیچ کدوم با هم نرقصیدن انگار که غریبه بودن با هم.. من که دیگه هیچ کاری باهاشون ندارم ..

سام: شما دوتا دارین چی با هم پچ پچ میکنین.. ستایش خانوم مثلا ما اومدیم دفتر جنابعالی و بینیم ها..

ستایش: اره حالا تا اینجا هستین بیاین با پرهام این میز و بزارین این طرف یکم اینجا بازتر بشه.. بعد از ساعتی تقریبا با کمک هم دفتر ستایش رو آماده کردند..

پانیز: اینجا فقط به چندتا تابلوی قشنگ و یه پرده شیک برای اتاق خودت نیاز داره وگرنه همه چیزش تکمیله..

یگانه: اره اگه پردش سبز کمرنگ باشه خیلی قشنگ میشه مثل رنگ چشمای پانیز جون.. سام که حرفهای آنها را میشنید گفت: نه نه.. من این رنگ تو ذهنم بود ستایش حق نداری برو به رنگ دیگه اسه خودت انتخاب کن..

ستایش در حالیکه چشمکی به دخترا میزد گفت: به به چشمم روشن اقا از رنگ چشمای پانیز خوشش میاد.. تروخدا میبینی زمونه چطوری شده واسه چشمای دختر مردم هم نظر میدن وای وای!

معراج در حالیکه میخندید گفت: خب واقعا هم چشماشون قشنگه دیگه ..

پرهام: به داداشش رفته رنگ چشماش.. این خواهر یکی یه دونه منه دیگه.. و همگی خندیدند..

ستایش: اوه اوه یکم دیگه تعریف کنین.. حسودیم شدها.. پانیز در حالیکه از تعریف همه بخصوص سام که فوری گفت من این رنگ و انتخاب کردم خوشش اومده بود با لبخندی عمیق و زیبا گفت بسه دیگه حالا این همه رنگ عزیزم بیاین بریم خسته شدیم دیگه..

پرهام: اره بریم امشب و مهمون من همگی.. ستایش: اخ اخ بینین چی شده که پرهام میخواد مهمونمون کنه..

پرهام که میخندید گفت از دست این ستایش بیاین پسرا ما بریم دخترا هم با ماشین پانیز بیاین.. و همگی به راه افتادند..

پانیز: ستایش زنگ میزدی روهان هم می اومد با هم بودیم دیگه؟

ستایش: اره خودمم میخواستم همین کار و بکنم.. ولی طفلی خیلی از کاراش عقب افتاده اگه بهش بگم نه نمیگه.. ولی بازار به کاراش برسه

یگانه: اره امروز از ستایش جون مرخصی گرفته و با پانیز دوتایی خندیدند.. ستایش هم در حالیکه میخندید گفت ای بدجنس ها حالا میبینم شما هم نامزد میکنین چطوری رفتار

میکنین.. ستایش: بابا داداشت امشب میخواد بهمون سور بده.. به به.. عجب رستورانی.. این کلک ها چه جاهایی و هم بلدن ها.. یگانه: اره چه جای قشنگیه.. بچه ها بگیم همین بیرون بشینیم

هوا خیلی خوبه..پانیز در حالیکه ماشین رو کنار ماشین سام پارک می کرد گفت مطمئن باش اونا خودشونم همین بیرون میشینن عزیزم و بعد همگی پیاده شدن..پرهام:بریم تو بشینیم یا همین بیرون روی این تخت ها خوبه؟ یگانه:همین بیرون بشینیم بهتره..پانیز:اره من و ستایشم موافقم داداش..باشه پس شما بشینید من الان برمیکردم..

سام در حالیکه جلوتر میرفت گفت:فکرکنم اونجا بهتر باشه که بشینیم..یگانه :اره بین چه ابی از این ابنما دراه میاد پایین و به سمت انجا رفت..معراج:این یگانه سر هر چیز کوچیکی به ذوق میاد...ستایش در حالیکه لبخندی میزد گفت اره دیگه این اخلاقش به من رفته و از معراج و پانیز که کنار هم بودن فاصله گرفت و در حالیکه به طرف سام میرفت با چشمکی گفت بهم میان مگه نه..و به پانیز و معراج اشاره کرد..سام در حالیکه روی صندلی مینشست با صدایی اروم گفت بیان..به توجه..ستایش در حالیکه خنده ای بلند سر میداد به پانیز و معراج که نزدیک آنها شده بودند گفت میبینی این داداشم چی میگه..به من میگه به تو چه مگه تو فوزولی...و با خنده به سمت یگانه رفت...از اینکه باعث حرص خوردن سام و پانیز می شد خودش هم ناراحت می شد ولی از این همه صبوری آنها حرصش میگرفت..حالا فهمیده بود که ان دو چقدر همدیگر را دوست دارند وقتی در روز عقدش نگاه حسرت امیز سام به پانیز را دیده بود ..دلش میخواست همانجا برادرش را در اغوش بگیرد و دست او را در دست پانیز بگذارد دلش میخواست به این همه رنج و غم هردوی آنها پایان بدهد ولی نمیدانست چرا این دو با خودشان هم لج کردند...

پانیز:شما هم میخواین مطب بزیند دیگه درسته؟معراج :فعلا که میخوام یکم استراحت کنم تا کارها رو به راه بشه ..سام که تا ان موقع ساکت بود و به حرفهای آنها گوش میداد رو به معراج کرد و گفت:اره دیگه اقای دکتر بهشون خوش گذشته این چندوقته میخوان یکم دیگه هم استراحت کنند...پرهام در حالیکه با خنده به سمت سام می اومد گفت:چی عزیزم من و صدا کردی اسم دکتر شنیدم..خودم و زود بهت رسوندم... همگی به خنده افتاده بودند..سام:مگه هرکی اسم دکتر بیاره تروصدا کرده داداش ما اینجا خودمونیم دکتر داریم برو به کارت برس و به ستایش که داشت پرهام رو صدا می کرد اشاره کرد..پرهام:آخ آخ ..این آبجیت دست از سر کچل من برنمیداره..برم بینم چی میگه..و به سمت ستایش رفت..پانیز:این روزا این دوتا مشکوک میزنن همش با هم پچ پچ میکنن..معلوم نیست قضیه چیه..معراج:بالاخره معلوم میشه و با گفتن با اجازه او هم به سمت آنها رفت..سام:تو نمیخوای بری پیششون..

پانیز:چی مزاحمم..دوس داری منم برم؟

سام:حالا چرا فوری قهر میکنی نه بابا شوخی کردم..اخه تعجب اوره نمیری پیش ستایش و بقیه..

پانیز دلش میخواست بگوید که چون در کنار تو بودن رو با بقیه بودن ترجیح میدم ولی ساکت ماند و نگاهش رو به آسمون انداخت...

سام در حالیکه به چهره زیبای پانیز که حاله ای از غم ان را گرفته بود نگاهی می کرد زیر لب گفت اسمونم امشب مثل تو اخمو شده...

پانیز در حالیکه به خوبی صدای سام رو شنیده بود گفت:تو چیزی گفتی؟سام:اره یه چیزی گفتم ولی همون بهتر که نشنیدی وگرنه اخمات از اینم بیشتر می شد و بلند شدو به سمت بچه ها که در حال خندیدن بودن رفت..

ستایش:چه عجب اومدی پیش ما..پس چرا پانیز نیومد..سام: الان میاد..و کنار پرهام روی سکوی چوبی نشست..ااا تو نمیخوای به ما شام بدی این روده کوچیکه روده بزرگ و خورد... سام:از کی تا حالا شکمو شدی ما خبر نداریم..

سام:نه بابا خسته شدم..زیادم گشتم نیست.. پرهام:پس بیا بریم غذا رو سفارش بدیم بیایم. و هر دو با هم به داخل رستوران رفتند

دو ماهی می شد که از آمدن خانواده دکتر سرمد به ایران گذشته بود..حالا خانواده دکتر خانه دلخواهشان را پیدا کرده بودند و زندگیشان مستقل شده بود..بیشتر اوقات آخر هفته ها رو هر ۳ خانواده در کنار هم میگذرانند و گاهی هم رویا و سروش به جمعشان اضافه می شدند و ساعات خوبی رو در کنار هم بودند...

ان روز قرار گذاشته بودند که دو روز آخر هفته رو به باغ اقابزرگ بروند و خانواده دکتر سرمد هم از خانه اقا بزرگ دیدن کنند...قرار شد فردا صبح همگی به خانه اقای زمانی بیایند تا بعد با هم به سمت خانه اقا بزرگ به راه بیفتند.. روهان:مامان اقا سروش اینا نمیان؟

ستایش:نه اتفاقا مامان تازه زنگ زد بهشون گفت رویا گفت که سروش رفته کرمان نیست..اونم که نمیتونه تنهایی بیاد ولی خیلی دلش میخواست اونم اینجا باشه..اقا رضا:اره دیگه باباجان اونا هم دورن از ما ولی خیلی دلشون اینجاست...سهیلا در حالیکه خمیازه ای میکشید گفت:

قربونشون برم..هر دوتاشونم مهربونن..خب دیگه اقا رضا بلند شو بریم بخوابیم که فردا باید راه بیفتیم... ستایش :اره بیا ما هم بریم بخوابیم روهان و رو به سام که داشت تلویزیون میدید و حواسش اصلا به انها نبود کرد و گفت اقای عاشق شب بخیر..سام که نگاهش به سمت ستایش چرخید با لبخندکم رنگی که گویی غمی درون خود داشت گفت شب شما دوتا هم بخیر...و دوباره نگاهش رو به سمت تلویزیون گرداند..روهان در حالیکه صدایش رو ارومتر می کرد گفت:سام چرا امشب اینقدر توی خودش بود خیلی کم حرف شده از چیزی ناراحت بود؟

ستایش:نمیدونم چش شده..بیا بریم بخوابیم عزیزم..صبح خودش سرحال میشه..

**

ساعت ۸ صبح بود که همگی در منزل اقای زمانی بودند...اقا رضا:خب خانوما دیگه بلندشین که بریم دیگه..سهیلا:ما که آماده ایم اقا رضا بریم... پانید:من ماشینم و آوردم تو و یگانه بیان پیش من..ستایش:خیلی خوب شد ماشین آوردی..روهان تو دیگه نمیخواه ماشینت و بیاری دیگه بزار تو پارکینگ تو هم با ماشین سام بیا اینجوری بهتره..روهام:ای به روی چشم خانوم خانوما..و همه سوار ماشین شدند..

پانید در حالیکه لبخندی میزد گفت:نه مثل اینکه این پسر خیلی سر حال شدن امروز..این داداش داره اذیت میکنه..ستایش:قربون داداشم ..ولی عزیزم روش و تو رانندگی کم کن..بزار بفهمه خانوما هم بلدن از این کارا بکنن..پانید پس کمر بند اتون و بندین که باهاشون یه مسابقه بدیم.. پرهام:سام دیگه قرار نشد زیاد خواهر من و اذیت بکنی ها..سام:آخ یادم نبود داداشش کنارم نشسته و لبخندی زد..معراج:عجب دست فرمونی داره پانید خانوم..پرهام:اره بابا .یه چندسالی هست که رانندگی میکنه دیگه وارد شده از بچگی هم رانندگی کردن و دوست داشت...سام در حالیکه ماشین رو به پانید نزدیک می کرد شیشه را پایین داد و گفت :خوش میگذره .پانید در حالیکه لبخندی میزد سرعتش رو بیشتر کرد و از انها فاصله گرفت...

ساعتی بعد همگی در کنار هم در منزل اقا بزرگ نشسته بودند..

ستایش:روهان میای بریم تو باغ یکم بگردیم..بچه ها شما هم بیان بریم..پانید:شما دوتا برید عزیزم ما هم میایم...پانید:یگانه میای بریم بالا..یگانه اره بریم و دو دختر با هم به اتاق رفتند...سام:نه مثل اینکه اینجا هرکسی واسه خودش یه طرفی میره فقط سر ما بی کلاه موند.. پرهام: چطوره بریم این اطراف و به معراج نشون بدیم هان؟معراج: اره من که موافقم بهتر از اینه که بیکار اینجا بشینیم.. اقا بزرگ:اره جوونا برید یکم بگردین دیگه واسه ناهار دیر نکنیها..

میترا:اره پسرا..دیگه دیر نکنید که ما نگران بشیم ها.. اقای معینی:خانوم نگران چی هستی اینا مطمئن باش سر ناهار میرسن..شکم عزیزه خانومم دکتر سرمد در حالیکه میخندید گفت :با اقا حمید کاملا موافقم برید پسرا

پانید: تو دیگه نمیخواهی تحصیلاتت و ادامه بدی؟ یگانه درحالیکه لباسهایش را از درون کیف بیرون میاود گفت: نمیدونم اتفاقا بابا هم بهم میگه.. از بیکاری هم تو خونه حوصله سر میره ولی.. هنوز تصمیم جدی نگرفتم در این مورد.. تو چکار میکنی خوبه کارخونه میری سرت هم گرم میشه؟ پانید: آره دیگه من خودم خواستم به چیزی بخونم که با کار بابا مرتبط باشه که راحت باشم تو آینده یکی از دوستانم هم باهام میاد کارخونه اونجا تنها هم نیستم.. یگانه: چه خوب.. خیلی خوبه آدم به دوست داشته باشه که همراهش باشه.. منم اونجا بودم با کی از دوستانم همش پیش هم بودیم.. اسمش کاترین بود دختر خیلی خوب و مهربونی هم بود دلم برآش خیلی تنگ شده داشتیم می اومدیم حسابی گریه کرد.. پانید که باشنیدن اسم کاترین حسابی اعصابش بهم ریخته بود دیگه متوجه ادامه صحبت های یگانه نشد..

ستایش: خاله میتراپس پانید و یگانه کجان؟ چرا نیومدن پیش ما.. خاله جان اون دوتا رفتن تو اتاق خواستن شما دوتا هم راحت باشین.. اقا بزرگ: به به عروس خانوم و اقا داماد اومدن.. بیاین پیش من باباجان بشینین.. بابا جان چه زود برگشتین.. ستایش در حالیکه میخندید گفت: اقا بزرگ داشتیم.. حالا دیگه شما هم تیکه میندازین باشه.. اقا بزرگ در حالیکه میخندید رو به روان کرد و گفت: نه بابا جان انشا.. که همیشه خوش باشین دوران نامزدی بهترین دوران زندگیه ادمه.. انشالله.. قسمت جوونا بشه.. پانید و یگانه که وارد پذیرایی شدند آخر حرفهای اقا بزرگ رو شنیدن.. پانید:

اقا بزرگ دارین چی میگین.. چه دعایی کردین دوباره بگین تا ما هم بی نصیب نباشیم.. اقا بزرگ در حالیکه میخندید گفت: بابا جان دارم دعامیکنم که به بخت خوب نصیب همه جوونا بشه بابا جان.. نصیب شما نوه های گللم بشه.. دکتر سرمد در حالیکه لبخندی میزد گفت: به به ببینین چه بابا بزرگ خوبی دارین.. ما که از این بابا بزرگها نداریم که واسمون از این دعاها بکنه و آقای معینی هم که میخندید گفت: آره واقعا ما که شانس نیاوردیم به همچین بابابزرگی داشته باشیم و همه را با این حرف به خنده انداخت..

نزدیکای ناهار بود که سرو کله پسرها پیدا شد.. اقا رضا: به به بین چه به موقع هم اومدن.. خانوما ناهار و دیگه بیارین.. پرهام: بینم دیر که نکردیم خانوما؟ ستایش: نه آقایون به موقع اومدین.. بیاین بشینین سر میز تا غذا رو بیاریم.. یگانه: آره دیگه اگه نمی اومدین غذایی در کار نبود کهشما آقایون میل کنین.. معراج در حالیکه غذایش رو تموم می کرد گفت: من فکر کنم از وقتی که اومدیم ایران به چند کیلویی اضافه وزن پیدا کردم.. سهیلا: نوش جونت عزیزم.. دکتر شما هم بکشید.. رو به اقا رضا کرد و گفت اقا رضا اون دیس برنج رو بدین به دکتر بازم بکشه.. اقا بزرگ: دیگه باباجان تعارف نکنین.. اینجا رو خونه خودتون بدونین من زیاد اهل تعارف کردن نیستم.. دکتر: شما لطف دارین اقا بزرگ همه چیز هست مرسی..

نزدیکای غروب بود که جوونها همگی به باغ رفتند و شروع کردند به بازی کردن و آتش درست کردن سام: هیچی مثل این سیب زمینی آتیشی مزه نمیده.. پرهام: آره آدم و آتیشی تر میکنه و هر 4 تا مرد خندیدند.. ستایش: بینم چی میگین میخندین چشم ما رو دور دیدین دارین غیبت میکنین آخ آخ از شماها بعیده.. پانید که لبخندی میزد گفت نه ستایش از این آقایون همه چیز برمیاد.. یگانه درحالیکه کناراتش می ایستاد گفت: بینم این سیب زمینی ها درست نشد.. بابا دلمون ضعف رفت که.. و با چوبی که از دست پرهام ان را گرفته بود سیب زمینی ها رو زیر و رو کرد..

پرهام: ما هر دفعه میایم خونه اقا بزرگ بساط آتیش و سیب زمینی و رو براه می کنیم دفعه اخر و یادته سام؟ چقدر خوش گذشت.. اقا روان این خانومت همه ماهارو خیس اب کرد تابستونم بود..

سام در حالیکه میخندید گفت: ااره ماها رو خیس کرد ولی خودشم حسابی خیس شد..روهان: از این به بعد دیگه تنها نیست منم کمکش میکنم..پانیز در حالیکه میخندید به طعنه و از قصد در حالیکه به سام نگاه می کرد گفت: به این میگن همراه زندگی..ستایش بیا به دونه از این سیب زمینی ها رو بده به اقا روهان..معراج در حالیکه با یگانه سیب زمینی ها رو می آورد بیرون گفت: خدا شانس بده روهان خان..کاشکی من این حرف و میزدم..سام که حرصش گرفته بود از اینکه معراج علاقه نشان میداد که به پانیز نزدیکتر بشود و توجه او را به خود جلب کند گفت: ادم باید مرد عمل باشه معراج وگرنه حرف زیاده..یگانه: خب دیگه اقایون بسه این بحث های فلسفی رو بزارید کنار بیاین سیب زمینی اتیشی بخورین به به..و همگی دور اتیش جمع شدند...

یگانه: وای پانیز من اصلا خوابم نیامد میای بریم تو ایوون بشینیم..پانیز در حالیکه کتابی رو که در دستش میبست گفت: تو هنوز نخوابیدی دختر..چرا اینقدر ساکت بودی من گفتم حتما دیگه خوابی..یگانه در حالیکه روی تخت مینشست گفت: خواستم مزاحم مطالعه تو نشم ولی دیگه حوصلم حسابی سر رفت..پانیز: پس به شال بنداز دورت الان هوا یکمی سرد شده رو به شب که میره اینجا هوا سردتر میشه..یگانه در حالیکه وشحال شده بود گفت: وای پس باشو بریم چقدر دلم میخواست برم بیرون تو حیاط بشینم ولی تنهایی مزه نمیده..

ساعتی بود که همه خوابیده بودند ولی این دو دختر در حیاط نشسته بودند و با هم از درس دانشگاه روزهای خوبی که در گذشته داشتند باهم صحبت می کردند..پانیز خیلی دلش میخواست از قضیه سام و اون ختری که با او نامزد شده بود سر در بیاورد ولی نمیدانست چطوری در این مورد از یگانه بپرسد با خود گفت به احتمال زیاد او هم بیخبر است..ولی میدانست که یگانه دختر باهوش و تیز بینی هست...

پانیز: شما اومدین ایران خواهرت دلش نمیخواست که بیاد؟

یگانه در حالیکه به آسمان تیره شب نگاه می کرد گفت: ااره اونم خیلی دوست داشت بیاد ولی کار شوهرش به جوری که نمیتونه اینجا باشه..اتفاقا سام و پرهام هم به شوهرخواهرم میگفتن ما زن و بچت و میبریم تو هم مجبور میشی که بیای دیگه..

پانیز در حالیکه میخندید گفت این دوتا پسر دست از شیطنت بر نمیدارن..راستی به چیزی بینم اونجا که شیطنت نمیکردن هان؟ یگانه در حالیکه ریز میخندید گفت: نه بابا بیچاره ها همش سرشون تو درس و کتاب بود اگه جایی هم میرفتن با ما می اومدن بیرون..

وقتی هم که سام اینجوری شد دیگه خیلی بیرون رفتشون کمتر شد..من خودم خیلی ها رو توی دانشگاهمون دیده بودم که از ایران اومده بودن ولی بی قید و بند بودن این مسائل و رعایت نمی کردن ولی من خودم به شخصه هیچوقت هیچی از دوتاشون ندیدم..تازه یادم میاد به دفعه بابا میگفت سر یکی از کلاسها به دختری از بس که سام و اذیت می کردو واسش دردرس درست می کرد و از طرف دانشگاه تویبخ کردن..

پانیز: ااره فکر کنم دختری اسمش هم کاترین بود ااره؟

یگانه: ااره اتفاقا هم اسم یکی از دوستهای من بود..

یگانه در حالیکه خمیازه ای میکشید به ساعت در دستش نگاهی کرد و با تعجب گفت وای ساعت و بین نزدیکه 2 ساعته که اینجا نشستیم داریم حرف میزنیم..اگه الان معراج بود کلی بهمون میخندید همش مخالف پرحرفیه میگه ادم باید حرف مفید بزنه..پانیز در حالیکه لبخند کمرنگی میزد گفت: ااره درسته ولی گاهی هم پرحرفی خوبه..

یگانه: باشو دیگه بریم بخوابیم و از روی صندلی بلند شد...

پانیز: تو برو من فعلا خوابم پرید دیگه..یگانه: باشه اگه میترسی من بمونم پیشت..پانیز: نه دخترجون شب به این قشنگی ترس واسه چی ماه به این قشنگی اینجارو روشن کرده حیفه ادم این صحنه های زیبا رو توی شب نبینه..یگانه: باشه پس من رفتم بخوابم..شبت بخیر

نیم ساعتی از رفتن یگانه گذشته بود و پانیز در حالیکه غرق در افکارش بود با گردنبنند درون گردنش بازی می کرد چقدر موقعی که برای اولین بار این گردنبنند رو به گردنش انداخته بود خوشحال بود حس می کرد تمام زیبایی های این دنیا مال او شده ولی حالا... با حرص به گردنبنند نگاهی کرد... ناگهان با شنیدن صدای پایی نگاهش را به طرف راست خود انداخت دید که سام در حالیکه کتابی در دست دارد بیرون اومد سام هم با دیدن پانیز تعجب کرد و قدم هایش را اهسته تر کرد... پانیز که خودش را بی تفاوت نشان میداد رویش را برگرداند و به صدای تپش قلبش که که حالا دیوانه وار درون سینه اش میتپید گوش سپرد...

سام که از این همه بی تفاوتی و سردی که پانیز نسبت به اونشان میداد کلافه شده بود در حالیکه دستش را میان موهایش فرو میبرد روی صندلی کنار پانیز نشست و کتاب رو روی میز انداخت و آهی بلند کشید... وقتی دید پانیز حتی کلمه ای هم حرف نمیزند و نگاهش را همانطور مات به آسمان دوخته... با صدایی گرفته و بم گفت: آگه ناراحتی و من مزاحم شدم برم؟ فکر نمی کردم کسی الان بیدار باشه..

پانیز در حالیکه پوزخندی عصبی میزد گفت: ناراحت... مزاحم.. نه مگه نمیبینی خیلی هم خوشحالم... و راحت... و دوباره ساکت شد سام در حالیکه با نگاهی غمزده به چهره پانیز که نورمتهاب انرا زیباترهم کرده بود نگاه می کرد گفت: ببین پانیز... من.. من خیلی وقته که میخواستم باهات راجع به خودمون صحبت کنم.. ولی تو.. و نتوانست ادامه بدهد... پانیز که از این وضعیت حرصش گرفته بود در حالیکه بغضی به بزرگی عشقی که درون سینه اش داشت در گلویش گیر کرده بود با صدایی که سعی می کرد بلند نباشد و جلوی لرزشش را بگیرد مستقیم توی چشمهای سام نگاه کرد و با تمام حرص و عشق و غمی که درون سینه اش داشت گفت: چیه! چرا ادامه نمیدی.. تو چی.. آره ادامه نده.. این منم.. آره خیلی احمقم که خودم و بخاطرت بخاطر عشقی که به تو دارم همش زجر میدم... آره خودم میدونم میخوای بگی لیاقت عشق من و نداشتی آره واقعا هم نداشتی و با پوزخندی عصبی ادامه داد...

بین هنوز این گردنبنند لعنتی تو گردنمه آره تو و خاطرات مثل یه بختک افتادین تو تمام زندگیم.. چه زندگی قشنگی.. چه رویاهای قشنگی داشتم.. بیا بگیرش اینم مال خودت.. و گردنبنند رو با حرص از گردنش کشید و ان را به طرف سام انداخت.. این بود همون عشق بزرگت.. یادت که نرفته ودر حالیکه اشکهایش به سرعت پایین می اومد خنده ای عصبی کرد و از جایش بلند شد که برود اما سام دیگه ساکت نماند..

در حالیکه گردنبنند را در دستش گرفته بود جلویش ایستاد و جلوی راهش رو گرفت .. پانیز: برو کنار میخوام برم.. دیگه نمیخوام اینجا بمونم.. بسه هرچی زجرم دادی بسه .. سام: باشه برو.. ولی وقتی منم حرفام و زدم برو.. تو حرفات و زدی! حالا میخوام که حرفام و بشنوی و در حالیکه قطره اشکی که در حال پایین اومدن از صورت پانیز بود را با عشق پاک می کرد گفت حالا برو بشین... گفته بودم دلم نمیخواد هیچوقت چشمات و گریون ببینم.. ولی نمیدانست که با این حرفش اشک دختر بیچاره بیشتر میشود.. پانیز که گویی دیگر قوایی نداشت برای بیشتر جنگیدن با صدایی گرفته گفت: آره تو خیلی چیزا گفته بودی و بیحال در حالیکه روی صندلی مینشست سرش رو میون دستاش گرفت..

بعد از چند لحظه ای سام با صدایی اروم شروع کرد به صحبت کردن... صدایی که برای پانیز گوش نوازترین صدای دنیا بود... صدایی که هنوز هم برای او یادآور عشق بود عشقی بزرگ و دریایی... آره من میدونم که بهت بد کردم.. به هردو تامون بد کردم.. دلم میخواد حرفام رو باور کنی! خداروشاهد میگیرم که من تو این مدت بجز تو... بجز عشق تو... هیچکس و هیچ عشقی رو توی این قلبم راه ندادم.. در قلبم و به روی هیچکس باز نکردم.. راست میگي شاید من لیاقت عشق تو رو ندارم و نداشتم...

ولی خسته شدم! دیگه بسمه... از اینکه گاهی اینقدر با نفرت و کینه بهم نگاه میکنی قلبم میگیره.. دلم میخواد بمیرم.. من هنوزم تو رو میخوام بیشتر از قبل.. میفهمی این و.. من هنوز عاشقتم.. میدونی وقتی فهمیدم نامزد کردی چه بلایی سرم اومد... شده بود یه مرده متحرک.. این چیزارو میدونی.. نه میدونی اره مقصرخودم بودم خودم.. و در حالیکه پوزخندی میزد ادامه داد.. حتما میگفتی سامم با نامزدش خوشه اره .. نه به وَالله.. نه به قران من هیچوقت با کسی نامزد نبودم.. آگه باورت همیشه از داداشت پپرس اون که دیگه به تو دروغ نمیگه.. پانیز در حالیکه اشک میریخت به حرفهای سام با تعجب گوش میداد.. سام: اره باورت همیشه که اینجوری نگام میکنی.. اره من با کسی نامزد نبودم.. پانیز باور کن... در حالیکه سعی می کرد بزور جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد که باز هم موفق نبود ادامه داد...

فقط میخواستم تو یه عمر پاسوز من نباشی دلم نمیخواست اون روزی و بینم که تو من و با اکراه پیش خودت میپذیری.. روزی که دیگه به من عشقی نداری و همش شده ترحم.. از روی دلسوزی بشی همدم من.. اره میگفتم آگه الان من و بینمی با خودت بگی.. برای لحظه ای کوتاه ساکت شد ولی دوباره ادامه داد.

میدونی وقتی اون روز گردنبنده رو تو گردنت دیدم چه حالی شدم.. چقدر خوشحال شدم.. میدونی وقتی بهم نگاه می کردی چه عشقی رو با نگاهت بهم هدیه میدادی.. ولی فقط بخاطر این رفتار ضد و نقیض بود که زودتر جلو نیومدم.. بعدم نمیخواستم خودم و بهت تحمیل کنم دلم میخواست مطمئن بشم که هنوزم من و میخوای و تو این مدت خیلی چیزا بهم ثابت شد خیلی چیزا.. ولی دیگه صبرم تموم شد... تو فقط مال منی.. مال سام.. مال کسی که از اول بهش تعلق داشتی و با صورتی خیس از اشک جلوی پای پانیز روی صندلی زانو زد .. بگو که تو هم هنوز منو میخوای.. بگو که قلبم بهم دروغ نمیگه .. پانیز هنوز اشک میریخت و باورش نمی شد.. هنوز هم از حرفهای سام گیج بودو با خود میگفت... یعنی سام نامزد نداشته.. یعنی همه اینها.. نامزد داشتن سام یه نقشه بوده... وای خدای من .. گنجایش این رو نداشت که یک شبه همه زجرهایی رو که توی این همه مدت کشیده فراموش کنه.. همه این حرفها رو بتونه هضم کنه!! ولی دلش برای سام پرمیکشید به خودش به قلبش که نمیتوانست دروغ بگوید....

در حالیکه سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد نگاهش را به چشمان بیقرار سام انداخت.. نگاهی گرم و عمیق که سام را در خودش غرق می کرد نگاهی که گویاتر از هر زبانی بود..

برای لحظه ای هر دو در سکوت شیرینی به یکدیگر نگاه کردند.. بعد از لحظه ای پانیز در حالیکه چشمهایش رو که اشک درون ان دوباره حلقه زده بود را به زمین می انداخت از جایش بلند شد و با حرکتی ظریف گردنبنده رو از میان دستان سام بیرون کشید... سام در حالیکه نمیدانست از خوشحالی چکاری بکند از جایش بلند شد و به پانیز که داشت میرفت با بهت نگاه می کرد و با گامی بلند خود را به پانیز رساند و در حالیکه دست او را از پشت میگرفت او را به طرف خود کشید و با یک حرکت سریع او را در آغوشش کشید..

آغوشی که بهترین مرحم بود برای دل زخم دیده و عاشق هر دو.. هر دو گریه می کردند اینبار هم گریه شادی. سام در حالیکه او را محکمتر در آغوشش میفشرد با صدایی اروم و دلنشین زمزمه می کرد: دیدی تو فقط مال منی... دیدی قلبم دروغ نمیگفت بهم.. بهت گفته بودم که خیلی دوستت دارم.. اره دوستت دارم و کنار گوش پانیز عاشقانه زمزمه می کرد دوستت دارم.. بعد از لحظه ای پانیز خود را از آغوش سام بیرون کشید و در حالیکه با نگاهی زیبا نگاهی که عشق درونش فریاد میزد به سام نگاه می کرد با صدایی آرام که از بغض و شوق میلرزید گفت: منم دوستت دارم.. و سریع خود را به در رساند و وارد ساختمان شد...

سام در حالیکه به رفتن پانیز نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و بعد از لحظه ای برگشت و روی صندلی نشست..

باورش نمی شد که پانیز هنوز هم عاشقانه او را دوست دارد وقتی که از او شنید که هنوز هم عاشق اوست دلش میخواست همانجا او را در آغوش بگیرد و او را غرق بوسه کند.. خوشحال بود که دوباره او را بدست آورده... حالا میفهمید که چقدر او را میخواهد.. تمام بند بند وجودش او را فریاد میزد... وقتی اشکهای پانیز را میدید ناخودآگاه قلبش میلرزید ... خدارو شکر می کرد که همه چیز تمام شده.. از امشب خود را خوشبخت ترین مرد دنیا میدانست... عشقش .. تمام زندگی و دلخوشیش باز به پیش او برگشته بود.. دیگر از خدا چه میخواست.. هرروز با این ارزو میخواست که روزی دوباره پانیز به پیش او برگردد دوباره بتواند مثل قدیم دستهای گرم او را میان دستهایش بگیرد دوباره باهم خاطراتی قشنگ بیافرینند.. و حالا خوشحال بود که توانسته بود بعد از مدتها دوباره همه این چیزها رو به دست آورده بود....

به آینده امیدوار شده بود.. باورش نمی شد با حرف زدن توانسته باشد همه چیز را درست کند.. هنوز هم بهت زده بود.. دوست داشت اگر این خواب است همیشه در این خواب شیرین بماند.. دلش نمیخواست دیگه به چیزهایی که باعث یاس و ناامیدیش میشد فکر کند... در انطرف هم پانیز در حالیکه روی تخت نشسته بود هنوز صدای سام درون گوشش میپیچید که به عشق او اعتراف می کرد به اینکه جز او کسی را دوست نداشته و اینکارهارو فقط بخاطر راحتی او کرده ..

ناراحت بود که او بجایش تصمیم گرفته با خود گفت نباید به عشق من شک می کرد.. برای لحظه ای به این فکر کرد که پس پرهام هم از این قضیه باخبر بوده و با سام دست به یکی کرده..

از اینکه برادرش هم با او دست به یکی کرده بود لجش گرفت.. ولی خوشحال بود که عشق سام به او ثابت شده.. از اینکه هیچوقت با کسی نامزد نموده خوشحال بود.. دیگر این حس را که فکر می کرد به او و عشقش خیانت شده را نداشت.. در حالیکه روی تخت دراز میکشید دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی زمزمه وار و با لبخندی از شادی گفت: به تپشت برای عشق ادامه بده...

نزدیکای صبح بود که سام از سرما بلند شد و به سمت اتاقش رفت....

**

یک روز دیگر هم به سرعت سپری شد.. اقا بزرگ حالا شام و همینجا میخوردین بعد برمیگشتین رضا جان؟ اینجوری که بد میشه..

اقا رضا: نه باباجان مرسی.. دیدی که ظهر از کارخونه زنگ زدن باید بریم وگرنه ما که از خدامون بود بیشتر اینجا باشیم.. بچه ها هم که بهشون خوش میگذره .. یگانه: اره عموجون درست میگن.. آدم اینجا هست دلش نمیخواد برگرده

پرهام: ببینین اقا بزرگ چکار کردین که دیگه یگانه خانوم هم دلش میخواد بیشتر اینجا بمونه.. اقا بزرگ در حالیکه میخندید گفت: جَوون این دخترگلم لطف داره.. خونه مال خودتونه.. میترا: اقا بزرگ شما بلندشین بیاین بریم اونجا یه چند وقتی پیش ما باشین یکم دور هم باشیم... ستایش: بیاین بریم وسایلمون و جمع کنیم دیگه.. یگانه: بریم منم باهات میام.. و رو به پانیز کرد و گفت تو نمیای؟ پانیز: من چایی و بخورم میام شما برید عزیزم... در حال نوشیدن چای بود که نگاهش با نگاه سام تلاقی کرد در حالیکه لبخندی میزد به او اشاره کرد تا به آشپزخانه بیاید.. بعد از دقایقی سام به آشپزخانه رفت و بعد از لحظاتی پانیز به بهانه جمع کردن لیوانهای چایی به آشپزخانه رفت.. از دیشب که با سام حرف زده بود دیگر حرفی نشده بودند باهم.. و هر بار نگاه سام رو روی خودش میدید با نگاهی عاشقانه جواب نگاهش را میداد.. در حالیکه وارد آشپزخانه می شد سام را دید که منتظر او نشسته.. با لبخندی به سمت او رفت و گفت: خسته نباشید

افای دکتر..چشماتون دردگرفت از بس که نگاه کردین..
 سام در حالیکه صدایش را آرامتر از او می کرد با خوشحالی وصف ناپذیر گفت: شما ناراحت نیاشین خانوم مهندس..من باهربار نگاه کردن به تو نورچشممام بیشتر میشه...اینجوری دیگه احتیاج هم به عمل ندارم..پانیز در حالیکه روی صندلی مینشست گفت: حالا کی بهت نوبت عمل داده دکتر؟
 سام: اینجوری که به من گفتن والا قرار واسه ماه آینده گذاشتن...پانیز در حالیکه سرش را پایین می انداخت با صدای گرفته ای گفت پس دوباره باید بری؟
 سام که فهمید پانیز از رفتن او ناراحت است گفت: ولی این بار رفتنم با همیشه فرق داره...با خیال راحت اینجارو ترک میکنم..دلم قرصه که یکی منتظرم هست..
 پانیز در حالیکه نگاه عاشقش را به او می انداخت میخواست بگوید که مطمئن باش اگه با من بود منم همراهت می اومدم که ستایش وارد آشپزخانه شد و خلوتشان را بهم زد ..
 ستایش: به به..میبینم که خلوت کردین چه خبره..
 پانیز: هیچی اومدم لیوانهارو بزارم دیدم سام هم اینجا نشسته.. ستایش: خوب کاری کردی عزیزم...اتفاقا گفتم تو از سام بپرسی این پسر کی و میخواد ما که هرچی ازش میپرسم داداش میخوای واست زن بگیریم خودش و میزنه به اون راه..حالا شاید به تو بگه و در حالیکه چشمکی به پانیز میزد ظرف میوه را روی میز گذاشت و رو به سام کرد و گفت: داداش بهش بگو که کی و میخوای افرین و از آشپزخانه بیرون رفت..
 پانیز: رفتار ستایش چندوقتی هست که تغییر کرده تو حس نکردی؟ سام در حالیکه لبخندی میزد گفت: چرا احساس میکنم به چیزایی میدونه. نکنه کار این اقا پرهام باشه..از اون هرچیزی بگی برمیاد...
 پانیز در حالیکه لبخندی عمیق میزد گفت حالا بگو بینم تو کی و میخوای به من بگو...
 سام در حالیکه به او نزدیکتر می شد گفت من عشقم و میخوام..تو میدونی عشقم کیه؟
 پانیز هم در حالیکه صدایش را ارومتر می کرد گفت من عشق خودم و میدونم کیه ولی عشق تو رو ..در حالیکه کمی حالت متفکر به خودش میگرفت گفت فکرکنم اونم میدونم ولی خودت باید بگی..و با لبخندی از جایش بلند شد و در حالیکه چشمکی به سام میزد گفت: الانه که دوباره ستایش بیاد.. و با لبخندی که سام همیشه عاشقش بود از آشپزخانه بیرون رفت...
 روزها به سرعت در حال سپری شدن بود..این روزها همگی سرگرم کارهاشون بودند ..پانیز که طبق معمول همیشه به همراه مهدیس با هم به کارخانه میرفتندوستایش که در دفترش مشغول به کار بود..سام و پرهام هم که هفته ای ۳ روز رو در بیمارستان مشغول به کار بودند و ۳ روز در هفته به مطبشان می آمدند..تنها این وسط یگانه بود که هنوز ساکت و بی تحرک نشسته بود...معراج هم به تازگی در بیمارستان مشغول به کار شده بود...خلاصه همگی حسابی سرشون گرم شده بود به کار..
 شب جمعه بود و همگی در منزل دکترسرمه جمع شده بودند...ستایش: ااره دیگه..روهانم میگه بعد از برگشتن سام به جشن بگیریم و بریم سر خونه و زندگیمون..پانیز در حالیکه صدایش را کمی آرامتر می کرد گفت نه مثل اینکه اقا روهان خیلی عجله دارن..و هر سه تایی خندیدند..ستایش: ااره دیگه..من مثل سروش نیستم این همه وقت صبر کنم..ادم تکلیفش اینجوری معلوم نیست انگار.. انشا..سام برگرده ..قربون داداشم..این داداشای من نمیدونم چرا اینقدر تو ازدواج پرحوصله هستن..اون از سروش این از سام..
 یگانه: خاله سهیلا انگار داشت میگفت اقا سروش اینام تو دو سه روز آینده میان ااره؟
 ستایش: ااره دیگه میخوان موقع رفتن سام پیشش باشن..به احتمال زیادسروش هم باهاشون میره..طفلی مامان دوباره خیلی اعصابش ناراحته..همش دلش شور میزنه و نذرو نیاز میکنه..
 یگانه: خب حقم دارن.. تا بحال چندبار عمل کرده ولی امیدی نبوده...پانیز که تا ان موقع ساکت

نشسته بود گفت: انشا.. که خوب میشه... الان نسبت به قبل روحیه بهتری هم داره... امیدتون به خدا باشه..

ستایش: اره دیگه.. ما هم کاری جز دعا کردن بلد نیستیم.. قرار شد ۸ روز دیگه برن... معراج در حالیکه به انها نزدیک می شد کنار یگانه ایستاد و گفت: نمیخواین بگین غذا رو بیارن.. بابا صدای اقایون دیگه الان در میاد.. این پرهام که همش داره دستش و میکشه به شکمش و میگه کی غذا رو میارین.. دخترها با این حرف معراج به خنده افتادند.. یگانه در حالیکه میخندید گفت: باشه الان میرم به ثریا خانوم میگم که غذارو آماده کنه ولی تا اونجایی که من یادمه پرهام زیاد شکمو نبوده‌هاو با خنده از جایش بلند شدو به سمت آشپزخانه رفت...

پرهام که کنار سام نشسته بود متوجه شد که نگاه سام به سمت پانیز است.. در حالیکه ضربه ای به پهلوئی او میزد نگاه او را به خود معطوف کرد.. سام: چته.. دیوونه شدی... پرهام در حالیکه لبخندی میزد گفت: نه دیدم داری زیادی بادقت نگاه میکنی.. گفتم چشمات درد میگیره.. سام در حالیکه کمی قرمز شد ولی با لبخندو با لحنی که توش طعنه زدن موج میزد گفت: دیدم تو اصلا به کسی با دقت نگاه نمیکنی!! اوبه یگانه اشاره کرد ..

هر دو پسر خندیدند .. پرهام: سام.. این روزا همش حس میکنم پانیزمیخواد ازم سوالی بپرسه ولی بازم پشیمون میشه.. نمیدونم چرا سام که صدایش را کمی ارومتر می کرد تا کسی متوجه حرفهایش نشود گفت: میدونی چیه.. آخه اون شب که خونه اقا بزرگ بودیم من... من بالاخره همه قضیه و براش گفتم.. براش خیلی سخت بود که باورکنه ... ولی خب بالاخره با این قضیه کنار اومد..

پرهام در حالیکه میخندید گفت: پس الان همه قضیه و میدونه دیگه.. بگو چرا اینروزا خیلی کمتر از قبل باهام حرف میزنه... خواهر یکی به دونه خجالت میکشه.. تو بی معرفت چرا به من چیزی نگفتی.. تا سام اومد حرف بزنه معراج امد و کنارشان نشست.. روهان هم که مشغول صحبت کردن با دکتر و بقیه بود...

میترا: پانیزجان.. پانیز.. بیا مامان جان ستایش کارت داره.. پانیز در حالیکه به مادرش نزدیک می شد تلفن رو از او گرفت و تشکر کرد..

جانم خانومی بگو.. ستایش: به به پانیز خانوم چه عجب خواب نبودی.. خواستم بگم امده باشین ما میایم دنبالتون دیگه نمیخواد شما هم ماشین بیارید.. پانیز: باشه من تا نیم ساعت دیگه آماده میشم پرهامم که خیلی وقته آماده نشسته و برای پرهام که روی کاناپه دراز کشیده بود شکلکی درآورد و خندید.. بعد از دقایقی در حالیکه تماس رو قطع کرده بود وارد اتاقش شد و شروع به گشتن بین لباسهایش کرد... از بین لباسهایش لباسی رو انتخاب کرد و بعد از دقایقی که در جلوی اینه ایستاده بود بالاخره تصمیم گرفت که به سالن پذیرایی برگردد... پرهام در حالیکه با دیدن پانیز سوتی میکشید گفت: اوه اوه میبینم که خیلی خوش تیپ کردی زدی رو دست من و خندید.. پانیز هم در حالیکه میخندید گفت: خبه.. خبه.. کم از خودت تعریف کن... الان دیگه ستایش اینا میان نمیخوای بری آماده بشی.. پرهام: مگه ما مثل شما خانوما لباس پوشیدنمون یک ساعت طول میکشه.. نه خواهریکی به دونه.. الان ببین در عرض ۵ دقیقه آماده میشه میگی نه حالا نگاه کن و با سرعت از پله ها بالا رفت تا آماده بشود... میترا: به مهدیس نگفتی که اونم باهاتون بیاد.. پانیز: چرا اتفاقا ولی گفت نمیتونه خیلی هم دلش میخواست بیاد ولی طفلی مامانش مریض شده گفت که همیشه.. میترا: بلا دور بشه.. حتما سرما خورده.. دیگه الان داره هواسرد میشه دوباره.. تو هم به چیز گرمتر میپوشیدی عزیزم.. پانیز: خودت که میدونی مامان من گرمایی ام.. تازه بیرون که نمیخوایم بریم همین میریم تاتر و میبینیم و برمیگردیم.. پرهام: من آماده ام دیدی ۵ دقیقه هم طول نکشید.. پانیز در حالیکه میخندید گفت اره دیدم عجب ۵ دقیقه طولانی بود.. در حال حرف زدن بودن که با صدای زنگ فهمیدن که بچه ها اومدن.. از مادرشان خداحافظی کردند...

پرهام: تو بشین تو ماشین پیش ستایش منم میرم تو ماشین معراج اینا...
ستایش: پس چرا پرهام رفت اونجا.. پانیز: دید اونا هم تنهان گفت من میرم پیششون.. روهان در حالیکه رانندگی می کرد گفت: اره خوب کاری کرد معراج که زیاد به خیابونهای اینجا آشنا نیست بهتره که پرهام اونجا باشه..

یک ساعتی بود که در سالن تاتر بودند.. سالن پر بود از آدمهایی که برای تماشای تاتر آمده بودند... پانیز در حالیکه بسته چیبسی در دستش بود ان را بطرف یگانه گرفت و گفت بیا این و بگیر بخور الان دیگه برنامه نوازندگیشون شروع میشه.. هنوز داستان ادامه داره.. یگانه: میگم این ستایش و روهان بیخودی همراه ما اومدن هاین ستایش نداشت یکم روهان از این برنامه و بینه همش حرف زد..

پانیز: این ستایش همه کاراش همینطوره دیگه... و هر دو دختر خندیدند... یگانه: من برم یکم پیش معراج الان برمیدرم.. و به سام که کنار معراج نشسته بود گفت اجازه هست من یکم پیش داداشم بشینم.. و سام هم که از خداخواسته بود از جایش بلند شد و به کنار پانیز رفت... سام: در حالیکه نگاهش را به گروه نوازنده که با نظم خاصی ایستاده بودند انداخته بود زیر لب طوری که پانیز بشود گفت.. دوسدارم اینها ساعت ها بزنند و من فقط تماشات کنم... امروز با من چکار کردی نمیتونم چشم ازت بردارم... پانیز در حالیکه ریز میخندید گفت: هیس الان بقیه میشنوند... در همان موقع نور سالن کم شد و فضای سالن رو عاشقانه تر کرد... برعکس ساعتی قبل که صدای خنده در فضای سالن پر بود حالاسکوت سالن رو فرا گرفته بود.. همه حواسشان به گروه نوازنده بود... گاهگاهی هم یکی با صدایی زیبا متنهایی رو زمزمه می کرد که به زیبایی ان می افزود...

سام در حالیکه دستش را روی دست پانیز که کار صندلی بود می گذاشت برای لحظه ای به او نگاه کرد.. چشمان دختر از نم اشک برق میزد... سام در حالیکه فشار اندکی به دستش وارد می کرد گفت: فرار شد دیگه کریه نکنی ها.. حیف این چشمها نیست که همش بارونی باشه.. پانیز در حالیکه لبخندی غمگین میزد گفت باورم نمیشه که تا چندروز دیگه دوباره داری برمیدردی اونجا... اگه بخاطر منه که میخوای دوباره عمل کنی من راضی نیستم.. من همینجوری هم ترو میخوام... سام در حالیکه دستش رو از روی دست پانیز بر میداشت گفت: اروم باش عزیزم بچه ها میفهمن .. دلم نمیخواد اذیت بشی... ولی من کاملترین چیزهارو برای تو میخوام این و درک کن... دلم میخواد بهترین ها واسه تو باشه.. وگرنه اگه بخاطر تو و خانوادم نبود دوباره قبول نمی کردم که عمل بشم این و مطمئن باش..

پانیز در حالیکه لبخندی اطمینان بخش به پانیز میزد گفت دیگه بسه .. حالا به نوازندگیشون نگاه کن.. شدیم مثل روهان و ستایش.. همش داریم حرف میزنیم.. پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت تو هم داداش همون خواهری دیگه و بالذت به اهنگی که در حال نواختن بود گوش سپرد... سالن نمایش در حال خالی شدن بود.. دقایقی بود که تاتر به پایان رسیده بود.. یگانه: وای چه قشنگ بود اونجایی که بالباسهای محلی داشتن اهنگ میخوندن.. چه اهنگ قشنگی هم بود.. معراج که از این چیزا خوشش نمی اومد با ذوق نگاه می کرد.. ستایش: بله دیگه مگه میشه شوهرم به چیزی رو توصیه کنه ببینیم اون چیز بد باشه.. سام: بر منکرش لعنت خواهر شوهر ذلیل و همگی با خنده از سالن بیرون اومدند و به سمت تریایی که نزدیک انجا بود رفتند...

هوا کاملاً تاریک بود که به خانه برگشتند... پانیز و پرهام از دیدن خانوم جان و خانواده دایی به شدت تعجب کردند و با خوشحالی به سمت آنها رفتند.. پانیز در حالیکه خانوم جان رو در آغوش میگرفت با خوشحالی گفت: خانوم جان چه عجب یادی از ما کردین و با مهربانی صورت او را بوسید.. خانوم جان: قربون تو دختر نازنینم بشم.. دیدیم دلمون حسابی تنگ شده زن داییت گفت

بیایم .. پانیز :خوب کاری کردین همه ما رو خوشحال کردین..و بعد به سمت دایی و زن دایی اش رفت و با انها روبوسی کرد...

میترا:کاشکی حسام و هم می آوردین دیگه..مهناز:بچم طفلی سرش خیلی شلوغ بود خیلی دلش میخواست که بیاد گفت شماها برید شاید دیدین منم فرداش اومدم..خیلی هم سلام رسوند..اقا حمید:سلامت باشه..دوسداشتیم بینیمش که انگار قسمت نبود. ساعتی بود که دور هم نشستیم بودند و با هم حرف میزدند..اقا حمید:خب دیگه بلند شین بریم بخوابیم..شما هم حسابی حتما خسته شدین دیگه..پانیز در حالیکه دست خانومجان رو میگرفت گفت اره خانوم جان که معلومه حسابی خوابش گرفته ساکت شده..همگی در حالیکه می خندیدند بهم شب بخیر گفتند و به سمت اتاق خواب رفتند

ان شب سروش و رویا هم به تهران آمده بودند و همگی در منزل اقای زمانی دور هم جمع شده بودند...سهیلا:کاشکی داداشت اینا هم می موندن امشب و هم بعد میرفتن..

میترا:دلشون که میخواست بمون ولی دیگه داداش هم کلی کار داشت باید میرفتن..خانوم جان:اره دخترم..حالا انشا..دفعه بعد واسه عروسی ستایش خانوم میان دوباره..ستایش مشغول حرف زدن با یگانه و پانیز و رویا بود..اره دیگه به زور دیشب مامان و با رویا جان راضی کردیم که بزاره فقط سروش و پرهام همراه سام برن..

هرچی بابا گفت که منم میام سروش نداشت گفت اگه پرهام نیومد تو بیا.

پانیز:اره پرهامم که از قبل گفته که میاد الان دیگه بلیط هاشون هم آماده شده فردا میرن میگیرن واسه ۳ روز آینده هم که پرواز دارن دیگه... ستایش:اره خدا بخیر بگذرونه..روی در حالیکه لیوانها رو از روی میز جمع می کرد تا به اشپزخانه برود با لبخندی گفت:من که دلم روشنه به سروشم گفتم... و از انها دور شد..

سر میز شام بودن که رویا حالش بد شد و با یک عذرخواهی کوتاه سریع خودش رو به دستشویی رساند به دنبال ان سروش هم به دنبالش رفت ..

سهیلا:الان یکی دو روزه که حالش زیاد خوب نیست...سام:پس چرا به من نگفتین شاید مسموم شده باشهدکتر سرمد در حالیکه لبخندی میزد گفت:نه پسر جان فکر کنم پدرت داره بابا بزرگ میشه..

سروش:رویا جان بهتری الان..رویا در حالیکه کمی رنگش پریده بود به سروش تکیه داد و گفت اره نمیدونم چرا دو روزه اینجوری میشم...و در حالیکه با لبخند نگاهی به سروش می انداخت گفت فکرکنم دیگه داری پیر میشی ...

سروش در حالیکه لبخندی عمیق میزد گفت:یعنی دارم بابا میشم..وای خدایا شکرت و از خوشحالی رویا رو در اغوش گرفت....

وقتی به سالن برگشتند همگی با لبخندی به لب به سروش که معلوم بود خیلی خوشحال است نگاه می کردند..خانوم جان:پسر مبارک باشه... سروش درحالیکه لبخندی میزد گفت خانوم جان هنوز که چیزی معلوم نیست و در حالیکه کمی سرخ شده بود از خجالت سرش را پایین انداخت.. سهیلا در حالیکه لیوانی آب میوه در دست داشت به طرف رویا رفت و گفت بخور عزیزم ..جوون بگیری شام که نتونستی زیاد بخوری اقا رضا:بینم حال عروس گلم چطوره ..بالاخره ما بابابزرگ میشیم یا نه..یعنی به این اقا سروش ما امیدوار بشیم... رویا در حالیکه میخندید گفت:اقا جوون..هنوز که چیزی معلوم نیست ..سروش :اره بابا جان هنوز چیزی معلوم نیست ولی به احتمال ۹۰ درصد معلومه ..همگی در حالیکه خوشحال شده بودند و می خندیدند..به هر دوی انها تبریک گفتند....

انشب هم بالاخره به پایان رسید و قرار شد که فقط پرهام و سروش به همراه سام برای عمل به پاریس بروند...

پانیز در حالیکه در تاریکی روی تخت اتاقش نشسته بود به سام فکرمی کرد یعنی اینبار هم ممکنه عملش جواب نده.. ولی نه خود دکترسرمد میگفت که این یکی از بهترین دکترای اونجاست.. دیدی که بزور ازش تونستن یه وقت ازاد بگیرن برای عمل.. همینطور که در حال فکرکردن بود بلند شد و به کنار پنجره اتاقش رفت... به یاد حرف سام افتاد و صدای که درگوشش طنین انداز بود.. من میخوام کاملترین چیزها برای تو باشه.. میدونم توالان هم با موقعیت من کنار اومدی و من و همینجوری هم میخوای.. ولی اینبار دلم میخواد نه بخاطر خودم اول بخاطر تو بعدم بخاطر خانوادم عمل کنم.. تو هم فقط دعام کن...

پانیز در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد به آسمان سیاه شب نگاهی کرد و گفت منم فقط برات دعا میکنم و سرش رو به شیشه چسباند و اجازه داد اشکهایش به راحتی روانه صورتش بشوند... باورش نمی شد دوباره از سام دور شده.. چقدر چهره اش موقع رفتن شاداب شده بود.. انگار با امیدواری خاصی میرفت و در حالیکه دست او را در دستش میفشرد با لبخندی زیبا و چشمانی بیقرار به او گفت به امید دیدار... زیرلب با خود تکرار کرد... خدایا خودت ناامیدش نکن.. و بوسه ای به گردنندی که در گردنش بود زد...

روزها به سرعت میگذشت یک هفته از رفتن سام گذشته بود و دیروز تحت عمل قرار گرفته بود.. وقتی سروش زنگ زد و گفت که عمل با موفقیت انجام شده همه از خوشحالی گریه می کرد..

سهیلا: دیدی سروش چی میگفت.. دکتر گفته عمل با موفقیت انجام شده الان منتظرن تا یکم بگذره و چشماش رو باز کنند و...

رویا: اره مامان جان.. دیگه گریه نکنن بسه تروخدا.. دعا کنن الان بهتر به دردش میخوره اینجوری ارومتر هم میشین.. ستایش: نمیدونم با کی داره این مامان لچ میکنه.. بابا خودت که داری میگی عملش خوب بوده پس چرا از دیروز تا حالا همش گریه میکنی.. دیدی خاله میترا اینا هم که اومدن همش گریه کرد.. بابا اونا هم ناراحت هستن.. دیگه چرا بدترش میکنی...

سهیلا: دست خودم نیست عزیزم بزار مادر بشین میفهمین چقدر سخته.. ستایش: مامان جان من میفهمم چی میگین ولی با گریه که چیزی حل نمیشه و به سمت تلفن که در حال زنگ زدن بود رفت...

سهیلا: کی بود مامان جان؟ ستایش در حالیکه روی مبل مینشست گفت: روهان بود.. سلام رسوند حال شما رو هم پرسید گفت که امشب نمیاد اینجا.. فردا برای شام هم دعوتیم خونه عموش اینا.. گفت که بهتون بگم..

سهیلا: باشه مادر.. حالا تا فردا خدا بزرگه.. دستتون هم درد نکنه..

پانیز: ببینم تو کی میخوای ادم بشی اخه دختر؟ مگه مریضی که خواستگار به این خوبی و رد میکنی و جواب منفی میدی..

مهديس: بابا پانیز عجب گیری دادی ها هر چند ساعت یه بار هی تکرار میکنی.. بابا جوون ازش خوشم نیومد معلوم بود از اون مردایی هست که همش حرف خودشه.. با زن جماعت مشورت نمیکنه...

پانیز: این که نشد دلیل تو وقتی اون و دقیق نمیشناسی نباید روش قضاوت کنی پس دوران نامزدی رو برای چی گذاشتن.. برای همین اوقات...

مهديس در حالیکه میخندید گفت: حالا بیا بریم خانوم من دیرم میشه.. اگه نمای خودم برم.. پانیز در حالیکه کیفش را برمیداشت گفت بیا بریم کم غز بزنی و دو دختر با هم به پارکینگ رفتن.. پانیز: عموجوون پس بابام کجاست؟ نمایاد؟ آقای زمانی؟ نه دخترم یه جلسه داره با چندتا از نماینده هامون که از چین اومدن یکم کارش طول میکشه شماها برید دخترم.. پانیز: باشه

اراستی به خاله اینا هم سلام برسونید انشا.. که سام هم به زودی با خبرای خوب برمیگرده خیالتون راحت..

اقای زمانی: قریبون تو دختر گل برم عمو جان خدا از دهنه بشنوه با اجازه و از دو دودختر دور شد و به سمت ماشینش رفت..

مهديس: طفلی اقای زمانی معلوم بود که ناراحته.. پانید: اره دیگه بالاخره پدر و مادرن دیگه .. خاله سهیلا هم همیش در حال گریه کردنه.. ارومم نمیشه..

مهديس: اچه وقتی عملش موفقیت امیز بوده دیگه چرا ناراحتی... پانید: خنگ خدا مرحله اخرش هنوز مونده خوب عزیزم.. وقتی چشمش و باز کنند تازه معلوم میشه و با ناراحتی درب ماشین رو باز کرد و سوار شدند...

مهديس: راستی دیروز رفته پیش استاد.. خیلی سراغت و میگرفت اون پسر عطیقتش هم کنارش بود. و در حالیکه میخندید گفت تازه سلام رسوند. گفت تونستی به سر بهشون بزنی خوشحال میشن.. پانید: اره خودمم تو فکرم بود که به سری بزنی.. این مدت اصلا وقت نکردم برم.. از یکی از بچه ها شنیدم خود استاد میخواد به نمایشگاه از کارای خودش برگزار کنه.. باید نمایشگاه دیدنی باشه.. مهديس: چه جالب من که خبر نداشتم.. حالا به روز با هم هماهنگ کنیم بریم به سر بهشون بزنی..

وقتی وارد خانه شد از دیدن یگانه تعجب کرد.. به به یگانه خانوم چه عجب از این طرف ها.. یگانه: سلام خانوم مهندس.. دیدم شما که نمایین پیش ما.. من به سر بهتون بزنی.. میترا: خوب کاری کردی عزیزم.. مامان جان تو هم برو لباسات و عوض کن بیا بشین براتون چایی بیارم.. پانید: پس با اجازه من الان برمیگردم.. در حال عوض کردن لباسش بود که نگاهش روی عکس کنار میزش ثابت ماند.. در این عکس سام چه خوشحال و خندان بود.. غمی به اندازه دریا وجودش را فراگرفت.. یعنی میشه باز هم همین لبخند قشنگ و عمیق رو ببینم و با کشیدن اهی نگاهش رو از عکس گرفت و بعد از دقایقی به سالن کنار مادرش و یگانه برگشت.. خب یگانه خانوم خوبی؟ دکتر و اقا معراج کجان؟ چرا نیومدن؟

اونجا که دوتاشون مشغول کارای خودشون منم گفتم میام به سر اینجا میزنم.. حوصله خیلی سر رفته بود.. دیگه روم نشد برم خونه خاله سهیلا اینا.. گفتم الان هم دامادش هست هم عروسش خودشون سرشون شلوغه.. بعدم که بخاطر قضیه سام هنوز ناراحتن.. نخواستم مزاحمشون بشم.. میترا: این حرفها چیه دخترم.. سهیلا هم داره خودش و اذیت میکنه.. انشا.. که به سلامت برمیگردن همشون.. پانید: مامان میخوای به زنگ بزنی ببینیم چه خبره؟ میترا: اره برو بین اگه میگیره خودمونم با سام یکم حرف بزنی شماره بیمارستان و بگیر حتما پیشش هستن الان.. و هر ۳ تا به کنار تلفن رفتند.. دقایقی گذشت تا ارتباط برقرار شد.. بعد از کمی حرف زدن تلفن رو به اتاق سام وصل کردند.. سروش در حالیکه تلفن رو بر میداشت سلام کرد.. بعد از اینکه دقایقی با پانید حرف زد و گفت که حال سام خوبه تلفن رو به سام داد..

پانید که اشک درون چشمانش حلقه زده بود بزور جلوی خودش رو گرفت و سلام کرد.. سام: چه عجب خانوم مهندس ما صدای شما رو شنیدیم و فوری با این روش اظهار دلتنگی کرد و نشان داد که دلتنگش شده..

پانید: دیگه شرمنده موقعی که مامان اینا زنگ زدن من خونه نبودم الان بهتری؟

سام: مرسی من که خوبم.. ولی چشمم و نمیدونم هنوز خوبن یا نه!

پانید: انشا.. که اونجا هم خوب میشن.. ما دلمون روشنه.. بیا با مامان و یگانه هم حرف بزنی.. سروش میگفت پرهام رفته بیرون اره؟ سام: اره به کاری داشت رفت گفت زود برمیگرده.. باشه پس بهش سلام برسون راستی قرار شد کی چشمات رو باز کنن؟

سام در حالیکه مکثی می کرد گفت:

به احتمال زیاد ۲ روز دیگه سروش امروز رفت دوباره بلیط هامون رو رزرو کرد واسه ۸ روز دیگه که برگردیم..خب پرحرفی کردم گوشه و بده به خاله اینا هم به سلامی بکنم..
پانید:باشه..مواظب خودت باش..و تلفن رو به مادرش داد و بعد از دقایقی که با میتراخانوم و یگانه حرف زد تماس ر قطع کردند...میترا:نه ماشا..صداش که خوب بود..انشالله که صحیح و سالم برمیگرده..همه ما رو هم خوشحال میکنه..یگانه:اره خاله جون..بابا میگفت این دکتر خیلی کارش عالیه..اگه خدا هم بخواد که همه چیز درست میشه..

ستایش:مامان میبینی که هر چی میگیرم جواب نمیدن..تو اتاقتشون کسی نیست..خودشون بیان زنگ میزنن دیگه.اقا رضا:اره خانوم بیا بشین خود سروش گفت زنگ میزنه..میترا در حالیکه کنار سهیلا ایستاده بود او را روی میل نشانده و گفت اینقدر حرص نخور دیدی که سروش خودش گفت من فوری بهتون خبر میدم که چی شده..سهیلا در حالیکه اشکش را پاک می کرد گفت نمیدونی تو این ۳ روز به من چی گذشته..یعنی بچم خوب میشه..ای خدا خودت کمکش کن..رویا در حالیکه لیوان شربت قند در دستش بود به طرف سهیلا آمد و گفت:مامان جان این و بخورین تا یکم حالتون بهتر بشه..فشارتون هم افتاده پایین..اقای زمانی در حالیکه راه میرفت گفت:من نمیدونم چرا این زن اینقدر خودش و همه ما رو داره اذیت میکنه..

ساعتی گذشته بود..در حالیکه همگی از زنگ زدن سروش ناامید شده بودند تلفن به صدا در آمد و متعجب ان روهان که نزدیک تلفن بود سریع گوشه رو برداشت و ستایش رو خواند..سروش در حالیکه از خوشحالی گریه می کرد گفت که چشمهای سام رو ساعتی میشه که باز کردند و حالش هم خوبه..ولی هنوز دیدش کامل نیست و کمی تار میبینه..باید به چند روز دیگه هم تو بیمارستان تحت مراقبت دکتر باشه تا بهبودی کامل پیدا کنه..ستایش هم در حالیکه از خوشحالی اشک شوق میریخت خدا رو شکر کرد و بعد از دقایقی تلفن رو به پدرش که منتظر ایستاده بود و میخواست که خودش هم با سروش حرف بزند داد به مادرش که داشت به او نگاه می کرد گفت:مامان پسرت خوب شد باورت میشه و در حالیکه گریه می کرد مادرش رو درآغوش گرفت..لحظه سختی بود همگی از خوشحالی اشک شوق میریختند....

اقای معینی در حالیکه رانندگی می کرد گفت:بیچاره سهیلا چقدر گریه کرد..کم مونده بود از حال بره..خداروشکر که این بچه هم خوب شد..خیال همه راحت شد ولی دیدی رضا میگفت که انگار هنوز دیدش کامل نیست باید هنوز تحت درمان باشه تا کاملا خوب بشه..

میترا در حالیکه نفس عمیقی میکشید گفت:خداروشکر که بینایش رو به دست آورد حالا اونم خدا بزرگه خوب میشه..چقدر دعا کردیم تا بهتر بشه..خدایا بزرگیت و شکر...

پانید تا وارد اتاقتش شد دیگر طاقت نیاورد..اشکهای گرمش روانه صورتش شد..

چقدر جلوی خودش را گرفته بودتا گریه نکند هرچند کمی گریه کرده بود..ولی این برایش کافی نبود..نمیدانست چجوری از خداتشکر کند..از اینکه دوباره شادی رو به همه آنها هدیه داده بود....

دلش میخواست میتوانست به سام زنگ بزند و ساعت ها با او حرف بزند دلش میخواست به او بگوید که چقدر برای او خوشحال است..ولی باید تا آمدن اوصوری می کرد باز هم صبر...دلش

میخواست چیزی در دفترش بنویسد امشب برایش شبی فراموش نشدنی بود.. بیشتر شبهایی که با سام بود شبی فراموش نشدنی بود ولی امشب.. با همه شبهایش با همه ساعت ها و لحظه هایش فرق می کرد.. وقتی حس می کرد که دوباره ان لبخند همیشگی را روی صورت سام ببیند قلبش از شادی درون سینه میلرزید..

پرهام: حالا تو چرا عینک زدی روز که نیست پسر دکتر گفت مراعات کن نه دیگه در این حد.. سروش در حالیکه میخندید گفت داداشم چشمش ترس کرده اره؟ سام در حالیکه از خوشحالی میخندید گفت نه اینجوری بهتره.. وای یاد مامان می افتم دلم میگیره مطمئنا الان در حال گریه کردنه...

از انطرف همگی برای استقبال ۳ پسر در فرودگاه نشسته بودند و انتظار میکشیدند.. ستایش: اعلام کرد که پروازشون به زمین نشست.. وای تا چند دقیقه دیگه میان.. همگی از خوشحالی در پست خود نمیگنجیدند.

خانوم جان در حالیکه زیر لب دعا می کرد گفت: خدا ارحم راحمین.. خودش به بنده هاش رحم میکنه.. اقای زمانی بزرگ هم که تازه رسیده بود و برای استقبال نوه هایش آمده بود در حالیکه خوشحال بود گفت: اره خانوم بزرگ خدا رو شکر.. با کمی صبر و دعا خدا جواب بنده هاش رو میده..

صحنه دیدنی بود وقتی که ۳ پسر وارد سالن شدند.. سهیلا در حالیکه سام رو در آغوشش گرفته بود بی وقفه اشک میریخت و خداروشکر می کرد و صورت پسرش رو میبوسید.. مادر به فدای چشمات بشه عزیزم.. الهی فدات بشم من که اینقدر زجر کشیدی ولی خدا جواب صبرت و داد جواب سختی هایی رو که کشیدی داد.. دلت رو شاد کرد.. دل همه ما رو شاد کرد..

سام هم در حالیکه اشک میریخت مادرش رو بوسید و او را در آغوش گرفت.. صحنه غم انگیزی بود همگی گریه می کردند.. بعد از دقایقی که بالاخره سهیلا از پسرش جدا شد بقیه هم به سام تبریک گفتند و بعد از ان به خانه اقای زمانی برگشتند..

پانیز وقتی نگاه سام رو روی خودش دید قلبش از شادی لرزید.. چقدر او را میخواست و دلتنگش شده بود.. او سام را دوست داشت چه با یک چشم بینا چه حالا ه هر دو چشمش بینا شده.. سا در حالیکه نمیتوانست چیز بیشتری جلوی بقیه به پانیز بگوید در حالیکه چشمکی به او میداد گفت از دیدارتون خوشحالم خانوم معینی.. پانیز در حالیکه لبخندی زیبا میزد گفت منم همینطور.. تبریک میگم.. این یه تولد دوباره بود نه برای تو برای همه..

به مدت یک هفته بیشتر اقوام و فامیل برای دیدن سام و ابراز خوشحالی به دیدن انها می آمدند.. خلاصه رفت و آمدشان در این چند روز زیاد بود..

سروش: نه دیگه مامان الان خیلی وقته که اینجا بودیم.. منم دیگه باید به کارام برسم.. ستایش هم که میگفت انگار میخوان یه جشن بگیرن.. سهیلا در حالیکه میخندید گفت: اره دیگه دامادمون عجله داره.. البته حق هم دارن درسشون که تموم شده و دیگه باید برن سر خونه و زندگیشون رو بیا: اره مامان خوب کاری میکنن.. انشاالله که خوشبخت بشن.. من میرم تو اتاق وسایلمون و جمع کنم.. سروش اره عزیزم برو منم الان میام کمکت فردا صبح دیگه رفع زحمت می کنیم.. اقا رضا: این چه حرفیه پسرم اینجا خونه خودتونه دیگه نیمنم از این حرفا بزنی.. در حال حرف زدن بودند که سام هم آمد.. ۲

روزی می شد که دوباره به مطب میرفت و کارش رو شروع کرده بود.. با انرژی وارد خانه شد و در حالیکه گونه مادرش رو میبوسید گفت حالا سهیلا جونم چطوره.. خویم پسرم بیا بشین الان میگم اکرم خانوم واست چایی بیاره تا خستگی برطرف بشه عزیزم.. اقا رضا در حالیکه چشمکی به سام میزد گفت: خدا شانس بده یکی نیست ما رو تحویل بگیره.. والا تو خوب شانسی داری اقا سام..

سهیلا که تعجب کرده بود گفت رضا تو به پسرتم حسودی می کنی .. اقا رضا که میخندید گفت: نه خانوم شوخی میکنم.. بگو به جای یه چایی چندتا چایی بیاره ما هم میخوریم از اون شیرینی ها هم که گرفتم بیارین که الان بهمون میچسبه مناسبت زیاد شده و در حالیکه میخندید ادامه داد.. خوشیمون شده ۳ تا یکی بخاطر نوه عزیزم که تو راهه یکی واسه خاطر پسر.. یکی هم برای خوشبختی همه جوونا و دختر گلم که داره همین روزا میره خونه بخت از همین الان جای خالی شو تو این خونه دارم حس میکنم..

سام: اره اتفاقا روهان اومد دفتر دنبالش گفت که امشب میرتش خونه خودشون امشب ستایش خانوم اونجاست .. فردا شب هم دعوتمون کرد که بریم واسه که حرفهای آخر و در مورد زمان عروسی بزنین... یه وقتی رو در نظر بگیرین... سهیلا: اره پسر مادرت همین چند ساعت پیش زنگ زد خیلی هم خوشحال بود .. منم گفتم خدمت میرسیم..

انشب وقتی به خانه آقای زندیه رفتن قرار شد که کارهاشون رو انجام بدن و آخر همین ماه برای این دو جوون یه جشن زیبا بگیرن و راهی خونه خودشون کنن

مهدیس: حالا کی میخوای بری خرید خانوم؟ پانید: نمیدونم والا .. تو هم آماده باش که این روزها با هم بریم ستایش که دیگه وقت نداره.. خودمون دوتایی میریم میگردیم یه لباسی هم میخریم..

مهدیس: من که تا آخر همین هفته اصلا وقت ندارم .. بعدم باید از بابا جونتون مرخصی بگیرم مگه الکیه.. پانید در حالیکه میخندید گفت: ای بدجنس خودم واست مرخصی رد میکنم نگران این نباش.. و هردو با خنده سوار ماشین شدند که تا اومدن از در پارکینگ بیان بیرون روبروشون سام رو دیدن.

پانید در حالیکه تعجب کرده بود با لبخندی نگه داشت و گفت: سام اینجا چکار میکنه .. بعد از لحظه ای سام به کنار ماشینش اومد و گفت: خانوما میتونم مزاحمتون بشم.. قول میدم مسافرخوبی باشم..

پانید در حالیکه میخندید گفت: آقای دکتر این حرفا چیه.. ماشین متعلق به خودتونه.. و وقتی سام سوار شد راه افتاد.. مهدیس خانوم چطورین؟ اقا داداش چگونه؟

مهدیس در حالیکه لبخندی میزد به سمت سام که صندلی عقب نشسته بود برگشت و گفت خداروشکر همه خوبن سلام دارن خدمتتون.. شما خوبین الحمدالله.. دوردور جوای حالتون هستم از پانید جان..

سام در حالیکه لبخندی میزد گفت: بله مرسی لطف دارین... خانوم مهندس که دیگه کم پیدا شدن.. و به پانید که تواینه داشت او را نگاه می کرد چشم دوخت..

پانید که از نگاه سام فهمید که از دست او دلگیر است لبخندی در آینه به او زد و گفت: آقای دکتر الان که وقت گلگی نیست.. کم سعادتیم که از شما دور شدیم.. راستی این طرفا.. خبری شده!!

سام: نه اومدم یه سری به بابا و عمو بزنم که بیشتر چند دقیقه باهاشون حرف نزدم.. جلسه داشتن بعدم رفتم توی کارخونه یه گشتی زدم و یکم سرک کشیدم..

پانید: چطور ماشین نیارودی با خودت؟ سام: بردمش تعمیرگاه... بعد از دقایقی که به سکوت گذشت بالاخره به منزل مهدیس رسیدند و بعد از خداحافظی از او جدا شدند.. سام در حالیکه روی صندلی جلو کنار پانید نشسته بود رویش رو به سمت پانید کرد و گفت: خانوم معینی حالتون خوبه؟ خانواده خوبن؟

پانید که لبخندی میزد گفت: شرمنده نفرمایین اقا.. همه خوبن آقای زمانی سلامم میرسونن خدمتتون.. مخصوصا ...

سام: مخصوصا کی پانید خانوم اره؟ و چشمکی به او زد..

پانید در حالیکه حرکت می کرد گفت: مخصوصا قلم.. و با لبخندی ادامه داد خوب آقای دکتر کجا برم؟ میای بریم خونه ما؟ راستی پرهام کجاست؟

سام: نه مرسی بریم به جای دیگه میخوام یکم با هم باشیم اگه خدا قبول کنه و وقت داشته باشین و لبخندی به پانیز که داشت میخندید زد و ادامه داد پرهام امروز تو بیمارستان شیفت داشت ولی من بیکار بودم به سر رفتم مطب دیدم کاری نیست اومدم خدمت شما... پانیز که نگاهی عاشقانه به او می انداخت گفت: خیلی خوش اومدین.. عروس خانوم چکار می کرد؟ امروز نشد باهات حرف بزنم

سام: والا تا اونجایی که من خبر دارم تو دفتر بود صبح! قرار بود بعد از ظهر روهان خان بیاد با هم برن دنبال سالن برای جشن.. پانیز: ستایش که میگفت رزرو کردیم چی شد پس؟ سام: هیچی خانوم میگه از اون خوشم نیومده زیاد... و در حالیکه رویش رو به سمت پانیز میچرخوند با لبخندی مودبانه گفت: بینم تو نمیخواهی عروس بشی و داماد رو خوشحال کنی و دستش رو روی دست پانیز که روی دنده بود گذاشت.. پانیز در حالیکه لبخندی مهربان میزد با نگاهی به چشمان بیقرار سام گویی که جان گرفته گفت: بینم اقا داماد خیلی عجله داره؟ و چشمکی به سام زد و کنار خیابان پارک کرد و گفت: اینجا به تریاست بریم به چیزی بخوریم.. و به دست سام که روی دستش بود فشار اندکی وارد کرد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد و هر دو از آن خارج شدند.. با فاصله کمی از هم راه میرفتند که سام شروع کرد به صحبت کردن..

میدونی دیگه خسته شدم.. من میخوام به مامان اینا بگم.. میخوام بگم تا بیان برام از خانوم خودم خواستگاری کنن و با لبخند به پانیز نگاه کرد.. پانیز که کمی سرخ شده بود گفت: آخه.. الان که اوضاع شلوغه بزار خیالشون از ستایش راحت بشه بعد و با هم وارد تریا شدند.. جای دنجی بود در حالیکه روبروی هم مینشستند بعد از سفارش دادن سام رو کرد و به پانیز که داشت او را نگاه می کرد گفت: این ستایش از اولشم دردمس بود.. زودتر این عروسی بیاد و تموم بشه..

پانیز در حالیکه میخندید گفت: اگه بشنوه داری بهش چی میگی و اوایلا.. سام: اره دیگه منو پخ پخ.. و خندید و دستش رو روی دست پانیز که روی میز بود گذاشت و گفت: آخه نمیدونه که دوتا چشمم افسونگر خواب و از چشمام گرفته نمیدونه که این قلبم چه جوری تا صبح از عشقت میتپه و در حالیکه صدایش رو ارومتر می کرد گفت نمیدونه که عشقت باهام چکار کرده و دست پانیز که هنوز توی دستش بود رو به لبهایش نزدیک کرد و بوسه ای کوچک به اون زد و گفت بازم ادامه بدم..

پانیز در حالیکه لبخندی ملیح میزد نگاهش رو از چشمان عاشق سام که او را زیر نگاهش ذوب می کرد گرفت و گفت: ولی بنظرم ستایش میدونه مگه نه؟.. سام در حالیکه لبخندی میزد گفت اره به لطف داداش عزیزت حتما اونم میدونه.. ولی نمیدونه که من دیگه دارم میشم فرهاد و بخاطر شیرینم میخوام بزنم به کوه و دریا.. این و که نمیدونه.. و با چشمکی به پانیز گفت به نظرت این و میدونه؟

پانیز که میخندید گفت: مگه شیرین میزازه که فرهادش بشه کوهکن... در همان لحظه گارسون سفارششون رو آورد و هر دو با لبخندی به هم شروع کردند به خوردن قهوه و کیک که سفارش داده بودن..

.....

پانیز در حالیکه در جایش دراز کشیده بود دقایقی رو که امشب با سام گذرونده بود رو مرور می کرد چقدر این پسر را دوست داشت.. زیر لب چند بار اسمش را صدا زد.. سام.. سام.. سام.. با هر بار صدا کردن اسمش هم دلش درون سینه میلرزید.. خدایا این چه عشقی بود که تمام زندگیش را پر کرده بود تمام لحظاتهش را رنگی کرده بود.. برای یک لحظه با یاد اوری گذشته ای که سام از او دور بود دلش فشره شد خدارو شکر کرد و از اینکه سام دیگر در کنار اوست و حالا دوباره مثل قبل سالم شده و روحیه اش رو کامل بدست آورده خوشحال شد و خدارا برای همه بزرگی هایش دوباره شکر کرد..

فقط ۳ روز تا عروسیه ستایش مانده بود همگی در حال تکاپو و شور و شوق عروسی بودند... ستایش: روهان دیگه دیر نکنی ها.. بیرون کلی کار دارم باید با هم بریم.. روهان در حالیکه نگاهی عاشقانه به او می انداخت لپش را کشید و گفت چشم خانومم من سر ساعت ۶ اینجام آماده باش تا بریم..

ستایش: به یلدا هم زنگ زدم گفت نیامد خودمون دوتا بریم.. روهان: باشه خانومم من دیگه رفته و بعد از بوسه ای که به روی پیشانی ستایش نشاند از او جدا شد... همان لحظه صدای تلفن ستایش رو به سمت خود کشید: جانم بفرمایید.. ای بدجنس الانم زنگ نمیزدی.. هر چی زنگ زدم خونه نبود..

پانیز: قربونت برم عزیزم.. دلم واست یه ذره شده عروس خانومم با مهدیس رفتیم خرید ولی چیزی خوشم نیومد نمیدونم چکارکنم؟

ستایش: میخوای با من و روهان بیا امشب داریم میریم بیرون ما هم کلی خرید داریم هنوز..

پانیز: نه فدات شم تو به کارت برس من دیگه نمیام که دست و پاگیر بشم فردا قرار شد با پرهام برم.. اونم میخواد خرید کنه.. داداشمم مثل خودم هنوز چیزی نگرفته.. بعد از دقایقی که با هم حرف زدند.. تماس قطع شد.

دقایقی بود که پانیز منتظر پرهام کنار ساختمون توی ماشین نشسته بود که دید سام به طرف او می آید و با لبخندی از ماشین پیاده شد.. سلام.. خوبی؟

سام: بله.. تو خوبی خانومم.. پانیز با لبخندی گرم و زیبا گفت مرسی منم خوبم پرهام چرا نیومد؟

سام: پرهام زنگ زد به من.. گفت که من الان نمیتونم پیام مریض داشت.. گفت که من از طرفش باهات پیام مشکلی که نیست و چشمکی به پانیز زد..

پانیز که با لبخند نگاهش می کرد گفت: نه چه اشکالی فقط به شرطی که غر نزنی خریدم طول میکشه ها.. و هر دو با خنده سوار ماشین شدند... دقایقی بعد به مرکز خرید رسیدند..

سام: همین جا ماشین رو پارک کن جاش خوبه.. بعدم برمیگردیم همین جا دیگه.. چشم دکتر و ماشین رو همون جایی که سام گفته بود پارک کرد و هر دو با هم وارد پاساژ شدند.. و شروع کردند به نگاه کردن و گشتن مغازه ها.. پشت بیشتر ویتترین مغازه ها پانیز می ایستاد و سام هم به تبعیت از او به لباسها نگاه می کرد و به او توی انتخاب لباس نظر میداد..

سام: این لباس چقدر قشنگه.. پانیز: آره خوبه! بیا بریم تو بینم چجوریه مدلش رنگ دیگه هم داره.. و هر دو با هم داخل شدند..

سام: خانوم لطفا اون لباس شیری رنگتون رو بیارین.. فروشنده در حالیکه میخندید رو به پانیز کرد و گفت چه همسر خوش سلیقه ای دارین.. این یکی از پرفروش ترین کارهای اینجاست و با این حرف باعث شد که سام با نگاهی عاشقانه به پانیز نگاه کند و بگوید حالا که من خوش سلیقه ام پس لباس و برو بیوش بینیم و لباس رو به طرف پانیز گرفت و او را به سمت اتاق پرو فرستاد.. بعد از دقایقی پانیز در حالیکه لباس را پوشیده بود در اتاق را باز کرد و در حالیکه سام رو صدا می کرد خواست که او هم او را در این لباس ببیند.. سام در حالیکه به سمت صدایش برگشت برای لحظه ای نفس درون سینه اش حبس شد و فقط با نگاهی عاشقانه که عشق درونش را فریاد میزد به پانیز چشم دوخته بود پانیز که دید سام عکس العملی نشان نمیدهد دستش را جلوی صورت او تکان داد و گفت: سام.. حواست کجاست؟ لباس خوبه؟

سام که حواسش برگشته بود با لبخندی به سمت پانیز رفت و گفت محشر بودی محشرتر شدی و در حالیکه دست پانیز رو میان دستانش میگرفت با چشمکی گفت به خانم من همه چی میاد و رویش را به سمت فروشنده که او هم با تحسین به پانیز چشم دوخته بود کرد و گفت خانوم از این لباس رنگهای دیگه ندارین؟

چرا اقا یه دو سه رنگ دیگه هم داریم یکی آجری رنگه یکی هم بنفش ملایم با صورتی

..سام: بنظر خودت این رنگ بهتره یا اونهای دیگه؟ پانیز در حالیکه کمی به لباس نگاه کرد و دوباره خودش را داخل اینه دید گفت من میگم بنفش خیلی قشنگتره نظرت چیه؟

سام که میخندید گفت تو که همه جوره عالی هستی و رو به فروشنده کرد و گفت خانوم همون بنفش کمرنگ یا به عبارتی همون یاسی رنگ و میبریم لطفا امادش کنید و با چشمکی به پانیز که میخواست لباسش رو عوض کنه گفت کمک نمیخواین؟ و پانیز به داخل اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه دوباره نگاهی دقیق به خودش انداخت. سرشونه های لباس کاملا لخت بود و نیمچه استینی که پف داشت وصل شده بود و روی بالا تنش ریزه کاریهای ظریف شده بود و کمر باریکش رو به خوبی نشان میداد و درحالیکه پایینش عروسکی بود دنباله ای از حریر زیبا و به رنگ خود لباس رو داشت که زیبایی انرا دو چندان می کرد تو این چندساعتی که با سام در حال گشتن در پاساژ بودند هیچ لباسی به اندازه این به دلش نشسته بود وقتی لباس رو در آورد لباسهایش را دوباره پوشید و از اتاق بیرون آمد و دید که سام جعبه لباس درون دستش است و منتظر و ایستاده و با لبخندی به او نگه میکنه.. فروشنده: امیدوارم که همیشه توی شادیها این لباس رو بپوشین

پانیز: خیلی ممنون عزیزم و به کنار سام رفت و گفت: این کارا چیه.. چرا پول لباس رو حساب کردی مرسی..

سام: هیسسسس بیا بریم و با لبخندی دست پانیز رو گرفت و هر دو از مغازه بیرون آمدند.. خب دیگه حالا اگه خرید خانوم تموم شد بریم منم به پیراهن میخوام هنوز نگرفتم..

پانیز: پس خوب شد پرهام نیومد تو هم یاد افتاد که لباس میخوای و با خنده به طبقه بالای پاساژ رفتند که فقط لباسهای مردانه داشت...

بعد از ساعتی گشتن سام هم پیراهنی انتخاب کرد که با لباس پانیز همخوانی داشته باشد..

پانیز: میگم اون لباس برای پرهام خوب نیست یکی هم برای اون بخریم کت و شلوار که داره فقط به کروات میخواد با به پیراهن..

سام: شاید خوشش نیاد ما براش بگیریم..

پانیز در حالیکه میخندید گفت ولی تا اونجایی که من میدونم پرهام از خدایه از بس که تو لباس خریدن تنبله.. و لباسی رو که چشمش گرفته بود به فروشنده نشان داد و از اونجایی که سایز سام و پرهام با هم یکی بود با خیال راحت انرا برای پرهام خریدند و بعد از انتخاب دوتا کروات که پانیز آنها رو پسندید از مغازه با دستهایی پر بیرون آمدند..

سام در حالیکه به دستهای هر دویشان که پر بود نگاه می کرد خندید گفت: فکرکنم اگه نیم ساعت دیگه همین جا باشیم باید به کمکی هم استخدام کنیم تا باهامون این وسایل رو بیاره کنار ماشین...

پانیز: نه دیگه خریدامون تموم شد خیالت راحت و هر دو به سمت ماشین حرکت کردند.. سام: سویچ رو بده من رانندگی میکنم تو خسته شدی؟

پانیز در حالیکه وسایل رو روی صندلی عقب ماشین گذاشته بود سویچ رو به طرف سام که به او چشم دوخته بود گرفت و گفت: خوشحالم که امشب کنارم بودی و با لبخندی که سام رو از خود بیخود می کرد سوار ماشین شد...

سام در حالیکه جلوی خانه ماشین رو نگه داشته بود به سمت پانیز چرخید و با لبخندی مهربان که معلوم بود خسته شده گفت دیگه امری نیست با من خانومی؟ پانیز: چرا.. به چیز دیگه هست!

سام: جانم بگو.. دیگه چی مونده.. پانیز در حالیکه به چشمانش نگاه می کرد گفت باید شام رو پیشم بمونی.. تازه مامان اینا هم ناراحت میشن بفهمن تا اینجا اومدی و شام نخورده من فرستادمت پس هیچی نگو و مثل یه اقای خوب بیا پایین و خودش هم با لبخندی از ماشین فوری پیاده شد و درب پارکینگ رو زد و خودش به داخل ساختمان رفت و خاتون رو صدا کرد تا برای آوردن وسایل کمکش کنه.. میترا: حتما سام رو حسابی خسته کردی اره؟ از قیافش معلومه.. سام

که لبخندی میزد گفت: نه خاله جوون من خودم خواستم همراهش باشم وقتی پرهام گفت نمیاد گفتم تنها نره خیلی بهتره..
 پرهام: راست میگه.. ولی تا این باشه تا دیگه واسه خانوما دلسوزی نکنه و با صدای بلند خندید..
 آقای معینی: راست میگه عموجان این بار دیگه میشه دفعه آخرت مطمئن باش خانوم جان: دیگه اونقدرهام که میگین خانوما اینجوری نیستن مادر جان پ
 رهام: اره خانوم جان یه نمونش رو همین امشب دیدیم و همگی خندیدند پانید: مامان میترا ببینین بابا حمید هم شده مثل پرهام یکم هم از من طرفداری کنین.. همش ۳-۴ ساعت بیرون بودیم و با لبخند به سام نگاه کرد و گفت: من تو رو اذیت کردم بگو بهشون... و بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت تا به خاتون در چیدن وسایل شام کمک کنه...
 سام بعد از خوردن شام و کمی خندیدن وبه همراه پرهام سربه سر گذاشتن با پانید از آنها خداحافظی کرد

پانید در حالیکه لباسش رو عوض کرده بود جلوی اینه چرخی زد و از اینکه از سلیقه سام هم در انتخاب لباسش استفاده کرده بود خوشحال شد و به سمت یگانه و مهدیس که به او نگاه می کردند برگشت و گفت چطور شدم؟ و لبخندی دلنشین زد.. مهدیس: عالی.. عالی.. محشرشدی دختر.. امشب با این پسرها میخوای چکارکنی.. دیگه دست از سرت برنمیدارن یگانه هم در حالیکه میخندید گفت: اره بابا یکم به ما فکرمی کردی بد نبوده.. و هر سه دختر در حالیکه از هم تعریف می کردند بعد از دقایقی به داخل سالن برگشتند.. کم کم سرو کله مهمانها پیدا می شد.. پانید: خاله جوون شما که خودتون شدین عروس ماشا.. سهیلا در حالیکه لبخندی میزد گفت ای ناqlا داری بهم دلداری میدی که حس نکنم پیر شدم اره.. پانید در حالیکه با صدا میخندید گفت نه بخدا راست میگم میخواین عمورضا رو صدا کنم تا بهتون ثابت بشه که دروغ نگفتم و با لبخندی با دستش به آقای زمانی که کمی با آنها فاصله داشت و با مردهای دیگه مشغول حرف زدن بود اشاره کرد..

آقا رضا: به به خانوما.. جانم کارم داشتین عمو جان که صدام می کردی؟ پانید عمو رضا من هرچی به خاله میگم شده مثل عروسها باور نمیکنه گفتم از زبون شما بشنوه شاید باورش بشه.. آقا رضا در حالیکه میخندید گفت برمنکرش لعنت خانوم... و در حالیکه دست سهیلا رو میگرفت گفت خانوم من همیشه عروسه مگه نه.. و لبخندی زد ...

همان لحظه مهمانهای تازه ای وارد سالن شدند و شروع کردن به آنها خوشامد گویی.. یلدا در حالیکه کنار پانید می ایستاد گفت پس چرا نه عروس اومدن نه اقا پرهام و سام؟ پانید: نمیدونم والا حتما بیرون وایسادن پسرها اخه معراج و هم من ندیدم تا مارو رسوند خودش رفت بیرون.. در حال حرف زدن بودند که پسرها هم وارد سالن شدند...

یلدا: ببین حرفشون رو زدیم رسیدن.. چه حلال زاده هم بودند همشون و با لبخند به سمت دخترخالش که تازه اومده بود رفت ...

پرهام در حالیکه خیره به خواهرش نگاه می کرد با لحنی که شیطنت و شوخی در ان بود وقتی نزدیک پانید رسید در حالیکه به پانید نگاه می کرد گفت سام این همون پانید خودمونه یا من دارم اشتباه میبینم و چشمکی به سام زد..

سام در حالیکه میخندید گفت: نه داداش داری درست میبینی .. منم اول اشتباه گرفتم ولی الان که نگاه میکنم میبینم خوده پانیده و هر دو پسر با صدایی بلند خندیدند.. پانید که خنده اش گرفته بود گفت: شما کی میخواین یکم بزرگ بشین اقایون مثلا دکتر معلوم نیست اره؟
 پرهام که لبخندی میزد گفت حالا یه دور بچرخ تا بگم کی میخوایم بزرگ بشیم و در حالیکه دستش رو درون دست او میگذاشت پانید رو چرخاند و گفت نه دیگه وقتشه تو هم مثل ستایش بری خونه بخت مگه نه سام و لبخندی موزیانه به هر دوتای آنها زد و به سمت مادرش که داشت

با خانوم زندیه و سهیلا حرف میزد رفت تا به آنها هم سلامی کند....

سالن از مهمانها پر شده بود و با صدای اهنگی که درون فضای سالن پیچیده بود بیشتر جوانها گوشه به گوشه در حال رقص و شادی بودند که با آمدن عروس و داماد به داخل سالن همگی شروع کردن به دست زدن و سوت زدن.. یگانه: وای ببین ستایش چه ناز شده خدای من؟

پانیز در حالیکه سقلمه ای به او میزد با لبخندی گفت اهای ستایش ناز بود نازتر شده بیا بریم یکم جلوتر ..همگی به عروس و داماد تبریک میگفتند و برای آنها ارزوی خوشبختی می کردند...عروس و داماد هم پس از خوشامدگویی به مهمانها در جایگاه خودشون نشستند...

پانیز در حالیکه کنار ستایش ایستاده بود گفت: دختر تو میخوای با این روهان چکار کنی ..امشب دیگه چه خبر بشه و هر دو دختر ریز خندیدند..

ستایش: میبینم که خودت اصلا کاری نکردی.. پانیز: خبه خبه من که کاری نکردم.. حالا دیگه حرف بسه بین همه دارن میگن باید پاشین برقصین دیگه تا الان هرچی ناز کردی بسه بلند شو و دست ستایش و روهان رو گرفت و آورد وسط سالن و همه جوانترها گرداگرد ان دو شروع کردند به دست زدن و رقصیدن... بعد از رقص با دوتا اهنگ شاد عروس و داماد دوباره نشستند...

پانیز در حالیکه به سمت دایمی حسین و حسام و ..میرفت گفت: شما خیلی بیکار نشستین اقا حسام نمیخوای به تکونی به خودت بدی.. اینجا مطمئن باش که تنها نیممونی هستن که همراهیت کنن و در حالیکه یگانه رو صدا می کرد از او خواست که با حسام کمی برقصد.. حسام در حالیکه میخندید رو به پانیز کرد و با صدایی که فقط او بشنود گفت: تو بالاخره کار خودت رو کردی اره و به همراه یگانه به وسط سالن رفت.

پانیز با لبخندی به سمت میز مهدیس رفت و گفت: چیه خواهر و برادر دارین بچ بچ میکنین.. مهدیس در حالیکه میخندید گفت داشتم به مورد خوب رو به داداشم پیشنهاد میدادم اگه گذاشتی پانیز: باشه واسه بعد این کارا بلند شو بیا بریم پیش ستایش میخوایم عکس بندازیم بلند شو ...و به طرف میزهای دیگه رفت تا دخترها و پسرهای جوون دیگه رو هم برای گرفتن عکس دعوت کنه..

اولین عکس رو پانیز و ستایش تکی گرفتند و بعد از ان پرهام و سام و سروش و رویا و پانیز در کنار عروس داماد ایستادند و عکسی دسته جمعی گرفتند...

مهمانی به خوبی در حال برگزاری بود... دقایقی بود که شام رو آورده بودند و همگی مشغول خوردن غذا بودند... سام: پرهام به حسام هم میگفتی بیاد پیش ما بشینه... پرهام در حالیکه نگاهی به حسام که با آنها فقط چندمیز فاصله داشت می انداخت گفت حسام امشب سرش حسابی گرم بود اول که با یلدا خانوم الانم که با بابا سرش گرم شده بهش گفتم بیاد گفت الان میام.. ولی انگار حسابی بابا گرفتنش به حرف.. پانیز: اره دیگه... شما اقایون شب عروسی هم دست از سر کار و حرفهای کاری بر نمیدارین.. یگانه: اره به نظر منم این اخلاق خیلی بدی هستش که بیشتر اقایون هم این اخلاق رو دارن.. معراج در حالیکه میخندید گفت ولی من یکی استثنام یگانه خوب میدونه که ۱ سال هم به جا بشینم در مورد کار حرف نمیزنم یگانه در حالیکه لبخندی میزد گفت اره خدایی با این یکی موافقم معراج زیاد اینجوری نیست ولی من هم سام و دیدم هم پرهام خان هر دوتاشون تا بیکار باشن از کار میگن..

بعد از خوردن شام دوباره عروس و داماد رو برای رقص آوردن...

پانیز در حالیکه با ستایش می رقصید گفت اقای وکیل امشب خوب خودی نشون دادن ها.. بابا باریکلا... رقص اولتون محشر بود ادم لذت میبرد از رقصیدنتون..

ستایش: چی خیال کردی خودم یادش دادم و در حالیکه چشمکی به پانیز میزد سام رو که نزدیکش ایستاده بود صدا کرد و با برادرش هم رقصید... ستایش در حالیکه با سام میرقصید به او نزدیکتر شد و گفت: میگم داداش تو نمیخوای به جشن مثل جشن ما بگیری بابا خسته شدیم از بس چشم انتظار موندیم خودت که میدونی من صبرم زیاد نیست و به پانیز که داشت با پرهام و

معراج و یگانه میرقصید اشاره کرد...
 سام در حالیکه نگاهی عاشقانه به پانیز می انداخت گفت: مطمئن باش نمیزارم به یه هفته بکشه..و با لبخندی پیشانی خواهرش رو بوسید و به سمت پانیز و بقیه رفت و ستایش رو به دست روهان که منتظر بود تا با خانومش برقصه سپرد...
 کم کم اهنگ از حالت شلوغ در آمد و در حالیکه نور چراغ های سالن کم می شد با زدن اهنگی ملایم فقط عروس و داماد به همراه زوج های جوان وسط ماندند...پانیز که کنار یگانه نشسته بود گفت: مهدیس و بین با داداشش چجوری میرقصن ادم فکر میکنه عاشق و معشوق همن و هر دو دختر ریز خندیدند..در حال تماشای بودند که پرهام به سمت آنها آمد و گفت: چرا تنها نشستین بلند شین بیاین وسط دیگه..پانیز: نه داداش جان من زیاد رقصیدم باهات مرسی! تو با یگانه جان برید منم میام و یگانه رو با پرهام فرستاد و خودش به تنهایی مشغول تماشای بقیه شد...
 با چشمانش به دنبال سام میگشت که او را کنار سرش و رویا دید برای لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد و هر دو با لبخندی عاشقانه باعث قوت قلب هم شدند...دقایقی نگذشته بود که سام فوری خود رو به پانیز رساند و در حالیکه کنار او روی صندلی مینشست گفت: چه عجب من تورو تنها گیر اوردم..پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت: نه که خودت تا الان خیلی سرت خلوت بود و رویش را به حالت قهر و با ناز به طرف دیگر برگرداند. سام در حالیکه او را به آرامی صدا می کرد به او چشم دوخته بود..پانیز خانوم..پانیز..بابا حالا چرا داری ناز میکنی مگه چی گفتم و دستش رو زیر چونه پانیز گذاشت و صورتش رو به سمت خودش برگرداند و در حالیکه با چشمان عاشق و بی قرارش به چشمان روشن پانیز نگاه می کرد گفت ببینم ...مادمازل به من امشب افتخار رقص میدن؟.. میخوام دوتایی برقصیم اره؟
 پانیز که لبخندی میزد گفت: مگه میشه پیشنهاد به این وسوسه انگیزی رو رد کنم و در حالیکه دستش رو به دستهای مردانه سام میسپرد به همراه او به وسط سالن رفت...با کم شدن نورها فضای عاشقانه ای حاکم شده بود..بیشتری ها دو به دو با هم و در اغوش هم با اهنگ ملایمی که در حال پخش بود در حال رقص بودند...

سام در حالیکه دستش رو دور کمر پانیز حلقه می کرد با صدایی آرام گفت: نمیدونی ستایش امشب بهم چی میگفت؟! و لبخندی زد..پانیز: خب چی میگفت این عروس خانوم ما؟
 سام: هیچی دلش بحال داداشش کباب شده بود.. میگفت داداش تو نمیخوای یه جشن بگیری؟ پانیز در حالیکه با نگاهی عاشقانه به او نگاه می کرد دستهای کوچکش رو دور دستان او محکمتر حلقه کرد و منتظر شد تا سام ادامه حرفش را بزند..منم یکم فکر کردم گفتم جای نگرانی نیست خواهر کوچولو..نمیزارم به یه هفته بکشه ...یه جشنی بگیرم که..نظر تو چیه هان؟ و چشمکی به پانیز زد...

سام وقتی دید که پانیز هنوز در سکوت به او چشم دوخته گفت خب لازم نیست جوابی بهم بدی هرچند که مثل همیشه چشمت جوابم و میده ولی..و در حالیکه سرش رو به گوش پانیز نزدیکتر می کرد با صدایی که از شوق عشق میلرزید گفت: حاضری تو سفر زندگیم همسفرم باشی؟ حاضری باعث عشق کنارم باشی و سرش رو کمی عقب تر آورد و با نگاهی عاشقانه به پانیز چشم دوخت..پانیز هم در حالیکه لبخندی عاشقانه به او میزد سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت با تمام وجودم حاضرم...

جشن رو به پایان بود بیشتر آشناها و فامیل به روهان و ستایش تبریک گفتند و برای آنها ارزوی خوشبختی کردند و کم کم سالن رو ترک کردند.

فقط خانواده زمانی و زندیه و معینی باقی مانده بودند آقای زمانی در حالیکه اشک درون چشمانش حلقه زده بود به طرف دخترش رفت و در حالیکه او را در اغوش میگرفت گفت: همسر خوبی باش برای شوهرت خانوم خانوما ...ستایش در حالیکه پدرش را میبوسید گفت: چشم

بهتون قول میدم و بالبخندی به مادرش که کمی با ان دو فاصله داشت و اروم اشک میریخت نگاه کرد.. اقای زمانی در حالیکه از دخترش فاصله میگرفت دست او را گرفت و در دست روهان که کنارشان ایستاده بود گذاشت و بعد از اینکه برای همه جوانها و این دو جوان ارزوی خوشبختی می کرد از او خواست که دخترش رو خوشبخت کنه و توی تمام خوشی ها و ناخوشی ها کنار هم باشند... بعد از او همگی به نوبت ستایش و روهان رو در اغوش گرفتند...
ساعتی بعد عروس و داماد زندگی مستقل و پر از عشق خودشون رو شروع کردند....

فردای شب عروسی همگی در خانه آقای زمانی دعوت داشتند... ستایش و روهان هم قرار بود همان شب به ماه غسل بروند...

ستایش در حالیکه کنار سام مینشست گفت: خب چه خبرا داداشی؟ تنهایی خوبه؟ بهت مزه میده؟ سام در حالیکه لبخندی میزد گفت: ای بدک نیست ولی نگران نباش زیاد تنها نمیومم.. ستایش در حالیکه لبخندی زیبا و عمیق میزد نگاهش رو به طرف پانیز که مشغول حرف زدن با رویا بود چرخاند و گفت خداکنه.. ما که خوشحال میشیم هم تو هم عروسمون از تنهایی در بیاین دیگه وقتشه خان داداش و با فشار اندکی که به دستان برادرش وارد می کرد از او جدا شد و به سمت شوهرش رفت....

ستایش در حالیکه صورت مادرش رو میبوسید گفت بابا رضا به مامان یه چیزی بگین دیگه همش دو هفته داریم میریم.. زود برمیگردیم این که دیگه ناراحتی کردن نداره.. و دوباره مادرش رو در اغوش گرفت و بوسید... سهیلا: اخی عزیزم یه دفعه تنها شدیم.. تو که داری میری.. سروس و رویا جان هم که ۲ ساعت پیش رفتند.. ما موندم و سام..

روهان در حالیکه لبخندی میزد گفت بهترین راه اینه که یه عروس نو بیاد تو خونه بد میگم خاله میترا؟ میترا خانوم در حالیکه لبخندی میزد گفت نه خاله جان ما که از خدامونه این دوتا پسر هم برن سر خونه وزندگیشون.. بعد از دقایقی که همگی از هم خداحافظی کردند.. ستایش در حالیکه پانیز رو در اغوش میگرفت گفت: هر چی خواستی زنگ بزنی به هتل بگو برات بیارم عزیزم.. پانیز در حالیکه میخندید گفت اره بدون سوغاتی راحت نمیدیم.. برید به سلامت برگردین...

3 روزی از رفتن ستایش و روهان میگذشت... باز هم زندگی روال خودش رو طی می کرد و هر کس به کاری مشغول بود...

میترا: امشب میخوایم بریم خونه دکتر اینا عزیزم.. دیگه دیر نکنی دخترم.. پانیز: نه مامان نگران نباشین با مهدیس میخوایم بریم یه سر به استاد بزیم مثل اینکه امروز بیشتر بچه ها هم هستن.. خودم یه راست میام خونه دکتر اینا راستی؟ عمو رضا اینا هم هستن دیگه اره؟

میترا: اره عزیزم مگه میشه اونا نیان... پانیز در حالیکه کیفش را از روی مبل برد میداشت گفت: باشه

پس دیگه رفته الان صدای مهدیس در میاد و در حالیکه صورت مادرش را میبوسید به سمت ماشینش رفت...

دقایقی بعد هر دو با هم وارد ساختمان شدند.. مهدیس: بین چه صدایی میاد.. معلومه همه بچه ها هستن ها..

پانیز: اره من زنگ زدم به استاد گفت امروز بیشتر بچه ها میان بیا بریم تو... وقتی وارد شدند بیشتر بچه ها رو دیدن.. همگی با ان دو سلام و احوالپرسی کردند و با شوخی ساعتی رو پیش هم گذراندند..

ارشام در حالیکه به سمت بچه ها بر میگشت گفت خب دیگه خانوما اقایون دیگه جمعه دیر نکنیدها.. راس ساعت ۷ همگی همون جایی که قرار گذاشتیم باشید که بریم.. قرار بود جمعه

همگی برای کوه نوردی با هم بروند و یه روز خوب رو در کنار هم داشته باشن...
مهدیس: وای پانیز چه خوش میگذره بهمون ها.. ولی کاشکی این فرزاد سیریش نیاد اصلا خوشم نیاد..

پانیز در حالیکه میخندید گفت ای بابا دختر دست از سر این پسر بیچاره بر دار مگه با تو چکار کرده که اینقدر ضدشی؟ مهدیس: از اون نگاههای خیرش بدم میاد.. ولش کن بیا بریم تو ماشین.. پانیز: بیا بریم خانوم تو رو برسونم منم میخوام برم خونه دکتر اینا.. شام اونجاییم.. ولی جای ستایش حسابی خالیه... مهدیس در حالیکه میخندید گفت بیخیال بابا اون داره الان کیف دنیا رو میکنه تو میگی جاش خالیه.. رفتی به یگانه هم بگو شاید اونم باهامون اومد... پانیز: اره فکر خوبیه.. بهش حتما میگم و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

پانیز در حالیکه صورت یگانه رو میوسید گفت: مامانم اینا هنوز نیومدن؟ یگانه: نه هنوز که نیومدن ولی دیگه کم کم پیدا شون میشه.. پانیز: باشه عزیزم.. دکتر افتادین تو زحمت دوباره اره؟ و لبخندی دلنشین زد..

دکتر سرمد که مردی مهربان و دوست داشتنی بود گفت نه دخترم این حرفها چیه شما رحمتین خیلی خوش اومدی بیا بشین تا بابات اینام الان میان.. یگانه خانوم از مهمونت پذیرایی کن بابا جان..

پانیز: پس معراج کجاست هنوز از مطبش نیومده؟ یگانه: نه این روزها سرش حسابی گرم شده یکم دیرتر از قبل میاد.. و لیوان شربت رو به پانیز تعارف کرد..

دقایقی نگذشته بود که خانواده زمانی و معینی هم به جمع آنها اضافه شدند...
دکتر: جای عروس خانوم خالی نباشه سهیلا خانوم.. حالشون که خوبه الحمدلله؟

سهیلا: سلام دارن خدمتون دکتر.. اتفاقا قبل از اینکه پیام داشتیم باهاشون حرف میزدیم خیلی سلام رسوندند به همگی.. دکتر: سلامت باشن انشالله که همه جوونها خوشبخت بشن... اقا رضا: بله دیگه بهترین چیز هم دکتر جان همین خوشبختی و سعادت مندییه تو زندگی آدمها... پانیز در حالیکه کنار یگانه روی میل نشسته بود داشت قضیه روز جمعه رو برایش تعریف می کرد که معراج که نزدیک ان دو نشسته بود و صحبت هایشان را شنیده بود گفت: اره یگانه فکر خوبیه خب تو هم برو با آدمهای جدیدی هم آشنا میشی...

سام که داشت با پرهام حرف میزد فوری گفت: ببینم چه خبر شده که ما بی خبر موندیم هان؟ پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت: قراره ما با بچه های نمایشگاهمون بریم جمعه کوه شماها هم اگه میخواین بیان بچه ها رو که میشناسید..

پرهام: اره فکر بدی نیست خیلی وقتم هست که کوه نرفتم من که میام تا خواهرم تنها نباشه.. و خندید. پانیز تو نگران من نباش من تنها نمی مونم برادر مهربان... نگران تنهایی خودت باش.. سام: پس منم کارام و درست میکنم که جمعه بتونم باهاتون پیام دیگه نمیشه پیشنهاد پانیز خانوم رو رد کرد همیشه اقا معراج؟ معراج چی بگم والا.. خانوما امر کنن ما اجرا می کنیم

سام در حالیکه روی تختش دراز کشیده بود به عکس پانیز که در دستانش بود نگاه می کرد.. به یاد لحظاتی قبل لبخندی زیبا زد.. فکر نمی کرد مادرش با شنیدن حرف او اینقدر خوشحال شود.. حتی پدرش بلند شد و او را در اغوش کشید و مادرش اشک خوشحالی روی گونه هایش دوید... وقتی داشت برای هردوی آنها تعریف می کرد که از همان زمانهای بچگی به پانیز علاقه داشته و با بزرگتر شدنشان این علاقه هم بیشتر شده و بین هردوی آنها بوجود آمده صورت سهیلا و اقا رضا دیدنی شده بود هر دو تعجب کرده بودند.. بعد از لحظاتی پدر و مادر تازه به خودشان آمدند و پسرشان را در اغوش گرفتند..

در این مدت اینقدر برای سام نگران بودند و غصه او و تنهاییش را خورده بودند که حالا با شنیدن

این خبر همه تلخی های روزهای گذشته را فراموش کرده بودند.. ازدواج ستایش ... بینایی دوباره چشم سام.. نوه دار شدنشون... و حالا هم با ازدواج سام تمام این خوشبختی هایشان تکمیل می شد... قرار شد که فردا سهیلا به میترا خانوم زنگ بزنه و برای جمعه قرار خواستگاری رو بزاره هر کاری کردند که قرار رو برای 5 شنبه بگزارند سام قبول نکرد. فقط دو روز باقی مانده بود... از مادرش خواست که تمام قضیه را برای خاله میترا بگوید و از او بخواهد که به پانیز حرفی نزنه دلش میخواست او را سورپرایز کند...

روی این موضوع بیشتر از همه چیز تاکید می کرد طوری که سهیلا خنده اش گرفت و گفت باشه مادر جان چقدر تکرار میکنی پسر عاشقم... چشم به همین اندازه که تو خواستی تاکید میکنم رو این موضوع عزیز دل مادر میبینی رضا پسر مون چه عجله ای هم داره.. آگه ستایش اینجا بود خوب سربه سرت میداشتها و با صدای بلند و از ته دل با خوشحالی خندید...

انشب سام انقدر خوشحال بود که از خوشحالی خواب از چشمانش فرار کرده بود... با یاد چشمان زیبای پانیز تپش تندتر می شد... اهنسته زیر لب تکرار کرد دیدی نداشتم یک هفته هم بشه من به خواهر یکی یه دونه خودم قول دادم دیگه تنها نمونم .. و بوسه ای به عکس پانیز که در دستش بود زد...

هیچوقت خود را اینقدر اروم و راحت ندیده بود.. برای اولین بار جلوی پدر و مادرش از عشقی که درون سینه اش این همه سال مخفی کرده بود صحبت کرده بود و حالا آرامش خاطر بیشتری داشت میدانست کسان دیگری هم هستند که از او حمایت کنند.. پشتیبان او باشند... پدر و مادری که با شنیدن این خبر از خوشحالی نمیدانستند چکار کنند سهیلا که مدام قربان صدقه پسرش میرفت و اقا رضا هم برای پسرش دعای خیر می کرد..

فردای امروز سهیلا در حالیکه کمی استرس داشت تلفن رو برداشت و شماره میترا رو گرفت: صدای خواب الود میترا در تلفن پیچید... بعد از دقایقی حرف زدن بالاخره موضوع رو باز کرد و میدید که میترا هم به اندازه انها متعجب شده از این موضوع بالاخره بعد از دقایقی که طولانی هم بود صحبت هایشان به پایان رسید هر دو مادر حسابی خوشحال بودند

میترا تازه فهمیده بود که چرا پانیز برای نامزدیش با رامین این همه شرط گذاشته بود چرا او را به راحتی نپذیرفته بود..

دلیل این همه پس زدن عشقی بود که به سام داشت... با خود زیر لب تکرار کرد چرا من متوجه نشدم.. و با لبخندی از کنار تلفن بلند شد... سهیلا در حالیکه دوباره تمام حرفهایی که با میترا زده بود را برای سام که کنارش نشسته تکرار می کرد گفت: پسر من تو که نشسته بودی همین چیزایی که شنیدی و گفتیم دیگه... دیگه بزار من برم به کارم برسم فردا شب کلی کار دارم ... و با لبخندی از پسرش دور شد..

سام دلش میخواست قیافه پانیز رو در اون لحظه که وقتی میفهمد فردا شب برای خواستگاری او به خانه انها قرار است بیایند ببیند با زدن لبخندی از جایش بلند شد ولی پیشیمان شد و دوباره کنار تلفن نشست شماره هتل ستایش رو گرفت بعد از دقایقی تماس برقرار شد و بعد از کمی صحبت و خوش و بش با روان شروع به صحبت با ستایش کرد...

-خب خانوم خوش میگذره دیگه ؟ کم پیداشدین؟

ستایش در حالیکه میخندید گفت داداش مثل اینکه اوادم ماه غسل ها یادت رفته... خب چه خبرا مامان کجاست نیست؟

سام: چرا رفته تو اشپزخونه... ستایش: اتفاقا یک ساعت پیش داشتم با پانیز حرف میزدم... ای داداش بی عرضه هنوز هیچ کاری نکردی.. سام در حالیکه با صدای بلند میخندید گفت اهای خانوم داداشت و دست کم نگیر زنگ زدم بهت خبر بدم که خودت و تا جمعه برسونی دامادیه داداشته.. ستایش در حالیکه جیغی از خوشحالی میکشید گفت من اون پانیز و میکشم که به من هیچی نگفته صبر کن الان بهش زنگ میزنم...

سام در حالیکه خندید گفت نه بابا اونم هنوز خبر نداره خودم خواستم که تا جمعه بهش چیزی نگویم..میخوام شوکه بشه...خواهر و برادر بعد از دقایقی که با هم گفتن و خندیدن تماس رو قطع کردند و سام بلند شد و با لبخندی به لب به سمت مطبخ به راه افتاد جمعه هم از راه رسید..یگانه شب قبل به پیش پانیز آمده بود تا با او همراه شود..معراج بخاطر مشغله کاری که داشت نمیتوانست آنها رو در این کوه نوردی همراهی کند...

پانیز در حالیکه وسایلش رو در کوله اش می گذاشت گفت کاشکی معراج خان هم می اومد خوش میگذشت ها اینجوری از دست داد یه روز خوب رو..یگانه:اره منم بهش گفتم..گفت که نمیتونه بیاد خیلی دلش میخواست همراهمون باشه...

پانیز:اره دیگه انشالله دفعه بعد..بیا بریم وسایل رو بزاریم تو ماشین دیگه کم کم راه بیفتیم پرهامم با سام پایین منتظرمون نشستن ما داریم همینجور حرف میزنیم..یگانه در حالیکه لبخندی میزد گفت باشه بریم من که وسایلم آمادهست...وقتی به طبقه پایین رفتند آقای معینی و میترا خانوم در حال حرف زدن بودند و می خندیدند..پانیز:مامان چی شده دیگه تنها میخندیدن با بابا حمید؟!میترا در حالیکه دخترش را با لذتی مادرانه نگاه می کرد گفت یعنی من و بابات نمیتونیم تهایی هم بخندیم.. ای بابا...حمید اقا هم در حالیکه لبخندی مودبانه میزد گفت:خانوم صبر کن همین روزها این پانیز خانوم و هم میفرستیم بره خونه بخت خودمون می مونیم و خودمون...

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت مگه اینکه این کارو بکنین و خندید...یگانه:پسرا رفتن بیرون اره ؟ میترا:اره عزیزم اینقدر این پرهام سر و صدا کرد که من و عمو حمید و هم از خواب بیدار کرد بعدش هم که سام اومد الانم رفتن تو حیاط شما دوتا هم برید ..دیگه سفارش نکنم پانیزخانوم مواظب خودتون باشید زودم برگردین شاید شب یکی بیاد خونمون... پانیز:خیالت راحت کسی نمیاد مامان جونم زودی میایم و در حالیکه پدر و مادرش رو میبوسید به همراه یگانه از آنها خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفتند...

میترا در حالیکه اهی میکشید رو به حمید کرد و گفت:چقدر بچه ها زود بزرگ میشن..و در حالیکه میخندید گفت اگه می دونست که امشب قراره خواستگار بیاد اونم کی...خانواده زمانی..از در خونه بیرون نمیرفت.. آقای معینی در حالیکه میخندید گفت بهتر شد بهش نگفتم وگرنه الان بحث می کرد که چی بیوشم و زن و شوهر هر دو خندیدند...

آقای معینی در حالیکه لبخندی میزد گفت:دیدید خانوم امروز سام چجوری نگاه می کرد چه خجالتی شده بود.. زیادم نموند تو خونه فوری با پرهام رفتن بیرون میترا در حالیکه میخندید گفت:اره با منم که دست میداد سرش و انداخته بود پایین..من که مثل پرهام خودمون دوسش دارم.. فقط موندم که ما چطور متوجه نشدیم این دوتا بچه به هم علاقه دارن.. آقای معینی:خب خانوم اینااز بچگی با هم بزرگ شدن..فکرشم نمی کردیم یه روز بخواد اینجوری بهم علاقه پیدا کنن.

ساعت ۹ صبح رو نشون میداد که همگی بعد از یک راهپیمایی تقریباً ۲ ساعته روی تپه ای نشستند و خستگی در می آوردند.. ارشام:این بود اون همه انرژی که شما خانوما ازش حرف میزدین..بابا همش ۲ ساعتم نشده که داریم میایم بالا..

سینا:بابا خانوما فقط خوب شعار میدن عمل کردنشون زیاد خوب نیست و همگی پسرها خندیدن... دخترها هم که از این حرف سیناخنده شان گرفته بود دوباره بلند شدند و بعد از یه استراحت کوتاه به راهشون ادامه دادند..فضای سرسبز دامنه کوه همه را به نشاط آورده بود و نور افتاب که گرمای خاصی به آنجا داده بود تمام خستگیشان رو از بین میبرد...

مهديس در حالیکه کمی جلوتر از یگانه و پانیز در کنار ساره قدم برمیداشت به سمت آنها

برگشت و گفت بچه ها ببین چه رود کوچیکی از اونجا داره رد میشه زودتر بیاین تا بریم کنارش
یه ابی به دست و صورتمون بزیم...

یگانه: خودمونیم ها ولی این پسرها هم چقدر تند تند راه میرن؟

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت تو عادت نداری عزیزم ... حالا یکم تو جمع ما باشی این چیزا
برات عادی میشه ما اون اوایل کلاس نقاشیمون تو زمستون بود رفتیم پیست اونجا نبودى ببینی
چکار می کردن..اون موقع تعدادمون خیلی بیشتر از الان بود الان هستی و مینا و پرستو و ..چند
نفر دیگه از پسرانمون هم نیستن...اینقدر برف بازی کردیم که نگو جات خالی خیلی بهمون خوش
گذشت اون موقع ستایش هم بود اگه بدونی چه ایتیشی میسوزوند اونجا و شروع کرد به
خندیدن..

این بار دیگه همگی کنار رودخونه نشستند و وسایلشون رو همانجا گذاشتند...تا بالای کوه راه
زیادی نمونده بود..ولی ترجیح دادند که همین پایین بموندن...زیرا برگشتن برایشون سخت می
شد...همگی کنار هم نشسته بودند و حرف میزدند که پرهام کنارشون اومد و گفت خانوما چیزی
نمیخواین؟

مهدیس: بابا اقای دکتر شرمنده نکنین..همه چیز هست ماشا..بچه ها با تجهیزات اومدن ارشام
هم که به انها نزدیک بود گفت: بله مهدیس خانوم...خانوما همیشه مجهز میان بیرون..بر منکرش
لعت

سام که در حال حرف زدن با سینا بود ولی حواسش به پانیز هم بود گاهی با نگاههای عاشقانه
اش جواب نگاههای او را میداد وقتی صحبتش با سینا تموم شد به سمت انها اومد و در حالیکه
کنار پانیز و یگانه روی تخته سنگی مینشست گفت: خانوما نمیخواین از اون لقمه های خوشمزه
ای که به این اقایون دادین به منم بدین؟

پرهام: این سام دوباره حسودی کرد و در حالیکه میخندید گفت بیا داداش لقمه منو بگیر دیگه
سیر شدم این مال تو...

سام در حالیکه میخندید گفت: ببین چندتا خورده که این یکی و داره میبخشه به من از پرهام
بعیده...ساره در حالیکه چشمکی به پانیز میزد گفت: اقا سام من شمردم این پنجمی بود..پرهام
در حالیکه چشمهایش از تعجب گرد شده بود گفت نه بخدا اینا دارن توطئه میکنن و همگی
خندیدن...

نزدیکای ظهر شده بود و پسرها در تکاپوی درست کردن غذا بودن ...

ساره: وای چه مزه میده بشینی و غذای آماده بزارن جلوت و با دخترها همگی خندیدن...
مهدیس: اره بخدا..مزه این غذا تا مدت ها زیر دندونم میمونه باید یه همچین صحنه هایی رو توی
دفترچه خاطراتم بنویسم و دوباره همگی زدند زیر خنده...ارشام که از همه به دخترها نزدیکتر بود
و صدای انها رو به خوبی میشنید گفت: حالا خانوما این همه کار میکنن همیشه..یه بارم بزارین ما
اقایون از خودگذشتگی کنیم چیزی نمیشه که و با خنده به کنار پسرها برگشت...سینا و امیر در
حال درست کردن آتش بودند و سام و پرهام و نوید هم کباب ها رو آماده می کردند ...
ارشام هم که این وسط کار بچه ها رو راه می انداخت و هرکس چیزی لازم داشت بهش میداد..
دخترها هم که راحت نشسته بودند و برای خودشون حرف میزدند..

یگانه: بیا بریم یکم این اطراف بگردیم خسته شدم دیگه زیادی نشستیم ها..

پانیز: باشه عزیزم بیا بریم و دو نفری از جمع بچه ها فاصله گرفتندو در جهت مخالف انها اهسته
شروع به قدم زدن کردند..پانیز هم شروع کرد به حرف زدن درمورد بچگی هاشون که چقدر با
ستایش و پرهام و سام توی باغ اقا بزرگ بازی می کردند و توی کوههای اون اطراف میگشتند.
بیشتر اوقات اخر هفته ها به خونه اقا بزرگ میفتند..یگانه با شنیدن حرفهای پانیز لبخندی به لب
داشت گاهی با پانیز به کارهایی که در بچگی کرده بودند میخندید...

در آن طرف در منزل معینی میترا خانوم به همراه خاتون در حال آماده کردن وسایل پذیرایی برای امشب بود... با خودش زمزمه می کرد چه کسی بهتر از سام.. از بچگی او را میشناسیم وقتی فهمیده بود که دخترش هم به سام علاقه دارد و این علاقه دوجانبه است خوشحال شده بود... پانیز همیشه تو دار و ساکت بود کمتر پیش می آمد که با مادرش در مورد مسائل عاطفی صحبت کند... میدانست قیافه پانیز دیدنی میشود وقتی که به او بگوید که امشب خانواده زمانی برای خواستگاری او می آیند با این فکر لبخندی زد و به کارش ادامه داد ...

میترا: خاتون برای امشب اون ظرفهای طلایی رو که تازه خریدم بیار بازار رو میز اونا قشنگترن.. خاتون: چشم رو چشمم خانوم جان .. انشا.. که هم پانیز خانوم هم پرهام جان خوشبخت بشوند و تندتند برای خوشبختی آنها دعا می کرد و لبخند رو به لبهای میترا هدیه میداد

بعد از خوردن نهار و به دست والیبال گروهی بازی کردن و کمی استراحت دوباره وسایلشان رو جمع کردند و به راهپیمایی رو شروع کردند.....

ساعت نزدیکای ۳ بعد از ظهر رو نشون میداد.. پانیز در حالیکه کنار ساره قدم برمیداشت داشتند در مورد دانشگاه حرف میزدند که سینا خواهرش ساره رو صدا زد و ساره با معذرت خواهی کوتاهی از او جدا شد... راه باریک شده بود همگی دو به دو در کنار هم قدم برمیداشتند... فقط پانیز بود که با کمی فاصله از بچه ها اهسته تر قدم برمیداشت پاهایش خسته شده بود.. دقایقی نگذشته بود که پرهام به عقب برگشت و در حالیکه کنار پانیز راه می آمد گفت ببینم خواهر یکی به دونه من خسته شده باشه و کوله پانیز رو از دستش گرفت...

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت نه به قول ساره امروز خیلی داری از خودگذشتگی میکن چه خبره داداش؟

پرهام در حالیکه لبخندی میزد گفت دیدم از ما داری عقب می مونی خواستم بهت لطف کنم.. ببینم میزاری .. یا نه! پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت به به اونم چه لطف بزرگی.. پرهام در حالیکه میخندید گفت پس چی؟ ببینم تو این کوله به این سنگینی و چجوری با خودت میاوردی و خندید.. پانیز هم در حالیکه میخندید گفت معلومه به سختی میاوردمش.. و با نگاهی به یگانه که تنها شده بود گفت: یگانه داره تنهایی میره زشته تو برو پیشش منم دارم یواش یواش میام پاهام درد گرفته..

پرهام: باشه دیگه زیاد عقب نیفتی و در حالیکه برای پانیز دست تکان میداد به سرعت به سمت یگانه رفت...

پانیز در حالیکه لبخندی میزد زیر لب گفت: از خدا خواسته بود بهش بگم برو پیش یگانه... دقایقی از رفتن پرهام نگذشته بود که سام با لبخندی به لب اهسته به طرف پانیز می اومد... وقتی به کنار پانیز رسید در حالیکه نفسی تازه می کرد گفت: حال خانوم معینی چطوره خوش میگذره؟ پانیز در حالیکه ناز می کرد گفت بله برای چی خوش نگذره... روز به این خوبی هوا به این خوشی سام در حالیکه لبخندی میزد گفت: بله دیگه مارو از یاد بردین همش با داداشت خلوت میکنی؟

ببینم خسته شدی که اینقدر داری اروم راه میای؟ اره ؟

پانیز: اره بابا... حسابی دیگه انرژی گرفته شده... ولی عجب والیبالی بازی کردیما جای ستایش و روهان خیلی خالی بودهمش به یادشون بودم ... باید بودن و میدیدن که چه بازی کردیم مگه نه و خندید ..

سام هم در حالیکه میخندید گفت حالا ما به دفعه خواستیم بزاریم شما خانوما ببرید ببینم میزاری یا نه و با این حرف پانیز رو بیشتر به خنده انداخت... به طوری که دیگه از راه رفتن دست کشید.. بعد از لحظه ای که . پانیز دیگه دست از خندیدن کشیده بود گفت شما مردا خدای

اعتماد به نفس هستین ها و دوباره لبخندی زد سام که انگار حرف پانیز رو نشنیده بود با چشمکی به پانیز گفت: میگم میخوای خیلی خسته ای بغلت کنم چطوره؟ اینجوری خستگی برطرف میشه ها.. و دوباره چشمکی به پانیز زد..

پانیز در حالیکه چشم غره ای به سام میرفت با لبخندی گفت نه اخه زحمتت میشه اینجوری... سام در حالیکه کنار پانیز ایستاده بود گفت این حرفها چیه عزیزم... کی بدش میاد که خانومش و عشقش و بغل کنه و لبخندی موزیانه زد...

پانیز که لبخندی میزد آهسته شروع کرد به راه رفتن حسابی از بچه ها عقب افتاده بودند... چی شده امروز هی زخم... خانومم.. عشقم میکنی و با نگاهی مشکوک سام رو برانداز کرد و گفت ببینم خبریه؟ سام: ای بابا خب مگه دروغ میگم....

ای ایها الناس مگه خانومم.. عشقم.. نمیخواد زخم بشه هان؟ و با لبخندی موزیانه به پانیز که داشت به حرفهای او میخندید گفت: راستی می دونستی که امشب مهمون داریم؟

پانیز که تعجب کرده بود در حالیکه به چشمهای پر از شیطنت سام نگاه می کرد گفت: ما... مهمون داریم؟ کم اذیت کن.. سام: اره بابا.. مهمون داریم.. مگه چیه؟.. پانیز: هیچی.. پس چرا مامان به من نگفت... اصلا ببینم تو از کجا میدونی...

سام در حالیکه خودش رو به پانیز نزدیکتر می کرد گفت: این حرفها رو ولش کن... میخوای بدونی امشب مهموناتون کیا هستن.. و با لبخندی عاشقانه که دل پانیز رو میلرزوند به او نگاه کرد..

پانیز: اره خب... کیا هستن؟! سام همینطور که کنار پانیز اروم راه میرفت دستش رو دور کمر پانیز انداخت و او را به خود نزدیکتر کرد و با لبخندی گفت: قبلا ها باهوش بودی خانوم مهندس حداقل یکی دو باری حدس میزدی؟

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت: سام اذیت نکن دیگه... تازه بچه ها اینجوری ببینمون بد میشه و میخواست از سام فاصله بگیره که سام بیشتر او را به خود نزدیک کرد و گفت نگران نباش کسی ما دوتا رو نمیبینه اگه دیدن هم به حساب من.. خودم جوابشون رو میدم مگه نه و چشمکی زیبا به پانیز زد ..

پانیز در حالیکه لبخندی میزد گفت: از دست تو.. خب حالا آقای زمانی این همه سرکارم گذاشتی.. بگو ببینم چه مهمونیه که من خبر ندارم ولی تو خبر داری؟! و با چشمان زیبایش که سام عاشقش بود به او چشم دوخت....

سام در حالیکه میخواست کمی سر به سر پانیز بگذارد با کمی من و من... و با لبخندی مرموز گفت والا... تا اونجایی که من خبر دارم مهمونهای عزیز می هستن... توکه دوستشون داری... مخصوصا.. و در حالیکه به چشمان منتظر پانیز نگاه می کرد با لبخندی گرم و عاشقانه در حالیکه حالا درست روبروی پانیز ایستاده بود ادامه داد.. ببینم خانوم خانوما... خانواده زمانی رو که میشناسی و به پانیز که هنوز منتظر بود با لبخندی شیرین و دوستداشتنی چشم دوخت... پانیز که کم کم متوجه موضوع شده بود با لبخندی دلنشین و صدایی اروم گفت: اره.. خیلی خوبم میشناسم....

سام در حالیکه فاصله اش رو با پانیز کمتر کرده بود... دستهای پانیز رو میان دستان گرم و پرحرارت از عشقش قرار داد و گفت: پس خوبه.. ببینم اینم میدونی که خانواده زمانی قراره امشب... و بعد از مکث کوتاهی در حالیکه هرم نفس های داغش به صورت پانیز میخورد و او را از خود بی خود می کرد با صدایی ارومتر از قبل ادامه داد..

میدونی که خانواده زمانی قراره امشب واسه پسرشون بیان خواستگاری خانوم معینی که دیگه از امشب خانوم معینی بشه خانوم زمانی؟ و با نگاهی عاشقانه به پانیز چشم دوخت و گفت: ببینم خانومی تو این و می دونستی؟ و لبخندی دلنشین زد....

پانیز که تعجب کرده بود و از خوشحالی نمیدانست چه بگوید... باورش نمی شد که سام داره راست میگه... از اینکه تا به این لحظه هیچکس به او نگفته بود که شب قرار است برای او خواستگار بیاید ان هم خانواده زمانی .. برای پسر خانواده زمانی پسری که.. کسی که حاضر بود تا اخر دنیا در کنار او باشد و کنارش با تمام وجودش و عشقش زندگی کند در حالیکه با تمامیه عشقی که در وجودش بود... به معشوقی که در فاصله کمی از او بود و دستهای گرمش رو میان دستهای ظریف و دخترانه اش حس می کرد و هرم نفس های داغش رو که روی صورتش همچون عطری دل انگیز میپاشید و چشمانی عاشق که زیر نگاهش ذوب می شد با لبخندی که چاله های نمکین لپش را که سام عاشقش بود رو به نمایش میگذاشت... و در حالیکه فشار اندکی به دستهای سام وارد می کرد نگاهی قشنگ و عاشقانه به او کرد و با صدایی که برای سام خوشترین اهنگ بود گفت: تو هم این و می دونستی که من همیشه از ته قلبم.. تا ابد.. عاشق سام زمانی می مونم...

و اینکه تو بدجنس ترین داماد دنیایی و لبخندی مستانه زد و خود را به درون اغوش گرم سام انداخت تا گرمای عشقشون رو دوباره و دوباره حس کنند...

پایان